

آلکسی تولستوی

پطر اول

جلد اول

آلکسی تولستوی (سال تولد ۱۸۸۳ — سال وفات ۱۹٤۵) یکی از بنیادگذاران ادبیات شوروی و نیز یکی از برجسته‌ترین و گرانمایه‌ترین بیانگران آنست. شاهکارهای اندیشه این سخنور سترگ که به بیش از ٤۰ زبان ترجمه شده است، هم در اتحاد شوروی و هم در سایر کشورهای جهان علاقمندان فراوان دارد.

رمانهای گیرا و دلچسب این نویسنده و از آنجمله: «پطر اول» و «سیر دروادی رنج‌ها»، رمان‌های تخیلی علمی او تحت عنوان «آئلیتا» و «هذلولی مهندس گارین»، داستان‌های نویسنده («شهرهای کبود»، «افعی» و غیره)، کتاب‌های خاص کودکان و آثار دراماتیک و یا آفریده‌های درخشان او در دوران جنگ کبیر میهنی مردم شوروی در سالهای ۱۹٤۱ — ۱۹٤۵، از اشتهاری ویژه برخوردار است.

در این کتاب شما با یکی از شاهکارهای تاریخی آلکسی تولستوی آشنا میشوید. تصویر چهره پطر اول در آثار آ. تولستوی جای نمایان دارد. تولستوی نزدیک به بیست سال از عمر خود را — گاه پیوسته و گاه گسسته و با فواصل طولانی — به نگارش این کتاب اختصاص داد و در آن صحنه‌های بزرگی از زندگی روسیه را در مرز میان سده هفدهم و هجدهم و دگرگونی‌های شگرفی را که تحت رهبری پطر اول به تحقق پیوست، با بیانی شیوا به سلک داستان کشید.

آلکسی تولستوی

پطر اول

جلد اول

آلکسی تولستوی

پطر اول

رمان تاریخی در سه جلد

جلد اول

ترجمه از محمد هرمزان



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

آرایش کتاب از کلودت

تصاویر کتاب کپیه تابلوهای کار نقاشان و صورتگران قرن هجدهم است که در موزه دولتی هنرهای زیبا بنام موزه پوشکین، در مسکو نگاهداری میشود.

Алексей Толстой

ПЕТР ПЕРВЫЙ

Книга первая

На персидском языке

چاپ اتحاد شوروی

$T\frac{70302-165}{014(01)-77}$ 584—77

جلد اول

پیشگفتار

زمان تاریخی «پطر اول»، آفریده اندیشه سخنور نامی آلکسی تولستوی، جلوه ایست از بهترین جنبه‌های رمان‌نویسی تاریخی شوروی. رویدادهای تاریخی گذشته که واقعیت زندگی خلق روس را در گذرگاه دوران جوشان و خروشان پطر اول مینمایاند، در قالب صوری از کمال هنری تبلور یافته است.

آلکسی تولستوی بیش از بیست و پنجسال از زندگی ثمر آفرین خود را به پژوهش مبحث تاریخی «پطر اول» گذراند. اندکی پس از انقلاب اکتبر، مؤلف، داستان «رؤیای هراس» را که گوشه‌ای از زندگی مردم را در عهد پطر وصف میکند، نگاشت. دیری نگذشت که داستان دیگری را تحت عنوان «روز کار پطر» بپایان رساند و در آن سیمای پطر را در گذرگاه پی‌ریزی شهر پطربورگ، تصویر کرد. در سالهای ۱۹۲۸ — ۱۹۲۹ به نگارش یک نمایشنامه تاریخی در باره پطر بنام «ماجرای شکنجه» پرداخت و ضمن آن شخصیت‌های تاریخی و رویدادهای چندی را تشریح کرد که در قیاس با داستان‌های پیشین، محتوی دوران پطر را بر بنیادی گسترده‌تر نشان میدهد.

نویسنده در سال ۱۹۲۹ نگارش رمان «پطر اول» را آغاز میکند که در پژوهش و پرداخت مبحث تاریخی پطر نقطه عطف پدید میآورد و این مبحث را به مسیری نو سوق میدهد. تولستوی از تحلیل درام‌های روانی به تصویر رویدادهای بزرگ اجتماعی دوران کاملی از تاریخ میپردازد و رنگهای لازم را برای بازنمایی دقایق باریک روزگاران گذشته و نشان دادن ماهیت فعالیت تاریخی پطر، مییابد.

نویسنده در یکی از مقالات خود یادآور میشود که پژوهش‌های هنری اش با چه سخت کوشی و رنج فراوانی همراه بوده و چگونه طی سالیان دراز نمیتوانسته است سیمای پطر را با خطوط روشن در آیینه ذهن نقش کند. مینویسد: «مبحث «پطر» از دیر باز ذهن مرا بخود مشغول میداشت... من تمام لکه‌هایی را که بر کرته او نشسته بود میدیدم، ولی خود پطر همچنان بصورت معمایی در عرصه مه‌آگین تاریخ در نظرم موج میزد... برای نگارش رمان «پطر» من میبایست پیش از هر چیز از دروازه عصر حاضر به عرصه تاریخ پیشین گام گذارم... پیش از هر چیز میبایست در جهان‌بینی هنری خویش تجدید نظر کنم. ره آورد این سفر آن بود که تاریخ اندک اندک گنجینه‌های دست نخورده خود را بر من باز گشود».

آلکسی تولستوی در رمان خود با مجموعه‌ای از چهره‌های هنری، اهمیت فعالیت پطر را در یک دوران تاریخی مشخص، تشریح میکند.

پیکار پطر برای تحکیم مبانی دولت روسیه، قاطعیت او در تعرض بر نظام کهنه، در بر انداختن اشکال عقب‌مانده نظام فئودالی، نوآوری‌ها و ابتکارات فرهنگی دامنه‌دار او، بنیاد گذاری یک ارتش منظم و نیرومند و پی‌ریزی نخستین ناوگان روسیه — چنین است اقداماتی که مؤلف آنها را در فعالیت پرشاخه پطر برجسته میسازد و سرسختی و استواری او را بازتابی از بهترین سجایای ملی روس در آن دوران میداند. در عین حال او با صداقت و حقانیت کامل نشان میدهد که پطر چگونه مبارزه خود را «علیه وحشیگری با شیوه‌های وحشیانه» انجام میداد (لنین) و هزینه‌های اصلاحاتش چه بار گران و جانکاهی بر دوش خلق میگذاشت. صفحات بسیاری از کتاب به شرح وضع فلاکتبار دهقانان اختصاص دارد که از فشار استثمار و مالیات‌های سنگین و سربازگیری‌های مدام، بجان میآمدند و از جور ملاکان به استپ‌های جنوب یا به اعماق جنگل‌ها میگریختند و با بانگی گنگ میغریدند و پرخاش میکردند.

زنجیره رویدادهایی که نسج رمان «پطر اول» را میتنند، حلقات بسیار دارد. جلد اول آن که در سال ۱۹۳۰ پایان یافت، سالهای کودکی و نوجوانی پطر و کشمکش‌های پرتب و تاب او را برای ربودن قدرت از چنگ نایب السلطنه سوفیا که بر بویارهای کهنه پرست و نیروهای مسلح کمانداران (استرلتس‌ها) (۱) تکیه داشت، توصیف میکند. این جلد به بازگشت پطر از سفر خارجه و شرح چگونگی کیفر بیرحمانه کمانداران شورشی در سال ۱۶۹۸، میانجامد.

جلد دوم که نگارش آن در سال ۱۹۳۴ بانجام رسید، نخستین گامهای پطر در راه نوسازی روسیه و نیز رویدادهای دوران اول جنگ شمال علیه سوئد را تشریح میکند و با تصویر صحنه‌هایی از چگونگی بنیادگذاری پطربورگ ــ پایتخت دوم دولت روسیه که در ماه مه سال ۱۷۰۳ روی داد ــ پایان میپذیرد.

جلد سوم رمان که آلکسی تولستوی تا سال ۱۹۴۴ یعنی سال پیش از وفات خود روی آن کار کرد، ناتمام ماند. مرگ نویسنده که روز ۲۳ فوریه سال ۱۹۴۵ فرا رسید، مانع تحقق این هدف گردید. ولی با آنکه این جلد در نیمه‌های فصل ششم قطع میشود، بخش مستقلی از یک حماسه تاریخی بزرگ را تشکیل میدهد.

سخنان تولستوی و متن یادداشت‌های او و نیز گواهی نزدیکان و آشنایانش نشان میدهد که نویسنده در باره آخرین جلد رمان خود چه تصوری داشته است. مؤلف مینویسد: «جلد سوم، مهمترین بخش رمان پطر است و جالبترین دوران زندگی پطر را در برمیگیرد. این جلد به فعالیت قانونگذاری پطر اول، به نوآوری‌های او برای دگرگونی بنیاد زندگی روسیه قدیم، به سفر تزار به خارجه، به وصف اطرافیان او و چگونگی جامعه آن دوران اختصاص خواهد داشت. در جلد سوم علاوه بر مناظر زندگی روسیه، مناظری از جوامع غربی آنزمان یعنی فرانسه، لهستان و هلند، تصویر میشود.

---

۱ ــ strelets

تمام وظایفی که من هنگام آغاز نگارش رمان در برابر خود نهاده‌ام، بطور عمده در همین جلد انجام میپذیرد».

کتاب با توصیف صحنه هجوم به دژ سرحدی ناروا (۱) و تسلیم پادگان سوئد، پایان مییابد. ناروا یعنی همان دژ مستحکمی که پطر چندی پیش در پای باروهای آن طعم تلخ شکست را چشیده بود، این بار مغلوب او میشود.

آلکسی تولستوی آفرینش رمان «پطر اول» را بر پایه پژوهش طومار بزرگی از مدارک موثق و متنوع انجام داد که از آنجمله است: پژوهش‌های تاریخی، یادداشت‌ها و نامه‌های معاصران، گزارش‌های نمایندگان سیاسی، گزارش‌های نظامی و فرمان‌های دولتی، اسناد بایگانی‌های محاکماتی، مآخذ ادبی و آثار هنری و غیره. ولی این رمان در شمار آن تألیفات تاریخی نیست که فقط بر پایه مطالعه و واگوی مآخذ تاریخی نگاشته میشوند. تولستوی مینویسد: «اسناد و مآخذ برای من دستمایه گسترش نگارش رمان بودند، ولی درک ذوقی و بصری آفریده مشاهدات و تأثرات عمیق دوران کودکی من، یعنی نکته‌های ظریف و لطیفی که بزحمت میتوان آنها را دریافت و بزیور بیان آراست، خمیره لازم را برای آنچه که من وصف کرده‌ام، فراهم ساخت». تولستوی که خود در محیط روستا پرورش یافته بود، معرفتی عمیق بر احوال ولایات دوران پدرسالاری روسیه و آداب و رسوم کهن آن داشت و این امر چونانکه خود خاطرنشان میساخت «احساس روح زنده دوران» را در او پدید میآورد. بهمین جهت آلکسی تولستوی در رمان «پطر اول» با هنرمندی شگرف خود در بازسازی چهره واقعی دوران گذشته دور و با استادی در بازنمود رنگامیزی تاریخی، خواننده را به شگفتی وا میدارد. رومن رولان در نامه‌ای به آلکسی تولستوی (اکتبر سال ۱۹۳۷) ضمن ارزیابی رمان «پطر اول»، توانایی نویسنده را که «با یک حرکت سریع قلم موی خود، ظریفترین سایه روشن‌های محیط را مجسم میسازد»، ستوده است. تولستوی گذشته دور و تمام

---

۱ – Narva

ویژگی‌های آداب و رسوم و شیوه معیشت مردم آن دوران، غرایب معماری شهرهای قدیمی روسیه، آرایش درون خانه ها، البسه، زیور-آلات و سلاح‌های کهن را بسان یک نقاش چیره دست چنان تصویر میکند که قابل لمس مینماید. پرسناژهای گوناگون رمان — بویارها با رداهای خز سنگین و فراخ خود، سپاهیان شرزه، کشیشان و راهبان، دهقانان، بازرگانان خودپسند خارجی، — همه در نظر ما انسان‌های دوران کنونی که هیچ شباهتی بدان دوران ندارد، بطرز خاصی آشنا جلوه میکنند. حتی افراد تصادفی که نویسنده به اجمال از آنها سخن میگوید، مثلاً پسرک یا دخترکی که ناگهان همراه با جماعت مردم در خیابان‌های مسکوی قدیم ظاهر میشود، در صفحات کتاب هستی مییابد و با تمام حرکات و وجناتش چنان در برابر ما جلوه‌گر میشود که انگار ما گرمای نفسش را احساس میکنیم. هنرمندی تولستوی که میتواند عالم درونی هر یک از قهرمانان خود را به سبکی بس رسا و شیوا به خواننده بنمایاند، با تصویرسازی بی حرکت و مرده‌ای که خاص تالار موزه است، کمترین الفتی ندارد. وصف طبیعت و مناظر رنگارنگ روسیه، چشم‌انداز بیکران دشت‌ها، جنگلهای انبوه، پهنه‌های دریاها، — همه تصاویر زنده‌ای هستند که رویدادهای تاریخی را بربنیادی عمیق و غالباً با رنگامیزی شاعرانه گسترش میدهند.

رمان تاریخی «پطر اول» اثر هنری سترگی است که برپایه بلند رشد و تکامل ادبیات شوروی پدید آمده و در پیشرفت هنر رمان نگاری تاریخی شوروی تأثیر بسیار بخشیده است. ماکسیم گورکی، نویسنده بزرگ روس، رمان «پطر اول» را درمیان بهترین رمان‌های تاریخی — رمان «قدر اول» نامیده است.

فصل ۱

۱

سانکا (۱) کوچولو از فراز بخاری خشتی بزرگ فرو جهید و با ضربت کپل، در نم کشیده و باد کرده اتاق را گشود. از پی دخترک برادران کهترش یاشکا (۲)، گاوریلکا (۳) و آرتاموشکا (٤) تند تند پایین پریدند: ناگهان همه هوس آب کردند و همراه با دود و دم هوای نمناک و ترشیده‌ای که از اتاق بیرون زد به دهلیز تاریک ریختند. سپیده تازه دمیده بود و پرتو کبودرنگ آن از خلال دریچه برف گرفته پدیدار میشد. در دهلیز هوا سخت سرد بود. چلیک آب، یخ بسته بود، کفچه چوبی که با آن آب برمیداشتند یخ بسته بود.

بچه‌ها این پا و آن پا میشدند: همه پابرهنه بودند. سانکا لچک بسر داشت و گاوریلکا و آرتاموشکا یکتا پیراهن بودند که آنهم فقط به نافشان میرسید.

مادر از درون اتاق بانگ زد: ور پریده‌ها، درو ببندین!

مادر جلوی بخاری ایستاده بود. تراشه‌های چوب جلوی دهانه بخاری گر گرفتند و بر سیمای چروکیده مادرانه‌اش پرتو افکندند. چشمان اشک‌آلودش از زیر لچک پاره پاره همچون چشمان شمایل مقدس، برقی هولناک زد. سانکا بی‌اختیار وهم برش داشت و در

---

۱ — Sanka (مخفف آلکساندرا).
۲ — Jachka (مخفف یاکف).
۳ — Gavrilka (مخفف گاوریلا).
٤ — Artamochka (مخفف آرتامون).

اتاق را درق بهم زد. سپس کفچه را از آب بد بو پر کرد، خود کمی نوشید و تکه یخی را که در آن بود جوید و باقی آب را به برادرانش داد تا آنها هم بیاشامند. آنگاه به سخن آمد و پچپچ کنان گفت:

— یخ کردین؟ اگه میخواین، بدوییم بریم تو حیاط ببینیم بابا چه جوری اسبو یراق میکنه...

پدر در حیاط اسب به سورتمه می بست. برف نرم نرم می‌بارید، آسمان از ابرهای سفید پوشیده بود، زاغی‌ها روی چپر بلند نشسته بودند. اینجا به سردی دهلیز نبود. پدرشان ایوان آرتمیچ (مادر بچه‌ها او را اینطور، با نام و نام پدر، صدا میکرد، اما اهل ده باو فقط ایواشکا (مخفف ایوان. م.) میگفتند و خودش هم میان مردم خود را چنین مینامید — لقبش بروفکین بود) قلپاق بوقی بلندی بسر داشت که آنرا تا روی ابروان سگرمه پایین کشیده بود. ریش حنایی رنگش از همان عید مذهبی شفاعت مریم شانه نخورده بود... سر یک جفت دستکش ضخیم از شکاف گریبان قبای پشمینه‌اش بیرون بود. روی قبا پایینتر از کمر رشته‌ای از الیاف پوست درخت بسته بود. برف پهن‌آلوده زیر پوزارش (۱) سخت سیغروچید: تسمه‌های یراق، بابا را کلافه کرده بود... چرم‌ها همه پوسیده و پاره و تکه تکه بهم گره خورده بودند. از شدت تحسر و تأسف به اسب کهر خردجثه‌ی شکم بر آمده که مثل خودش پا کوتاه بود نهیب میزد:

— تخم شیطون، یه دقه آروم بگیر!

بچه‌ها جلوی در کلبه پیشاب کردند و با آنکه سرما تا مغز

---

۱ — پوزار (مخفف پای‌افزار) — این واژه در ترجمه این کتاب معادل واژه روسی «لاپتی» — «лапти» (lapti) بکار خواهد رفت. «لاپتی» کفشی است که با رشته‌های الیاف پوست درخت یا جگن و یا رسن بهم بافته شده و در قدیم پای افزار معمولی دهقانان روسیه بود. (م.) (حواشی مترجم همه جا با حرف (م.) مشخص شده است).

استخوان می‌خلید، جلوی درگاه کلبه که سراپا یخ زده بود، بهم چسبیدند و کز کردند. آرتاموشکا که از همه کوچکتر بود در حالیکه دندانهایش از شدت سرما بهم میخورد، گفت:

— عیب نداره، عوضش میریم رو بخاری گرم میشیم...

ایوان آرتمیچ کار یراق اسب را بپایان رساند و دلو آب را جلوی اسب گذاشت تا آب بخورد. اسب تا میتوانست آب میخورد و هنگام آب خوردن آبگاههای پشمالویش را پر باد میکرد و گویی با خود میگفت: «باشد، حالا که علیق بقدر بخور و نمیر میدهید، در عوض آب را سیر میخورم...» بابا دستکشها را دست کرد و از زیر کاه درون سورتمه تازیانه‌ای بیرون کشید و به بچه‌ها نهیب زد:

— زود برین تو خونه، والا حقتونو کف دستتون میذارم! — آنگاه یک پهلو روی سورتمه افتاد و از دروازه سرای بیرون رفت و هی به اسب زد و از کنار کاجهای بلند پوشیده از برف، یورتمه بسوی عمارت اربابی پسر ولکف نجیب زاده شتافت.

سانکا گفت: وای چه سرمایی‌یه، بیداد میکنه.

بچه‌ها ریختند توی اتاق تاریک و رفتند روی بخاری گرم، دندان‌هایشان از زور سرما بهم میخورد. زیر سقف سیاه، دود گرم و خشکی موج میزد و از دریچه کشویی بالای در بیرون میرفت: بخاری دودکش نداشت. مادر مشغول خمیر کردن بود. آخر این خانوار چیزدار بشمار میرفت: یک اسب داشت و یک گاو شیرده و چهار مرغ. در ده میگفتند که ایواشکا بروفکین دهقان پادار است. تراشه‌های چوب بجای شمع در شمعدان میسوختند و سوخته‌های آنها جلزوولز کنان به ظرف آب میریختند. سانکا پوستین را روی خود و برادرانش کشید و زیر پوستین باز پچپچ کنان آن قصه‌های ترسناک را از سر گرفت: قصه‌های — زبانم لال — از ما بهتران که نصفه‌های دل شب زیر تخته‌های کف اتاق جیر جیر میکنند...

میگفت: همین چند شب پیش، چشمام کور بشه اگه دروغ بگم، از وحشت داشتم قبض روح میشدم... دم درگاه خاکروبه

ریخته بودن، روی خاکروبه‌ها یک جارو بود... من از بالای بخاری نگاه میکردم — خدایا پناه برتو! یک دفعه دیدم از زیر جارو یه کله پشمالو با دو تا سبیل گربه‌ای دراومد...

— وای، وای، وای، — بچه‌ها از ترس جیغشان بلند شد.

۲

جاده‌ای که برف روی آن هنوز کوبیده نشده بود، ازمیان جنگل میگذشت. تاج کاجهای کهن آسمان را میپوشانید. باد و طوفان شاخه‌ها و تنه درختان را درهم شکسته بود. انبوه بوته‌ها و نهال‌ها تنگ هم روییده بودند — رویهمرفته بد منطقه‌ای بود. زمین‌های اینجا دو سال پیش، پس از آنکه واسیلی پسر ولکف باستقلال رسید، از املاک پدرش که در زمره نجیب زادگان مشمول خدمت لشکری در ایالت مسکو بود، افراز شد و برسم اقطاع باو تفویض گردید. دیوان تیول و اقطاع در آنهنگام چهار صد و پنجاه دسیاتینا (۱) زمین همراه با سی و هفت سر رعیت و خانوارهای آنان به واسیلی اعطا کرد.

واسیلی عمارت تازه‌ای ساخت و هر چه پول داشت روی آن گذاشت، و آنگاه ناچار شد نیمی از زمینهای خود را در دیر محل برهن گذارد. رهبانان پول دادند اما با تنزیل گزاف — روبلی بیست کوپک (۲) و تازه درازاء اقطاع نیز میبایست با یک اسب راهوار، با جوشن و شمشیر و شمخال، برای خدمت در سپاه تزار مجهز باشد و سه تن از رعایای خود را نیز با اسب و خفتان نمدین و شمشیر و تیر و کمان و ترکش برای سپاهیگری همراه ببرد... واسیلی با پولی که از دیر قرض کرده بود بزحمت توانست این آلات حرب را روبراه کند. اما حالا تکلیف معاش خودش چه

---

۱ — دسیاتینا (deciatina-десятина) — مقیاس روسی معادل با ۱/۰۹۲ هکتار زمین زراعتی. (م.)

۲ — کوپک (kopek-копейка) — یک صدم روبل. (م.)

1*

میشود؟ خدمه‌اش را با چه سیر کند؟ تنزیل پول را از کجا به رهبانان بپردازد؟

خزانه‌داری تزار رحم و مروت سرش نمیشود. هرسال یک حکم تازه صادر میکنند و باج و خراج و رسوم تازه میخواهند. خراج برای سیورسات سپاه، باج راه، انواع مالیات‌ها، عوارض و رسوم. دیگر برای خود آدم چه میماند؟ آنوقت مدام از ملاک مؤاخذه میکنند که چرا در گرفتن رسوم و عوارض از رعایا اهمال میکند؟ ولی موژیک(۱) بیش از یک پوست ندارد و بیش از یکبار نمیتوان پوست او را کند. جنگها، بلواها و عصیان‌های دوران مرحوم تزار آلکسی میخایلویچ(۲)، مملکت را از پا درآورد. از همان زمانی که آن راهزن ملعون — استنکا رازین(۳)، در این سرزمین دست به شرارت زد، رعیت خدا را از یاد برد. همینکه کمی باو سخت میگیری مثل گرگ دندان نشان میدهد، رعایا از شدت فشار به نواحی قزاق‌نشین کرانه‌های رود دن میگریزند و آنجا دیگر نه با زور فرمان میتوان آنها را باز گرداند و نه بضرب شمشیر.

اسب یورتمه میرفت، از شدت عرق در هوای سرد سراپایش از قشری از برفک پوشیده بود. شاخه‌ها به کمانه چوبین گردن اسب میخوردند و گرد برف از آنها فرو میپاشید. سنجاب‌ها با دم نرم پرپشت به تنه‌ی درختان چسبیده بودند و به رهگذر مینگریستند — جنگل پر از سنجاب بود. ایوان آرتمیچ روی سورتمه به پهلو افتاده در فکر فرو رفته بود — برای موژیک جز فکر کار دیگری هم نمانده بود...

---

۱ — موژیک (moujik-мужик) — عنوان رعیت روسی در دوران پیش از انقلاب اکتبر. (م.)

۲ — Alexei Mikhailovitch — پدر پطر اول بود که در سال ۱۶۷۶ درگذشت و پس از او پسر ارشدش فیودور آلکسیویچ برادر نامادری پطر به سلطنت رسید. (م.)

۳ — Stenka Razin — پیشوای نامی جنگ دهقانی ضد فئودالی در سالهای ۱۶۶۷ — ۱۶۷۱. (نام واقعی او استپان رازین است). (م.)

«خب، اینطور باشه... اینو بده، اونو بده... برای این پول بده، برای اون پول بده... اما این دولت عجب شکمی داره! شکم نیست، چاه ویل است... سیرمونی نداره. ما از زیر کار طفره نمیریم، میسوزیم و میسازیم. اما بویارها(۱) حالا در مسکو سوار کالسکه‌های طلا میشن. حالا برای کالسکه‌هم باید باین دیوهای ست و سیر خورده پول داد. خوب، باشه، زورم بگو و هرچی لازم داری بگیر، اما دیگه تسمه از گرده آدم نکش، کارد باستخون نرسون... چون اینجور چاپیدن و بجای یک پوست دو تا پوست از تن آدم کندن بدتر از تسمه از گرده کشیدنه. امروزه روز، همه‌جا دیوانی و منصبدار وول میزنه — هرجا تف میندازی یا روی منشی دیوان می‌افته یا روی رقم‌نویس ویا روی عامل خراج که یک گوشه نشسته و فروفر مینویسه... جور همه اینها رو موژیک تنها باید بکشه... آخ، بچه‌ها، بهتره من سر به جنگل بذارم و فرار کنم، بذار جانور درنده منو پاره کنه، مرگ بهتر از تحمل این غارتگریه... با این وضع شما نمیتونین مدت زیادی شیره جون ما رو بمکین...»

شاید ایوان بروفکین اینطور فکر میکرد و شاید هم طور دیگر. ولی در این میان یک سورتمه از درون جنگل بیرون آمد و وارد جاده شد. مردی بزانو در سورتمه ایستاده بود. موهای سیاه آمیخته به تارهای سپید داشت. اهل ده او را کولی مینامیدند. او هم از رعایای ولکف بود. پانزده سال آزگار فراری بود. ولی فرمان صادر شد که تمام رعایای فراری را بدون توجه به مرور زمان دستگیر کنند و به اربابانشان تحویل دهند. کولی را در نواحی ورونژ که در آنجا با دهقانی روزی میگذراند، دستگیر کردند

---

۱ — بویار (boyar) — عنوان ذوات متعلق به قشر صدرنشین جامعه روسیه قدیم که از امتیازات خاص برخوردار بودند. (این کلمه در اصل روسی بویارین: boyarin-боярин و جمع آن boyare-бояре است. در این ترجمه برای سهولت تلفظ همه جا بویار بجای بویارین بکار خواهد رفت. (م.)

و به ولکف ارشد تحویل دادند. بار دیگر در صدد فرار برآمده بود که باز دستگیرش کردند و دستور دادند بدون ترحم او را شلاق بزنند و در همان خانه ولکف به زندان بیاندازند و همینکه جای ضربات شلاق بر پوست بدنش التیام یافت از زندان بیرونش بیاورند و باز بدون ترحم شلاقش بزنند و دوباره به زندان بیاندازند تا این دزد و کلاش دیگر به هوس فرار نیفتد. کولی فقط از آنجهت جان بدر برد که در جمع رعایای دیگر به تملک واسیلی‌درآمد.

کولی به ایوان سلام کرد و به سورتمه او سوار شد.

ایوان سلامش را جواب گفت. کولی پرسید:

— خبر تازه نداری؟

— نه، هیچ خبر خوشی شنیده نشده...

کولی یکی از دستکشهایش را در آورد، به ریش و سبیل خود چنگ کشید و در حالیکه جلوی لبخند شیطنت بار خود را میگرفت، گفت:

— تو جنگل به یه نفر برخوردم، میگفت تزار داره میمیره...

ایوان آرتمیچ ناگهان از جا پرید. از وحشت رعشه برانداماش افتاد... «برررر» — لگام اسب را کشید. کلاه از سر برداشت و صلیب بر خود رسم کرد و گفت:

— حالا چه کسی رو تزار میکنن؟

— یارو میگفت: بجز پطر آلکسیویچ کوچولو هیچکس دیگرو نمیتونن. اونم که دهنش هنوز بوی شیر میده...

— عجب! — ایوان کلاه را دوباره برسر گذاشت و چشمهایش خیره ماند. — عجب!.. حالا کارها بدست بویارها می‌افته... کلک هممون کنده میشه، نفله میشیم...

— شاید نفله بشیم و شایدم نشیم — معلوم نیست. — کولی نزدیکتر نشست و سر را پیش برد و چشمکی زد و گفت: یارو میگفت بلوا میشه... شاید بازم زنده بمونیم و لقمه نونی پیدا کنیم، آخه ما گرگ بارون دیده‌ایم. — آنگاه دندانهای گرازش نمایان شد و خنده‌ای زد و چنان سرفید که طنین آن در فضای جنگل پیچید.

سنجابی از تنه‌ی درخت فرو جست و شتابان از عرض جاده

گذشت. گرد برف از شاخه‌ها فرو ریخت و تلألو ذرات بلورین آن در پرتو اشعه‌ی مورب آفتاب بصورت هزاران سوزن رنگین باطراف پاشید. در انتهای جاده، قرص گلگون خورشید بر فراز تپه و حصارهای چوبین بلند و شیروانی‌های پرشیب عمارت ولکف و دودی که از بام آن برمیخاست، آویخته بود.

۳

ایوان و کولی اسب‌ها را جلوی یک دروازه رفیع نگاهداشتند. بالای دروازه، زیر شیروانی، مجسمه مسیح مصلوب نصب بود. گرداگرد حیاط عمارت اربابی، حصار چوبی بلند رخنه ناپذیری قرار داشت — با این حصار از هجوم مغولان هم باکی نیست... دو موژیک کلاه از سر برداشتند. ایوان حلقه دریچه‌ای را که بر دروازه تعبیه شده بود بدست گرفت و برسم معمول بانگ برکشید:

— یاعیسی مسیح، یاابن‌الله، بحال ما رحم کن...

صدای غژ و غژ پوزار روستایی بگوش رسید. آوریان دربان از اتاقک خود بیرون آمد، از شکاف باریک به بیرون نگاهی کرد و دید خودی هستند. آواز داد: آمین، — و به‌گشودن دروازه پرداخت.

دو دهقان اسب‌ها را بدرون حیاط کشیدند و خود بی آنکه کلاه بر سر گذارند برجای ایستادند و از گوشه چشم به پنجره‌های طلقی عمارت ارباب نگریستند. پلکانی با شیب تند به ایوان و از آنجا باندرون میرفت. ایوان مجلل و مزین بود و روکشی از چوب منبت کاری شده داشت و کلاهکی پیازی شکل آنرا میپوشانید. برفراز آن بام چتری خانه با دو نیم بشکه در جناحین و تاجی زراندود، بچشم میخورد. دیوارهای طبقه زیرین بنا از گرده تیرهای محکم ساخته شده بود. واسیلی ولکف آنرا برای انبار آذوقه زمستانی و تابستانی از قبیل غله، گوشت قرمه‌ٔ نمک سود، خیار شور و ماهی شور و ترشیجات در نظر گرفته بود. ولی رعایا میدانستند که انبار جز موش چیزی ندارد. البته ایوان وضع دیگری داشت —

حتی برخی از کنیازها(۱) آرزوی چنین ایوانی را جلوی خانه‌های خود داشتند — ایوان مجللی بود...

ایوان پرسید: آوریان، نمیدونی چرا ارباب، ما رو با اسب احضار کرده، برای بیگاری و این کارها؟ اما مثل اینکه ما نباید از این بابت کم و کسری داشته باشیم...

— نه، باید سپاهی به مسکو ببرین...

— بازم نوبت اسب سقط کردن رسیده؟..

کولی جلوتر آمد و پرسید:

— چه خبر شده، جنگ شده؟ با کی؟ بلوا شده؟

آوریان سپید مو دولا شد و گفت:

— این مطلب به من و تو دخلی نداره. حکمه و باید اطاعت کنی. امروز یک گاری ترکه آوردن، برای تأدیب امثال شماها...

آوریان با گامهای کشیده بی آنکه زانو خم کند به اتاقک دربانی خود رفت. در تاریکی غروب زمستانی برخی از پنجره‌ها روشن شد. حیاط بیرونی عمارت پر بود از انواع ساختمانها: طویله و اصطبل، سردابه، کلبه‌های مسکونی و آهنگرخانه. ولی نیمی از همه آنها بلااستفاده مانده بود. تعداد خدمه خانهٔ ولکف جمعاً به پانزده سر میرسید که آنها هم گذران فقیرانه‌ای داشتند. البته کارشان را میکردند — زمین را خوب یا بد شخم میزدند، بذر میافشاندند، هیزم از جنگل میاوردند — ولی مگر اینها کفاف معاش میداد؟ کار اجباری و برده‌وار بود. میگفتند که گویا واسیلی یکی از رعایایش‌را به مسکو میفرستد تا جلوی کلیساها در یوزگی کند و پولش را برای او بیاورد. دو نفر دیگر هم با زنبیل به همان مسکو میروند و قاشق چوبین و پوزار و سوت سوتک بیفروشند... هر چه باشد بنیاد زندگی، همین موژیکها هستند و روزی را آنها میرسانند...

ایوان و کولی در هوای تاریک غروب همچنان در حیاط ایستاده بودند و با خود میاندیشیدند. شتابی در کار نبود. روزنه

---

۱ — kniaz — شاهزاده، امیر. (م.)

امید از هیچ سو بچشم نمیخورد. در گذشته، آنطور که پیران نقل میکردند، زندگی مسلماً خیلی راحت تر بود: از این ارباب خوشت نمیآمد میرفتی پیش دیگری. اما حالا این کار را ممنوع کرده‌اند: همانجا که امر شده است باید ماندگار باشی. امر کرده‌اند معاش واسیلی ولکف را باید تأمین کنی — دندت نرم شود، تأمین کن. همه محکوم به غلامی شده‌اند. تازه این هنوز روز خوش است، در انتظار روزهای بدتر از این باش...

دری زوزه‌کشان باز شد، کنیزکی بیحیا، سر برهنه، آشفته‌مو از آن درآمد و شتابان روی برف‌ها دوید و گفت:

— آقا دستور داده اسب‌ها رو باز کنین، شب همینجا بخوابین. اما وای به حالتون اگه به اسب‌هاتون از علف ارباب بدین...

کولی میخواست با شلاق به سرین چاق کنیزک بزند، ولی کنیزک گریخت و رفت... اسب‌ها را با تأنی باز کردند و خود برای خواب به کلبه خدمه رفتند. هشت تن از نوکرها یکی از شمع‌های پیهی ارباب را کش رفته بودند و در زیر نور آن ورق‌های چرب و چرکین گنجفه را روی میز می‌کوبیدند و میکوشیدند چند کوپکی هم‌شده از هم ببرند... جاروجنجال میکردند. یکی از آنها میخواست پول را توی دهانش پنهان کند، دیگری چنگ انداخت و لبانش را درید. تنبل و بیکاره بودند، اما شکم سیر داشتند!

کمی دورتر از آنها پسربچه‌ای با پیراهن کرباس بلند و پوزارهای‌زهوار در رفته روی نیمکت نشسته بود. پسرک، آلیوشکا (مخفف آلکسی. م.)، پسر ایوان آرتمیچ بود. پاییز همین سال از گرسنگی مجبور شدند او را بابت قرضی که مهلتش بسر رسیده بود، برای بردگی مادام العمر به ارباب بدهند. پسرک چشمانی درشت عیناً شبیه چشمان مادرش داشت. ژولیدگی کاکلش نشان میداد که او را در اینجا زیاد کتک میزنند. ایوان نگاهی قیقاج به پسر انداخت، دلش بحال او سوخت، اما هیچ نگفت. آلیوشکا خاموش در برابر پدر تعظیم کرد و تا زمین خم شد.

ایوان پسر را باشاره سر نزد خود خواند و آهسته پرسید: شام خوردین؟

— بعله، خوردیم.

— آخ، من یادم رفت از خونه نون با خودم ور دارم. (دروغ میگفت، یک تکه نان توی دستمال در بغل داشت.) برو یه چیزی دست و پا کن بیار... آلیوشکا، گوش کن... من میخوام فردا برم پیش ارباب، روی دست و پاش بیفتم و بگم کارم زیاده. شاید سر لطف بیاد، — حالا تو بیا جای من برو مسکو.

آلیوشکا با قیافه‌ای جدی سر فرود آورد و گفت: خب، بابا، میرم. — ایوان مشغول کندن کفش‌های خود شد و در همانحال گویی سر خوش و شکمش سیر است، خطاب به حاضرین تند و تند گفت:

— بچه‌ها، این چه وضعیه، هر روز از این بازیا دارین؟ معلوم میشه زندگی تون خیلی راحته، خوش میخورین و خوش مینوشین...

یکی از نوکرهای هیکل‌دار ورقهای خود را روی میز ریخت و سر بسوی او برگردانید و پرسید:

— تو دیگه کی هستی که اومدی اینجا بما سرکوفت میزنی...

ایوان بی آنکه منتظر بماند تا صورتش را با سیلی چرب کنند با یک خیز به آشیانه فوقانی قفسه خوابگاه پرید.

٤

واسیلی ولکف مهمان داشت: همسایه‌اش میخایلا تیرتف، یکی از اعیان زادگان کم‌زمین، شب را برای خواب نزد او مانده بود. شام را زود خورده بودند. روی نیمکت‌های پهن، کنار بخاری بزرگی که روکش کاشی داشت، بجای دوشک نمد انداخته پوست خرس روی آن کشیده و بالش گذاشته بودند. ولی جوان‌ها خوابشان نمی‌برد. هوای اتاق داغ بود. در تاریکی با یکتا پیراهن روی

نیمکت‌ها نشسته بودند، کله گپ میزدند، خمیازه میکشیدند و دهان دره میکردند.

مهمان با طمأنینه و صدای آهسته میگفت:

— واسیلی، تو وضعت خوبه، هنوز خیلی‌ها بتو رشک میبرن... اما تو خودتو جای من بذار. پدر ما چهارده پسر داره. به هفت نفر تا بحال از زمین‌های پدر اقطاع دادن، با زمین خالی کلنجار میرن — بعضی دو سر و بعضی سه سر رعیت دارن — بقیه رعایا فرار کردن. من نفر هشتم هستم، تازه به خدمت لشکری احضار شدم، فردا قراره بمن زمین اعطا کنن. یک ده سوخته و یک باتلاق پر از وزغ بمن میدن... خودت بگو، با این وضع چه جور میشه زندگی کرد؟ هان؟

واسیلی تسبیحی از دانه‌های چوب سرو میان دو زانو گرفته بود و در حالیکه دانه‌ها را از انگشتی به انگشت دیگر میانداخت گفت:

— امروزه روز وضع همه سخته، همه جون میکنیم... غیر از این چه جور میشه زندگی کرد؟..

تیرتف گفت: پدر بزرگ من بالا دست گولیتسین مینشست، سر تابوت تزار میخایل فیودرویچ روز و شب پاس ایستاد. اما حالا ما تو خونه با پوزار راه میریم... به بی‌آبرویی خو گرفتیم. دیگه فکر شرف نیستیم، فکر اینیم که چه جور سر و ته زندگی رو هم بیاریم... پدرم در دیوان تیول انقدر التماس و تمنا کرد و جبهه بزمین سایید که پیشونیش خورد شد، اما امروزه روز بی‌باج سبیل و رشوه هیچ تقاضایی برآورده نمیشه: به منشی دیوان بده، به رقم‌نویس بده، به کاتب بده. تازه به کم قانع نیستن، هزار ادا و اطوار درمیارن، لب و لوچه می‌پیچونن... برای یک کار جزئی به استیوپکا رمه‌زوف منشی دیوان رجوع کردیم، ده آلتین(۱) پول نقد که به هزار زحمت فراهم کرده بودیم با یک پوط ماهی خشکیده براش رشوه فرستادیم. این مرد حریص دائم‌الخمر

---

۱ — آلتین — پول قدیمی روسی معادل سه کوپک آنزمان. (م.)

پول‌رو گرفت، اما امر کرد ماهیهارو توی حیاط بریزن... اونایی که زرنگ ترن کار خود شونو از پیش می‌برن... والودیا چمدانف با عریضه خودشو به تزار رسوند، دو قریه برای تملک دائم باو اعطا شد. اما همه میدونن که این والودیا، جنگ گذشته، وقت فرار از جلوی لهستانی‌ها، از هولش سر از پا نمی‌شناخت. پدرشم در نزدیکی اسمولنسک سه بار از میدون جنگ فرار کرد... اونوقت بجای اینکه اونارو از اقطاع محروم کنن و از خانه‌هاشون بیرون بیندازن، قریه بهشون عطا می‌کنن... عدالت نیست...

دمی خاموش ماندند. بخاری هرم داغی داشت. جیرجیرک‌ها با آوایی زیر و خشک جیر جیر میکردند. سکوت ملال آوری حکمفرما بود. حتی سگ‌ها در حیاط از عوعو باز ایستاده بودند. ولکف پس از کمی تفکر سخن آغاز کرد و گفت:

— کاش یکی از شاهان، مارو به خدمت میگرفت — در ونیز، رم یا وین... اگر قبول میکردن من میرفتم و پشت سرمم نگاه نمیکردم... واسیلی واسیلیویچ گولیتسین به پدر خوانده من یک کتاب داده، من گرفتم بخونم... همه ملت‌ها در ثروت و نعمت غوطه میخورن، فقط ما فقیریم... چند وقت پیش رفته بودم مسکو، عقب سلاح ساز میگشتم، گفتن برو به محله «کوکوی»(۱) پیش آلمانی‌ها... البته اونا ارتدکس نیستن، کیفرشون رو خدا میده... اما همینکه از دروازه رفتم تو، دیدم خیابونا همه نظیف، خونه‌ها تمیز و دلگشا، باغچه‌ها غرق گل... بمن حالت رعب دست داد، میرفتم و از تماشای مناظر اونجا مدهوش بودم، انگار خواب میدیدم... آدم‌ها همه مؤدب و گشاده رو بودن. آخه اینا در جوار ما و دیوار بدیوار ما زندگی میکنن. چه ثروتی، چه مکنتی! کوکوی به تنهایی از تمام مسکو و اطرافش بیشتر ثروت داره...

میخایلا بپاهای لخت خود نگاهی کرد و گفت:

— چطوره برم تجارت کنم؟ اما این کارم پول لازم داره.

---

۱ — Koukouï

برم در فوج «استرلتس»(۱) خدمت کنم؟ این کارم چنگی بدل نمیزنه. تا آدم به منصب امیر صده (یوزباشی) برسه، جونش به لبش میرسه. چند وقت پیش دانیلا منشیکف، مهتر اصطبل تزار، اومده بود پیش پدرم، نقل میکرد: از دو سال و نیم باینطرف خزانه با فواج کماندار مواجب نداده. حالا بیا و سر و صدا کن، میاندازنت توی دوستاق خونه. سرهنگ پیژوف کماندارهارو به املاک خود در حومه مسکو میفرسته و اونجا مثل برده ازشون کار میکشه... عده‌ای از اونا برای عرضحال رفتن دیوانخانه، جلوی دیوانخانه با شلاق افتادن به جونشون، کماندارا الان مثل گرگ تیرخورده هستن... منشیکف میگفت: صبر کنین، اینها بعداً ضرب دستشونو نشون میدن...

ولکف گفت: شنیدم که این روزها هر کی ردای خز بویاری پوشیده باشه، بهتره پا از رودخونه مسکو اون طرف تر نذاره.

— پس چی خیال کردی؟ همه مفلس شدن... این باج و خراج و عوارض و رسوم سنگین همه رو بستوه آورده و فراری کرده... منشیکف تعریف میکرد که تجارت حسابی رو خارجیا میکنن، در آرخانگلسک و در خولموگوری خونه‌های مجلل از سنگ تراش ساختن. در خارجه جنس رو یک روبل میخرن و میارن اینجا، به ما سه روبل میفروشن... اما تاجرای مفلوک ما از بس طمع کارن جنس خودشونو انقدر میذارن بمونه تا بپوسه. کاسبکارا و پیشه‌ورا از سنگینی‌بار مالیات و عوارض کمرشکن یا به ولایات فرار میکنن ویا به استپ‌های دور. حالا یک باج تازه میگیرن — بابت سوراخ

---

۱ — استرلتس (strelets) —(معنی تحت‌اللفظی آن — کماندار) — عنوان سپاهیان اجیر مادام‌العمر در روسیه، در قرنهای ۱۶ — ۱۷ میلادی. این سپاهیان واحدهای خاصی را تشکیل میدادند و از امتیازات خاص در زمینه مالی و خدمت برخوردار بودند و تقریباً وضعی شبیه به وضع قزلباشها در آغاز سلطنت صفویه داشتند. در این ترجمه از این پس بجای لفظ «استرلتس» معادل «کماندار» بکار خواهد رفت. (م.)

کردن یخ روی رودخانه برای ماهیگیری یا آب ورداشتن، اسمشو گذاشتن باج سوراخ یخ... این پولها کجا میره؟ منشیکف میگفت: واسیلی واسیلیویچ گولیتسین کنار رودخانه نگلینایا(۱) یک قصر تازه برای خودش ساخته. دیوارهای بیرون قصر روکش مسوار داره. و دیوارهای داخل با چرم مطلا پوشیده شده...

واسیلی به شنیدن این حرف سر بلند کرد و به میخایلا چشم دوخت. میخایلا پاهای خودرا زیر نیمکت برد و او هم به واسیلی نگاه کرد. تا همین یک لحظه پیش سر بزیر و آرام نشسته بود، اما حالا انگار بکلی آدم دیگری شده بود: نیشخند میزد و پایش بحال رعشه چنان تکان میخورد که نیمکت در زیرش میلرزید...

واسیلی آهسته پرسید: چی شده؟

— هفته پیش، نزدیک قریه وورو‌بیوو، باز ارابه‌های قماشو غارت کردن. تو چیزی نشنیدی؟ (واسیلی روی درهم کشید و به تسبیح انداختن پرداخت.) تجار قماش با این ارابه‌ها قماش حمل میکردن... شتاب داشتن برای شام به مسکو برسن، اما خبرشان رسید... یکی از آنها از مهلکه جان بدر برد و ماجرا رو خبر داد. فوراً عده‌ای رو برای دستگیری راهزن‌ها فرستادن، اما فقط ردشونو پیدا کردن که اونم زیر برف میرفت...

شانه‌های میخایلا برعشه افتاد، خنده‌ای کرد و گفت:

— نترس، من اونجا نبودم، از منشیکف شنیدم... (سر خود را بسوی واسیلی برد.) میگن ردشون صاف میره خیابون واروارکا(۲) و میرسه به خونه استیوپکا اودویفسکی... پسر کوچک کنیاز اودویفسکی... اونی که همسال من و توست...

واسیلی با چهره‌ای عبوس گفت: وقت خوابه، باید خوابید.

میخایلا باز با قیافه پکر خندید و گفت: خب، شوخی کردیم، بریم بخوابیم.

آنگاه فرز و چابک از روی نیمکت برخاست و خمیازه‌ای کشید

---

۱ — Neglinnaïa — رودخانه کوچکی در مسکوی آنزمان. (م.)
۲ — Varvarka — خیابانی در مسکوی قدیم. (م.)

که استخوانهایش بصدا درآمد. پیاله چوبی را از کواس(۱) پر کرد و آهسته آهسته آنرا نوشید و هنگام نوشیدن از لبه پیاله به چهره واسیلی مینگریست:

— این استیوپکا اودویفسکی بیست و پنج نفر از آدماشو با شمشیر و اسلحه ناریه مسلح کرده... آدمای بی کله‌ای هستن... تعلیمشون داده: بیش از یکسال جیره و مواجب بهشون نداد، شب ها میفرستاد برن تو کوچه پس کوچه‌ها مثل گرگ طعمه بدست بیارن...

میخایلا روی نیمکت دراز کشید، پوستین خرس را روی خود انداخت و دست زیر سر گذاشت. چشمهایش برق میزد، پرسید:

— حرف‌هایی رو که بهت زدم میری خبر میدی؟

واسیلی تسبیح را به دیوار آویخت و رو به دیوار اتاق که از گرده تیرهای صمغ‌آلود کاج ساخته شده بود، دراز کشید و پس از سکوت طولانی گفت: نه، خبر نمیدم.

۵

پس از عبور از دروازه «زملیانوی وال»(۲)، راه ناهموار و پر از چاله و چوله به خیابان‌های شهر رسید و از کنار خانه‌های چوبین دواشکوبه بلند و باریکی که دیوارهای آنها با گرده تیرهای کلفت ساخته شده بود، گذشت. همه‌جا پر از کپه‌های خاکستر، مردار، کوزه‌های شکسته و جل‌پاره بود — هر آشغال و قازوراتی را به کوچه و خیابان میریختند.

آلیوشکا مهار اسب را بدست داشت و کنار سورتمه حرکت میکرد. سه تن از رعایا سوار سورتمه بودند و قلپاق‌های جنگی مقوایی باجدار انباشته از کاه کنف بر سر و خفتان‌های نمدین

---

۱ —(kvasse - квас)— نوشابه روسی که از تخمیر گندم یا جو ویا عصاره انواع میوه‌های بوته‌ای و غیره بدست میآید. (م.)

۲ — Zemlianoï Vall

ضخیم شق ورق یقه بلند در بر داشتند. اینها جنگاوران واسیلی ولکف بودند. برای خرید جوشن پول کفایت نکرد و واسیلی ناچار این خفتان‌ها را بآنها پوشانید. ولی بیم داشت از اینکه مبادا هنگام بازدید دشنامش دهند و آبرویش را ببرند و بگویند این ساز و برگ با اقطاع داری جور نمی‌آید و تو دغلی کرده‌ای...

واسیلی و میخایلا در سورتمه کولی نشسته بودند. نوکرها از عقب، اسبها را میکشیدند — اسب واسیلی با غاشیه گرانبها و زین و برگ پارسی و اسب اخته میخایلا، مفلوک و با زین و برگ پاره پوره.

میخایلا اخم کرده در سورتمه نشسته بود. جمع کثیری از نجیب‌زادگان و بویارزادگان فریادزنان تازیانه براسبان مینواختند و پی در پی از آنها میگذشتند: همه با جوشن‌ها و زره‌های آبا اجدادی و کلیجه‌های مخمل نو دوخته، با سرداری و خفتان‌های فاخر، — از سراسر ایالت برای حضور در بازدید قشون ذخیره، و برای گرفتن اقطاع تازه یا تجدید نظر در اقطاع سابق، به میدان لوبیانکا(۱) میشتافتند. جماعت از مشاهده اسب لکنتی میخایلا، همه بدون استثناء میخندیدند و هرکس به طعنه سخنی میگفت: «آهای، فلانی، اینو به قبرستون کلاغا میبری یا دباغ‌خونه؟ مواظب باش تا اونجا برسی سقط نشه...» سوارانی که سبقت میگرفتند تازیانه بر اسب میخایلا مینواختند — سر انجام اسب روی دوپای عقب بزمین نشست... غریو خنده و صفیر از جماعت برخاست...

پس از عبور از پل رودخانه یائوزا(۲) که در طول کرانه عمودی آن پره‌های صدها آسیاب بادی کوچک در گردش بود، از پی سورتمه‌ها و ارابه‌ها بحال یورتمه از کنار دیوار سفید پوسته حاشیه یک میدان و برجهای چهارگوش آن که لوله‌های توپ از میان کنگره‌های آن نمایان بود، گذشتند. درون دروازه کوتاه میاسنیتسکایا(۳) از بانگ فریاد و ناسزا غلغله برپا

---

۱ — Loubianka — میدانی در مرکز مسکو. (م.)

۲ — Jaousa

۳ — Miasnitskaïa

بود. همه به دروازه فشار میآوردند — هر کس میخواست بر دیگری پیشی گیرد، مشت‌ها در کار بود، کلاه‌ها به هوا میپرید، از سورتمه‌ها آواز شکستگی بر میخاست، اسب‌ها سر دست بلند میشدند. برفراز دروازه نور خاموشی‌ناپذیر یک پیه‌سوز به شمایل تاریک مسیح روشنایی ضعیفی میداد.

ضربات شلاق پی در پی بر سر و کول آلیوشکا فرود میآمد، کلاهش را گم کرده بود و خودش بزحمت زنده مانده بود! حالا از خیابان میاسنیتسکایا میگذشتند... آلیوشکا در حین پاک کردن خون بینی باطراف مینگریست: عجب دنیایی است!

سیل جمعیت از خیابان تنگ که کف آن پر از پهن بود میگذشت. دکانداران از دکه‌های چوبی خود سر بیرون میآوردند، جار میزدند، روی پیشخوان خم میشدند و دامن عابران را میکشیدند، کلاهشان را میربودند و «مشتری» به «دکه خود میخواندند. در پس حصارهای بلند — بناهای آجری، بام‌های سرخ رنگ و نقره‌فامی که شیب تند داشتند، و گنبدهای رنگین کلیساها نمودار بودند. تعداد کلیساها به هزارها میرسید: از کلیساهای بزرگ پنج گنبدی گرفته تا کلیساهای کوچک سر چهار راه‌ها که انسان بزحمت از در آنها تو میرفت و درون آنها گنجایش ده نفر را هم نداشت. شمع‌ها با شعله‌های گرم در نزدیکی درهای گشوده میسوختند، عجوزکان سالخورده همانجا بزانو افتاده بودند و چرت میزدند. دریوزگان با سوهای ژولیده و وززده و هیئتی مهیب ژنده‌های خود را میجنباندند، به پای رهگذران میچسبیدند، زنجموره میکردند و بدن‌های چرکین و پر از تاول‌های خونین خود را عریان می ساختند... کشیشان بی‌شغل با چشمانی مهیب به عابران نزدیک میشدند و گرده‌نان سفیدی جلوی بینی آنها میگرفتند و بانگ میزدند: «ارباب، بریم برات دعا بخونم و الا گاز میزنم نون سفیدمو میخورم و دیگه برا دعا وقت نمیمونه...» انبوه زاغی‌ها برفراز کلیساها در پرواز بودند.

در میدان لوبیانکا با زحمت زیاد برای خود راه باز کردند. سواران گروه گروه ایستاده سراسر میدان را پر کرده بودند. دورتر

از آنجا، دم دروازه نی‌کلسکیه(۱)، کلاه بوقی سمور بویار، قلپاق های خز منشیان دیوان و کلیجه های تیره رنگ «برگزیدگان» قوم به چشم میخورد. از آنجا مردی لاغر و درازقد با ریشی بلند و پرپشت فریاد میزد و ورقه‌ای را در هوا تکان میداد. آنگاه یکی از نجیب زادگان با سلاح گرانبها یا بی‌بها، تنها یا با سواران خود از میان جماعت بیرون میآمد و شتابان جلوی میز میرفت و آنجا از اسب پیاده میشد و در برابر بویار و منشیان تعظیم غرا میکرد. آنها سلاح ها و اسبانش را معاینه میکردند، سیاهه‌ای را که جلویشان بود میخواندند تا بدانند چه مقدار زمین باو اقطاع داده شده است. سپس جر و بحث و مناقشه آغاز میشد. نجیب‌زاده قسم میخورد و مشت به سینه میکوبید و برخی از آنان زار میزدند که در ملک بی برکت خود بکلی از هستی ساقط شده‌اند و از گرسنگی و سرما پیوسته مرگ را جلوی چشم می بینند.

طبق سنت دیرین هر سال پیش از آغاز اردوکشی‌های بهاری از مشمولین خدمت در لشکر تزار که «چریک اعیان» نامیده میشدند، بازدید بعمل میآمد.

واسیلی و میخایلا از سورتمه پایین آمدند و سوار اسب های خود شدند. اسب کولی و اسب آلیوشکا را از سورتمه هایشان باز کردند و دو نوکر ولکف را بی‌زین بر آنها نشاندند و به سومی که پیاده مانده بود گفتند بگوید که پای اسبش در راه شکست و سورتمه‌را همانجا گذاشتند.

کولی رکاب اسب خود را چسبید و گفت:

«اسب منو کجا میبرین؟ ارباب، بحال من رحم کن!..» واسیلی شلاق خود را بالا برد و تهدیدکنان گفت: «اگه جیغ و داد کنی حقتو کف دستت میذارم...» وقتی واسیلی دور شد، کولی هرچه فحش آبدار بود نثار کرد و سپس یراق و کمانه چوبین گردن اسب را بدرون سورتمه انداخت و خود در آن دراز کشید و از شدت تحسر و تأسف در میان توده کاه فرو رفت...

---

۱ – Nikolskié

آلیوشکا را از یاد بردند. پسرک یراق را در سورتمه گذاشت و همانجا نشست. با سر برهنه و پوستین مندرس سوراخ سخت سردش شده بود، چه میشد کرد، نصیب و قسمت رعیت همین بود. میبایست سوخت و ساخت. ناگهان بوی اشتهاآوری به مشامش خورد. فروشندهٔ دوره‌گردی از سکنه «کوی اصناف و پیشه‌وران» (شارستان. م.) از کنارش گذشت. فروشنده مردی بود چاق و خپلی، با چشمانی ریز و کلاهی از پوست خرگوش. یک جعبه چوبی روی شکم داشت و در آنرا با پارچه‌ای پوشانده بود. زیر پارچه از پیروگ‌های(۱) داغ تازه تنور بخار مطبوعی برمیخاست. آلیوشکا با خود گفت: «آی بیمروت!». مرد زیر چشمی به آلیوشکا نگاهی کرد و گوشه پارچه را کنار زد و بانگ برکشید: «داغ داغشو آوردم، تنوریه، برشته‌ست!» رایحه پیروگ‌ها آلیوشکا را بسوی خود کشید. از پی فروشنده براه افتاد و پرسید:

— عموجان، یکی چنده؟

— جفتی نیم کوپک. زبونتم با هاش میخوری.

آلیوشکا یک سکه‌ی نیم کوپکی لای لپش قایم کرده بود. این پول را وقتی به نوکری میرفت مادرش برای روز سیاه باو داده بود. هم حیفش میامد از پول دل بکند و هم دلش از گرسنگی چنگ میزد. سرانجام با خشونت گفت:

— خب بده. — دو دانه پیروگ خرید و خورد. در عمرش چیزی باین خوشمزگی نخورده بود. وقتی به سورتمه باز گشت نه شلاق بر جا بود، نه کمانهٔ چوبین و نه طوق چرمین و نه سینه بند اسب — همه را برده بودند. سراسیمه بسوی کولی شتافت. کولی از همان زیر توده کاه او را فحش کاری کرد. زانوهای آلیوشکا سست شد، سرش به دنگ دنگ افتاد. روی لبه جدار سورتمه نشست و زد زیر گریه. ولی زود از جا جهید و از پی رهگذران دوید.

---

۱ — پیروگ — نوعی نان شیرینی کلفت و ترد که با گوشت یا مربا و غیره پخته میشود. (م.)

پی در پی از آنها میپرسید: «دزدرا ندیدین؟..» همه میخندیدند. نمیدانست چاره چیست؟ چه خاکی بسرش بریزد؟ در میدان بنای دویدن گذاشت و در جستجوی ارباب بر آمد.

ولکف سوار بر اسب دست به کمر زده بود. کلاهخود مسین برسر داشت. در هوای‌سرد، روی جوشن پولادینش که سینه و شکمش را میپوشانید، قشر برفک سفیدی میزد. واسیلی را نمیشد شناخت – یلی شده بود. در قفای او دو نوکر بسان دوخمره بر اسب نشسته بودند: خفتان نمدین بر تن و نیزه‌ای بلند بدوش داشتند. خودشان میدانستند چه جنگاورانی هستند! مترسک تمام عیار. نیشخند میزدند.

آلیوشکا در حالیکه اشک از رخسار میسترد زنجموره کنان به شرح بلایی که بر سرش آمده بود پرداخت.

واسیلی بانگ زد: خودت تقصیر داری! بابات پوست از تنت میکنه. اما اگر بابات یراق تازه پیدا نکنه، میندازمش زیر شلاق. برو پی کارت، جلوی دست و پای اسب وول نزن!

در همان لحظه منشی درازقد ورقه کاغذی در هوا تکان داد و نام ولکف را اعلام کرد. ولکف اسب از جا برانگیخت و از پی او نوکرانش در حالیکه با پوزار به پهلوی اسب‌های لکنتی خود میکوبیدند بر آنها هی زدند و بسوی دروازه نی‌کلسکیه شتافتند. آنجا کنیاز مخوف، فیودور یوریویچ رومودانفسکی(۱)، با کلاه خز و قبایی از مخمل و روی آن پوستینی از پوست بره، پشت میز نشسته بود.

آلیوشکا، با چشمی گریان و دلی بریان، سرگردان در میدان میرفت و آهسته آهسته با خود میگفت:

«حالا من چه خاکی سرم بریزم؟ کلاهم رفت، یراق‌ها رو بردن»... در این میان میخایلا تیرتف باو رسید و صدایش کرد و از پشت اسب خم شد و شانه‌اش را چسبید. خود او هم لبانش مرتعش بود و اشک میریخت. گفت:

---

۱ – Fiodor Jourievitch Romodanovski

— آلیوشکا، محض رضای خدا بدو برو دم دروازه «تەورسکیه»(۱)، اونجا بپرس خونه دانیلا منشیکف مهتر کجاست. برو تو خانه و سه بار به دانیلا تعظیم کن... بگو میخایلا استدعای عاجزانه داره... اسبش چلاق شده... پیش مردم خجالت میکشه... استدعا می‌کنه یک اسب برای یک روز بهش عاریه بدین، هر اسبی که باشه قبول داره— همینقدر باشه که در بازدید نشون بده. یادت نمیره؟ بگو من حتماً تلافی میکنم... من برای اسب حالا حاضرم آدم بکشم... التماس کن، گریه کن، هر طور هست یک اسب بگیر بیار...

آلیوشکا پرسید: اگر التماس کردم و نداد چی؟

میخایلا چشمان خود را فراخ کرد، پره‌های بینیی اش پر باد شد و نهیب زد:

— چنان به فرق سرت میکوبم که مثل میخ تو زمین فرو بری!

آلیوشکا سراسیمه پا بفرار گذاشت و بسویی که امر شده بود شتافت.

میخایلا با آنکه تمام روز چیزی نخورده بود همانجا در هوای سرد پشت اسب ماند. خورشید در پس پرده‌ای از مه غلیظ و سرد رخ پوشیده بود. برف سرب رنگ بود و زیر سم اسبان می غژید. هوا به تاریکی میگرایید، در سراسر مسکو از دیرها و کلیساها بانگ ناقوس بر میخاست و خلایق را به نیایش میخواند. واسیلی ولکف سوار بر اسب با ابروان سگرمه و سر بزیر افکنده، بحالت قدم از کنار میخایلا گذشت. از آلیوشکا هیچ خبر نشد. او رفت و دیگر نیامد.

٦

در تالار بسیار گرم، نور پیه‌سوزهایی که جلوی شمایل‌ها افروخته بودند بر طاق کوتاه تالار و بر نقش‌های تاریک آن میتابید. طاق تالار را تصاویری از مرغ‌های بهشتی و طرح‌هایی

Tverskié – ۱

از گل‌ها و ساق و برگ پیچ در پیچ گیاهان (طرح‌های اسلیمی) آرایش میداد.

زیر شمایل‌های تاریک، نیمکت پهنی قرار داشت و تزار فیودور آلکسیویچ(۱) روی آن با پیکر نحیف در دوشکی از پر قو فرو رفته در حال موت بود.

دیری بود که این واقعه را انتظار داشتند: تزار به بیماری فساد الدم (اسکربوت — م.) مبتلا بود و پاهایش روز بروز بیشتر متورم میشد. امروز هنگام نیایش صبحگاه نتوانست سرپا بایستد، روی یک صندلی کوچک نشست و بر زمین در غلتید. شتافتند تا او را بلند کنند، دیدند قلبش بزحمت میتپد. همانجا روی نیمکتی که زیر شمایل‌ها قرار داشت، او را خواباندند. پاها در اثر آب آوردن باد کرده مثل خیک شده بود، شکمش هم دمبدم متورم‌تر میشد. حکیم آلمانی را خبر کردند. آب پاها را بیرون کشید و تزار آرام گرفت — چراغ عمرش آرام آرام به خاموشی میگرایید. دور چشمها و پلک‌ها تیره رنگ شد و بینی‌اش تیر کشید. لحظه‌ای لبانش جنبید و زمزمه‌ای کرد، ولی نتوانستند بفهمند چه گفت. حکیم آلمانی روی لبان بی خون او خم شد و شنید که فیودور آلکسیویچ بریده بریده و تنها بزور نفس ابیاتی به لاتین بر زبان میراند. حکیم بنظرش رسید که در زمزمه تزار ابیات اویدیوس شاعر باستانی روم را شنیده است. در بستر مرگ و اشعار اویدیوس؟ تزار بیشک مشاعر از دست داده بود.

حال دیگر حتی صدای نفسش هم شنیده نمیشد. پای پنجرهٔ برفک گرفته‌ای که نور ماه از شیشه‌های ریز و مدور آن بدرون میتابید، بطریق یواکیم، باصلابت و با چهره‌ای موبی رنگ، طیلسانی سیاه بردوش و قلنسوه‌ای آراسته به صلیب سفید هشت پر برسر، روی صندلی ایتالیایی تاشو پشت خم کرده بسان شبح مرگ بیحرکت نشسته بود. ملکه مارفا ماتویه‌ونا تنها کنار دیوار ایستاده بود و با چشمانی گریان بنقطه‌ای که پیشانی کوتاه و بینی تیر کشیده

---

۱ — Fiodor Alexeievitch (برادر ارشد نامادری پطر اول). (م.)

شوی در حال احتضارش از میان بستر پر قو بیرون بود، مینگریست. از عمر ملکه بیش از هفده بهار نمیگذشت. او را بخاطر نکویی جمالش از خانواده تهیدست آپراکسین برگزیدند و به قصر آوردند. تنها دو ماه ملکه بود. صورت کوچک و کمی بله او که ابروانی سیاه بر آن سایه میانداخت از اشک باد کرده بود. مثل بچه‌ها هق هق میکرد و رگ‌های انگشتانش را میشکست — جرأت نمیکرد زبان بگیرد و شیون بکشد.

در انتهای دیگر تالار، زیر سقف طاقدیس تاریک آن، خاندان عریض و طویل تزاری — خواهران تزار، عمه‌ها و خاله‌هایش، عموها و خالوهایش و نیز بویارهای مقرب گردآمده بودند و آهسته صحبت میکردند. این بویارها عبارت بودند از: ایوان ماکسیموویچ یازیکف — خپله، چاق و چله، خوشخو و خوشگو و ظریف، عیار همه فن حریف و آشنا بتمام آداب و رسوم درباری، آلکسی تیموفه‌یویچ لیخاچف — پیر نحیف و نزار، نرم دل، اهل کتاب و رئیس خلوت، کنیاز واسیلی واسیلیویچ گولیتسین، مرد زیبای تمام عیار، مثل پیکره‌های روی پرده نقاشی: با ریشی مجعد که در زنخدان فاق خورده بود، با سبیل‌های برگردانده و تابیده، زلف کوتاه شده بسبک لهستانی، کمرچین ملیله دوزی لهستانی، سوزه‌های ساقه نرم پاشنه بلند — کنیاز میانه بالا بود.

دیدگان آبی آسمانی رنگش از هیجان برق میزد. لحظه‌ای خطیر و بسیار حساس بود: میبایست تزار جدید نامزد کرد. اما چه کسی را؟ پطر را یا ایوان را؟ پسر ناریشکینا(۱) — زن دوم تزار آلکسی میخایلویچ را یا پسر میلوسلاوسکایا(۲) — زن اول او را؟ هر دوی آنها هنوز کودک ناپخته هستند — قدرت هر دو در خاندان‌هایشان نهفته است. پطر بسیار تیزهوش و قوی بنیه است. ایوان ضعیف‌العقل، رنجور و علیل، بازیچه بیمقدار و

Narichkina – ۱

Miloslavskaïa – ۲

چون موم نرم است — بهر شکل که خواسته باشی درمیآید. کدامیک ترجیح دارد؟ کدامیک را باید برگزید؟

واسیلی واسیلیویچ کنار یک در کوچک دولنگه‌ی آراسته به برگهای مسین ایستاده یک پهلو گوش به در چسبانده بود و بدقت استراق سمع میکرد: در تالار اورنگ که پشت در قرار داشت بویارها همهمه میکردند. اعضای خاندان ناریشکین و اعضای خاندان میلوسلاوسکی هر یک با هواداران خود از صبح تشنه و گرسنه زیر پوستین‌های خز از گرما عرق میریختند. تالار اورنگ مملو از جمعیت بود: بهم بد و بیراه میگفتند و رنجش‌ها و دلخوری‌های گذشته را بیاد میاوردند، بو برده بودند که امروز ازمیان آنها برخی ستاره اقبالشان اوج میگیرد و بعضی به تبعیدگاه پرتاب میشوند.

واسیلی واسیلیویچ زیر لب گفت: چه جارو جنجالی، — و سپس بسوی یازیکف رفت و آهسته بزبان لهستانی باو گفت: ایوان ماکسیموویچ، بهرحال خوب بود تو از بطریق میپرسیدی — نظرش به کیست؟

یازیکف با موهای مجعد طلایی پرپشت و با گونه‌های گلگون در حالیکه لبخندی ملیح تحویل میداد، از پایین ببالا نگریست — از گرما خیس عرق بود و بوی گلاب میداد. گفت:

— کنیازجان، هم بطریق و هم همه ما در انتظار رای تو هستیم... ما مثل اینکه تصمیم خود را گرفتیم...

لیخاچف نزدیک شد و آهی کشید و دست سفید خود را با احتیاط روی محاسن بلند خود گذاشت و گفت:

— واسیلی واسیلیویچ، در این لحظه خطیر تفرقه جایز نیست. ما بر این عقیده‌ایم که تزار شدن برای ایوان دشوار است، سلطنتش دیری نمی‌پاید، خیلی علیل است. ما به یک تزار مقتدر احتیاج داریم.

واسیلی واسیلیویچ مژگان درهم کشید و بر گوشه لبان زیبایش نیشخندی نقش بست. فهمید که مناقشه در این لحظه خطرناک است. گفت: چنین باد، پطر تزار باشد.

آنگاه چشمان آبی خود را گشود و ناگهان ارتعاشی در آنها

پدید آمد و هاله‌ای از مهر برگرد آنها نشست: شاهدخت سوفیا، ششمین خواهر تزار از در آمد — ولی نه خرامان چون کبک کهساران بدانسان که زیبنده دوشیزگان جوان است، بلکه شتابان و آستین فشان. دامن جامه بلند رنگارنگش گشوده، دکمه‌های جلوی سینه پر و برآمده‌اش باز و دنباله نوارهای سرخ نیمتاج شاخی‌اش ازهرسو در اهتزاز بود. از زیر قشر سفیداب و غازهٔ صورت نازیبایش لکه‌های تیره نمایان بود. شاهدخت درشت استخوان، چهارشانه و تنومند بود و سری بزرگ داشت. پیشانی محدب، چشمان سبزرنگ و لبان فشرده‌اش او را بیشتر به مرد شبیه میکرد تا به یک دختر. پس از ورود به تالار نظری به واسیلی واسیلیویچ انداخت و ظاهراً دریافت که او هم اکنون در چه بابی سخن میگفت و چه پاسخی داد.

پره‌های بینی‌اش از روی تحقیر مرتعش شد. بسوی بستر بیمار در حال احتضار برگشت، دست برهم زد، انگشتان را بهم فشرد، روی قالی بزانو درآمد و پیشانی بر بستر نهاد. بطریق سر برداشت و نگاه تیره‌اش به قفای سوفیا و گیسوان فروهشته‌اش دوخته شد. تمام کسانی که در تالار بودند مراقب ایستادند. پنج شاهدخت بر خود صلیب کشیدند. بطریق از جا برخاست و دیری به پیکر تزار نگریست. آنگاه آستین سیاه گشاد خود را با یک حرکت بالا برد و از همانجا بروی تزار صلیب کشید و به خواندن دعای احتضار پرداخت.

سوفیا سر را میان دو دست گرفت، فریادی گوشخراش و موحش برآورد و با آوایی زیر زاری آغاز کرد. خواهرانش نیز شیون سر دادند... ملکه مارفا ماتوه‌یه‌ونا برو بر نیمکت افتاد. فیودور ماتوه‌یه‌ویچ آپراکسین برادر ارشدش بلند بالا و تنومند و با پوستین بلندی از خز که تا کعب پا میرسید بسوی ملکه رفت و بادست به مالش پشت او پرداخت. یازیکف نزد بطریق شتافت، بوسه‌ای بر دستش زد و سپس آستینش را کشید و با خود برد. بطریق، یازیکف، لیخاچف و گولیتسین بسرعت روانه تالار اورنگ شدند. بویارها گله‌وار بسوی آنها روی آوردند و در حالیکه

آستین‌های گشاد خود را میجنباندند و ریشهای بلند خود را جلو داده بودند و با چشمانی دریده و بی آزرم بآنها مینگریستند، پرسیدند: «پدر مقدس، چه شد، ها؟..»

— تزار فیودور آلکسیویچ جهان فانی را بدرود گفت... بویارها، بگرییم!..

کسی به حرف او گوش نداد، — بویارها بحال ازدحام به در هجوم آوردند و بسوی متوفی شتافتند. آنگاه همه بزانو درآمدند و جبهه بر قالی ساییدند و سپس سر برداشتند و بر دستهای سرد و مومی‌رنگ او که دیگر جمع شده بود، بوسه زدند. هوای تالار خفه و دم کرده بود، پیه‌سوزها به پت‌پت افتاده بودند و به خاموشی میرفتند. سوفیا را بردند. واسیلی واسیلیویچ هم غیبش زد. گروهی از بویارها بسوی یازیکف آمدند. از آنجمله بودند: کنیاز پطر آلکسیویچ گولیتسین و برادرش کنیاز بوریس آلکسیویچ گولیتسین، کنیاز یاکف دولگوروکی سیه‌مو، درشت ابرو و مهیب هیئت و برادرانش لوکا، بوریس و گریگوری.

یاکف گفت: ما زیر لباس خنجر و زره داریم... تکلیف چیه؟ پطرو تزار اعلام بکنیم یا نه؟

یازیکف گفت: برین به کریاس، جلوی جماعت. بطریق هم خواهد آمد، همانجا اعلام میکنیم... اگه از ایوان آلکسیویچ اسم بردن، با خنجر بیفتین به جون این راهزنا و همشونو لت و پار کنین...

ساعتی بعد بطریق به کریاس رفت و پس از دعای خیر در حق جماعت انبوهی که از صنوف مختلف جامعه یعنی از کمانداران، بویارزادگان، نجبای مشمول خدمت لشکری، تجار، اصناف و پیشه‌وران شارستان بودند، درباب اینکه کدامیک از تزارزادگان باید بر تخت تزار بنشیند، از آنها استفسار کرد.

خرمن‌های آتش افروخته بود. ماه پشت کرانه‌های رودخانه مسکو فرو مینشست و پرتو سرد و یخ‌زده آن بر سطح گنبدها میلغزید. از جماعت بانگ برخاست:

— ما پطر آلکسیویچ را میخواهیم...

صدای خفه و گرفته دیگری بگوش رسید:
— ما ایوان آلکسیویچ را میخواهیم...
جمعی بسوی صدا شتافتند. صدا خاموش شد و آنگاه جماعت رساتر از پیش بانگ برکشیدند: «پطر، پطر!..»

۷

در سرای خانه دانیلا دو سگ زنجیری به آلیوشکا هجوم میبردند و از شدت خشم به خفقان افتاده بودند. دخترکی با لبان تاول زده و نیمچه پوستینی بر سر کشیده او را راهنمایی کرد و گفت تا از پلکان یخ گرفته به اتاق بالا برود، آنگاه خودش خل خلی خنده‌ای کرد و زیر پلکان جست و به اتاق تاریکی که در بخاری آن هیزم میسوخت، فرو رفت.

آلیوشکا همانطور که از پلکان بالا میرفت میشنید که کسی در اتاق بالا فریادهای دردناک از دل برمیکشد... با خود گفت: «من از اینجا جون سالم بدر نمی‌برم...» آنگاه دستگیره چوبی رنده شده‌ای را که به ریسمانی بند بود کشید و در رطوبت زده و باد کرده را که در چارچوب گیر کرده بود، گشود. هرم هوای داغ اتاق همراه با بوی ترب و ودکا بدماغش خورد. زیر شمایل‌ها، پشت میزی که سفره بر آن گسترده بود، کشیشی گیسو شلال با ریش بور پهن و بلند و مرد کوتوله آبله‌رویی با بینی نوک تیز نشسته بودند و در حالیکه پیاله‌های پر از عرق را بروی میز میکوبیدند فریاد میکشیدند:
— بزن تا عقل از ماتحت به مغزش بره!

سوسی که مردی تنومند بود و پیراهن تمشکی رنگ کمربند گشوده بر تن داشت، یکنفر را میان زانوهای خود گرفته بود و با کمربند به کفل لخت او ضربت میزد. کفل لاغر که در اثر ضربات کمربند مخطط شده بود، پیچ و تاب میخورد و مضروب ضجه میکشید: «آخ، آخ، باباجون، مردم!»

آلیوشکا بر جا خشک شد.

مرد آبله‌رو از دیدن آلیوشکا پلک‌های بی‌مژه‌اش بهم خورد. کشیش دهان گشادش را باز کرد و با صدای کلفت و پرطنین فریاد بر آورد:

— هان، یک توله‌ی دیگه، حال اینم جا بیار!

آلیوشکا از وحشت پوزارها را محکم برزمین فشرد و گردن از گریبان بیرون کشید و با خود گفت: «حالا دیگه کار من تمومه...» مرد تنومند سر برگرداند. همان آن پسربچه‌ای با چشمان گردآبی روشن شلوار خود را ربود و از زیر پاهای او فرا جهید و شتابان بسوی در دوید و از نظر ناپدید شد. آنگاه آلیوشکا همانطور که باو دستور داده شده بود بزانو درآمد و سه بار جبهه بر زمین سایید. مرد تنومند چنگ انداخت و پس‌گردن او را گرفت و از زمین بلندش کرد و جلوی صورت عرق کرده خود که مثل مس، سرخ و برافروخته بود کشید و در حالیکه بوی تند عرق از دهانش بیرون میزد، نهیب‌زنان پرسید:

— اومدی اینجا چیکار کنی؟ دزدی کنی؟ زاغ سیا چوب بزنی؟ حیاط‌رو بگردی؟

آلیوشکا در حالیکه از ترس دندانهایش بهم میخورد تقاضای تیرتف را بازگو کرد. رگ‌های گردن مردی که صورت مسین داشت برآمد — از حرفهای او چیزی نمیفهمید... «کدوم تیرتف؟ چه اسبی؟ هان، پس تو پی اسب اومدی؟ اومدی اسب بدزدی؟..» آلیوشکا به گریه افتاد، قسم خورد و خدا را شاهد آورد و طبق آیین ارتدکس با سه انگشت صلیب به سینه کشید... مرد مسین صورت دیوانه‌وار موهای او را به چنگ گرفت و در حالیکه چکمه‌هایش گرپ گرپ صدا میکرد، آلیوشکا را کشان کشان جلوی در برد، در را با لگد گشود و او را از بالای پله‌های یخ‌زده به پایین پرتاب کرد و آنگاه تلوتلوخوران خطاب به سگهای خود، نعره کشید:

— شاروک، بروفکا، کیش، کیش، این پسره دزدو از حیاط بیرونش کنین...

دانیلا منشیکف جلو در مثل یک ورزاو سر به سینه فرو کشید و وارد اتاق شد و بسر میز باز گشت. سپس نفیرزنان

پیاله‌ها را پر کرد، چنگ زد و مشتی ترب برداشت و با بانگی بم و پرطنین گفت:

— کشیش، تو احکام دینی‌رو خوندی و باید راهنمایی کنی. پسر من اختیارش از دست من در رفته... این توله سگ پاک دزد از کار دراومده. — چیکارش کنم، بکشمش؟ احکام دینی در این باب چی میگه؟ هان؟

فیلکای کشیش با طمأنینه جواب داد:

— حکم دین در این باب چنین است: پسر را از سنین شباب تأدیب کن تا ترا در پیری پرستاری کند. و اما چون او را کیفر دهی، ضعف بر خود راه مده، زیرا او از چوب تو هلاک نگردد، بل سلامتش فزون گردد. در تأدیب او بکوش تا روانش را از تباهی برهانی...

مردی که بینی نوک تیز داشت آهی کشید و گفت: آمین.

دانیلا گفت: صبر کن تا نفسم جا بیاد، باز صداش میکنم. آخ، دوستان، بد وضعیه، سال بسال بدتر میشه. بچه‌ها سر خود بار میان، دیانت آبا اجدادی از بین رفته... دو ساله که مواجب‌ها از خزانه تزار نرسیده... چیزی برای بخورو نمیر نمونده... کماندارا میگن مسکورو از چهار گوشه باتش میکشیم... هرج و مرج عظیمی میون مردم افتاده... بزودی کلک همه ما کنده میشه...

مرد آبله‌رو که بینی نوک تیز داشت و مفسر متون دینی بود و فوما پودشیپایف نامیده میشد، گفت:

— فرقه نیکون (۱) آیین کهن‌رو که نظام عالم (انگشت خود را بالا برد) برآن پایدار بود بر باد داده... آیین تازه‌ای هم وجود نداره. اطفال در محیطی سرشار از معاصی بدنیا میان — اگه اونارو بقصد کشت هم بزنی فایده‌ای نداره، چون روح در جسمشان نیست... بچه‌های این زمانه هستن... مرید نیکون هستن. گله بی‌چوپان طعمه شیطانه... خلیفه اعظم آواکوم مینویسد: «ای مرید نیکون، مگر تو

---

۱ — فرقه نیکون — پیروان بطریق نیکون و هوادار رفرم کلیسایی او بودند که در سال ۱۶۵۳ انجام گرفت. (حاشیه مؤلف).

همان نیستی که میکوشی تا امت مسیح را افسون کنی و با خودت در محراب پدرت ابلیس قربانی کنی»... در محراب ابلیس! (باز انگشت خود را بالا برد). سپس مینویسد: «ای مرید نیکون، تو چیستی؟ سرگین، نجاست، لاشه عفن سگ...»

دانیلا مشت روی میز کوبید و بانگ زد: توله سگ‌ها!

فیلکای کشیش گفت: کشیش ها و کشیشان اعظم فرقه نیکون، ردای اطلس میپوشن، این سگهای ملعون شکمشون از سیری میترکه.

فوما پودشیپایف صبر کرد تا دشنامگویی بپایان رسد و آنگاه باز به سخن آمد و گفت:

— در این باب نیز خلیفه اعظم آواکوم میفرماید: «دوست من، ایلاریون، مطران ولایت ریازان! بیاد آر که ملخیسدک (۱) در اعماق آن جنگل، بر فراز کوه تابور چگونه روزگار میگذراند. از نوبرگهای درختان سد جوع میکرد و بجای آب شبنم گیاهان مینوشید. روحانی راستکار بود، شراب رن و رومن، می‌ناب، عرق و آبجوی آمیخته به هل نمیطلبید. دوست من، ایلاریون، مطران ولایت ریازان. پس میبینی که ملخیسدک چسان روزگار میگذراند. در کالسکه هایی که باسبان شبرنگ بسته‌اند، نمی‌لمید. اگرچه از دودمان تزاران بود. اما تو کیستی، ای کشیش بیمقدار؟.. در کالسکه چون حباب بروی آب باد میکنی و بربالش نرم می لمی، موی سر بسان دختران هرزه می‌آرایی و چون از میدان میگذری پوزه به رهگذران سینمایی تا دل از راهبه‌های لوند بربایی... وای بر سیه‌روزی تو... پیداست که ابلیس دیده بصیرتت را کور کرده... تو نه حیات روحانی داشته‌ای و نه از آن با خبری!»

فیلکای کشیش چشم فرو بست و در حالیکه گونه هایش میلرزید به خنده در آمد. دانیلا باز پیاله‌هارا پر کرد و همه نوشیدند.

دانیلا گفت: کماندارها کتابهای فرقه نیکون رو تیکه تیکه میکنن و تو خاکروبه میریزن. ایکاش کماندارها برای احیای آیین کهن قد علم میکردن...

---

۱ – Melkhissedek

صدای پارس سگ‌ها برخاست. دانیلا سر برگرداند. پلکان چوبی ایوان غژید. از پشت در ندای یاعیسی بن مریم بگوش رسید: هر سه تن آمین گفتند. سپاهی بلند قامتی از کمانداران فوج سرهنگ پیژوف از در درآمد. این سپاهی اوفسی رژوف (۱)، برادر زن دانیلا بود. پس از ورود در گوشه اتاق جلوی شمایل برخود صلیب کشید و موهای سرش را از روی پیشانی بالا زد و با لحنی آرام گفت:

— جشن گرفتین! مگه خبر ندارین که بالا چه خبر شده؟.. تزار مرد... ناریشکین‌ها و دولگوروکی‌ها پطر رو تزار کردن... این از اون بدبختی‌هاس که انتظارشو نداشتیم... حالا همه‌مون بنده زرخرید بویارها و مریدان نیکون میشیم...

۸

آلیوشکا معلق‌زنان از بالای پله‌ها بروی برف‌ها در غلتید. سگ‌ها با دندان‌های زرد ازجا جهیدند و باو هجوم بردند. آلیوشکا سرش را با دو دست پوشانید و چشمها را بهم فشرد... ولی سگ‌ها او را ندریدند... معجزه شد — خدا بدادش رسید! سگ‌ها غرش‌کنان واپس رفتند. کسی روی آلیوشکا خم شد و با انگشت تلنگری به سر او زد و پرسید:

—هی، پسر، کی هستی تو؟

آلیوشکا یک چشم خود را گشود. در چند قدمی او سگ‌ها باز غرش کردند. کنار آلیوشکا همان پسر سابقی که لحظه‌ای پیش شلاقش میزدند، چمباتمه زده بود.

پسر پرسید: اسمت چیه؟

— آلیوشکا.

— بابات کیه؟

— من بروفکین هستم، ما تو ده زندگی میکنیم.

---

۱ – Ovsei Rjov

پسرک با نگاهی مثل سگ‌ها سراپای آلیوشکا را وارانداز میکرد. گاه سرش را بطرف یک شانه و گاه بطرف شانه دیگر خم میکرد. ماه از پس بام سرای به چهره‌اش که چشمان درشتی بر آن میدرخشید، نور میتابید. اوهو، این پسره باید خیلی زبرو زرنگ باشه...

پسرک گفت: بیا، بریم گرم بشیم. اما اگر نیایی، مواظب خودت باش که من تو رو... میخوای سرشاخ بشیم؟

— اوه، نه، — آلیوشکا فوری روی برف‌ها دراز کشید و باز هر دو بهم زل زدند.

آلیوشکا زنجموره‌کنان گفت: ولم کن، برم، اذیتم نکن، من بتو هیچ کاری نکردم، میخوام برم...

— کجا میخوای بری؟

— خودمم نمیدونم... بمن گفتن مثل میخ تو زمین فروت میکنیم... اگه خونه‌خودمونم برگردم، کله مو میکنن.

— بابات شلاقت می‌زنه؟

— نه، بابام منو برا تمام عمر فروخته، حالا دیگه نمی‌زنه. اما آدمای ارباب، البته می‌زنن. وقتی خونه خودمون بودم، البته میزدن...

— شاید تو فراری هستی؟

— هنوز نه... تو اسمت چیه؟

— آلکساشکا... من از منشیکف ها هستم... بابام منو هر روز گاهی دوبار و گاهی‌ام سه‌بار شلاق میزنه. از کفلم فقط استخونش مونده، گوشتاشو همه رو شلاق برده.

— آخ، طفلی...

— خوب بریم گرم بشیم...

— باشه.

بچه‌ها دوان دوان باتاقی شتافتند که کمی پیش از این آلیوشکا در اجاق بخاری آن، آتش دیده بود. اتاق گرم و هوای آن خشک بود، بوی نان داغ میآمد و یک شمع پیهی در شمعدان آهنی که پایه مارپیچ داشت، میسوخت. سوسک‌ها روی دیوارهای چوبین دودزده وول میخوردند. آلیوشکا دلش میخواست تمام عمر همانجا ماندگار شود.

آلکساشکا به پیره‌زن کوتوله‌ای که آشپزی میکرد تند تند گفت: واسیونکا، به بابام هیچی نگو. — سپس همانطور که چکمه‌های نمدین ساقه گشادش را از پا درمیاورد گفت: — آلیوشکا کفشا تو بکن. — آلیوشکا کفشهایش را کند و هر دو رفتند روی بخاری بزرگی که نیمی از اتاق را اشغال میکرد. روی بخاری دوچشم زل زل بآنها دوخته شده بود. این همان دختری بود که در حیاط را بروی آلیوشکا گشوده بود. دختر خود را کاملاً عقب کشید و پشت لوله بخاری خزید.

آلکساشکا زمزمه‌کنان گفت: خوب حالا بیا گپ بزنیم. من ننه‌م مرده. بابام صبح تا شب مسته. میخواد بازم زن بگیره. من از زن بابا میترسم. حالا کتکم میزنن، اما اونوقت دمار از روزگارم درمیارن...

آلیوشکا تصدیق‌کنان گفت: آره، در میارن.

دخترک پشت دودکش وول خورد.

— منم همینو میگم... چند روز پیش دم دروازه «سرپوخوفسکیه» (۱) بودم، دیدم کولی‌ها چادر زدن، چند تا خرسم داشتن... نی‌لبک میزدن، میرقصیدن، آواز میخوندن... بمن گفتن بیا پیش ما بمون. چطوره بریم با کولی‌ها دنیارو سیاحت کنیم؟.. هان، چی میگی؟

آلیوشکا گفت: با کولی‌ها آدم شکمش همیشه گشنه میمونه.

— یا اینکه بریم پیش یه تاجر کاری گیر بیاریم و اجیر بشیم... تابستون که شد میریم پی کار دیگه. میریم تو جنگل بچه خرس میگیریم. من یه نفرو توی شارستون (شارستان) میشناسم — تله میذاره، خرسو زنده میگیره، به ماهم یاد میده چه جوری خرس دستی کنیم... تو خرسه رو برقص میاری و من تصنیف میخونم و میرقصم. من همه تصنیفارو بلدم. در رقصم توی مسکو کسی بپای من نمی‌رسه.

دخترک پشت دودکش بیش از پیش وول خورد. آلکساشکا زد به پهلوی او و گفت:

— آروم بگیر، نکبت... خب، باشه، اینم با خودمون میبریم.

آلیوشکا گفت: نه، با زن درد سرش زیاده...

— تابستونا میبریمش، برامون قارچ جمع کنه. این درسته که

---

۱ — Serpoukhovskié

خیلی خره، اما در قارچ جمع کردن زبرو زرنگه... حالا یه سوپ کلم بالا میکشیم، بعد منو صدا میکنن برم بالا دعای شب بخونم، اونوقت شلاقم میزنن. بعدش برمیگردم و میگیریم، میخوابیم. همینکه هوا کمی روشن شد پا میشیم میریم محله «کیتای ـ گورود» (۱)، از اونجا میریم اون طرف رودخونه مسکو، چرخی میزنیم، با محل آشنا میشیم. من اونجا چند تا آشنا دارم. خیلی وقته میخوام فرار کنم، رفیق راه پیدا نمیشد...

آلیوشکا گفت: آخ چه خوب میشد اگه یه تاجر پیدا میکردیم، اجیرش میشدیم و پیروگ میفروختیم.

بالای پلکان در اتاق بهم‌خورد ـ مهمانان تاپ تاپ از پله‌ها پایین آمدند و رفتند. دانیلا با بانگی مخوف آلکساشکا را به بالا خواند.

۹

در خیابان واروارکا بنای کوتاهی هست با شش پنجره و بام آراسته به نقش‌های چوبین اسب و خروس. اینجا نوشابه فروشی است و میکده تزاری نام دارد. بر سر در آن جمجمه گوسفندی نصب است. دروازه حیاط آن چهار طاق بروی همه باز است ـ هر کس میخواهد بفرماید. در صحن حیاط روی پهن‌ها یا روی کپه‌های برف زردرنگ آلوده به پیشاب، جمعی مست لا یعقل افتاده‌اند ـ برخی با پوزه‌های شکستهٔ خونین و مالین و بعضی بی کفش و کلاه. بیرون میکده و درون حیاط سورتمه‌های بسیاری با اسب ایستاده‌اند ـ هم سورتمه‌های روستایی عریض بی نشیمن و هم سورتمه‌های تاجرانه که پشت آنها به نقش و نگارهای رنگین آراسته است.

درون میکده، می فروش با چهره‌ای عبوس و ابروانی سیاه پشت بساط ایستاده است. شیشه‌ها و جام‌های قلعی، روی رف تنگ هم رج کشیده‌اند. در یکی از گوشه‌های میکده پیه‌سوز ها جلوی شمایلهای تیره رنگ میسوزند. کنار دیوار یک میز دراز و چند نیمکت چیده‌اند.

---

۱ ـ Kitaï-gorod

در پس یک جدار — اتاق تمیز دیگری برای تجار ترتیب داده‌اند. اگر یک بی سر و پا یا پیشه‌وری مست بآنجا پا گذارد، می فروش گره بر ابرو میافکند و بر او نهیب میزند و اگر پشت گوش بیاندازد با چنگ خود گریبانش را میگیرد و با یک اردنگ از میکده به بیرون پرتاب میکند.

در آن اتاق گفتگوها متین و معقول است. تجار آبجوی زنجبیل زده و دوشاب داغ عسل آمیخته به ادویه معطر مینوشند. چانه میزنند، قرار و مدار معامله میگذارند و پس از موافقت دست بر دست هم میکوبند. درباب کسب و کار گفتگو میکنند: کسب و کار هم در این ایام چنان کساد است که تجار از بیکاری پشت کله خود را میخارانند.

در اتاق مقدم، جلوی پیشخوان غوغایی است، بانگ فحش و ناسزا بگوش میرسد. هرچه میخواهی بنوش و کیف کن، اما پول بده، دخل میکده مال خزانه تزاری است و خزانه‌داری هم شوخی سرش نمیشود. پول نداری — پوستینت‌را گرو بگذار. اگر کسی را آه در بساط نمانده باشد، می‌فروش به کاتب دیوان چشمکی میزند و کاتب با قلمی از پر غاز که پشت گوش زده و با دواتی که بگردن آویخته پیش میاید و گوشه میز مینشیند و حالا ننویس کی بنویس. ای مست لایعقل، وای بر احوالت، تا کار از کار نگذشته خود را دریاب! این کاتب هشیار سند بردگی‌ات را رقم میزند. تو انسانی آزاد به میکده تزاری آمدی و برده‌ای لخت و عور از آنجا خواهی رفت...

می‌فروش در حالیکه عرق تند و تلخ را در پیاله قلعی میریزد، میگوید: امروزه روز باده نوشی راحت تر از پیش شده. امروزه روز دوست یا یکی از اقوام ویا زنت پی تو میاد و پیش از اونکه دار و ندار تو سر عرق بذاری، تو رو میبره. امروزه روز ما اینجور اشخاصو میذاریم پی کار خودشون برن، تا کوپک آخرو از جیبشون بیرون نمیکشیم. برن باامان خدا. اما در عهد تزار مرحوم، آلکسی میخایلوویچ، گاه اتفاق میافتاد که دوستی میومد تا رفیق مست خودشو پیش از اونکه تا آخرین پشیزش سر عرق به بادرفته باشه با خودش

ببره... اما ناگهان نهیب برمیخاست: ایست!.. به خزانه ضرر میخوره... یه پشیزم برای خزانه لازمه... فوراً قراول رو صدا میکردن. قراول کسی رو که مانع باده نوشی شده بود میگرفت و به دیوان جزا میبرد. اونجا پس از یک استنطاق کوتاه دست چپ و پای راستش رو میبریدن و روی یخ میانداختن... اما، دوستان من، حالا هرچه دلتون میخواد بنوشین، بنوشین و از هیچ چی باک نداشته باشین، امروزه روز دیگه دست و پای کسی را نمی برن...

۱۰

آنروز مردم جلوی میکده از سر و کول هم بالا میرفتند تا از پنجره‌ها بدرون بنگرند. در حیاط میکده و در مدخل آن امکان عبور و مرور نبود. گروهی از کمانداران با خفتانهای سرخ و سبز و عنابی در آنجا گردآمده بودند. ازدحام و فشار عجیبی بود. «چه خبره؟ چه کسی رو زخم زدن؟ تقصیرش چی بوده؟..» در اتاق تمیز میکده جمعی از کمانداران و تجار کلان تیمچه بزرگ شهر ایستاده بودند. هوای اتاق از نفس جمعیت دم کرده بود و قطرات عرق از شیشه‌های پنجره‌ها فرو میریخت. کمانداران مرد نیمه‌جانی را با خود به میکده آورده بودند — مرد روی کف اتاق افتاده بود و ناله‌های جانگداز برمیاورد. جامه‌اش پاره و دریده ولی جسمش فربه بود. خون لای موهای جو گندمی‌اش دلمه شده بود. بینی‌اش شکسته و گونه‌هایش چاک خورده بود.

کمانداران او را نشان میدادند و فریاد میکشیدند:

— بزودی سر شماهام همین بلا میاد...

— شماها خوابیدین، اما اونا تو محله «کوکوی» خواب نیستن...

— بچه‌ها، آخه این آلمانیا چرا ما روس ها رو اینطور میزنن؟

— بخت این مرد یاری کرد که ما از اون نزدیکی رد میشدیم و بدادش رسیدیم... والا پاک میکشتنش...

— در زمان تزار مغفور کی جرأت داشت از این کارا بکنه؟ مگه میذاشتن که این اجنبی‌های ملعون اینطور بما ظلم کنن؟

اوفسی رژوف، کماندار فوج سرهنگ پیژوف رفیقان خود را بآرامش میخواند و خطاب به تجار تیمچه بزرگ تعظیم‌کنان میگفت:

— تجار بزرگوار، بازرگانان نامدار، ما از زور فقر بشما رو آوردیم. ما با عیال و اطفال صغیر مون هیچ ملجا و پناهی نداریم... بالکل از هستی ساقط شدیم... دو سال آزگاره که مواجب ما نرسیده. سرهنگا زیر بار کار کمرشکن پدر مارو در آوردن. با اینوضع معاشمونو از کجا بگذرونیم؟ در شهر بما اجازه کسب نمیدن، در شارستان هم برای همه ما امکان کسب نیست...آلمانیا همه کارارو دست خودشون قبضه کردن. از همین حالا هرچی کتان و کنف بوده روی ریشه پیش خرید کردن. این تخمه‌های ابلیس هرچی چرم هست از مردم میخرن و خودشون در محله «کوکوی» دباغی میکنن... زن‌ها کفشای مارو که در شارستان دوخته شده بهیچ قیمتی حاضر نیستن بخرن، کفشای آلمانی میخوان... روزگار ما سیاه شده... اگه شما تجار بداد ما کماندارا نرسین، خودتونم از بین میرین... طایفه ناریشکین به خزانه تزار دست دراز کردن... حرص میزنن... حالا منتظر چنان باج و خراجی باشین که دار و ندارتونو بر باد بده... روزگار مسکو از اینم بدتر میشه: بویار ماتوویف (۱) از تبعید بر میگرده. دل پرکینه‌ای داره. تمام مسکو رو لقمه چپش میکنه...

ناله‌های مرد مضروب موحش بود. سخنان کماندار موحش و پر از ابهام بود. تجار هاج و واج بهم مینگریستند. چندان هم باور نداشتند که آلمانی‌های ساکن «کوکوی» این بازرگان خرده پارا مضروب کرده باشند. قضیه مشکوک بود. اما بهر تقدیر کمانداران هم از حقایقی سخن میگفتند. زندگی سخت شده است — هر سال فقر شدیدتر و دلهره بیشتر میشود... مدام فرمان میآید که «تزار حکم میکند، بویارها مقرر میدارند» و از پی آن بدبختی تازه‌ای روی

---

۱ — Matvéiev

میآورد: پول بپرداز و به چاه و یل بیانداز... از چه کسی داد بخواهند، کی به فریاد میرسد؟ بویارهای اعظم؟ آنها فقط در فکر آنند که از مردم پول بستانند و به خزانه بدهند. اما اینکه مردم این پول را از کجا بیاورند — بویارها را بآن کاری نیست. پیراهن تنت را بکن و بده، انگار مسکو در قبضه دشمن است.

یکی از بازرگانان در حالیکه دستش را با انگشتان غرق در انگشتری نقره تکان میداد بداخل جمعی که گرد مرد مضروب جرگه زده بودند، راه یافت و گفت:

— حضرات محترم، ما یعنی وروبیوف ها (۱) ابریشم‌خام به بازار مکاره شهر آرخانگلسک برده بودیم. اونجام همین مصیبت بود یعنی اونجام آلمانیا باهم قرار و مدار گذاشته بودن و یک پشیزم ابریشم ازما نخریدن. رئیس التجارشون یعنی ولفیوس (۲) آلمانی سرما داد زد و گفت: «ما کاری میکنیم که تجار مسکویی از زور قرض زیر چوب ما بیفتن (۳)، علاوه براین ما اونارو —(یعنی ما مسکویی‌ها رو) مجبور میکنیم که بعدها فقط پوزار بفروشن»...

در میان جمعیت همهمه افتاد. کمانداران بانگ برآوردند: «مام همینو میگیم! بهمین زودی دیگه پوزارم برامون نمی‌مونه!» بازرگان جوانی بنام بوگدان ژیگولین (٤) به میان جمع دوید و موهای فرفری خود را با حرکت سر از روی پیشانی کنار زد و با بیانی روان به سخن پرداخت و گفت:

— من از سواحل بحرابیض میام. برای خرید پیه و چربی حیوانات بحری اونجا رفته بودم. اما با چنته خالی و دستی دراز تر از پا برگشتم. دوخارجی بنام ماکسلین (٥) و

---

۱ — Vorobiov

۲ — Walfius

۳ — در روسیه قدیم یکی از شیوه‌های کیفر بدهکاران این بود که بدهکار را آنقدر چوب میزدند تا حاضر به ادای قرض شود. (م).

٤ — Bogdan Jigouline

٥ — Maxeline

بیرکوپوف (۱)، هرچی پیه و چربی بود تا دهسال آینده از سکنه ساحل نشین پیش خرید کردن. سکنه اونجا همه تا خرخره در قرض اونا فرو رفتن. خارجیا پیه و چربی رو به ربع قیمت ازشون میخرن و نمیذارن اونو به هیچکسی جز خودشون بفروشن. سکنه ساحل نشین بکلی مفلس شدن و دیگه برای صید به دریا نمیرن، یکی پس از دیگری ترک خونه و مسکن میکنن... حالا دیگه راه شمال بروی ما، روسها بسته شده...

کمانداران که آستین‌های خود را بالا میزدند بار دیگر بانگ برکشیدند. اوفسی رژوف دست به قبضه شمشیر برد و آنرا جرنگ انداز بصدا درآورد و لب گشود و دندان نمود و گفت:

— بذار اول با سرهنگا حسابمونه تصفیه کنیم... اونوقت خدمت بویارام میرسیم... ناقوسها رو بصدا میاریم، مسکو رو میشورونیم. تمام اصناف و پیشه‌ورای شارستان با ما هستن. اما شما، تجارم باید از ما حمایت کنین... خب، بچه ها، بلندش کنین، بریم...

کمانداران مرد مضروب را از زمین برداشتند. مرد در حالیکه سرش میجنبید آه و فغان سر داد و گفت: «آخ، منو... کشتن». کمانداران از میان جماعت راه گشودند و او را از میکده بسوی میدان سرخ کشیدند تا آنجا بمردم نشانش دهند.

تجار در میکده ماندند. تکلیف خود را نمیدانستند. اوه، کارها خراب و وضع مبهم و نامعلوم است! اگر با کمانداران هم عهد شوند، آنها جماعت بیسر و پایی هستند، چیزی ندارند که از دست بدهند... اگر هم عهد نشوند، بویارها آنها را لقمه چپ میکنند...

۱۱

این بار آلکساشکا را پس از نیایش شامگاه، بیرحمانه آنقدر شلاق زدند که با زحمت زیاد توانست خود را به اتاق پایین برساند. خاموش لحاف بر سر کشید. زیر لحاف دندانهایش بهم میخورد. آلیوشکا یک

---

۱ — Birkopov

کاسه شیربرنج برداشت و روی بخاری باو داد. خیلی دلش بحال او میسوخت، گفت: «طفلکی، ببین چه بلایی بسرت آوردن...»

آلکساشکا یک شبانه‌روز در جای گرم، کنار دودکش، خوابید و وقتی سرانجام حالش بهتر شد، بزبان آمد و گفت:

— یه همچین پدری رو باید زیر چرخ شکنجه انداخت و خورد و خمیرش کرد، پدر نیست، افعی هفت سره... آلیوشکا جون، یواشکی برو از پشت شمایل روغن چراغ بیار تا من لنبرهامو چرب کنم، تا صبح خشک میشه و اونوقت با هم میریم... دیگه خونه برنمیگردم، اگه توی خندق سقط بشم، اینجا برنمیگردم...

طوفان تمام شب پشت دیوار چوبی میغرید. از لوله بخاری صدای اجنه بگوش میرسید. دختر زن آشپز آهسته گریه میکرد. آلیوشکا مادرش را در خواب میدید که وسط کلبه پردود ایستاده است و بی آنکه مژه برهم زند میگرید و پیوسته دست باسمان میبرد و شکوه میکند... آلیوشکا در خواب قلبش از غم فشرده میشد.

همینکه هوا کمی روشن شد، آلکساشکا او را تکان داد و گفت: «بسه خوابیدی، بلند شو». هر دو در حالیکه تن خود را می‌خاراندند کهنه بیشتری بپا پیچیدند و کفش پوشیدند. آنگاه سراغ نان رفتند و نیم قرص نان یافتند و با خود برداشتند. سوت کشیدند تا سگ‌ها آرام شوند و سپس در کوچکی را که در دروازه بزرگ کالسکه‌رو تعبیه شده بود گشودند و از سرای خانه بیرون رفتند. صبح آرام و هوا مه‌آلود و مرطوب بود. آویزهای یخ از لب بام‌ها صدا کنان فرو میریختند. کف تخته پوش کوچه‌های کج و معوج قیرگون بود. پشت شهر که پر از خانه‌های چوبین بود، در فاصله‌ای بسیار نزدیک، سپیده صبحگاه نوارهای مه‌آلود گلگون خود را باطراف میپرا کند.

پاسبانان بیحال در خیابان‌ها، سه‌پایه‌هایی را که شبانگاه برای جلوگیری از آمد وشد ولگردان و دزدان نصب کرده بودند، بر میداشتند. دریوزگان و افلیج‌ها و پاره‌پوشان خل وضع دشنام و ناسزا نثار هم میکردند و شتاب داشتند تا بر یکدیگر سبقت جویند و از صبح زود جلوی کلیساها برای خود جا بگیرند. در خیابان پهن‌آلود

وزدویژنکا (۱) دامهای پر سر و صدا را برای آب دادن بسوی نهر نگلینایا (۲) میراندند.
بچه‌ها بدنبال دام‌ها به برج بلند دروازه بوروویتسکیه (۳) رسیدند. یک شمخال‌چی آلمانی که نیمچه پوستینی از پوست گوسفند بر تن داشت پای توپ‌های چدنی چرت میزد.
آلکساشکا گفت: اینجا با احتیاط راه برو، تزار همین نزدیکیهاست.
سپس هر دو در امتداد ساحل عمودی نگلینایا که از کپه‌های خاکستر و زباله پوشیده بود پیش رفتند و به پل ایورسکی (٤) رسیدند و از آن گذشتند. هوا روشن شده بود. ابرهای خاکستری آسمان شهر را فرو میپوشاندند. دیوارهای کرمل (٥) را خندق عمیقی احاطه میکرد. اینجا و آنجا پایه‌های پوسیده بازماندهٔ آسیاب‌هایی که چندی پیش آنها را ویران کرده بودند برجای مانده بود. در امتداد کرانه خندق چند دار برپا بود که هر یک از دو دیرک عمودی و یک تیر افقی ترکیب میشد. بر یکی از دارها مرد بلندبالایی که پوزار بپا داشت با دستهای از پشت بسته آویخته بود. صورتش را که پایین افتاده بود پرندگان نوک زده گوشتش را برده بودند.
آلکساشکا گفت:
— اوه، اونجا دو تا دیگه هست. اینا دزدن، ببین چیکارشون کردن... — کف خندق دو جسد تا نیمه در برف افتاده بود.
سراسر میدان، از صومعه ایورسکی تا کلیسای سپیدرنگ واسیلی

---

۱ — Vozdvijenka
۲ — Néglinnaïa
۳ — Borovitskié
٤ — Iversky
٥ — کرمل — در این ترجمه ما «کرمل» را بهمین صورت که با تلفظ اصل روسی آن مطابقت دارد، بکار خواهیم برد و از معادل «کرملین» که از زبان فرانسه بزبان فارسی راه یافته است، احتراز میجوییم. (م.)

بلاژنی (۱) که قاعده کبود و گنبدهای کبود داشت، بکلی خلوت بود. روی برفهای میدان، رد پرپیچ و خم سوزتمه‌ها تا دروازه اسپاسکیه (۲) ادامه داشت. بر فراز برج دروازه که پیکر عقابی با پاهای از هم گشوده بر آن نصب بود انبوهی از کلاغان چرخ میزدند و با غار غار خود خبر از فرا رسیدن بهار میدادند. وقتی عقربه‌های ساعت بر صفحه سیاه آن، برقم هشت رسید، زنگ آن با نوای سازهای ماوراء بحار بصدا درآمد. آلیوشکا قلپاق از سر برداشت و رو به برج به صلیب کشیدن پرداخت. بوحشت افتاده بود. گفت:

— آلکساشکا، زودتر از اینجا بریم والا مارو میبینن...

— خره، تا با منی از هیچ چی نترس.

از میدان گذشتند. آنسوی میدان دکه‌های چوبی و حصیری بسیاری تنگ هم چسبیده بودند. کسبه قفل از درها برمیداشتند و اجناس خود را به دستکهای چوبی میاویختند. در راسته نان پزها از تنورها دود برمیخاست و بوی خوش نان پیروگ به مشام میرسید. سیل جمعیت از تمام کوچه‌های مجاور بآنسو روان بود.

آلکساشکا اهمیتی نمیداد که پس گردنی باو میزنند یا دشنامش میدهند: خود را در هر کاری داخل میکرد. از میان انبوه جماعت بطرف دکان‌ها میرفت، با فروشندگان سر صحبت باز میکرد، قیمت اجناس را میپرسید و شوخی‌های خنده‌دار میکرد. آلیوشکا با دهانی که از حیرت بازمانده بود بزحمت میتوانست خود را باو برساند. درمیان جمعیت چشم آلکساشکا به زن چاقی افتاد که پالتوی ماهوت در بر و کلاهی از پوست روباه روی چارقد بر سر داشت. آلکساشکا بدیدن او خود را به چلاقی زد و در حالیکه تمام بدنش را میلرزانید بسوی زن تاجر خزید و با زبان لال‌لالی، جویده جویده گفت: «خا... خا... خانم بو... بو... بویار، به بچ... بچه یه... یه... یه... یتیم... ف... ف... فقیر... رحم کن... از گشنگی... دا... ررم می... میرم...» بیوه‌زن تاجر دامن خود را بالا زد و از کیسه‌ای

---

۱ – Vassili Blajenny

۲ – Spaskié

که زیر شکم آویخته بود دو سکه نیم کوپکی بیرون آورد و باو داد و سپس با وقار تمام صلیب کشید. بچه‌ها بدو رفتند پیروگ بخرند و دوشاب داغ بنوشند.

آلکساشکا گفت: نگفتم، با من که هستی خیالت راحت باشه.

سیل جمعیت همچنان روان بود. برخی میرفتند مردم را تماشا کنند و حرفهایشان را بشنوند، عده‌ای میخواستند لباس نو خود را برخ بکشند، بعضی ها هم قصد کش رفتن اشیایی را که خوب حفاظت نمیشد، داشتند. در یکی از کوچه‌ها آنقدر موی سر و ریش اصلاح شده روی برف ریخته بود که گویی کف آن از نمد مفروش است. دلاکان قیچی برهم میزدند و مشتری دعوت میکردند. برخی از آنان مشتری خود را یافته و او را روی کنده چوبینی که راست روی برف قرار داشت نشانده و کوزه‌ای سفالی برسبیل قالب روی سر آنها گذاشته بودند و موهایی را که از آن بیرون مانده بود میچیدند. راسته خرازی فروشان از همه‌جا شلوغتر بود. آنجا زنان برای خرید و فروش نخ، سوزن، دکمه و انواع لوازم خیاطی چنان جیغ و داد میکردند که گویی حریق شده است. آلیوشکا از ترس اینکه مبادا گم شود کمربند آلکساشکا را چسبیده بود.

وقتی دوباره وارد میدان سرخ شدند، دیدند مردی به میدان دوید و فریاد زنان چیزی گفت. از خیابان واروارکا جمعیت انبوهی بالا میآمد و داد و فریاد میکرد و صفیرهای گوشخراش میکشید. کمانداران مردی مضروب را روی دست میاوردند و اشک‌ریزان بهر سو بانگ میزدند:

— ای امت مسیح، ببینین چه بلایی سر این مرد تاجر آوردن...

سپس مرد را در سورتمه‌ای که از رشته‌های پوست درخت بافته شده بود گذاشتند و اوفسی رژوف کماندار نیز سوار آن شد و باز همان داستان را از سر گرفت و گفت: آلمانی‌ها از شدت کینه‌ای که از ما در دل دارند، این بازرگان شریف را بقصد کشت زدند. و سپس افزود که بویارهای بزرگ بزودی تمام مسکو را به اجانب خواهند فروخت... آلکساشکا و آلیوشکا از لای جمعیت خود را به کنار سورتمه رساندند.

آلیوشکا چمباتمه زد و تا چشمش به مرد مضروب افتاد فوراً او را شناخت. مرد همان فروشنده چاق و خیکی با چشمان ریز و کلاه پوست خرگوش بود که در میدان لوبیانکا باو دو پیروگ فروخته بود. بوی ودکا از او میآمد. از نالیدن خسته شده بود. یک پهلو افتاده و صورتش روی کاه بود و فقط آهسته تکرار میکرد:

— آخ، من مردم، محض رضای عیسی بن مریم ولم کنین...

اوفسی رژوف صلیب‌کشان گاه بسوی کلیساها و گاه بسوی مردم تعظیم میکرد. کمانداران به اغوای جماعت مشغول بودند. آتش خشم رفته رفته زبانه میکشید که ناگهان از جمعیت فریاد برخاست: «سوارا اومدن، سوارا اومدن...»

از دروازه اسپاسکیه دو سوار خارج شدند و از ردی که سورتمه‌ها روی برف انداخته بودند به پیش تاختند. سوار جلو خفتان عنابی صاحبمنصبان افواج کماندار بر تن داشت و کلاهش را بی باک، کج بروی گوش کشیده بود. شمشیر سرکج الماس نشانش به غاشیه مخمل میسایید. سوار بی‌آنکه از سرعت بکاهد، لگام رها کرد و بدرون جمعیت تاخت. چند دست هراسان لگام را گرفتند و اسب را باز داشتند. سوار که پیشانی پهن و چشمان گود افتاده و ریشی زبر و زمخت داشت، با گردش سریع سر باطراف مینگریست و دندان های زرد و اندک خود را نمایان میساخت... این سوار که در مسکو او را به لقب تاراروی (۱) مینامیدند، کنیاز ایوان آندره‌یویچ خووانسکی (۲)، سردار و بویار عالی تبار و کهن نژاد، دشمن خونی طایفه ناریشکین‌های تازه بدوران رسیده بود. کمانداران که دیدند او خفتان صاحبمنصبان کماندار برتن دارد، بانگ بر کشیدند:

— ایوان آندره‌یویچ، با ماست، با ماست! — و سپس بسوی او شتافتند.

سوار دیگر که با سرعت کمتری پیش میآمد، واسیلی واسیلیویچ

---

۱ – Tararouï

۲ – Ivan Andreïevitch Khovanski

گولیتسین بود. او در همانحال که با دست به گردن اسب میزد خطاب به جماعت گفت:

— برادران دینی چرا شورش کردین؟ کی شما رو اذیت کرده، برای چی؟ حرف بزنین، هرچی دردل دارین بگین، ما شب و روز در فکر مردم هستیم... تزار از بالا شما رو دید، بچه‌س، وحشت کرد و ما را فرستاد ببینیم چی شده...

جماعت هاج و واج و با دهان‌های باز به ردای زربفت او چشم دوخته بودند — با این ردا میشد نصف مسکو را خرید — انگشتان دستی که گردن اسب را نوازش میداد غرق در نگین‌های گرانبهایی بود که تلوٌلوی آتشین آن چشم را خیره میکرد. جماعت بی آنکه به پرسش او پاسخ دهند، واپس رفتند. واسیلی واسیلیویچ پوزخندزنان پیش آمد و رکاب به رکاب اسب خووانسکی عنان کشید و برجای ایستاد. کمانداران فریاد زدند:

— سرهنگارو بدین دست ما، بدین تا خودمون حقشونو کف دستشون بذاریم: سرازیر به ناقوسها آویزانشون میکنیم. این بویارا — اون بالا چه خیالی دارن؟ چرا این پسربچه‌ی تخم حروم طایفه ناریشکین‌ها رو تزار ما کردن؟

خووانسکی دستکش خود را برسبیلهای خاکستری‌اش کشید و دست بلند کرد. همه خاموش شدند. آنگاه روی رکاب ایستاد و در حالیکه صورتش از فشاری که بر خود میاورد سرخ شده بود، با صدایی از بیخ حلقوم که در سراسر میدان طنین افکند، بانگ برکشید:

— کمانداران! شما حالا خودتون می‌بینین که بویارها چه یوغ سنگینی به گردنتون انداختن... برای شما تزاری انتخاب کردن که خدا خودش میدونه کیه... این من نبودم که اونو به تزاری نامزد کردم... حالا خواهید دید که نه تنها مواجب، بلکه علیق هم بشما نمیرسه... تازه باید مثل غلام کار کنین. بچه‌هاتونم باید مادام العمر برده ناریشکین‌ها باشن... بدتر از همه اینکه هم شما و هم همه ما رو به اجانب خواهند فروخت... مسکو کن فیکون و آیین ارتدکس منسوخ میشه... کو، کجا شد قوت سر پنجه مردان روس؟!

جماعت از شنیدن این سخنان نعره‌ای چنان سهمگین برکشیدند که آلیوشکا از ترس بر خود لرزید و در دل گفت: «هان، همین حالاست که زیر دست و پا له میشم...» آلکساشکا منشیکف با یک جست از روی سورتمه پرید و دو انگشت بر دهان برد و سوت بلندی کشید. ولی در آن غوغا تنها صدای «تاراروی» تمیز داده شد که فریاد زد:

— کمانداران! بجنبین و زود برین اونطرف رودخونه تا در منزلگاه به صحبت ادامه بدیم...

۱۲

در میدان جز سورتمه بی اسب و آلیوشکا و آلکساشکا کسی باقی نماند. دکاندار مضروب کمی از جا بلند شد و از درز میان پلک‌های ورم کرده نگاهی باطراف انداخت و دیری به فین فین پرداخت.

آلکساشکا در حالیکه به آلیوشکا چشمک میزد به دکاندار گفت:

— عموجون، ما تو رو به خونه میرسونیم، دلمون برات میسوزه.

دکاندار هنوز هوشش سرجا نیامده بود. بچه‌ها زیر بازویش را گرفتند تا بتواند راه برود. مرد غرغر میکرد و دمبدم پایش میلغزید. ناگهان بچه‌ها را کنار زد و چکمه نمدی متورم خود را بزمین کوبید و انگار کسی را تهدید میکند، فریاد کشید: «ایست!» از رودخانه گذشتند و بسوی دروازه سرپوخوفسکیه روان شدند. در طول راه فهمیدند که نام او چیست. او را فدکا زایاتس (۱) مینامیدند. در کوی اصناف واقع در شارستان یک خانه کوچک و در باغچه آن یک درخت بلند داشت که کلاغ‌ها در آن لانه گذاشته بودند. اما دروازه خانه و کلبه‌اش نوساز بود، وقتی زایاتس از دورخانه

---

۱ — Fedka Zaiatz — «فدکا» مخفف «فیودور» است: نظیر مثلاً اسمعیل — اسمال. (م.)

خود را دید با خوشحالی گفت: «هان رسیدیم به پیروگ، به نونای عسلی و مربایی، کماج، جون دلم، همینان که منو از مخمصه بیرون میارن».

زنی آبله‌رو و اعور که یک کاسه چشمش خشکیده بود، در خانه را باز کرد. زایاتس زن را کنار زد و آلکساشکا و آلیوشکا از پی او تند بدرون رفتند. سرد بآنها نهیب زد: «شماها کجا میاین؟ چیکار دارین؟» — خواست آنها را بیرون کند، ولی سپس دست افشاند و به اتاق رفت و آنجا روی نیمکتی که با حصیر نو پوشیده شده بود نشست و نگاهی به سر و وضع خود انداخت — دید تمام لباسش پاره پاره است. آنگاه سر را چرخی داد و زد زیر گریه و در همانحال خطاب به زن یک چشم گفت:

— منو بقصد کشت زدن، کی زد، چرا زد، یادم نیست. برو یه چیز تمیز بیار بپوشم. — ناگهان مشت بر نیمکت کوفت و عربده کشان گفت: برو حمومو گرم کن، من بتو امر میکنم، سگ یک چشم!

زن اخمی کرد و رفت. بچه‌ها جلوتر آمدند و به بخاری که نیمی از اتاق کلبه را در بر میگرفت، نزدیک شدند. زایاتس به صحبت ادامه داد و گفت:

— بچه‌ها، شماها بمن کمک کردین، حالا هر چی میخواین بگین تا بدم... همه تنم خورد و خمیره، یه دنده سالم برای من نمونده... حالا چطور میتونم جعبه ور دارم و پی کسب برم؟ عجب بذبختییه... آخه کار که تعطیل بردار نیست...

آلکساشکا باز به آلیوشکا چشمکی زد و به زایاتس گفت:

— ما هیچ اجری نمیخوایم، فقط بذار شب اینجا بخوابیم.

وقتی زایاتس لنگان لنگان به حمام رفت، بچه‌ها جستند روی بخاری. آلکساشکا در گوشی به آلیوشکا گفت:

— فردا میریم بجای این یارو پیروگ میفروشیم. بتو میگم با من که هستی خیالت راحت باشه.

روز دیگر همینکه هوا کمی روشن شد، زن اعور سینی‌های پر از چانه‌های بزرگ و کوچک خمیر پیروگ را یکی پس از دیگری در

تنور بخاری جای داد. درون چانه‌های خمیر یا از نخود سبز و شلغم رنده شده° و قارچ نمک سود (برای کسانیکه گوشت دوست نداشتند) ویا از قیمه گوشت خرگوش و گاو ویا از رشته پر شده بود. فدکا زایاتس روی نیمکت نشسته پوستین بخود پیچیده بود و می‌نالید — دست و پایش لمس بود و قدرت حرکت نداشت. آلکساشکا اتاق را جارو کرد، برای آوردن آب و هیزم به حیاط دوید، خاکروبه و دلوهای آب چرکین را بیرون برد و آلیوشکا را فرستاد تا چارپایان زایاتس را آب بدهد. کارها را فرز و تند و در یک چشم برهم‌زدن انجام میداد و همه را هم با شوخی و خوشمزگی میامیخت.

زایاتس ناله‌کنان میگفت: پسرجان، تو خیلی زبر و زرنگی. دلم میخواست تو رو برای پیروگ فروشی بفرستم بازار... اما پولارو بلند میکنی و میزنی بچاک... خیلی ناقلایی...

آلکساشکا صلیب گردنش را بدست گرفت و در حالیکه آنرا میبوسید، قسم خورد که پول‌ها را بلند نخواهد کرد. آنگاه شمایل «چهل تن مقدس» را از دیوار برداشت و برآن بوسه زد. دیگر چیزی نمیشد گفت: زایاتس باور کرد. زن دو جعبه آورد و دویست دانه پیروگ در آنها گذاشت و روی آنها را با پارچه پوشاند. آلکساشکا و آلیوشکا هر یک پیش‌بندی بخود بستند، دستکش ها را به کمر زدند و جعبه‌ها را برداشتند و از در حیاط بیرون رفتند.

آلکساشکا به عابرین مینگریست و با بانگی رسا جار میکشید:

— پیروگای عسلی داغ داغ آوردم، تازه از تنور در اومده، جفتی نیم کوپک. بدو بیا، بخر و بخور! — همینطور که میرفت به گروهی از کمانداران رسید که بحالت اجماع ایستاده بودند. با دیدن آنها رقص‌کنان آواز برکشید: هر کی میخواد بیاد جلو، این پیروگا چه داغه، دلا براش کبابه، تزاریه، بویاریه، توی کرسلم خریدن، دو بامبی تو سرم زدن. ناریشکینا تا خوردن، یهو دل درد گرفتن.

کمانداران به خنده افتادند و برای خرید به پیروگ‌ها روی آوردند. آلیوشکا هم بیکار نمی‌ماند و برای جلب مشتری باواز بلند

جار میکشید. هنوز به رودخانه مسکو نرسیده بودند که پیروگ ها ته کشید و برای پر کردن مجدد جعبه‌ها به خانه باز گشتند.
زایاتس تعجب کنان گفت: بچه‌ها، خدا خودش شما رو برای من فرستاده.

۱۳

میخایلا تیرتف (۱) هفته سومی بود که در مسکو پرسه میزد: نه کاری پیدا کرده بود و نه تنخواهی داشت. آنروز در میدان لوبیانکا منشیان دیوان بریشش خندیدند. نه زمین باو دادند و نه رعیت. کنیاز روموداننفسکی او را دشنام گفت و آبرویش را برد و امر کرد که سال دیگر بیاید، اما بدون تزویر و دغلی، با اسب خوب.
از میدان برای خواب شب به مسافرخانه‌ای رفت. در راه به برادر ارشدش برخورد. برادر نیز او را بسبب این رسوایی دشنام داد و یابویش را گرفت. ولی توجه نکرد که شمشیر و کمربند آبا و اجدادی را نیز که از ابریشم راه راه و آراسته به پولک‌های نقره بود، از او بگیرد. میخایلا همانشب در میکده مسافرخانه سرش از پیاله‌های ودکای آمیخته با سیر گرم شد و هم شمشیر و هم کمربند را نزد صاحب میکده گرو گذاشت.
در میکده دو مسکویی ناتو به میخایلا بند کردند: یکی از آنها خود را پسر تاجر خواند و دیگری رقم‌نویس دیوان. اما هر دو صاف و ساده از سر خرها و انگل‌های میکده بودند. شروع کردند به تعریف و تمجید از میخایلا، بوسه‌ها بر لبش زدند و وعده دادند که مجلس انس بر پا دارند و بساط عیش برایش مهیا سازند. میخایلا یک هفته را با آنها به لهو و لعب گذراند. او را به دخمه یک یونانی بردند تا تنباکو را با چند شاخ گاو پر از آب بکشند. آنقدر کشیدند تا منگ شدند و در عالم هپروت اشباح عجیب و غریبی از انواع شیاطین و جن و پری درنظرشان مجسم آمد.

---

۱ – Mikhaila Tyrtov

روزی او را به «گرمابه تزاری» کنار رودخانه مسکو بردند. گرمابه‌ی عام بود، مرد و زن را باهم میپذیرفت. البته غرض اصلی، حمام بخار نبود، بلکه بیشتر تفریح و تماشای زنان برهنه‌ای بود که با ساتری از جاروی برگی از میان ابر بخار به سربینه حمام میدویدند. تماشای این منظره برای میخایلا کمتر از کشیدن تنباکو سرگیجه‌آور نبود.

با اصرار میخواستند او را به خانه دلاله عجوز ببرند. اما میخایلا هنوز جوان بود و از فعل حرام رعب داشت. یادش آمد که پدرش چگونه گاه شبها پس از نیایش، سوخته‌ی فتیله‌ی شمع را با دو انگشت می‌گرفت تا شعله‌اش نورانی‌تر شود و سپس کهنه‌ای را که جلد چرمینی با بست مسین داشت میگشود و آنرا ورق میزد تا به صفحه‌ای که گوشه‌اش چرکین و چرب بود میرسید و در آن در وصف زنان چنین میخواند:

«زن چیست؟ دام وسوسه مرد. رخسارش دلفریب و دیدگان پر فروغش فتنه‌انگیز، خوش میخرامد و با غنج و دلال گام برمیدارد و با این رفتار برجان نیشتر میزند و در جوارح و اعضاء آتشی سوزان بر میفروزد... زن چیست؟ لانه مار، آفت جان، تاوه سرخ جادو، کین بی‌جهت، وسوسه دوزخی، دانه دام ابلیس...»

با چنین وضعی چگونه میشد رعب نداشت! یکروز او را به میکده‌ی مجاور دروازه پاکروفسکیه (۱) بردند. هنوز سر میز ننشسته بودند که از پشت پرده حصیر دختر کوتاه قدی با گیسوان افشان و فرو ریخته برون جهید: ابروانش را تا بناگوش وسمه کشیده بود، چشمان حلقه‌ای گرد و گوشهای دراز داشت، به گونه‌ها آنقدر لبو مالیده بود که بنفش شده بود. ملحفه وصله داری را که بر خود پیچیده بود بزیر انداخت و برهنه و با تن و توش فربه و سپید در برابر میخایلا برقص پرداخت. گاه با یک دست و گاه با دست دیگر که هر دو به انگشتری های مسین و دستبندهای جرنگ انداز آراسته بودند، او را بسوی خود میخواند.

---

۱ – Pakrovskié

زن با آن هیکل عریان و با آن هیئت در نظرش عفریته آمد و رعشه بر اندامش انداخت... نفسش با بوی تند ودکا آمیخته بود و تنش بوی عرق داغ میداد... میخایلا از جا جهید، موهای سرش سیخ شد، فریادی هولناک برکشید، بسوی دختر دست افشاند، ولی بی آنکه ضربتی بر او زند از در بیرون جست.

پرتو زرد رنگ غروب بهاری بر انتهای کوچه خاموش میتابید. هوا سکر آور بود. قشر نازک یخ زیر پا میغروچید. از پس برج کبود رنگ قلعه، که صفحه فلزی مثلث بادنما برفراز آن نصب بود، از پشت یک بام مخروطی ی نوک‌تیز، قرص ماه بسان دایره مسین سرخ‌فام فراز میآمد و راست به صورت میخایلا میتابید... میخایلا بوحشت افتاده بود... دندانهایش بهم میخورد و برودتی سخت در قفس سینه احساس میکرد... در میکده زوزه کشان باز شد و هیکل همان دختر با پاهای از هم گشوده بسان شبح سپید جلوی درگاه آن نمایان شد و بانگ زد:

— عزیز دلم، از چی می‌ترسی، برگرد بیا.

میخایلا سراسیمه شد و پا بفرار گذاشت.

تنخواهش زود تمام شد. همپالکی‌هایش او را ترک گفتند. میخایلا از آنچه خورده و نوشیده بود، از آنچه دیده و لمس نکرده بود، یاد میکرد و افسوس میخورد و ویلان و سرگردان از این خانه بآن خانه میرفت. درباره بازگشت به ده و خانه پدری نمیخواست حتی فکر کند.

سرانجام بیاد یکی از همسالان خود، استیوپکا اودویفسکی (۱) که پسر پدر خوانده‌اش بود، افتاد. کوبه خانه او را بصدا درآورد. نوکرها که همه قیافه راهزنان داشتند از مشاهده او روی ترش کردند: «پسر، تو با چه جراُتی با کلاه سیری طرف ایوان!» یکی از آنها کلاه میخایلا را از سرش برداشت. ولی پس از چند نهیب و تهدید، گذاشتند برود. میخایلا وارد سرسرای وسیع و گرمی شد که نیمکت‌های آن را باروکش‌هایی از پوست جانوران آراسته بودند.

---

۱ – Stiopka Odoïevski

جوانکی نیکورو به زیبایی عروسک‌های قندی، پرنیان پوش و با موزه‌های ساغری خوش نقش و نگار پیش‌آمد و با نگاهی گستاخ و لحنی نرم پرسید:

— با بویار چیکار داری؟

— به استپان سمیونویچ بگو دوستش میشکا تیرتف عرض سلام داره.

جوانک باواز گفت: حالا میگم. — آنگاه موهای مجعد و چون ابریشم خود را تابی داد و با گام‌های سست و لخت دور شد. میخایلا دیری در انتظار ماند. فقرا غرور ندارند. پس از چندی جوانک باز پیدا شد و با انگشت اشاره کرد: داخل شو. — میخایلا وارد تالار بزرگ صلیب شد که در یکی از گوشه‌های آن جلوی شمایل‌های مقدس پرده‌ای از پارچه زربفت و توری زری کشیده بودند. از مشاهده شکوه تالار دست و پای خودرا گم کرد و رو به شمایل‌ها تند تند به صلیب کشیدن پرداخت. زیر چشمی تالار را وارانداز میکرد و با خود میگفت: ببین اغنیا چطور زندگی میکنند. عجب تالار مجللی! دیوارها پوشیده از مخمل نفیس. کف تالار قالی و قالیچه از همه رنگ. نیمکت‌ها با روکش مخمل. جلوی پنجره‌ها پرده‌هایی از رشته‌های مروارید. کنار دیوارها صندوقها و یخدانهایی باروپوش حریر و مخمل. هیچیک از این پارچه‌های مخصوص قبا یا کلیجه — بخواب آدم هم نمیآید... روبروی پنجره‌ها یک برجک چوبی منبت کاری شده با ساعت و روی برجک یک فیل مسین.

استیوپکا اودویفسکی که دم در تالار ایستاده بود، بدیدن او گفت: اوه، میشا سلام.

میخایلا بسوی او رفت و چنان تعظیم غرائی کرد که انگشتانش به قالی رسید. استیوپکا فقط با حرکت سر باو پاسخ گفت. ولی با اینحال با او مثل نوکر رفتار نکرد، بلکه حق اعیان زادگی‌اش را مرعی داشت و دست مرطوب خودرا پیش برد تا آنرا بفشارد و سپس گفت:

— خوش امدی، بشین.

خودش نشست و با عصایش ببازی مشغول شد. میخایلا هم

نشست. استیوپکا موهای سرش را تراشیده بود و شبکلاهی مرصع به سنگهای گرانبها بر سر داشت. پیشانیش گرد و برآمده بسان یک بشکه کوچک بود، ابرو نداشت، پلکهایش سرخ و بینی‌اش کج بود و چانه کوچکش را کرک موی کم پشتی میپوشانید. میخایلا با خود گفت: «این موجود منحط، این آدم مافنگی که با یه فوت می‌افته، ببین چه ثروت و مکنتی داره». آنگاه با خواری و زاری بدانسان که فراخور حال تیره بختان است، به شرح ناکامی‌ها و سیه‌روزی خود که جوانی‌اشرا تباه میساخت، پرداخت و گفت:

— استپان سمیونویچ، دستم بدامنت، محض رضای خدا بمن، باین غلام خودت بگو کجا پناه ببرم ... حاضرم به دیر برم و تارک دنیا بشم... یا برم سر راهها راهزنی کنم... — استیوپکا از شنیدن این حرف ناگهان سر خود را بعقب برد و با چشمان ورقلنبیده باو خیره شد. اما میخایلا بروی خود نیاورد و چنین نمود که گویا لفظ راهزنی را بیخیال و فقط از روی ناپختگی برزبان رانده است... سپس گفت: استپان سمیونویچ، آخر این فقر بی‌پیر طاقت منو طاق کرده...

هر دو سکوت کردند. میخایلا آهسته و مؤدبانه آه کشید. استیوپکا با تبسمی شرارت آمیز نوک عصای خود را روی قالی دور تصویر جانور بالدار کشید و گفت:

— میشا، من چه راهنمایی بتو بکنم... برای آدم عاقل راه خیلی زیاده، اما برای آدمای احمق بجز کیسه گدایی یا زندان راه دیگه‌ای نیست... مثلا همین والودکا چمودانف (۱)، رفت بدیوان شکایت کرد و دو تا ده آباد، با مرافعه، از چنگ همسایش بیرون کشید... لئونتی پوستوروسلف (۲) هم چند وقت پیش بدیوان شکایت کرد و یک ملک مرغوبو در اطراف مسکو، با مرافعه، از چنگ خانواده چیژوف (۳) بیرون کشید...

---

۱ – Volodka Tchemodanov

۲ – Leonti Poustoroslev

۳ – Tchijov

میخایلا گفت: — بعد، منم شنیدم و تعجب کردم... اما آخه چه جور میشه کارو به دعوا و مرافعه دیوانی کشوند؟ شوخی نیست!

— برو یه ده سراغ کن و به مالکش تهمت بزن و در دیوان تفتیش براش پاپوش بدوز. همه همین کارو میکنن...

— چه جور پاپوش بدوزم؟

— اینجور: برو پیش عریضه نویس کنار میدون، یه کوپک بده کاغذ و مرکب بخرو بشین بنویس و خبر برسون...

— چه پاپوشی بدوزم؟ چه خبری برسونم؟

— میشا، تو خیلی خامی، هنوز مثل بچه شیرخوره‌هایی... گوش کن، لوفکا پوستوروسلف برای جشن تولد رفت خونه‌ی چیژوف، کمتر نوشید و بیشتر گوش تیز کرد، هرجا لازم میشد بله بله میگفت... چیژوف پیر سر میز بی احتیاطی کرد و گفت: «خدا خودش به شهریار بزرگوار ما، فیودور آلکسیویچ، صحت و عافیت بده، شایع کردن که عمرش تا آخر ایام پرهیز، دوام نمیاره. میگن شب پیش در کرمل از ماکیان بانگ خروس برخاست...» آقاجان، پوستوروسلفو میگی، زرنگی کرد و فرصتو غنیمت شمرد. فی‌الفور از جا پرید و فریاد کشید: «حرف و عمل!» (۱) — تمام مهمونارو با میزبان که جشن تولد داشت، گرفتن و به دیوان تفتیش بردن. پوستوروسلف خبر داد که: «چیژوف چنین و چنان گفته و به ساحت شهریاری اهانت کرده». دستای چیژوفو از پشت بهم پیچیدن و به سلابه آویزونش کردن. سپس دنبال قصه ماکیان و بانگ خروسو گرفتن. املاک چیژوفو بپاداش خوش خدمتی به پوستوروسلف بخشیدن و چیژوفو مادام‌العمر به سیبری تبعید کردن. بعله، آدمای با عقل

---

۱ — «حرف و عمل» — در عهد دولت قدیم مسکو و در دوران امپراتوری روسیه تا پیش از سلطنت کاترین دوم بیان این عبارت دال بر این بود که گوینده آن میخواهد درباره یک جرم مملکتی به مقامات مربوطه خبر بدهد. آنگاه متهم و شاکی هر دو را به محکمه جلب میکردند. (م.)

اینجور عمل میکنن... — استیوپکا چشمان خود را که مثل چشم ماهی ثابت بود، به میخایلا دوخت و به سخن چنین ادامه داد: — والودکا چمودانف از اینم ساده تر عمل کرد: به همسایش تُهمت زد و گفت این میخواست تو حیاط خونه خودش منو بکشه. به منشیای دیوان وعده داد که یک سوم غنیمتو بده باونا. همسایش از خدا میخواست که داروندار خود شو بده و از شر دیوان قضا خلاص شه..

میخایلا لختی بفکر فرو رفت و سپس در حالیکه کلاهش را میچرخاند گفت:

— استپان سمیونویچ، من جربزه دعوا و مرافعه دیوانی ندارم.

— اگر جربزه داشتی که من بتو درس نمیدادم... (استیوپکا چنان زهر خندی زد که میخایلا از دیدن دندان‌های ریز و کرم خورده‌اش یکه خورد و خود را عقب کشید.) محکمه‌کشی جربزه میخواد، جونم... والا یکوقت میبینی که دستای خودتو به پشت پیچوندن و آویزونت کردن... مختصر کلام اینکه، میشا، با قوی در نیفت و ضعیفو بزن... مثلاً من می‌بینم که تو بیباک پیش من اومدی...

— استپان سمیونویچ، چطور بیباک اومدم...

— خفه شو، باید یاد بگیری دهنتو ببندی... من با تو بازبون خوش صحبت میکنم، اما میدونی سر دیگرون چه بلایی میارم؟.. فرض کن کسل شدم... دست بدست میکوبم... نوکرها شتابان وارد میشن... میگم: خدمه‌ی وفادار، منو به نشاط بیارین... اونوقت دستای سفید نازنینتو میگیرن و کشون کشون میبرن تو حیاط و بازی موش و گربه راه میندازن... — این بگفت و باز فقط با حرکت لب و با چشمان ثابت خندید و سپس افزود: نترس، من امروز از سر صبح شوخی میکنم.

میخایلا با احتیاط از جا برخاست تا تعظیم کند. استیوپکا با نوک عصا به شانه‌اش زد و وادارش کرد بنشیند.

میخایلا گفت:

— استپان سمیونویچ، ببخش اگه از روی حماقت حرف زیادی زدم.

استیوپکا با لحنی سرد و با تبختر گفت: — حرف زیادی نزدی، اما بیش از شأن و وضع و اصل و نسبت جسارت کردی. اما باشه، خدا میبخشه. دفعه‌ی دیگه در سرسرا منتظربمون، اگه به تالار دعوتت کردن، امتناع کن و نیا تو. اگه امر کردم بشین — تو نشین. بجای تعظیم هم بزانو بیفت.

پره‌های بینی میخایلا مرتعش شد، با اینحال بر نفس خود غالب آمد و با خفت و خواری، برای درسی که باو داده بود، تشکر کرد. استیوپکا دهان دره‌ای کرد و لبان خود را پیچاند و آنگاه گفت:

— آره، آره، باید بتو کمک کرد تا از این بدبختی نجات پیدا کنی... یه مطلبی هست که منو نگرون میکنه... ببینم تو حرف تو دهنت بند میشه یا نه؟.. خیلی خب... می‌بینم که پسر سریع‌الانتقالی هستی... بیا جلوتر بشین... (نوک عصارا بر زمین زد و میخایلا با عجله کنار او نشست. استیوپکا او را ورانداز کرد.) کجا منزل کردی، تو مسافرخونه؟ شب برای خواب بیا اینجا. بتو قبا و کلیجه و تنبون و موزه قشنگ میدم. رختای پاره پوره‌ی خودتو عجالتاً قایم کن. یک بانوی بویارو باید متمتع کرد.

میخایلا از شرم سرخ شد و گفت:

— برای اون کار؟

— درست برای همون کار، برای خوشایند شیطون. بدون هیچ درد سر، جیبت پر پول میشه... یک بانوی اعیان بویار هست... روی صندوقهای پر از طلا نشسته، اما شیطون غلغلکش میده... فهمیدی، میشکا؟ اگه اطاعت کنی، کارت سکه است... اما اگه قصد گول زدن داشته باشی، دستور میدم بندازنت تو گودال خرس‌ها، اونوقت استخوانهاتم نمیتونن پیدا کنن. (آنگاه دو دست خود را از زیر سر آستین های مرواریددوزی بیرون کشید و کف بر کف کوبید. بصدای دست، همان جوانک گستاخ چندی پیش داخل شد.) — فئوکتیس، این نجیب زاده رو ببرش حموم، زیرجامه و لباس خوب بهش بپوشون... برا شام بیارش پیش من.

۱٤

شاهدخت سوفیا از نیایش باز گشت — خسته و کوفته بود. امروز بمناسبت «ایام پرهیز بزرگ» (۱) دو بار در نیایش شرکت جست. نان سیاه و اندکی کلم ترش خورده بود. برصندلی راحتی دسته‌دار پدرش که از ماوراء بحار آورده بودند نشست و نان سفید متبرک خاص خوراک ایام پرهیز را که در دستمال قلابدوزی پیچیده شده و طبق آیین مذهبی با خود از کلیسا آورده بود، روی زانو گذاشت. این صندلی را چندی پیش بدستور سوفیا از «کاخ گرانوویتایا» (۲) آورده بودند. ناتالیا ملکه بیوه (مادر پطر. م.) پس از اطلاع از این امر برآشفت و گفت: «شاهدخت بزودی امر میدهد اورنگ را هم به خلوتگه او ببرند...» بگذار ملکه ناتالیا هر چه میخواهد قرقر کند.

خورشید بهاری از پشت شیشه‌های کوچک الوان دو پنجره با پرتو گرم و رنگارنگ بدرون می‌تابید... خلوتگه تمیز و نظیف بود، آرایش ساده داشت و رایحه گیاهان خشک در فضای آن پیچیده بود. دیوارهای سپید آن به حجره راهبه‌ها میماند. بخاری کاشی را که نیمکتی برای دراز کشیدن کنار آن تعبیه شده بود، خوب تابیده و داغ کرده بودند. تمام اثاثیه، نیمکت‌ها و میز روکش کرباس داشتند. دایره گلدار صفحه ساعت لنگری آهسته دور میزد. قفسه کتاب را با پرده پوشانده بودند: ایام پرهیز بزرگ بود — هوسی برای کتاب خواندن و سرگرمی نبود.

سوفیا پاهای خود را که در کفش های راحتی ماهوتی فرو برده بود، روی چهارپایه گذاشت و با چشمان نیم‌بسته در حال چرت به نوسان درآمد. بهار است، بهار. گناه در پهنه گیتی پرسه

---

۱ — «ایام پرهیز بزرگ» — دوران پرهیز پیش از عید پاک که هفت هفته بطول میانجامد و طی آن خوردن لحم و لبنیات بموجب آیین کلیسا حرام است. (م.)

۲ — Granovitaïia — نام یکی از کاخهای کرمل که تالار آن مصور است (نگارستان). (م.)

میزند و خوش خوش به خلوتگه دوشیزه راه میبابد... آنهم در ایام پرهیز بزرگ!.. دلش میخواست پرده‌های پنجره‌ها را فرو کشد و جلوی پرتو رنگین آفتاب را بگیرد، اما حال برخاستن یا فرا خواندن خادمه را نداشت. نغمه‌های پارسایی و دیانت کهن هنوز در ضمیرش طنین افکن بود، ولی گوش با اضطراب در کمین بود که بشنود آیا از تخته‌های کف خلوتگه صدایی برنمیخیزد و روشنی حیاتش از در داخل نمیشود. آه، آیا این گناه نیست که میاید... «خوب بیاید، دعا میخوانم و آمرزش میطلبم... پای پیاده بزیارت تمام اماکن مقدسه میروم... بگذار داخل شود».

خلوتگه سکوت خواب آور داشت، تنها لنگر ساعت در نوسان بود و تیک تیک میکرد. چه اشکها که در اینجا ریخته نشده بود. چه دفعات بسیار که سوفیا در چار دیواری این خلوتگه بی تابی کشیده و با دلی بیقرار عرض و طول آنرا پیموده بود... فریاد برآور، دست بدندان بگز، حاصلی ندارد، سال‌ها میگذرند و گلشن جوانی‌ات را می‌پژمرند... آری تو دوشیزه، دخت تزار محکومی که مادام العمر باکره بمانی و سر را با طاقیه سیاه راهبه‌ها بپوشانی... این خلوتگه تنها یک در دارد و آنهم یکراست به دیر میرود. چه بسیار از شاهدخت‌ها که شبها در اینجا فریادهای نومیدانه خود را در سینه بالش خاموش ساختند، مویه‌ها کردند و موی از سر کندند، کسی نه صدایی شنید و نه چیزی دید.

چه بسیار از آنان که عمری عقیم و بی حاصل گذراندند و در زیر تخته سنگهای دیر بخواب ابد فرو رفتند. نام آن دختران نگون‌بخت بدست فراموشی سپرده شد. بخت تنها با یکی از آنان یاری کرد و چون مرغ وحشی از قفس زندان دخترانه برون جست. به دل رخصت داد تا عشق ورزد... آنهم نه به مرد صاحب تازیانه و موزه‌های زمخت، بلکه به واسیلی واسیلیویچ نیکو جمال، نور بصر، آرام جان، دلبر شیرین بیان، فریبا و ناشکیبا... آه، گناه، گناه! سوفیا دستمال نان را انداخت و گویی گناه را از خود میراند، آهسته دست افشاند و بی آنکه چشم بگشاید به اشعه گرمی که از پنجره میتابید و به رؤیاهای داغ لبخند زد...

۱۵

از تخته‌های کف خلوتگه صدا برخاست. سوفیا از جا پرید و چشمانش با وحشت بدر دوخته شد، گویی هم اکنون ملک الموت با بالهای آتشین و ردای زرین هجوم میاورد. لبانش بارتعاش افتاد، باز بر دسته مخملی صندلی تکیه داد و با کف دو دست صورت خود را پوشاند. قلبش سخت می‌تپید.

واسیلی واسیلیویچ گولیتسین جلوی درگاه کوتاه خلوتگه سر خم کرد و با احتیاط بدرون گام نهاد و همانجا خاموش برجای ماند. سوفیا دلش میخواست هماندم ازجا برخیزد و او را با تمام پیکر پرهیجان خود بسان موج دریا در برگیرد. اما خود را به خواب زد: این حالت پسندیده تر بود — می‌پندارد شاهدخت زمان زیادی را در نیایش گذرانده، خسته شده و حالا تبسم‌کنان بخواب رفته است.

واسیلی واسیلیویچ با صدایی که بزحمت شنیده میشد آواز داد: سوفیا، — سپس خم شد و خش خش ردای زربفتش بگوش رسید. لبان سوفیا باز شد. آنگاه سبیل‌های خوشبو گونه‌هایش را قلقلک‌دادند، لبان گرم نرم نرم فرود آمد و سخت بر لبانش نشست. سوفیا سراپا بلرزه در آمد، میلی وصف‌ناپذیر در تیره پشتش موج زد و با رعشه‌ای سوزان در خاصره پهنش پخش شد. آغوش گشود تا سر واسیلی واسیلیویچ را در برگیرد، ولی او را از خود راند و گفت:

— آه، دور شو... چه میکنی، معصیت داره، آخه امروز جمعه مقدسه...

چشمان هوشمندش را گشود و مثل همیشه از زیبایی واسیلی واسیلیویچ واله ماند. احساس کرد که او بی شکیب است. قلبش از شادی مالامال شد و بعلامت نفی سر تکان داد...

واسیلی واسیلیویچ گفت:

— سوفیا، ایوان میخایلویچ و ایوان آندره‌یویچ خووانسکی (۱) پایین منتظرن، خبرهای مهم برای تو آوردن. زود برو. امر خیلی فوریست، درنگ جایز نیست...

---

۱ – Khovanski

سوفیا دستهای او را گرفت و به سینه‌ی پر خود چسباند و بر آنها بوسه زد. مژگانش از فرط عشق مرطوب بود. جلوی آیینه رفت تا نیمتاج خود را روی سر مرتب کند. به تصویر خود در آیینه نگاهی پریشان انداخت و در دل گفت: زیبا نیستم، اما دوستم دارد...

آنگاه گفت: بریم.

خووانسکی و ایوان میخایلویچ میلوسلاوسکی (۱) — خالوی شاهدخت — با کلاههای خزبوقی دراز که نوکشان به طاق میخورد، کنار دریچه مورب اتاق ایستاده بودند. میلوسلاوسکی گونه‌های استخوانی پهن و چشمان تنگ داشت و در ردای نو خزی که از تزار خلعت گرفته بود، سراپا خیس عرق و چهره‌اش از فرط چاقی و هیجان سرخ بود. سوفیا با گامهای تند وارد شد و بشیوه راهبه‌ها سر فرود آورد. ایوان میخایلویچ تا آنجا که ممکن بود، ریش و لب‌های خود را جلو داد — شکمش نمیگذاشت بیش از آن پیش آید — و گفت:

— ماتوه‌یف (۲) همین حالا در دیر «تروئیتسا» (۳) است. (چشمان سبز رنگ سوفیا فراخ شد.) راهبان طوری ازش استقبال میکنن که انگار تزاره... دوازدهم ماه مه در مسکو باید منتظرش بود. برادر زاده من پتکا تولستوی همین حالا با شتاب از تروئیتسا رسیده... میگه ماتوه‌یف بعد از وعظ در برابر خلایق بما طایفه میلوسلاوسکی دشنام داده و هتاکی کرده. ماتوه‌یف گفته: «کلاغ‌ها سر گنج تزاری گرد اومدن... میخوان با نیزه‌های کمانداران از روی دیوار قصر بپرن و خودشونو توی قصر برسونن... اما این آرزو رو باید بگور ببرن... شورش اینهارا هم در هم میکوبم، افواج کماندارو به بلاد دور و سرحدات تبعید میکنم... من شاخ این بویارهای اعظم‌رو میشکنم. صلیب در برابر تزار پطر آلکسیویچ

---

۱ – Miloslavski

۲ – Matveev

۳ – Troitsa

میبوسم و چون او هنوز صغیره مادر بزرگوارش ناتالیا کریلونا (۱) زمام حکومت رو بدست میگیره. تا این مقصود حاصل نشه من سر بگور نمیذارم».

صورت سوفیا رنگ خاکستری بخود گرفت. ایستاده و سرش پایین و دستهایش آویخته بود. تنها نیمتاج شاخی‌اش میلرزید و رشته گیسوی کلفتش بر پشتش می‌جنبید. واسیلی واسیلیویچ دورتر از او در سایه ایستاده بود. خووانسکی با چهره کدرو عبوس بزمین نگریست و گفت:

— مقصود حاصل میشه اما نه آنطور که او میخواد... ما نمیذاریم ماتوه‌یف در مسکو حکومت کنه...

میلوسلاوسکی شتابزده‌تر از پیش بسخن ادامه داد و گفت:

— او بدتر از همه به کنیاز واسیلی واسیلیویچ توهین کرد و دشنام داد. گفت: «واسکا گولیتسین (۲) به تاج تزاری دست دراز کرده، سر به تنش نمیذاریم...»

سوفیا آهسته برگشت و نگاهش بانگاه واسیلی واسیلیویچ تلاقی کرد. واسیلی واسیلیویچ پوزخندی زد و چین خفیف و رقت‌باری بر گوشه دهانش نشست. سوفیا دریافت که پای جان گولیتسین درمیان است و سر او در خطر است... بخاطر این چین کوچک حاضر بود همین حالا مسکو را بآتش بکشد... سوفیا هیجان خود را فرو خورد و پرسید: کمانداران چه میگویند؟

نفس میلوسلاوسکی به خس خس افتاد. واسیلی واسیلیویچ بیصدا در تالار براه افتاد، به درها نظری افکند و سپس بازگشت و پشت سر سوفیا ایستاد. سوفیا تاب نیاورد و کلام خووانسکی را که تازه سخن آغاز کرده بود قطع کرد و گفت:

— ملکه ناتالیا کریلونا تشنه‌ی خونه... چی خیال کرده؟ شاید هنوز نمیتونه تبار پست خودشو از یاد ببره، توی خونه‌ی پدر و مادرش پوزار بپا داشت... همه میدونن که وقتی ماتوه‌یف از روی

---

۱ – Natalia Kirilovna

۲ – واسکا (Vaska) مخفف واسیلی. (م.)

ترحم اونو به قصر خودش برد، یک جامه برای واشور نداشت... لفظ مشکوی هیچوقت بگوشش هم نخورده بود — با مردها سر یک میز شراب میخورد، — رگ‌های گردن کلفت سوفیا در حلقه یقه تنگ مروارید دوزی از خشم بر آمد و چهره‌اش از لکه‌های تیره پوشیده شد. — ملکه تمام زندگی شو به عیش و عشرت گذرونده، هم با مرحوم ابوی ما بوده و هم با نیکون بطریق داستان‌ها داشته... ما اهل مسکوییم و از همه چیز خبر داریم... اما این برادرک ما — پطر کوچولو براستی معمایی است، مگه اینکه معجزه شده باشه — نه رخسارش به پدر ما میمونه و نه رفتار و هنجارش. (سوفیا در حالیکه انگشترهایش را بهم میسایید مشت خود را فشرد و به سینه چسبانید) — من دختری بیش نیستم و شرم دارم از اینکه در باب تمشیت امور مملکتی با شما گفتگو کنم... اما اگر ناتالیا کریلونا طالب خون باشه، به خون میرسه ... ویا اینکه سرهای همه شما بر باد میره و منهم خودمو به چاه میاندازم...

واسیلی واسیلیویچ به سخن آمد و گفت: آدم از شنیدن این حرفها حظ میکنه، حظ. کنیاز ایوان آندره‌یویچ، حالا تو برای شاهدخت حکایت کن که در افواج چه میگذره...

خووانسکی گفت: سوفیا آلکسیونا (۱)، سوای فوج استرمیانوی (۲) بقیه‌ی افواج همه هواخواه تو هستن. کمانداران هر روز گروه گروه جلوی قرارگاه‌های سران خودشون جمع میشن، سنگ و چوب به پنجره‌های انها پرتاب میکنن و فحش مادر به سرهنگان میدن... (میلوسلاوسکی بشنیدن این لفظ نفسش تنگ شد و با تنحنح سینه صاف کرد، واسیلی واسیلیویچ از ترس پلک‌هایش بهم خورد، اما سوفیا خم بابرو نیاورد...) سرهنگ بوخ‌وستف (۳) و امیر صده بوبوریکین (۴) با کمانداران درشتی کردن و خواستن اونهارو بآرامش وادارن، کمانداران ریختن و اونها رو کشون کشون بالای برج ناقوس بردن

---

۱ — Alexéïevna
۲ — Stremiannoï
۳ — Baukhvostov
۴ — Boborykine (امیر صده — فرمانده صد سپاهی). (م.)

و هلهله‌کنان از بالا به پایین پرتاب کردن. زیر بار هیچ فرمانی نمیرن، در شارستان و در بازارهای «بلی‌گورود» (۱) و «کیتای گورود» (۲) جمع میشن و خلایق رو اغوا میکنن. جلوی حمامهای عمومی جمع میشن و فریاد میزنن: «طایفه‌ی ناریشکین و این ماتوه‌یف نباید بما حکومت کنن. ما گردنشونو خورد میکنیم!..»

سوفیا قد راست کرد و گره بر ابروان افکند و گفت:

— این جماعت فقط برای عربده کشیدن حنجره قوی دارند، اما ما از اینها انتظار اعمال بزرگ داریم. باید ترس رو کنار بذارن و سرهای دشمنان من: ماتوه‌یف، یازیکف و لیخاچف رو به نیزه بزنن، ریشه‌ی همه‌ی طایفه ناریشکین‌ها رو قطع کنن، نترسن و این پسره‌ی نکبت، سگ توله‌ی ناتالیا رو با لگد از تخت بیندازن پایین... زن پدر، زن‌پدر!.. ای بطن ملعون... — سوفیا با یک حرکت تمام حلقه‌ها را از انگشتانش بیرون کشید و در مشت فشرد و جلوی خووانسکی گرفت و گفت: بیا، بگیر... بفرست برای اونها... بگو هر تقاضایی داشته‌باشن برآورده میشه... هم جیره و مواجب خواهند گرفت، هم زمین و هم انواع امتیازات و معافیتها... فقط در لحظه‌ی لازم ترس بخود راه ندن. بگو منو برای سلطنت نام ببرن.

میلوسلاوسکی بشنیدن این سخن فقط دست‌های خود را وحشت زده تکان داد. خووانسکی با هیجانی دیوانه‌وار لب گشود و دندان‌های خود را نمایان ساخت... واسیلی واسیلیویچ چشمان خود را با کف دست پوشانید، معلوم نبود چرا، شاید میخواست نخوتی را که از شنیدن این سخنان در چهره اش پدید آمده بود، از انظار نهان دارد...

۱۶

آلکساشکا و آلیوشکا در طول فصل بهار پیروگ سیری خوردند و دلی از عزا درآوردند. کیفشان کوک و دنیا به کامشان بود. زایاتس هم پیه زیاد کرده بود و تنبل و لخت شده بود. میگفت:

---

۱ – Bely-gorod

۲ – Kitai-gorod

« بچه‌ها، من کار خودمو کردم، حالا شما واسه‌ی من کار کنین ». تمام روز دم در کلبه می‌نشست، تخمه می‌شکست و مرغ ها و گنجشک ها را تماشا میکرد. از زور تن آسایی و پیه گرفتگی خیالات بسرش زد: « نکنه که بچه‌ها پول‌ها رو کش برن؟ غیر ممکنه که هر بار مبلغی ولو جزئی ندزدن ».

از آن پس شبها هنگام شمردن پولهایی که بچه‌ها تحویل میدادند، شروع کرد به استنطاق کردن، ایراد گرفتن، جیب‌ها و لای لپ آنها را گشتن تا ببیند پول قایم کرده‌اند یا نه. نیمه‌های شب بیخوابی بسرش میزد و پیوسته با خود میگفت: « آخه وقتی آدم با پول سر و کار داره، نمیشه که دزدی نکنه ». یک راه برایش مانده بود و آن اینکه از بچه‌ها چشم زهر بگیرد.

در یکی از شب‌ها آلکساشکا و آلیوشکا خوش و خرم برای شام آمدند و پول‌های دخل روز را تحویل دادند. زایاتس شمرد و پیله کرد که یک کوپک کم است... گفت: شما دزدیدین! یک کوپک کجاست؟ — آنگاه ترکه سبزی را که از صبح بریده بود برداشت و کاکل آلکساشکا را به چنگ گرفت و بنا کرد به زدن بچه‌ها و در همان حال شمردن: اولی مال آلکساشکا، دومی مال آلیوشکا. وقتی خوب کتکشان زد، دستور شام داد.

سر شام زایاتس در حالیکه دهانش را از لعاب سرد گوشت فلفل زده‌ی آمیخته با سرکه پر میکرد گفت:

— بعله، امروزه روز یه کتک خورده باندازه دو تا کتک نخورده ارزش داره. من از شما بچه ننه‌ها آدم حسابی میسازم، خودتون بعدها میگین دستش درد نکنه.

زایاتس بشقاب سوپ کلم را که با گوشت خوک درست شده بود سر کشید و سپس به خوردن سنگدان مرغ با چاشنی عسل و زنجبیل، مرغ پخته با رشته و گوشت برشته مشغول شد و یک کاسه هم شیر و بلغور پخته روی همه آنها بالا کشید. هر بار که قاشق را روی میز بی سفره میگذاشت، نرم بادی از گلو بیرون میداد. گونه‌هایش از پرخوری میلرزید و چشمانش پف میکرد. یکی از دکمه‌های شلوار را باز کرد و گفت:

— بچه‌های عزیزم، بعدها در حق من بدرگاه خدا دعا میکنین. من آدم خوش قلبی هستم... بخورین، بنوشین و فکر کنین که من پدرتونم...

آلکساشکا خاموش نشسته بود، دهانش را یکور کرده بود و بسوی دیگر مینگریست. پس از شام به آلیوشکا گفت:

— من از خونه بابام برای این فرار کردم که منو کتک میزد، این که دیگه جای خود داره، سیرم از اینجا. این گراز حالا دست بزنم پیدا کرده.

آلیوشکا از فکر وداع با زندگی مرفه و شکم سیر بوحشت افتاد. البته بی‌کتک بهتر بود! اما در این عالم مگر جایی پیدا میشد که آدم را کتک نزنند — همه میزنند. روی بخاری پنهانی گریه کرد. اما از رفیق که نمیشد دست کشید. بامداد بچه‌ها جعبه‌ها را برداشتند و به خیابان رفتند.

صبح ماه مه خنک و با طراوت بود. آب برکه‌ها و گودال‌ها کبودی میزد. برگهای درختان توس هوا را عطر آگین میکردند، سارها بسوی خورشید سر میکشیدند و صیحه میزدند. دخترهای بیعار جلوی خانه‌ها ایستاده بودند و دل بکار نمیدادند. بعضی از آنها پا برهنه بودند و یکتا پیراهن متقال برتن داشتند، سر را به نیمتاجی از شاخ و برگ توس و گیسوان را به نوارهای رنگین آراسته بودند. چشمانشان حالت وحشی داشت. سارها بر بام‌ها بسان بلبلان چهچه میزدند و دختران را بدرون جنگل و چمن‌زارها میخواندند. به به از این بهار!.. «پیروگ‌های عسلی تازه آوردم...»

آلکساشکا بخنده افتاد و گفت:

— بذار زایاتس امروز در انتظار پول بمونه.

— ایوای، آلکساشکا، این که دزدی میشه.

— ای احمق دهاتی... مگه این لعنتی هیچوقت بما مزدی داده؟ دو ماه آزگار براش جون کندیم. آهای سرکار کماندار، پیروگ با گوشت خرگوش دارم، بخر، داغ داغه، جفتی نیم کوپک...

عده زن‌ها و دخترهایی که جلوی خانه‌ها ایستاده بودند، پیوسته بیشتر میشد، مردم سر چهار راه‌ها گرد میآمدند. گروهی

از کمانداران تبر زین بدست دوان دوان گذشتند، جماعت با نگاه‌های هراسان کنار رفتند و راه باز کردند. هرچه به پل «وسخسویاتسکی»ی(۱) رودخانه مسکو نزدیکتر میشدند، عده کمانداران و جمعیت فزونتر میشد. تمام ساحل گوش تا گوش مملو از جمعیت بود، سوزن میانداختی پایین نمیآمد. سردم روی پشته‌های پهن میرفتند تا درون کرمل را بهتر ببینند. برج‌های سر سبز، کنگره‌های باروهای آجری و گنبدهای طلایی کلیساهای بزرگ و کوچک کرمل بر سطح آیینه‌وار آب زلال رودخانه که با جریان تقریباً نا مشهود پیش میرفت، انعکاس آرام داشتند. ولی گفتگوی جماعت آرام نبود. در پس باروهای مستحکم که عمارات بویارها و کاخ تزاری را با بامهای شکیل و رنگین و پرنقش و نگارشان در احاطه داشتند، در این روز آرام بهاری، اوضاع آشفته بود... اینکه در آنجا چه میگذشت هنوز کسی بطور یقین نمیدانست. کمانداران بدون عبور از پل که با دو توپ ازسمت کرمل حفاظت میشد، هیاهو میکردند. در محوطه کرمل جمعی پیاده و سوار دیده میشدند — اینها گروه بویارزادگان و از قراولان خاصه تزار بودند. همه خفتان‌های سفید آراسته به بال‌های قو که بوسیله قوسهای مسین به پشت نصب بود، در بر داشتند. عده آنها زیاد نبود و ظاهراً از مشاهده جمعیت انبوهی که روی پل بالچوگ(۲) موج میزد، بهراس افتاده بودند.

آلکساشکا مثل وروجک کنار پل درجست و خیز بود. دونفری پیروگ را تر و چسب آب کردند و جعبه‌ها را بدور انداختند. دیگر دلشان پی کسب و کار نمیرفت. تماشای این ازدحام، هم وحشتناک بود و هم تفریح داشت. رفته رفته از میان جماعت، گاه اینجا و گاه آنجا، فریادهایی برمیخاست. خون در عروق همه به جوش آمده بود. نابسامانی‌های زندگی همه را به ستوه آورده بود. مشت‌ها بسوی برج‌های کرمل گره میشد. پیرمردی از سکنه

---

۱ — Vsekhsviatski

۲ — Baltchoug

شارستان از پشته زباله‌ها بالا رفت و کلاه از سر طاس خود برداشت و آهسته و شمرده سخن آغاز کرد و گفت:

— در عهد تزار مرحوم، آلکسی میخایلویچ هم زمانی مردم مثل امروز شوریدن... نان نبود، نمک نبود، پول از قیمت افتاده بود، خزانه بجای سکه روبل نقره سکه مس ضرب میزد... بویارهای حریص خون خلق الله رو مثل زالو میمکیدند... مردم طغیان کردن، آلکسی میخایلویچ رو از اسب بزیر آوردن و ردایش رو دریدن... اونوقت ریختن تو خانه بویارها و خانه‌های خیلی از انهارو غارت کردن و سوزوندن، عده زیادی از بویارها رو کشتن... در جنوب هم استپان رازین، ان جوانمرد قزاق بپا خاست... اگر همونوقت آزادی بدست اومده بود، امروز خلق در آزادی و رفاه بسر میبرد... اما باو یاری نکردن... مردم زور ندارن و فقط بلدن به حلقوم خودشون زور بیارن. حالا هم، فرزندان من، اگر دست یگانگی بهم ندین، باید منتظر تیغ جلاد و چوبه‌دار باشین، بویارها برشما چیره میشن...

جماعت هاج و واج و با دهان باز حرفهای او را میشنیدند و بیش از پیش مشوش و متوحش میشدند. فقط پی برده بودند که در کرملن قدرتی وجود ندارد و اکنون فرصت مناسبی است برای آنکه ارکان این دژ کهن را بلرزه اندازند. اما بچه طریق؟

جای دیگر یکی از کمانداران خطاب به جمعیت میگفت:

— منتظر چی هستین؟ بویار ماتوه‌یف امروز سحر وارد مسکو شد... مگر ماتوه‌یف رو نمیشناسین؟ تا وقتی که بویارها در کرملن بی پیشوا بودن و با هم مکابره و مشاجره میکردن، هنوز برای ما امکان حیات بود... اما حالا فرمانروای واقعی به میدون اومده، این آدم مهار همه رو میکشه و همه رو سر جای خودشون میشونه... چنان باج و خراجی از همه‌ی ما بگیره که در عمرمون ندیده باشیم. باید همین امروز، علم عصیان برافراشت، فردا دیگه دیره.

از این سخنان سرها به دوار افتاد. فردا دیگه دیره... چشم‌ها را پرده خون گرفت... کرملن که با تصویری لخت و بیحال در

آب رودخانه منعکس بود، بسان شبحی مینمود ـ سپیدمو، دسترس ناپذیر، غدار و آکنده از زر... کنار توپ‌های روی باروها یک توپچی هم نبود. انگار همه مرده بودند. غلیواژها بر فراز کرمل نرم نرم بر سینه آسمان میلغزیدند...

ناگهان در انتهای پل قراولان بالدار به جنب و جوش آمدند و بانگ‌های ضعیفی از آنها بگوش رسید. سواری با اسبی چون برف، سپید درمیان آنها پدیدار شد که روی اسب در پیچ و تاب بود. قراولان با تبر زین‌های تیغه پهن دسته بلند خود، او را تهدید میکردند و راه نمیدادند. سوار زورآورد و اسب را سر دست بلند کرد و از صف قراولان برون جست. کلاه از سرش افتاد و خود دیوانه‌وار از روی پل شناور به پیش تاخت. آب از درز تخته‌های پل شلپ شلپ بیرون می‌جهید. اسب که ساق‌های باریک و ظریف داشت با نشاط یال می‌جنبانید.

جمعیت یکسره خاموش شد. از ساحل مقابل تک تیری بسوی سوار رها شد. سوار بدرون جمعیت تاخت و آنگاه عنان کشید و روی رکاب راست ایستاد. سرش از ته تراشیده بود و پوست آن می‌جنبید. صورت کشیده‌اش با دماغ دراز از شدت تاخت سرخ شده بود. چشمان میشی‌اش در سایه ابروان پهنی که گویی زغال بر آنها مالیده بودند، برق میزد. او را شناختند:

ـ تولستوی... پطر آندره‌یویچ، خواهرزاده میلوسلاوسکی... او با ماست... گوش کنین ببینین چی میگه...

پطر آندره‌یویچ با بانگ رسا و مقطع فریاد کشید:

ـ ملت... کمانداران... واسصیبتا... ماتوه‌یف و طایفه ناریشکین همین حالا شاهزاده ایوان رو خفه کردن... اگر بکمک نرسین، پطر رو هم خفه میکنن... هر چه زودتر خودتونو به کرمل برسونین والا دیر میشه...

جمعیت لندید و غرید و فریاد کشید و خروشان بسوی پل روی آورد. هزاران سر سوج زد و درمیان آنها اسب سفید تولستوی به پیچ و تاب آمد. از پل صدای خشک شکستگی برخاست و پل شکم‌داد و به آب نشست. افراد تا زانو در آب روی پل میدویدند. کمانداران

صده به صده از پی هم میشتافتند، به مردم تنه میزدند، راه میگشودند و خاموش و خشمگین میگذشتند. از دورادور ناقوسی بصدا درآمد — دنگ، دنگ، دنگ، — ضربات دمبدم تندتر و هولناک تر میشد... در پاسخ آن ناقوسهای برج های دیگر به نوسان درآمدند و از «هر چهل بار چهل برج ناقوس» مسکو بانگ آشوب برخاست...
در کرمل خاموش نخست دریچه‌ای و از پی آن دریچه دیگر در پرتو آفتاب برقی زد و بسته شد...

۱۷

کمانداران که از شتابزدگی، افواجشان درهم ریخته بود با صفوف نامنظم به «کاخ گرانوویتایا» و کلیسای «بلاگووشنسکی» رسیدند. جمع کثیری که عقب مانده بودند به دروازه‌های مستحکم خانه های بویارها هجوم میبردند و از برج‌ها بالا میرفتند تا ناقوس ها را بصدا درآورند. ناقوس پنجاه خرواری «ایوان کبیر» با بانگی بم و هول انگیز بصدا درآمد. در گذرگاههای تنگ میان خانه ها و حصارهای سنگی دیرها و دیوارهای زردرنگ بنای طویل دیوان‌ها، اجساد کشته ی گماشتگان بویارها رویهم انباشته بود و زخمی‌ها نالان بر زمین میخزیدند. چند اسب زین دار رمیده و هراسان در تاخت و تاز بودند. آنها را با شلیک خنده بچنگ میاوردند. جماعت میخروشید و پنجره‌ها را سنگباران میکرد.
کمانداران، جماعت مردم و خیل انبوهی از پسربچه‌ها (و از آنجمله آلکساشکا و آلیوشکا) به دیوارها و در و پنجره رنگارنگ کاخ تزار که ربعی از محوطه کرمل را دربر میگرفت، چشم دوخته بودند. کرمل مجموعه‌ای بود از بناهای سنگی و چوبی، مشکوهای بلند، کلبه‌های حجیم و کوتاه، دهلیزها، برج‌ها و برجک‌هایی به الوان سرخ و سبز و کبود با روکش‌هایی از تخته یا گرده تیر که همه بوسیله راهروها و پلکان‌های متعدد بیکدیگر متصل میشدند. از صدها بام چتری و پیازی شکل که طرفه تاج‌های چندپر و محدب یا مضرس بسان تاج خروس بر تارک

خود داشتند، برق طلا و نقره ساطع بود. فرمانروای روی زمین که پس از خدا برتراز هرکس بود، در اینجا سکنی داشت...

هرچه باشد خوفناک است. اینجا نه تنها انسان عادی را و آنهم با سلاح راه نبود، بلکه بویارها هم اسب خود را دم دروازه میگذاشتند، پیاده از گل و لای میگذشتند، با ترس و لرز زیر چشمی به پنجره‌های کاخ تزار مینگریستند و کلاه از سر برمیداشتند. جماعت ازدحام کننده مات بر جای ایستاده بود. از ناقوس «ایوان کبیر» بانگ برمیخاست و با پژواکی جانگداز درقفس سینه می‌پیچید. هراس بر دلها افتاد. آنگاه تنی چند از مردان جسور و چالاک گام به پیش نهادند و بانگ بر کشیدند:

ـ آهای بچه‌ها، چرا ماتتون برده؟ شاهزاده ایوان رو خفه کردن و تزار پطر روهم همین‌حالا میکشن. یالله، معطل نشو، نردبونا رو بذار، درو بشکن و برو تو!

جمعیت به ولوله افتاد و خروش از آن برخاست. طبل‌ها سخت به صدا درآمدند. پژواک فریادهای سوحش در فضا پیچید. قریب بیست کماندار به پیش دویدند و دست به قبضه شمشیرهای سر کج بردند، از روی نرده‌ها پریدند و شتابان از کریاس سرخ گذشتند. درب مسوار کاخ را کوبیدند و با فشار شانه‌ها بر آن زور آوردند. جماعت بانگ برمیکشید: «جانمی بابا، جانمی بابا» — و هجوم میبرد. چند نردبان که معلوم نبود از کجا پیدا کرده بودند، بهوا رفت. نردبان‌ها را جلوی پنجره‌های کاخ گرانوویتایا و طارمی‌های جنبی کریاس قرار دادند و از آنها بالا رفتند و در حالیکه دندان‌ها را بهم میفشردند، فریاد زدند: «ماتوه‌یف رو بدست ما بدین، ناریشکین‌ها رو بدست ما بدین!»

۱۸

— با این وضع ما رو میکشن، میکشن... آرتامون سرگیویچ(۱) چه باید کرد؟

---

۱ - Artamon Serguéïévitch

— خدا رحیم است، ملکه، به عنایت الهی مستظهر باشیم. من میروم با اینها صحبت کنم... آهای، کسی رو عقب بطریق فرستادین یا نه؟ زود یکی دیگه بره خبرش کنه...

— آرتاسون سرگیویچ، دشمنای من همینا هستن، همینا... یازیکف با چشمای خودش دید که از میلوسلاوسکی‌ها دو نفر با لباس مبدل میان کماندارها بودن...

— ملکه، تو زن هستی و باید به کردار زنان رفتار کنی، دست دعا بدرگاه باریتعالی برآر...

از سر سرای کاخ بانگ برخاست: آمد، آمد.

بطریق یوآکیم(۱) عصازنان و در حالیکه نوک تیز عصایش بر تخته‌های بلوط کف اتاق فرو میرفت، از در درآمد. دیدگان بیرمق و به حدقه نشسته‌اش که هاله سیاهی بدور آن افتاده بود، به پنجره‌های کوتاه زیر طاق دوخته شد. پشت پنجره‌ها سرهای کماندارانی که از نردبان‌ها بالا آمده بودند به شیشه‌های الوان چسبیده بود. بطریق دست خشکیده‌اش را بلند کرد و آنها را تهدید کرد. سرها رمیدند و پس رفتند.

ملکه ناتالیا کریلونا بسوی بطریق شتافت. صورت گرد و چاقش در زیر کلاهی از پوست روباه نقره‌فام مثل گچ سفید بود. دست سرد یخ‌زده بطریق را چسبید و در حالیکه پی در پی بر آن بوسه میزد، بریده بریده گفت:

— پدر مقدس، بداد ما برس، ما رو نجات بده...

آرتاسون سرگیویچ ماتوه‌یف با لحنی‌جدی گفت:

— پدر مقدس، کار خرابه.

مردمک فراخ دیدگان بطریق باو دوخته شد. ماتوه‌یف ریش پهن ابلق خود را تکانی داد و گفت: این فتنه و توطئه‌است، بلوای واقعیه... خودشونم نمیدونن برای چی عربده میکشن...

خود او با چشمانی چون دو چشم عقاب و بینی کشیده و باریک که شمایل‌های قدیمی‌را بیاد میاورد، کاملاً آرام بود:

---

۱ – Joakim

در دوران حیات طولانی خود حوادث بسیار از سرگذرانده و بارها با مرگ رو در رو شده بود. آتش یک شوق هنوز در درونش زبانه میکشید — شوق قدرت و حب جاه... خشمی را که پلک‌های پیرش را به رعشه انداخته بود فرو خورد و گفت:

— همینقدر باشه که این جماعت رو از کرمل بیرون کنیم. در بیرون بآسانی کار رو با هاشون یکسره میکنیم...

غرش ضربات و فریادها در پشت پنجره‌ها شدت می‌یافت. در این میان کسی که کمانداران و بویارها بیش از ابلیس منفورش میداشتند، از یک در وارد شد و با نوک پا شتابان طول تالار را پیمود و بسوی در دیگر رفت. این شخص ایوان کریلویچ ناریشکین، برادر ملکه ناتالیا، جوان زیبا و خود آرایی بود که گرچه بیش از بیست و چهار سال نداشت، در همین سن به منصب بویاری رسیده بود. میگفتند که گویا هم اکنون تاج تزاری برای سر خود اندازه گرفته است. چهره‌اش از ترس رنگ بنفش بخود گرفته بود و سبیل‌های کوچک سیاهش بر زمینه آن، مصنوعی مینمود: گویی شکنجه‌های فردا و مرگ موحش خود را بر سکوی اعدام به چشم می‌بیند. در حالیکه آستین‌های سبک قبای لهستانی خود را تکان میداد، بانگ زد:

— سوفیا تشریف آوردن! — این بگفت و در پشت در از نظر ناپدید شد. از پی او گورزاد کج پایی، با قد و بالای یک کودک، لنگان لنگان گذشت. عرقچین دلقکی خود را با دو دست چسبیده بود و با چهره پرچین و چروکش زار میزد. انگار او هم احساس میکرد که فردا به آقای خود خیانت خواهد کرد.

سوفیا، واسیلی واسیلیویچ گولیتسین و خووانسکی شتابان وارد تالار شدند. گونه‌های سوفیا با قشر ضخیمی از غازه (سرخاب) رنگین بود. از گلوگاه تا مچ پایش در جامه‌ای از پارچه زربفت فرو رفته بود. تاج بلندی از مروارید برسر داشت. پس از ورود دو دست خود را بر سینه نهاد و در برابر ملکه و بطریق تعظیمی غرا کرد. ناتالیا کریلونا بدیدن او گویی ماری دیده است، سخت رمید و پلک‌هایش از وحشت برهم خورد، ولی سکوت را حفظ کرد.

سوفیا با آوازی بلند گفت:
— خلق به خشم آمده، لابد دلیلی داره، ملکه، تو باید باتفاق برادران من خودتو به جماعت نشون بدی... نمیدونی چه فریادهایی میزنن، میگن بچه‌ها رو کشتن... برو آرامشون کن، وعده مراحم و الطاف بده والا ممکنه بداخل کاخ هجوم بیارن...
هنگام گفتن این سخنان دندان‌های سپیدش برهم میخورد و در چشمان سبزرنگش هیجان شادی موج میزد. ماتوه‌یف بسوی او گام برداشت و گفت:
— الآن وقت تصفیه خرده حساب‌های زنانه نیست...
— پس تو برو خودتو باونا نشون بده...
— سوفیا آلکسیونا، من از مرگ نمیترسم...
بطریق عصای خود را بر زمین کوبید و گفت:
— مناقشه را قطع کنین. بچه‌ها رو، ایوان و پطر رو، ببرین باونها نشان بدین...
ناتالیا کریلونا دست‌ها را به شقیقه برد و فریاد کشید: نه! پدر مقدس، اجازه نمیدم... میترسم!..
بطریق آمرانه تکرار کرد: بچه‌ها رو به کریاس سرخ ببرین.

۱۹

قفل در مسوار مشرف به کریاس سرخ صدا کرد. جمعیت پیش آمد و در حالیکه با دیدگان حریص بدر مینگریست، خاموش شد. طبل‌ها از صدا باز ایستادند.
آلکساشکا از ستون شکم بر آمده ایوان بالا رفت و با چهار دست و پا بآن چسبید. آلیوشکا با آنکه سخت ترس برش داشته بود، گامی از او عقب نمیماند.
در باز شد و ملکه ناتالیا کریلونا با جامه سیاه بیوه زنان و شنل زربفت در برابر جماعت نمودار گشت. از مشاهده هزاران چشم که همه بسوی او دوخته شده بود، سرش گیج رفت و تنش

به نوسان در آمد. دستی پیش آمد و پسرکی را که خفتان رنگین چسبان برتن داشت در کنار او قرار داد. ملکه شکم پیش داد و طفل را با زور ازجا بلند کرد و روی طارمی ایوان گذاشت. کلاه خز مخروطی شکل طفل یکور شد و زلفان سیاه کوتاهش نمایان شد. صورت مدور و بینی‌پهن و چشمانی گرد بسان چشم موش داشت. روی طارمی گردن کشید و دهان کوچکش از ترس غنچه شد.

ملکه میخواست چیزی بگوید ولی نفس در قفس سینه‌اش بند آمد و سر را بعقب انداخت. از پشت سر او ماتوه‌یف هویدا شد. جمعیت غرنبید... ماتوه‌یف دست پسر دیگری را که بزرگتر از اولی بود دردست داشت. صورت پسر لاغر و لاقید و لب و لوچه‌اش آویزان بود.

ماتوه‌یف گره بر ابروان کافوری خود انداخت و با آوایی پیرانه ولی نیرومند سخن آغاز کرد و گفت:

— این دروغ روکی بشما گفته، کی گفته که تزار و شاهزاده رو خفه کردن... ببینید تزار پطر آلکسیویچ در آغوش ملکه است... در کمال تندرستی و شادابی... — آنگاه پسر لاقید و بیحال را بلند کرد و به جمعیت نشان داد و گفت: — اینهم شاهزاده ایوان. هر دوی آنها به لطف پروردگار زنده‌اند... (جماعتی که گرد آمده بودند، بیکدیگر نگریستند و گفتند: «خودشانند، فریب در کار نیست...») کمانداران! آرام به خانه‌هایتان برگردید... اگر حاجتی دارید، تقاضا یا شکایتی دارید، دادخواه بفرستید...

خووانسکی و واسیلی واسیلیویچ از ایوان فرود آمدند و به میان جمعیت رفتند. دست روی شانه‌های کمانداران و افراد عاسی میگذاشتند و توصیه میکردند که متفرق شوند، ولی لحن گفتارشان تمسخرآمیز مینمود. از جمعیت که تازه آرام شده بود، بانگ‌های ستیزه‌جویانه برخاست:

— خب باشه، زنده باشن...

— خودمون میبینیم که زنده هستن...

— با وجود این از کرمل بیرون نمیریم...

— ما رو احمق حساب کردین... گول زبون چرب و نرم شمارو نمیخوریم...
— بعد میاین تو دیوان جزا و گوش و دماغ می‌برین...
— دار و دسته ماتوه‌یف و ناریشکین‌ها رو بدین دست ما...
— ایوان کریلویچ ناریشکین رو بدین... تاج تزاری بر اسر خودش اندازه گرفته...
— این بویارهای خونخوار... اون یازیکف‌رو بدین دست ما... دولگوروکی رو بدین...

صداها دمبدم کین‌توزانه‌تر میشدند و بویارهایی را که مورد نفرتشان بودند، نام می‌بردند. بار دیگر رنگ از رخسار ناتالیا کریلونا پرید و پسر را در آغوش گرفت. پطر کله گرد خود را چرخ میداد. از میان جمعیت کسی خنده کنان بانگ زد: «تماشا کنین — عین یک گربه‌س». در اینهنگام کنیاز میخایلا دولگوروکی پسر سردار افواج کماندار، جوانی ناز پرورده و متفرعن، سراپا در مخمل سرخ و پوست سمور، با سلاح جرنگنده شتابان از ایوان فرود آمد و تازیانه‌ایرا که در دست داشت، تهدیدکنان به پیچ و تاب آورد و بر کمانداران نهیب زد:

— توله سگ‌ها، خوشحالین که پدر من بیمار در بستر افتاده. رجاله‌ها! زود گورتونو از اینجا گم کنین، سگ‌های پلید، نوکر های پست...

کمانداران در برابر تازیانه‌ای که از پیچ و تاب آن در هوا صفیر برمیخاست گامی چند واپس رفتند... ولی زمان عوض شده بود، نمی‌بایست با چنین لحنی با مردم سخن گفت... کمانداران نفس‌زنان و هن‌هن کنان بسوی او روی آوردند و بانگ برکشیدند:

— آهای، تو هنوز از برج ناقوس پرواز نکردی؟.. سگ توله، تو دیگه کی هستی بما فرمون میدی؟.. بچه‌ها، معطل نشین، کلکشو بکنین!

آنگاه چنگ انداختند و حمایل شمشیرش‌را چسبیدند و بیک تکان دریدند، خفتان مخملش تکه تکه شد و به هوا رفت. میخایلا دولگوروکی شمشیر از نیام کشید و دفاع‌کنان واپس رفت و خود

را بایوان رساند. کمانداران نیزه بدست هجوم بردند و اورا گرفتند. ملکه از وحشت شیون کشید. پیکر دولگوروکی با چهار دست و پای از هم گشوده در هوا به پرواز درآمد و در میان انبوه جماعت از نظر ناپدید شد. آنجا او را زیر لگد گرفتند و تکه پاره‌اش کردند. ماتوه‌یف و ملکه بسوی در شتافتند. ولی دیگر دیر شده بود: اوفسی رژوف و دار و دسته‌اش از سر سرای کاخ گرانوویتایا بیرون ریختند و بانگ زدند:

— ماتوه‌یف رو دریاب!

از جماعت خروش برخاست: آفرین، آفرین! نازشستت!

اوفسی رژوف از پشت به ماتوه‌یف هجوم برد. ملکه خود را به ماتوه‌یف چسباند. شاهزاده ایوان تنه خورد و بر زمین غلتید و گریه سرداد. صورت گرد پطر درهم پیچید و متشنج شد، با هر دو دست چنگ انداخت و ریش ابلق ماتوه‌یف را چسبید...

کمانداران نیزه‌ها را عمود کردند و فریاد زدند:

— نترس، از دستش بیرون بکش، پرتش کن طرف ما!

ملکه را کشان کشان دور کردند، پطر را مثل بچه گربه بگوشه‌ای افکندند. ناگهان پیکر تنومند ماتوه‌یف با دهان باز بهوا پرتاب شد و با پاهای از هم گشوده بروی نیزاری از نیزه‌های عمود فرود آمد.

کمانداران، جماعت مردم و خیل پسر بچه‌ها (آلکساشکا و آلیوشکا در جمع آنان) بدرون کاخ ریختند و به صدها تالار آن تاختند. ملکه بحالت غش با دو تزارزاده همچنان در ایوان بود. خووانسکی و گولیتسین بار دیگر بسوی کسانی که در میدان مانده بودند رفتند. از جمعیت بانگ برخاست:

— ما میخواهیم ایوان تزار باشه... هر دو رو میخواهیم... سوفیا رو میخواهیم... آفرین، آفرین... ما میخواهیم که سوفیا به تخت تزار بشینه... در میدان سرخ باید ستون برپا بشه، ستون یادبود، تا آزادی ما ابدی بشه...

فصل ۲

۱

کمانداران غوغا کردند و دق دل خود را درآوردند. بسیاری از بویارها را بهلاکت رساندند. از آنجمله بودند: ایوان و آفاناسی ناریشکین دو تن از برادران ملکه، کنیاز یوری و کنیاز میخایلا دولگوروکی، گریگوری و آندری روموودانفسکی، میخایلا چرکاسکی، ماتوه‌یف، پطر و فیودور سالتیکف، یازیکف و جمع دیگری که از تبار پایین‌تر بودند. کمانداران مواجب سپاهیگری خود را دریافت داشتند — دویست و چهل هزار روبل و علاوه برآن هر نفر ده روبل برسم انعام. (از تمام شهرها هر چه ظروف طلا و نقره بود گردآوردند و به سکه بدل کردند تا نقد برای کمانداران فراهم گردد.) در میدان سرخ ستونی بپا داشتند که بر چهار ضلع آن نام بویارهای مقتول و شرح گناهان و تباه‌کاری‌های آنان نقر شده بود. افواج طلب کردند تا منشورهایی صادر گردد که مزایای آنها را تضمین کند و بویارها بقید سوگند متعهد شوند که نه در حال و نه در آینده هیچگاه به کمانداران ناسزا نگویند، یاغیگری و خیانت بآنان نسبت ندهند، ناروا بچوبه‌دار تسلیم نکنند و به تبعیدگاهها نفرستند.

پس از خوردن و نوشیدن تمام ذخایر انبارهای آذوقه کرمل، کمانداران به منزلگاههای خود و کسبه و پیشه‌وران به کوی‌های خویش در شارستان باز گشتند. همه چیز بحال سابق درآمد. گویی هیچ واقعه‌ای رخ نداده است. سراسر مسکو و شهرهای دیگر و صدها ولایتی که در پهنه بیکران این سرزمین پراکنده بود، باز در همان ظلمت کهن فقر و بردگی و حرمان فرو رفت.

موژیک با کفل شلاق خورده زمینی را که برایش نفرت‌انگیز شده بود سرسری می‌کاوید. کسبه و پیشه‌وران شارستان که از سنگینی بار باج و خراج بجان آمده بودند، در کلبه‌های سرد خود مینالیدند. تمام بازرگانان خرده‌پا زانوی غم ببغل گرفته بودند، قشر اعیان خرده‌پا در املاک کوچک خود، از هستی ساقط میشدند. زمین از رمق افتاده بود: اگر تخمی سه تخم از زمین برداشت میشد، خدا را شکر میکردند. حتی بویارها و بازرگانان معتبر بصدا درآمده بودند. بویار در ایام قدیم چه لازم داشت؟ — ردایی از پوست سمور و کلاهی از خز برای حفظ خرمت و عزتش کافی بود. ولی در خانه همان سوپ کلم با گوشت نمک سود را میخورد و کاری جز خور و خواب و دعا بدرگاه پروردگار نداشت. امروزه چشم و دل بویارها گرسنه‌تر شده است: به هوس افتاده‌اند تا مثل پان‌های لهستانی یا لیتوانی‌ها ویا آلمانی‌ها زندگی کنند: خیلی چیزها شنیده و دیده‌اند و حرص برشان داشته است. حالا رسم شده است که بویارها تا صد خادم از رعایای خانه‌زاد در خانه‌های خود گرد آورند. ولی برای کفش و کلاه و جامه‌های یراق‌دار و خوراک این گله سیری ناپذیر، دیگر آن عواید پیشین کفاف نمیدهد. سکونت در خانه‌هایی که دیوارهای آن با تیر ساخته میشد، حالا خلاف مبادی آداب است. در گذشته بویار یا بویار بانو با سورتمه یک اسبه از خانه بیرون میآمد و نوکرش روی اسب پشت کمانه‌ی چوبین گردن آن مینشست. به طوق چرمین و افسار و سینه‌بند اسب دم روباه میآویختند تا مردم رشک ببرند. حالا باید از دانتزیک کالسکه مطلا وارد کرد و آنهم کالسکه چهار اسبه، در غیر اینصورت کسی بادم محل نخواهد گذاشت. اما پول از کجا باید فراهم آورد؟ سخت است، خیلی سخت است.

کار کسب و تجارت کساد است. به خودی چیز زیادی نمیشود فروخت، خودی آه ندارد که با ناله سودا کند. به خارجه نمیتوان مال التجاره حمل کرد، وسیله حمل و نقل نیست. دریاها همه در تصاحب اجانب است. تمام دادوستد با خارجه را اجانب قبضه کرده‌اند. وقتی از وضع تجارت در کشورهای دیگر تعریف

میکنند، دود از سر آدم بلند میشود. ای خطه روس، ای سرزمین جادو شده، پس کی از جا برمیخیزی؟

مسکو دو تزار پیدا کرده بود: ایوان و پطر – شاهدخت سوفیا در مقام نیابت سلطنت مافوق آنان قرار داشت. بجای یک گروه از بویارها، گروه دیگر را بر گماشتند. همین و بس. ملال و محنت حکمفرما بود. عقربک ساعت زمان از حرکت باز ایستاده بود. روزنه امیدی پیدا نبود. کنار ستون یادبودی که کمانداران در میدان سرخ بپا داشته بودند، چند گاهی یک نگهبان تبرزین بدست پاس میداد، ولی او نیز سپس ناپدید شد. دیری نگذشت که پیرامون ستون بانواع پلیدی‌ها آلوده گشت. بار دیگر مردم در بازارها به لند لند و گفتگوهای در گوشی پرداختند. کمانداران دو دل شدند: آنروز کار را بآخر نرساندند، هیاهوی بسیار کردند، ولی نتیجه‌ای بدست نیاوردند. شاید همین حالا تا دیر نشده باید کار را بسامان رساند؟

پیران کهنسال نقل میکردند که در ایام قدیم وضع بهتر بود: نعمت ارزانتر، شکم‌ها سیرتر و رفتارها آراسته‌تر بود. در دهات موژیک‌ها با زن‌هایشان دستجمعی برقص میایستادند. در شارستان (یعنی در کوی اصناف و پیشه‌وران که بلافاصله پس از دروازه‌های شهر قرار داشت. م.) مردم از تن آسایی تنشان پیه آورده بود. از راهزنی اثری نبود. دریغ از آن روزگار خوش که سپری شد!..

در منزلگاه‌های کمانداران شش تن «راسکولنیک»(۱) پیدا شدند. اینها مردانی بودند ملانقطی و قشری، ثابت قدم و از لاغری پوستشان باستخوان چسبیده. به کمانداران میگفتند: «یگانه راه

---

۱ – راسکولنیک (раскольник-raskolnik – معنای تحت‌اللفظی آن – شقاقی) – عنوان پیروان فرقه مذهبی مخالف کلیسای رسمی روسیه که در اواسط قرن هفدهم میلادی پدید آمد و علیه تغییراتی که اسقف نیکون در آداب و رسوم کلیسای ارتدکس وارد کرده بود به قیام برخاست. (م.)

رستگاری شما آنستکه بنیاد بطریق پیرو نیکون و جمیع بویارهایی را که باین کیش گرویده و لهستانی‌مآب شده‌اند، براندازید و کیش حق پرستی و راه و رسم قدیم را احیا گردانید». راسکولنیک‌ها (شقاقیون) متون رسالاتی را که از صومعه «سولووتسکی»(۱) با خود آورده بودند برای کمانداران قرائت میکردند. در آن شرح داده میشد که چگونه باید از افسونگری‌های نیکون احتراز جست و جان و روان خود را از بلای آن مصون داشت. کمانداران میشنیدند و آب از دیده روان میساختند. نیکیتا پوستوسویات(۲) راسکولنیک سالخورده در میدان بازار روی ارابه میرفت و یکی از رسالات سولووتسکی را برای جماعت قرائت میکرد و چنین میخواند:

«برادران عزیز، من دجال ضد مسیح را بچشم خود دیدم، براستی دیدم... روزی ملول و محزون سر در گریبان تفکر فرو برده در باب چگونگی ظهور دجال با خود میاندیشیدم و بذکر ادعیه واوراد مشغول بودم. در آن حال بیدل شدم و حضور ذهن از دست دادم — لعنت خدای برمن باد. باری خود را در صحرایی یافتم که جمعیتی انبوه در سراسر آن موج میزد. شخصی کنار من ایستاده بود. پرسیدم: این ازدحام از بهر چیست؟ در جوابم گفت: دجال ظهور میکند، دل قوی‌دار و بر جای استوار باش. من تکیه بر چوبدست دوشاخ، قویدل بر جای ماندم. ناگاه دیدم مردی لخت و عور را میآورند، بسیار کریه منظر، بدنش یکپارچه عفونت، نفسش آتشین و از دهان و گوش و بینی‌اش شراره‌های عفن میبارد. تزار ما و جمله اصحاب زور و قدرت، بویارها، ندیمان و ویژگان و اعضای انجمن مهان بویار در مشایعت او بودند... از نحوست این دیدار حال تهوع بر من دست داد و بر دجال تف انداختم... در کتب مقدسه خوانده‌ام که زمان ظهور دجال نزدیک است، زیرا تخمه‌های ناپاک او که به سگان هار میمانند تکثیر یافته‌اند...»

---

۱ – Solovetski

۲ – Nikita Poustosviat

اینک روشن بود که چه باید طلب کرد. کمانداران بسوی کرمل روی آوردند. ایوان آندره‌یویچ خووانسکی، سالار کمانداران، به کیش راسکولنیک‌ها گروید. شش راسکولنیک بمعیت نیکیتا پوستوسویات که پوست باستخوانشان چسبیده و سه روز تمام لقمه‌ای نان و جرعه‌ای آب از گلویشان پایین نرفته بود، با چند میز پایه بلند کلیسایی مخصوص دعا خوانی و با صلیب‌های چوبین و کتب قدیمه، وارد کاخ گرانوویتایا شدند و در برابر چشم سوفیا بطریق و روحانیون را دشنام گفتند و هتاکی‌ها کردند. کمانداران جلوی کریاس سرخ گرد آمدند و بانگ برکشیدند: «ما کیش کهن خواهیم، آیین کهن خواهیم». برخی از آنان ز این حد گام فرا نهادند و گفتند: «شاهدخت باید راه دیر زنان تارک دنیا را در پیش گیرد، بس است، تا کی میخواهد مملکت را در هرج و مرج نگاهدارد».

سوفیا جز تهدید چاره‌ای ندید و با خشم نهیب زد:

— شما میخواهین این شش رهبان فرومایه، این موژیکهای نادان رو جای ما بذارین؟ با این احوال دیگر ماندن در این مکان برای ما تزارها مقدور نیست، راه بلاد دیگر در پیش میگیریم و بی خانمانی خود و خیانت شما را باطلاع همگان میرسانیم.

کمانداران مفهوم تهدید سوفیا را دریافتند و برجان بیمناک شدند. با خود گفتند:

«بچه‌ها، اگه سوفیا چریک اعیان زادگان رو بسراغ مسکو بفرسته، تکلیف چی میشه؟..» آنگاه واپس رفتند و با یکدیگر به گفتگو پرداختند. در این میان بفرمان واسیلی واسیلیویچ گولیتسین از سردابه‌های تزاری بشکه‌های عرق و آبجو به میدان آوردند. کمانداران یکه خوردند و هاج و واج ماندند. یکی از آنان بانگ زد: «کیش کهن بما چه دخلی داره، این کار کشیشا و راهب‌هاست، بزن راسکولنیک‌ها رو». یکی از پیران پوست باستخوان چسبیده را جا بجا سر از پیکر جدا ساختند و دو تن دیگر را خفه کردند و بقیه پا بفرار نهادند و بزحمت جان بدر بردند.

بویارهای لعنتی مردم ساده دل را با پیاله‌های عرق و آبجو

مست کردند و از مهلکه جستند. در مسکو غوغا برپا بود. هرکس ساز خود میزد و فریاد خود بر میکشید. پیشوایی که هدایت‌گر خلق باشد، یافت نشد. همه میخروشیدند بی آنکه هم‌آوایی داشته باشند. میکده‌های تزاری را درهم میکوبیدند. منشیان دیوانی را به تور میانداختند و تکه پاره میکردند. آمد و شد در مسکو چه پیاده و چه سواره خطر مرگ همراه داشت. خانه‌های بویارها را محاصره میکردند، بویارها برای دفع مهاجمین به تیراندازی میپرداختند، ولی بزحمت بدفع آنان موفق میشدند. در آن روزهای وانفسا کشتاری عظیم روی داد. خانه‌ها ردیف ردیف در شعله‌های آتش میسوختند. خیابان‌ها و میدان‌ها از کشته پشته بود و کسی اجساد را برنمیداشت. در این گیر و دار شایع شد که بویارها چریک اعیان زادگان را در حوالی مسکو گردآورده‌اند تا بلوا را با یک ضربت درهم کوبند. بار دیگر کمانداران با خیل انبوهی از رعایا و نوکران فراری بر در کرملن فراز آمدند. عریضه‌ای بر سرنیزه زدند که در آن طلب میشد بویارها را جملگی به دیوانخانه تسلیم کنند و به کیفر اعمالشان برسانند. سوفیا با چهره‌ای از خشم سفید به کریاس سرخ درآمد و آنجا صلیب الماس رخشنده‌ایرا که بسینه داشت بیک حرکت برکند و بانگ بر کشید: «بما نسبت دروغ میدن، قسم باین صلیب که احضار چریک حتی بذهن ما خطور نکرده. این دروغ رو شاهزاده ماتویکا(۱) بما نسبت میده». آنگاه فقط یک تن و آنهم شاهزاده ماتویکا را که قدر و منزلتی نداشت و نسب به تاتارها میرساند از فراز ایوان بروی نیزه‌های عمود کمانداران پرتاب کردند و گفتند: جانش را بگیرید!

کمانداران ماتویکا را تکه‌پاره کردند و آتش خشمشان فرو نشست و این بار نیز با دست خالی باز گشتند. مسکو سه شبانه روز میخروشید. پژواک ناقوس‌ها در فضای آن می‌پیچید و از غوغای آن دسته‌های کلاغان هر چه بیشتر در آسمان اوج

---

۱ – Matvéika

میگرفتند. سر انجام آنان که بیش از همه دل از جان برگرفته بودند، مصمم شدند تا برترین سرها یعنی سر تزارهای دوگانه و سوفیا را از پیکر جدا کنند. ولی روز چهارم هنگامیکه خورشید تیغ در میغ شب زد و مسکو سر از خواب برداشت، کرمل را سراسر خالی یافتند: نه تزارها بودند و نه سوفیا — همه با بویارها رفته بودند. خلق را دهشتی عظیم دست داد.

سوفیا به قصبه کالومنسکویه(۱) شتافت و قاصدانی به ولایات روان داشت تا چریک اعیان زادگان را فرا خوانند. تمام ماه اوت به قصبات و دیرهای اطراف مسکو سفر میکرد، در آستانه دیرها ندبه و زاری میکرد و از خانه خرابی و مصائبی که روی داده بود، مینالید. ایوان آندره‌یویچ خووانسکی با کمانداران در کرمل ماند. اندک اندک باین اندیشه افتادند که شاید بهتر باشد خود او را تزار خوانند. او مردیست مهربان، کهن دودمان و پای بند آداب و کیش کهن. بدینسان خلق‌الله، تزاری از خود خواهند داشت.

اعیان زادگان به چشمداشت پاداشهای نیکو مرکب‌ها بیرون کشیدند و چست و چالاک برزین نشستند. سپاهی عظیم بعدد دویست هزار مرد بردر دیر «ترونیتسا — سرگیوا»(۲) فراز آمدند. سوفیا همچنان چون پرنده‌ای پیرامون مسکو میگشت. در ماه سپتامبر گروهی از سواران اعزامی او بسرکردگی استیوپکا اودویفسکی در سپیده دم به قصبه پوشکینو(۳) هجوم بردند. ایوان آندره‌یویچ خووانسکی که با سپاهیان کماندار نواحی اطراف مسکو را گشت

---

۱ — Kolomenskoïe

۲ — «ترونیتسا — سرگیوا» — Troitsa-Serguéieva — ترونیتسا بمعنی تثلیث یا اقانیم ثلاثه (اقنوم یعنی اصل) است که مسیحیان آنرا مرکب از سه عنصر: اب (پدر) و ابن و روح‌القدس میدانند. ترونیتسا — سرگیوا یعنی «اقانیم ثلاثه سن سرژ» — معادل روسی «سرژ» «سرگی» است. (م.)

۳ — Pouchkino

میزد، آنشب بر فراز تپه‌ای در خیمه بسر میبرد. کمانداران آسوده خاطر در خواب بودند. خواب‌آلوده همه‌را از دم تیغ گذراندند. ایوان آندره‌یویچ با زیرجامه از خیمه برون جست و با تبرزین بدفاع برخاست. میخایلا تیرتف از روی اسب به گرده او پرید. خووانسکی را برزین طناب پیچ کردند و به قصبه «وازدویژنسکویه»(۱) بردند. (آنروز روز مخصوص «سوفیای مقدسه» (سنت سوفی) بود و تمام همنامهای او بموجب آیین مسیحی، آنروز را جشن میگرفتند.) سوفیا نیز بدینمناسبت بآن قصبه رفته بود. گروه بویارها که بشیوه ایام جنگ کلاهخود بر سر و یاپونچی بر تن داشتند، در حاشیه قصبه بر نیمکتهایی که بآنجا حمل شده بود، نشسته بودند. میخایلا تیرتف خووانسکی را از زین فرو کشید. خووانسکی که جز زیرجامه برتن نداشت، از شرم و اندوه روی علف زانو زد و به گریه درآمد. یکی از اعضای انجمن مهان (شورای بویارها) بنام شاکلوویتی(۲) طوماری از تبهکاریهای او فرو خواند. خووانسکی با خشم فریاد برآورد: «اینا دروغه. اگه من نبودم از خیلی پیش در مسکو خون تا بزانو میرسید...» تصمیم به ریختن خون مردم از تباری چنین کهن بر بویارها دشوار بود. واسیلی واسیلیویچ با چهره‌ای به سپیدی گچ بر جای نشسته بود. هم او و هم خووانسکی نسب به گدیمین‌ها(۳) میرساندند و اینک کسانی از تبار حقیر که تازه به آلاف والوف رسیده بودند فردی از تبار گدیمین را دادرسی میکردند. ایوان میخایلویچ میلوسلاوسکی که این تردید و تزلزل را دید، نزد استیوپکا اودویفسکی رئیس سواران رفت و در گوشی چیزی باو گفت. استیوپکا اسب از جا برانگیخت و چهارنعل از

---

۱ – Vozdvigenskoie

۲ – Chaklovity

۳ – Gedimin – گدیمین کنیاز بزرگ لیتوانی بود که در سالهای ۱۳۱۶ – ۱۳٤۱ میلادی حکومت میکرد و خود را «پادشاه لیتوانی و روسیه» مینامید. گدیمین بارها در جنگ با شوالیه‌های آلمانی به پیروزی رسید. (م.)

قصبه گذشت و بسوی چادر اطلس شاهدخت سوفیا شتافت و با همان سرعت در حالیکه طیور و اطفال خردسال را بزیر سم اسب میگرفت بازگشت و گفت: «نایب السلطنه شاهدخت فرمودن در کشتن کنیاز تردید بخود راه ندین». واسیلی واسیلیویچ شتابان بکناری رفت وچشمان خود را با دستمال پوشانید. وقتی میخایلا تیرتف سوی خووانسکی را بچنگ گرفت و او را درمیان خاک و خل کشان کشان بسوی جاده برد، خووانسکی فریادی هولناک از جگر برکشید. همانجا در حاشیه قصبه سر از پیکرش جدا کردند.

کمانداران بی سپهدار ماندند. وقتی از قتل خووانسکی با خبر شدند، هراسان خودرا به کرمل رساندند، دروازه‌های آنرا بستند، توپ‌ها را پر کردند و برای مقابله با محاصره آماده شدند.

سوفیا به دیر «ترونیتسا — سرگیوا» شتافت و در پناه باروهای تسخیرناپذیر آن جای گرفت. سپهداری سپاه چریک را به واسیلی واسیلیویچ سپرد. طرفین براین ترتیب مدتی برابر هم ایستادند و در انتظار اینکه چه طرف زودتر ترس از خود نشان خواهد داد به تهدید یکدیگر پرداختند. کمانداران زودتر ترسیدند و رسولانی به «ترونیتسا» فرستادند و امان طلبیدند. همینجا آزادی عمل آنان نیز بپایان رسید. ستونی که در میدان سرخ بپا داشته بودند سرنگون شد. منشورهایی که آزادی و مزایای آنها را تضمین میکرد واپس گرفته شد. شاکلوویتی که درکار قلع و قمع — قهار و تیزچنگ بود، بریاست دیوان کمانداران گمارده شد. بسیاری از افواج را به شهرهای دیگر گسیل داشتند. مردم بکلی آرام گرفتند و گردن باطاعت نهادند. بار دیگر مسکو و سراسر مملکت در خموشی بی فرجام فرو رفت. سالی چند بر اینمنوال سپری شد.

۲

در تاریکی غروب یکی از روزها آلکساشکا در امتداد حصار خانه‌های یکی از خیابان‌ها با تمام قوا میدوید. قلبش بشدت می‌تپید، سیل قطرات درشت عرق از سر و رویش جاری بود. از دور

شعله‌های کلبه‌ای در حال حریق، بر آبهایی که در شیار جای رد چرخ‌ها جمع بود، روشنایی ضعیفی میتابید. در بیست قدمی آلکساشکا دانیلا منشیکف مست لایعقل با چکمه‌های زمخت خود، تالاپ تالاپ، سر در عقب او گذاشته بود. این بار بجای شلاق کاردی با تیغه سر کج در دستش میدرخشید و با غرشی هولناک نعره میزد: «وایسا! می‌کشمت!..» آلیوشکا از مدتی پیش از آلکساشکا عقب مانده بود، سر راه درختی دید و از آن بالا رفت.

بیش از یکسال میشد که آلکساشکا پدرش را ندیده بود. امروز ناگهان جلوی یک میکده ویران و حریق گرفته با او روبرو شد. دانیلا بیدرنگ از پی پسر دوید. تا این زمان آلکساشکا و آلیوشکا با آنکه شکمشان سیر نبود زندگی خوشی داشتند. سکنه حومه شهر بچه‌ها را خوب میشناختند و با روی خوش برای بیتوته بآنها جا میدادند. فصل تابستان در جنگل‌ها و کنار نهرهای اطراف مسکو پرسه زده بودند. پرندگان خوش الحان را بدام میانداختند و به کسبه میفروختند. از پالیزها و جالیزها میوه و سبزی میدزدیدند. همیشه در این فکر بودند که خرسی بدام اندازند و رقص یادش بدهند، ولی جانور باین آسانی‌ها دست نمیداد. ماهی صید میکردند.

روزی همینکه قلاب ماهیگیری خود را در آب آرام و زلال رودخانه یائوزا(۱) که از جنگل انبوه جزیره لوسینوف(۲) میگذشت، انداختند، در ساحل مقابل پسری دیدند که دست بزیر چانه نشسته بود. طرز عجیبی لباس پوشیده بود: جورابهای سفید ساقه بلند و خفتان سبز غیر روسی با سر دست‌های برگردان سرخ و دکمه‌های براق. کمی دورتر بام‌های تاج برتارک کاخ پره‌اوبراژنسکویه(۳) روی تپه‌ای از میان انبوه درختان زیزفون سر برون میکشیدند. زمانی سراسر کاخ نمایان بود و با پیکر آراسته و پیراسته و رنگامیزی زیبا بر سطح آب رود انعکاس مییافت. ولی

Iaouza – ۱

Lossinov – ۲

Préobragenskoe – ۳

اکنون شاخ و برگ درختان بروی آن پرده کشیده و کاخ نابسامان بود.

چند زن جلوی دروازه کاخ و در چمنزار اطراف میدویدند و کسی را صدا میکردند ــ لابد پی همین پسر میگشتند. ولی او با اوقات تلخ، بی اعتنا بصداها، پشت برگ‌های بوته باباآدم پنهان شده بود. آلکساشکا روی کرمی که نوک قلاب ماهیگیری زده بود تف انداخت و خطاب به پسر فریاد کشید:

ــ آهای، ماهی مارو رم میدی... مواظب خودت باش، شنو میکنیم میایم اونطرف تنبونتو از پات میکنیم، حقتو کف دستت میذاریم...

پسر در جواب فقط پیف کرد و دماغ بالا کشید. آلکساشکا دوباره داد زد:

ــ توکی هستی، بابات کیه؟ آهای پسر...

پسر با صدایی خفه گفت:

ــ وقتی امر کردم سر تو ببرن میفهمی کی هستم...

آلیوشکا از شنیدن این حرف هراسان سر بگوش آلکساشکا برد و گفت:

ــ چی داری میگی، این تزاره. ــ سپس قلاب را بر زمین انداخت و خواست پا بفرار بگذارد. برقی از شیطنت در چشمان زاغ آلکساشکا درخشیدن گرفت و به آلیوشکا گفت:

ــ صبر کن، برای فرار همیشه وقت هست. ــ آنگاه قلاب را انداخت و خنده‌کنان پسر را وارانداز کرد و گفت:

ــ خیال کردی ازت ترسیدیم، جون خودت سر ما رو بریدی... حالا چرا اینجا نشستی؟ عقبت میگردن...

ــ نشستم، از زن‌ها خودمو قایم میکنم.

ــ ببینم، بنظرم نمیاد که تو تزار مایی. آره؟

پسر که ظاهراً متعجب بود از اینکه چنین گستاخ با او سخن میگویند، پس از کمی مکث گفت:

ــ خب، تزار باشم، بتو چه؟

ــ چطور بمن چه... میرفتی واسه ما نون قندی میاوردی.

(پطر بی لبخند زل زل به آلکساشکا نگاه میکرد.) والله، بدو برو بیار. عوضش برات چشم‌بندی میکنم. — آنگاه کلاه از سر برداشت و از آستر آن سوزنی بیرون کشید و گفت: — ببین این سوزنه یا نه؟.. میخوای سوزنو با نخ توی لپم فرو کنم و در بیارم و هیچی‌ام نشه...

پطر پرسید: دروغ نمیگی؟

— نه، بخدا دروغ نمیگم، صلیب میکشم. میخوای با پام صلیب بکشم؟ — آلکساشکا زود روی زمین نشست و پای برهنه‌اش را بدست گرفت و با همان پا به سر و سینه علامت صلیب کشید. پطر بیش از پیش متعجب شد و لندلندکنان گفت:

— همین کم مونده بود که تزار بدوه بره برای تو نون قندی بیاره. اگه پول بدم سوزنو از لپت رد میکنی؟

— اگه یه سکه‌ی نقره بدی، سه دفه رد میکنم و هیچی سم نمیشه.

— دروغ نمیگی؟ — پطر از شدت کنجکاوی شروع کرد به مژه زدن. از جا نیم خیز شد و از پشت برگ باباآدم بطرف کاخ که زنها در آنجا همچنان در تکاپو بودند و هوهوکنان او را صدا میکردند، نظری افکند و در امتداد ساحل بسوی پل دوید.

وقتی بانتهای پل رسید خود را در سه قدمی آلکساشکا دید. سنجاقک‌های کبود بر فراز آب وز وز میکردند. تصویر قطعات ابر و یک بید مجنون صاعقه‌زده بر سطح آب منعکس بود. آلکساشکا زیر بید مجنون برای پطر به شعبده بازی پرداخت: سوزن را با نخ سیاه سه بار در گونه خود فرو برد و بیرون کشید بی‌آنکه زخمی برجا گذارد: قطره‌ای خون بیرون نزد، فقط سه لکه کثیف بر گونه‌اش دیده شد. پطر که با دیدگان جغدوار او را مینگریست شتابزده گفت: سوزنو بده ببینم.

— اهه، پس پول چی شد؟

— بگیر!..

آلکساشکا سکه یک روبلی نقره‌ای را که بسویش پرتاب شده بود، در هوا بل گرفت. پطر سوزن را از او گرفت و دست بکار

فرو بردن آن به گونه خود شد. سوزن را فرو کرد و بیرون کشید و در حالیکه سر خود را با زلفان مجعدش به عقب میانداخت، قاه قاه خندید و گفت: «منم بلدم، منم بلدم!» سپس بچه‌ها را گذاشت و بسوی کاخ دوید – لابد برای آنکه به بویارها یاد بدهد چگونه سوزن به لپ خود فرو کنند.

سکه یک روبلی کاملاً نو بود. یک رویش تصویر عقاب دو سر و روی دیگرش تصویر نایب السلطنه شاهدخت سوفیا نقش بود. آلکساشکا و آلیوشکا در عمرشان هیچگاه چنین پولی عایدشان نشده بود. از آن پس پیوسته به ساحل یائوزا سر میزدند، ولی پطر را فقط از دور میدیدند. گاه سوار بر اسب ریزجثه‌ای میتاخت و ملازمانی چاق و فربه از پی او روان بودند و گاه با طبل در پیشاپیش کودکان همسال خود که خفتان‌های آلمانی بر تن و شمخال‌های چوبی بدست داشتند گام برمیداشت و باز همان ملازمان پیراسونش در تقلا بودند و دست میافشاندند.

آلکساشکا زیر بید شاخه شکسته مینشست و میگفت: کارای الکی میکنه.

در اواخر تابستان سرانجام موفق شد از یک کولی بچه خرسی بخرد که مثل گراز قوز داشت. آلیوشکا زنجیر خرس را میکشید. آلکساشکا تصنیف میخواند و رقص‌کنان با خرس کشتی میگرفت. ولی فصل پاییز فرا رسید، باران زمین را چنان خیس کرد که عابران در خیابانها و میدانها تا زانو به گل فرو میرفتند. جایی برای رقص نماند. با خرس آنها را به کلبه‌ها راه نمیدادند. خرس هم چنان پرخور بود که هرچه پول درمیاوردند، صرف خوراکش میشد و تازه همیشه میخواست بخواب زمستانی برود. ناچار شدند خرس را با مبلغی ضرر بفروشند. در فصل زمستان آلیوشکا که تا سرحد امکان در پوشیدن امساک داشت برای گذران گدایی میکرد. آلکساشکا در میدان‌های جلوی کلیساها تا کمر لخت میشد و در حالیکه ازسرما میلرزید خود را به لالی و چلاقی میزد و بدینسان پول زیادی بچنگ میاورد. جای گله از خدا نبود، زمستان بدی نگذشت.

بار دیگر زمین به نشاط آمد، درختان جنگل پیراهن سبز پوشیدند و مرغان چمن نغمه سرا شدند. کار وقت سر خاراندن برای بچه‌ها باقی نگذاشته بود: صبحها پیش از طلوع آفتاب در رودخانه مه‌ـ آلود ماهی میگرفتند، روزها در بازارها پرسه میزدند و عصرها برای تله‌گذاری به جنگل میرفتند. آشنایان بارها به آلکساشکا گفته بودند: «پسر، مواظب باش، پدرت مدتهاست در مسکو دنبالت میگرده، میگه اگه گیرش بیارم میکشمش». آلکساشکا در جواب آب دهان را از لای دندان، سه پا آنطرف تر پرتاب میکرد. ناگهان شد آنچه نباید بشود — بلا نازل آمد...

آلکساشکا تمام خیابان قدیم «باسمانایا»(۱) را دوید، پاها رفته رفته از قوت میافتاد. دیکر به پشت سر نگاه نمیکرد، فقط میشنید که صدای گروپ گروپ چکمه‌های زمخت دمبدم نزدیکتر میشود، از حلقوم دانیلا بجای نفس صفیر بیرون میآمد. — هان — کار تمام است. آلکساشکا از ته دل فریاد کشید: «آی امان، بدادم برسین!»

در همین هنگام ناگهان از کوچه مجاور خیابان «رازگولیای»(۲) که جایگاه میکده معروف بود، کالسکه مجلل بالا بلندی که در دست اندازها به چپ و راست متمایل میشد، بیرون آمد و به خیابان پیچید. دو اسب کالسکه که پشت سر هم بسته شده بودند، چهارنعل میرفتند. یک آلمانی با جورابهای ساقه بلند و کلاه شاپوی لبه پهن، پشت اسب جلو نشسته بود. آلکساشکا بی‌معطلی پرید وسط دو چرخ عقب، محور چرخهارا چسبید و خود را به جایگاه نوکران، بالا کشید. دانیلا که این وضع را دید، نعره زد: «آهای‌نگه‌دار!» ولی آلمانی با شلاق ضربت محکمی بر او کوبید و دانیلا دشنام گویان و نفس زنان بمیان گل و لای خیابان در غلتید. کالسکه براه خود رفت.

آلکساشکا پشت کالسکه نشسته بود و نفس تازه میکرد. میبایست از این محل هر چه بیشتر دور شد. کالسکه پس از عبور از

---

۱ – Basmannaïa

۲ – Razgouliaï

دروازه پاکروفسکیه به جاده صاف و هموار پیچید و بر سرعت افزود و اندکی بعد به حصار چوبین بلندی رسید. یک مرد خارجی از دروازه درآمد و چیزی پرسید. سری مانند کشیشان با زلفهای بلند ولی با صورت تراشیده از کالسکه بیرون آمد و باآواز بلند گفت: «فرانتس لفورت»(۱). دروازه باز شد و آلکساشکا خود را در کوی آلمانی‌نشین «کوکوی» یافت. از شن‌های زیر چرخها صدای خش خش برخاست. از پنجره خانه‌های کوچک روشنایی دلگشایی روی طارمیهای کوتاه، درختان آراسته و قیچی شده و گوی‌های بلورینی که بر سرستون‌های میان خیابان شنی نصب بود — میتابید. باغچه‌های جلوی خانه‌ها غرق در گل‌های سفید بودند و رایحه عجیبی پخش میکردند. بعضی جاها آلمانی‌ها با کلاه‌های پشمی دستباف و چپقهای دسته بلند روی نیمکت‌ها ویا در ایوان جلوی خانه‌ها نشسته بودند.

آلکساشکا پشت کالسکه سر را باینطرف و آنطرف میبرد و در دل میگفت: «خدایا، ببین چه زندگی تر و تمیزی دارن». از شگفتی برق از چشمانش میجهید. از کنار یک استخر مستطیل گذشتند. گرداگرد آن گلدان‌های فیروزه‌ای بزرگی گذاشته بودند که گلبن‌های کروی شکل در آنها سبز بود. در فواصل میان گلدان‌ها پیه‌سوزهایی روی زمین چیده بودند که به چند کرجی روشنایی میدادند. درون کرجی‌ها زن‌هایی با دستهای تا آرنج لخت و با سینه باز و کلاه پردار دیده میشدند که دامن رویی خود را برای جلوگیری از چروک شدن بالا زده بودند. میگفتند و میخندیدند و آواز میخواندند. همانجا زیر آسیاب بادی جلوی درگاه نورانی یک «آئوستری» (یعنی میکده) زن‌ها و مردهای جوان دو تا دو تا تنگ یکدیگر چسبیده بودند و میرقصیدند.

همه‌جا تفنگدار بچشم میخورد — آنها در کرمل عبوس و خاموش بودند، ولی اینجا بادکمه‌های باز، بی سلاح، زیر بازوی هم را گرفته بودند و گشاده رو و مسالمت جو تصنیف میخواندند

---

۱ — Franz Lefort

و قهقهه میزدند. همه چیز در اینجا آرام و دلگشا بود — انگار عالم رویا بود و چشم‌ها عوضی میدید...

ناگهان کالسکه وارد حیاط بزرگی شد، وسط آن، از درون یک استخر مدور آب فواره میزد. در انتهای حیاط عمارتی دیده میشد که دیوارهای رنگی آجرنما و ستون‌های سفید چسبیده بدیوار داشت. کالسکه ایستاد. مرد زلف‌دار از آن بیرون آمد و آلکساشکا را که از پشت کالسکه پایین پریده بود، دید. آنگاه با تلفظ روسی مضحک پرسید:

— تو که هستی، اینجا چه میخواهی، از کجا میآیی؟ بچه جان، از تو سئوال میکنم. تو دزد هستی؟

آلکساشکا شعف آلود به صورت تراشیده و بینی نوک برگشته و دهان کوچک و متبسم او نگریست و گفت:

— من دزدم؟ اگه دزد باشم منو انقد بزن تا بمیرم. مگه ندیدی که بابام تو خیابون رازگولیای با کارد عقبم کرده بود؟

— هان! بله، دیدم... خنده‌ام گرفت: یک مرد بزرگ عقب یک بچه کوچک میدوید...

— بابام آخرش منو میکشه... تو رو خدا منو به خدمت بگیر... عموجون...

— بخدمت؟ چه کاری بلد هستی؟

— همه کار... اولاً که هر تصنیفی دلت بخواد میتونم بخونم. نی‌لبک میزنم، بوق شاخی میزنم، با قاشقک رنگ میگیرم. میتونم مردمو بخندونم، نمیدونی چند دفعه از خنده روده برشون کردم، خیلی میخندونم. رقص — از طلوع آفتاب شروع میکنم، غروب آفتاب تموم میکنم و یه ذره عرقم به تنم نمیشینه... هر کاری که بگی بلدم...

فرانتس لفورت چانه نوک تیز آلکساشکا را بدست گرفت. معلوم بود که از پسر خوشش آمده بود. گفت:

— اوه، می‌بینم تو پسر زرنگی هستی... برو صابون بگیر خود تو بشور، زیرا تو کثیف هستی... آنوقت من بتو لباس میدم... تو برای من خدمت خواهی کرد... اما اگر دزدی کنی...

ــ ما از اینکارا نمیکنیم، آخه عقل تو کله‌مون هس یا نه، ــ آلکساشکا این حرف را چنان با اطمینان زد که فرانتس لفورت باور کرد. آنگاه به مهتر خود چیزی در باره آلکساشکا گفت و راه خانه در پیش گرفت. هنگام رفتن سوت میزد و طوری گام برمیداشت که گویی میرقصد ــ شاید بدانجهت که نوازندگان کمی دورتر در قایق‌های درون استخر مینواختند و دختران آلمانی جیغ‌های نشاط‌ـ انگیز میکشیدند.

۳

ــ نیکیتا مویسه‌یویچ(۱)، برای امروز دیگه بسه، میترسم سر بچه درد بگیره...

ناتالیا کریلونا هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که تزار پطر قرائت کتاب «اندر شرح احوال حواریون» را در وسط کلام نیمه کاره گذاشت و با انگشتان آغشته به مرکب تند تند برخود صلیب کشید و آنگاه بی‌آنکه منتظر شود تا نیکیتا مویسه‌یویچ زوتف، معلم و لله‌اش، تشریفات معمول را بجا آرد یعنی در برابر او جبهه بر زمین ساید، دست مرتعش مادر را که ناتوان پیش آمده بود تا فرزند را بگیرد و دقیقه‌ای نزد خود نگاهش دارد ــ بوسید و با گام‌های ناهنجار و خرس‌وار شتابزده روی تخته‌های جیر جیر کف اتاق و راهروها و پلکان دوید و عجوزه‌های طفیلی جیره خواری را که در زوایای تاریک قصر پره‌اوبراژنسکویه مأوی داشتند به هول و هراس انداخت.

ملکه از پشت سرش با نوایی ضعیف بانگ زد: کلاه، کلاهتو بگیر، آفتاب سرتو میسوزونه!

نیکیتا زوتف مؤدب و با خضوع و خشوع، چنانکه گویی در کلیساست در برابر ملکه ایستاده بود. موهایش شانه خورده و خودش تر و تمیز بود. پوتین‌های نرمی بپا و قبایی آستین گشاد

---

۱ ــ Nikita Moïsséievitch Zotov

از ماهوت ظریف تیره رنگ بر تن داشت ــ یقه‌اش از پشت، چند انگشت از سرش بالاتر ایستاده بود. صورت خوشمنظر خود را با لبان نرم و محاسن تابدار از شدت خشوع عقب کشیده بود. در وفاداری و فرمانبرداری این مرد کمترین خدشه‌ای وجود نداشت. اگر کارد تیز را بدست میگرفتند و فرمان میدادند: نیکیتا، خودت را روی کارد بیانداز، بی‌چون و چرا اطاعت میکرد. وفایش از سگ بیشتر بود، اما بغایت زنده دل و سبکروح بود و حال آنکه لله یک پسر سرکش نمی‌بایست چنین باشد.

ــ نیکیتا سویسه‌یویچ، تو باید بیشتر از این با هاش کتابهای مقدس بخونی. اطوار و رفتارش هیچ به تزار شبیه نیست... زمان خیلی زود میگذره و فرصت نمیکنی سر برگردونی که می‌بینی وقت زن دادنش رسیده... هنوز یاد نگرفته باوقار راه بره، مدام مثل بچه‌های عوام اینور و اونور میدوه... بیا، ببین اونجا چکار میکنه...

ملکه از پنجره به بیرون نگریست و دستها را نومیدانه آهسته برهم زد. پطر در حیاط میدوید. از شتابزدگی تعادل از دست میداد و سکندری میخورد. گروهی از پسران قد دراز خدمه‌ی کاخ، مسلح به شمخال و تبرهای کوچک دسته بلند از پی او روان بودند. روی تپه خاکریزی که برای بازی بصورت دژی جلوی کاخ برپا شده بود جمعی از موژیکها که آنها را بزور از دهات اطراف گرد آورده بودند با کلاههای آلمانی لبه پهن پشت حصارهای چوبین دژ پاس میدادند. بآنها امر شده بود که پیپ‌های پر از توتون برلب گیرند. موژیکها از مشاهده تزار که شلنگ انداز گرد آنها در جست و خیز بود، چنان بوحشت افتاده بودند که برای لحظه‌ای از یاد بردند چه کاری را در بازی باید انجام دهند. پطر از شدت خشم فریاد میکشید و صدای جوجه خروس از گلویش خارج میشد. ناتالیا کریلونا از مشاهده دیدگان گرد آکنده از خشم پطر رعشه براندامش افتاد. پطر چهار دست و پا خود را به بالای دژ رساند و متغیر و برآشفته یکی از موژیکهایی را که سر در گریبان فرو برده بود، چند بار با شمخال کوچک خود زد.

ناتالیا کریلونا گفت: وقتی مطابق دلخواهش عمل نکنن بقصد کشت میزنه. نمیدونم این خلق و خو رو از کی بارث برده؟

بازی از سر گرفته شد. پطر به صف آرایی پسربچه‌های قد دراز تبر بدست پرداخت و چون دید دستورش را درست نمیفهمند، باز برآشفت. این وضع برایش در حکم یک مصیبت واقعی بود: وقتی از جا در میرفت رشته کلام را از دست میداد و سخنانش نامفهوم میشد، از شتابزدگی نفسش به شماره میافتاد، گویی میخواست بیش از آنچه کلام بر زبان داشت، سخن بگوید.

ناتالیا کریلونا که هراسان به فرزند مینگریست گفت:

— نمیدونم چرا چند وقته که سرش اینطور لغوه پیدا کرده؟ — در اینهنگام ناگهان غرش برخاست و ملکه گوشهای خود را گرفت. سوژیکهای درون دژ توپی را که لوله‌ای از کنده بلوط داشت و بدستور اکید ملکه آنرا با گلوله‌های حتی‌المقدور نرمتر یعنی با ترب و سیب آب پز پر کرده بودند بیرون کشیدند و شلیک کردند و سپس بلافاصله سلاح بزمین افکندند و دست‌ها را بالا بردند — یعنی تسلیم میشویم.

پطر با سری لرزان که بهر سو در چرخش بود فریاد زد:

— نباید تسلیم شد! باید بجنگین! از نو! همه چی از نو!..

ملکه گفت: نیکیتا مویسه‌یویچ، دریچه رو ببند، خیلی قیل و قال میکنن، سرم درد گرفت.

دریچه‌ی آراسته به شیشه‌های رنگین ریز بسته شد. ناتالیا کریلونا سر خود را پایین انداخت و با حرکت خفیف انگشتان به شمارش دانه‌های صدف متبرک تسبیحی که از صومعه کهن کوه‌آتوز واقع در جزیره اژه آورده بودند، پرداخت. ملکه حالتی ملول و غمگین داشت. طی این سال‌ها از غصه و اشک گرد پیری بر رخسارش نشسته بود. از جمال پیشین تنها ابروان و چشمان شبرنگش که زمانی تلؤلوی آتشین داشت، بازمانده بود. همیشه جامه سیاه میپوشید و سر را با شال سیاه میپوشانید. زمانی

ملکه ماریا ناگایا(۱) نیز با فرزند ناکامش دیمیتری (۲) در شهر اوگلیچ (۳) بهمین ترتیب روزگار میگذرانید... ملکه با خود میگفت: نکند در اینجا نیز همین بلا نازل شود. نایب السلطنه شاهدخت سوفیا فکرو ذکری جز این ندارد که زودتر به عقد نکاح گولیتسین درآید و بر اورنگ تزار نشیند. هم اکنون به صنعتگران آلمانی برای خود سفارش دیهیم داده است.

کاخ پره‌اوبراژنسکویه سوت و کور است، تنها خدمه نوک پا بهرسو میدوند و دایگان و پرستاران سالخورد در زوایای تاریک پچپچ میکنند. تزار با وجود خردسالی چشم دیدن این زنان پیر و پاتال را ندارد: همینکه میبیند دایه‌ای با جامه‌ی آلوده به لکه‌های شمع، کز کرده از کنار دیوار میگذرد، چنان بر او نهیب میزند که پیرزن زهره ترک میشود و سراسیمه بگوشه‌ای میخزد.

بویارها به پره‌اوبراژنسکویه آمد و شد ندارند: در اینجا نه

---

۱ - Maria Nagaïa

۲ - دیمیتری (سال تولد ۱۵۸۲) پسر خردسال ایوان چهارم یا ایوان گروزنی در سال ۱۵۸٤ پس از مرگ پدر، بحکم انجمن مهان (شورای بویارها) با مادرش ملکه ماریا ناگایا به شهر اوگلیچ واقع در کنار ولگا تبعید شد. علت تبعید آن بود که بویارها میترسیدند خاندان مادری دیمیتری بسود او دست به توطئه بزنند. دیمیتری در ۱۵ مه سال ۱۵۹۱ در همان اوگلیچ بطرز مرموزی که تاکنون نیز چگونگی آن بر مورخین مجهول مانده است، بقتل رسید. پادشاه لهستان از این واقعه برای مداخله مسلحانه و تجاوز به روسیه استفاده کرد. در میان مردم شایع شد که دیمیتری زنده است و از پی آن دو بار یکی در سال ۱۶۰۵ و بار دیگر در سال ۱۶۰۷ کسانی را بنام دیمیتری با سپاه لهستانی به روسیه فرستادند. این دو تن در تاریخ بنام «دیمیتری غاصب» یا «دیمیتری کاذب» مشهورند. (م.)

۳ - Ouglitch

مقام و منصبی بدست میاید و نه مداخلی. همه در، کرمل، در جوار خورشید گرد میایند. برای آنکه بکلی هتک حرمت نشده باشد، سوفیا چهار بویار را به حضور در دربار تزار پطر ملزم کرده بود. این بویارها عبارت بودند از: کنیاز میخایلا آلگوکوویچ چرکاسکی (۱)، کنیاز لیکف (۲)، کنیاز ترویه‌کوروف (۳) و کنیاز بوریس آلکسیویچ گولیتسین. اما از حضور آنان چه فایده‌ای متصور بود؟ هر روز سست و بیحال جلوی کریاس از اسب پیاده میشدند، دست ملکه را میبوسیدند و آنگاه صم بکم می‌نشستند و آه میکشیدند. با ملکه مغضوب مطلب زیادی برای صحبت نداشتند. وقتی پطر دوان دوان وارد تالار میشد، بویارها از جا برمیخاستند و به تزار بی تخت و تاج تعظیم میکردند و سلامت ذات شهریاری‌اش را جویا میشدند و باز مینشستند و آه میکشیدند و سر تکان میدادند و در دل میگفتند: این تزار عجب شلوغ از کار در میاید، ببین صورتش خراش برداشته، دستهایش پینه بسته. قبیح است.

ملکه گفت: نیکیتا مویسه‌یویچ، بمن گفتن در شهر میتیشی یک زن فالگیر هست، باسم واروبئیخا، با لرد کواس فال میگیره، بقدری خوب که تمام پیشگویی‌هاش درست از کار درمیاد... دلم میخواست میفرستادیم میاوردنش! اما نمیدونم چرا میترسم... یکدفعه دیدی فال بد زد...

زوتف با لحنی خوش و دلپذیر جواب داد:

— علیاحضرتا، فالگیر بیمقداری چون واروبئیخا چه فال بدی میتونه برای شما بزنه؟ اگه اینکارو بکنه ریزریزش کنن کم کردن.

ناتالیا کریلونا انگشت خود را بلند کرد و به زوتف اشاره کرد. زوتف با پوتین‌های نرم خود بیصدا پیش آمد. ملکه گفت:

— مویسه‌یویچ... کمی پیش از این یک بیوه‌زن که شوهرش کماندار بود و حالا مرده، یک سبد میوه برای مطبخ آورده بود —

---

۱ – Mikhaila Alegoukovitch Tcherkasski

۲ – Lykov

۳ – Troïekourov

میگفت: سوفیا دیروز در کاخ، طوری که همه میشنیدن، فریاد زد: «چقدر حیف شد که کماندارها اونروز ماده گرگ و بچه‌شو خفه نکردن...»

لبان ناتالیا کریلونا سرتعش شد و چانه‌اش که شیاری عمیق آنرا به دو بخش تقسیم میکرد و شال سیاه آنرا دربر میگرفت، لرزید و چشمان درشتش پر از اشک شد.

چه جوابی میشد باو داد؟ با چه چیزی میشد او را تسلی بخشید؟ افواج کماندار در فرمان سوفیا هستند، تمام چریک اعیان هواخواه سوفیا است. در حالیکه پطر جز بیست — سی پسربچه دراز ابله برای تفریحات حربی و یک عراده توپ چوبی که گلوله هایش ترب آب پز است، هیچ ندارد... نیکیتا زوتف دستها را نومیدانه از هم گشود و سر را آنقدر عقب برد که قفایش به دیواره یقه سفت فشرده شد.

ملکه زمزمه‌کنان گفت:

— بفرست عقب واروبئیخا، خب بذار حقیقتو هر چی هست بگه، والا اینطور که حالا هست بیشتر وحشت داره...

روز تابستان دراز و ملال‌آور بود. ابرهای سفید بر فراز رودخانه یائوزا در سینه سپهر شناور بودند ولی دور نمیشدند. مگس‌ها وزوز میکردند. هوا گرم و خفه بود. از خلال هوای کدر و مه‌آلود، گنبدهای بیشمار مسکو و نوک برج‌های قلاع اطراف هویدا بود. نزدیکتر از آنها میله بالای کلیسای آلمانی و آسیاب‌های بادی کوکوی دیده میشد. مرغ‌های خانگی مینالیدند و انسان را به چرت میانداختند. از مطبخ صدای کارد میآمد.

در زمان حیات آلکسی میخایلویچ در کاخ پره‌اوبراژنسکویه صدای خنده و همهمه بلند بود، مردم جمع میشدند، اسب‌ها شیهه میکشیدند. همیشه یک تفریح و سرگرمی ترتیب میدادند: به شکار جرگه میرفتند یا خرس‌ها را دنبال میکردند ویا اسب‌دوانی ترتیب میدادند. اما حالا حتی راه قصر را از دروازه ببعد علف بلند پوشانده. سالهای عمرْ گذشت. حالا بنشین و تسبیح بیانداز.

چیزی به شیشه خورد. زوتف پنجره را باز کرد. پطر که

سراپا گل‌آلود و عرق ریزان با قیافه‌ای شبیه یک بچه موژیک زیر درخت زیزفون ایستاده بود به زوتف گفت:

— نیکیتا، فرمان بنویس... موژیکهای من بدرد هیچ کاری نمیخورن، خیلی پیر و احمقن... زود باش!

نیکیتا پرسید: اعلیحضرتا، امر میفرمایی که در فرمان چی بنویسم؟

— من صد تا موژیک قلچماق و جوان لازم دارم... زود باش!

— قربان بنویسم این موژیکها برای چه کاری لازم هستن؟

— برای تفریحات حربی و جنگ‌بازی... بنویس شمخالهایی که میفرستن شکسته نباشه، باروتم بفرستن... دو عراده‌هم توپ چدنی که بشه باهاشون تیراندازی کرد. زودباش، زودباش... من امضا میکنم و با قاصد فوری میفرستیم...

ملکه شاخه زیزفون را کنار زد و سر را از پنجره بیرون آورد و گفت:

— پطنکا(۱)، عزیزم، تو همه‌ش مشغول جنگی، بسه، یه کمی خستگی در کن، بیا پهلوی من بنشین...

— مامان جان، وقت ندارم. بعد میام، مامان جان...

پطر دوید و رفت. ملکه با آهی طولانی پسر را بدرقه کرد، زوتف علامت صلیب برخود کشید و آنگاه قلمی از پرغاز با یک قلمتراش از جیب درآورد و قلم را با دقت زیاد تراشید و نوک آنرا روی ناخن آزمایش کرد. سپس بار دیگر صلیب کشید و دعایی خواند و آستین بالا زد و نشست و با خط جلی به نوشتن پرداخت: «با تأییدات الهی، ما شهریار عظیم‌الشان قدر قدرت قویشوکت، تزار و کنیاز اعظم پطر آلکسیویچ، فرمانروای مطلق العنان تمام ممالک محروسه روس مهین و کهین و سفید...»(۲)

ملکه برای رفع ملال یکی از دفاتر درسی پطررا که دفتر

---

۱ — پطنکا — مخفف پطر بمعنی پطرجان. (م.)

۲ — «روس مهین و کهین و سفید...» — منظور روسیه و اوکرائین و بلوروسی است. (م.)

حساب بود برداشت و ورق زد. دفتر پر از لکه‌های جوهر و خطش خرچنگ غورباغه و ناخوانا و پر از غلط املایی بود: در آن نوشته شده بود: «مسئله جمع و تفریق... غرز من زیاد اما پول نغد من از غرزم کمتر است. باید حساب کرد که برای پرتاخت غرز چقدر دیگر پول لازم است. اعداد باید به ترتیب زیر نوشته شود: مبلغ غرز در فوغ و پول نغد در زیل. عدد زیل از عدد فوغ منها میشود. مثال: یک منهای دو میشود یک. در فوغ مینویسیم دو و در زیل یک. زیل عدد یک باید یک خط کشید و زیل خط عدد باقیمانده یا حاصل تفریق را نوشت...»

ملکه خمیازه کشید ــ نمیدانست میل غذا دارد یا چیز دیگر...

ــ نیکیتا مویسه‌یویچ، من هیچ یادم نیست، امروز عصرانه صرف کردیم یا نه؟

زوتف قلم را زمین گذاشت و از جا برخاست و تعظیمی کرد و گفت:

ــ علیا حضرتا، ناتالیا کریلونا، امروز پس از صرف ناهار به خواب تشریف بردین و پس از خواب ، عصرانه میل فرمودین. برای عصرانه میوه‌های بوته‌ای خامه زده، خوشاب گلابی و عسل کندوی صومعه بخدمت آوردن...

ــ راست گفتی... نیایش شامگاه نزدیک میشه...

ملکه با تنی بیحال از جا برخاست و به شبستان خود رفت. کنار دیوار شبستان چند عجوز طفیلی قصر مثل عنق منکسره در روشنایی پیه‌سوزها (پرده پنجره فرو کشیده شده بود) بر صندوق‌های روپوش دار نشسته بودند و دلگیری‌ها و دلخوری‌هایی را که از یکدیگر داشتند پچپچ کنان واگو میکردند. بمجرد ورود ملکه همه یکباره بسان کهنه‌پاره‌هایی که بر سر چوب زده باشند، سوج‌زنان و همچون جسمی بی استخوان از جا جستند و در برابر ملکه بتعظیم در آمدند. ملکه پای شمایل‌ها روی یک صندلی ونیزی که پشتی بلند داشت، نشست. از زیر تختخواب، زن دلقک گورزادی با چشمان قی گرفته برون خزید و مثل بچه‌ها هق‌هق کنان

پیش پای ملکه افتاد و کز کرد ــ عجوزه‌های طفیلی او را رنجانده بودند.

ناتالیا کریلونا خطاب بآنها گفت:

ــ احمقک‌ها، تعریف کنین ببینم چه خوابهایی دیدین، اسب آبی شاخدار کسی خواب ندیده؟

ناقوس برج کلیسای قصر با ضربات آهسته پایان روز را اعلام داشت. گروهی از بویارزادگان در حالیکه چشمان پف کرده خواب آلود خود را میمالیدند، در سرسرا و پله‌های مجاور آن پدید آمدند. اینها فرزندان بویارهایی از تبار پایین و صاحب املاک کوچک بودند که سوفیا آنها را بسمت خوانسالار قصر و ملازمان پطر گماشته بود. واسیلی ولکف نیز در زمره آنان بود. پدرش آنقدر جبهه برآستان‌ها سایید تا این افتخار را برای پسر کسب کرد. شکم‌ها سیر و زندگی راحت و مواجب سالانه شصت روبل بود. اما اوقات به بطالت و کسالت میگذشت. خوانسالاران و ملازمان در تمام شبانه روز کاری جز خواب نداشتند.

ناقوس به نیایش شامگاه میخواند. ولی تزار پیدا نبود. خوانسالاران و ملازمان در سرای قصر و در پالیزها و چمن‌زار کنار رودخانه به جستجوی او پرداختند. ملکه در حدود بیست تن از پرستاران قوی حنجره را بمدد آنان فرستاد. تمام محوطه اطراف را گشتند و هوهو کشیدند و هیچ‌جا اثری از تزار نیافتند. پروردگارا، نکنه غرق شده باشه؟ ــ چرت از سر خوانسالاران و ملازمان پرید. همه بر پشت اسبان زین نشده جهیدند و در هوای شامگاه در دشت پخش شدند و همه جا بانگ برکشیدند. ولوله غریبی در قصر بپا خاست. عجوزگان در تمام زوایا با هیجان بزبزمه در آمدند و گفتند: «این حتماً کار سوفیاست... یکساعت پیش یکنفر دورقصر میگشت... دیدند که یک کاردهم به ساقه چکمه‌ش زده... ایوای، پدر تاجدار و روزی‌رسان ما رو کشتن، کشتن...»

این زمزمه‌های شوم ناتالیا کریلونا را چنان متوحش ساخت که دیوانه‌وار به ایوان دوید.

پرده رقیقی از مه بروی دشت تاریک کشیده شده بود. آبچلیک‌ها

در گودال‌های مرطوب غار و غور میکردند. در دورادور برفراز جنگل سیاه سوکولنیکی (۱) ستاره رنگ پریده و فسرده‌ای نمودار شد. ناتالیا کریلونا از فرط اضطراب سوزشی در قلب خود احساس کرد، دستها را نومیدانه بهم تابید و فریاد کشید:

— وای پطنکا، پسرم!

. . . .

واسیلی ولکف در امتداد رودخانه چهارنعل به پیش رفت و به محلی رسید که ماهیگیران آتش افروخته بودند. همه آنها هراسان از جا پریدند، دیگی که در آن ماهی میپختند، برگشت و محتوی آن در آتش ریخت. ولکف نفس‌زنان پرسید:

— آهای، تزارو ندیدین؟

— شاید این تزار بود که یکساعت پیش از این با قایق از اینجا گذشت؟.. گمونم یکسر رفتن به کوکوی... باید پیش آلمانا رفته باشن، اونجا رو بگردین.

دروازه کوی آلمانیها هنوز بسته نشده بود. ولکف بتاخت وارد خیابانی شد که جمعی از آلمانی ها در آنجا گرد آمده بودند. از روی اسب چشمش به تزار افتاد. کنار او مردی ایستاده بود میانه بالا، با زلفهای بلند و قبایی کوتاه و دامنی بسان بالهای بوقلمون از هم گشوده. در یکدست کلاه و در دست دیگر عصایی داشت و کلاه را دور از بدن گرفته بود. «مردکه‌ی پدر سگ» در کمال لاقیدی میخندید و با تزار صحبت میکرد. پطر ناخن میجوید و گوش میداد.

همه آلمانی‌ها نیز بدون شرم و حیا لاقید ایستاده بودند. ولکف از اسب فرو جهید و با آرنج راه باز کرد و در برابر تزار بزانو در آمد و گفت:

— شهریارا، ملکه مادر سخت دلواپس هستن: خدا میدونه که

۱- Sokolniki

از غیبت شما چه فکرها که به خاطر معظم لها خطور نکرده. بفرمایین تشریف ببرین منزل ، شب وقت نیایش حاضر باشین...

پطر با بیزاری سر را بروی شانه خم کرد و گفت:

— نمیخوام... برو گم شو از اینجا...

ولکف همچنان بزانو ایستاده بود و باخضوع و خشوع باو مینگریست. تزار برافروخت و لگدی محکم باو زد و گفت:

— برو گور تو گم کن، نوکر پست!

ولکف تعظیمی کرد و با قیافه‌ای کدر و بدون نگاه به حاضران که از مشاهده این وضع بخنده افتاده بودند، سوار اسب شد و با چهارنعل آرام راه باز گشت در پیش گرفت تا ماوقع را بعرض ملکه برساند. در این میان صاحب میکده که ایوان مونس (۱) نام داشت و آلمانی حلیم و سلیم‌النفسی بود، با زنخدان سرخ رنگ دوشقه، با جلیقه و کلاه پشمی دستباف و کفش راحتی نقده دوزی از میکده بیرون آمد تا تزار جوان را تماشا کند. پیپ خود را که سرش چینی بود از دهان برداشت و گفت:

— اینجا برای اعلیحضرت تزار دلگشاتر از خانه‌س، در جمع ما بایشان خوش تر میگذره...

جماعت خارجی الاصلی که آنجا ایستاده بودند، پیپ‌های خود را از دهان گرفتند و سرها را تکان دادند و با تبسمی محبت آمیز تصدیق کنان گفتند:

— اوه بله، در جمع ما خوش تر میگذره...

آنگاه جلوتر آمدند تا گفتگوی فرانتس لفورت را که کلاه گیسی با موهای فر خورده پرپشت بر سر و جامه‌ای فاخر بر تن داشت، با تزار قددراز و گردن غاز بهتر بشنوند. پطر او را در ساحل رودخانه یائوزا دیده بود: خودش با زورقی زمخت و سنگین از رودخانه میگذشت، خدمه ناشیانه پارو میزدند و پارو را به تکیه‌گاه آن میکوبیدند. پطر در دماغه زورق نشسته و پاهای درازش را جمع کرده بود. بامهای سفالی، میله‌های نوک‌تیز، تاج درختان

---

۱ – Ivan Mons

قیچی خورده، آسیاب ها با بادنماهای آنها و کبوترخان ها در روشنایی خورشید رو به افول اندک اندک نزدیک میشدند. نوای موسیقی غریبی از کوی کوکوی بگوش میرسید. گویی شهر افسانه‌ای کشور پریان را که دایه‌ها زمانی که پطر هنوز در گهواره بود، قصه آنرا برایش زمزمه میکردند، اینک در برابر دیدگان خود مجسم می‌بیند.

در کرانه رود، روی تل زباله‌ها، مردی با کسوتی غریب پدیدار شد: قبای مخمل دامن باز بر تن و شمشیری بر کمر و کلاه سه شاخ لبه بر گشته‌ای بر سر داشت. این مرد فرانتس لفورت ناخدای کشتی بود. پطر او را در کرمل هنگامیکه ایلچیان خارجی را بار میدادند، دیده بود. لفورت دست چپ خود را با عصا بیکطرف برد و با دست دیگر کلاه از سر گرفت و گامی بعقب نهاد و تعظیم کرد — رشته‌های بلند موهای فرخورده کلاه گیسش روی صورتش ریخت. آنگاه چست و چالاک قد راست کرد و با تبسمی خفیف بر گوشه دهان با روسی شکسته سخن آغاز کرد و گفت:

— برای خدمتگزاری به پیشگاه اعلیحضرت تزار آماده هستم...

پطر گردن کشید و انگار موجودی خارق‌العاده در برابر خود می‌بیند باو خیره شد — مرد بسیار چابک و شاد بنظرش رسید، بهیچکس شبیه نبود. لفورت در حالیکه موهای بلندش را تکان می داد در ادامه سخن گفت:

— من میتونم یک آسیاب بادی به شهریار نشان بدم که توتون برای انفیه میسابه، ارزن پوست می کنه، دستگاه بافندگی رو بحرکت میاره و آب را بالا میکشه و توی یک چلیک خیلی بزرگ سیریزه. علاوه بر این میتونم یک چرخ دوار آسیاب نشان بدم که یک سگ روش میدوه و اونو میگردونه. در خانه مونس می‌فروش یک جعبه صوتی کوچک هست که مجسمه های یک دوجین آقا و خانم و دو بلبل روی درش تعبیه شده و همه کاملاً حالت طبیعی دارن، اما فقط باندازه‌ی یک ناخن هستن. بلبل ها چهچه میزنن و بالها و دم خودشونو تکان میدن، اما همه اینها به برکت قوانین پیچیده مکانیک حرکت میکنن. یک دوربین نشان میدم که با هاش میشه

ماه و دریاها و کوههای ماه رو تماشا کرد. در داروخانه نوزادی از جنس اناث در شیشه الکل نگاهداری میشه که عرض صورتش یک سوم طول بدن و تنش پشمالو است و دست‌ها و پاهایش هر کدام فقط دو تا انگشت دارن.

دیدگان پطر از کنجکاوی دمبدم فراختر میشد، ولی دهان کوچک خودرا میفشرد و خاموش بود. معلوم نبود چرا خیال میکرد که اگر با قددراز و دست‌های درازش به ساحل پیاده شود لفورت به قد و قواره‌اش خواهد خندید. از کمرویی خود بخشم آمد و دماغ خود را بالا کشید. جرأت نداشت پیاده شود ولی در اینموقع دیگر دماغه زورق با کرانه رود تماس پیدا کرده بود. آنگاه لفورت شتابان خودرا به لب آب رساند و با چهره‌ای زیبا، شاداب و مهربان دست خراشدار پطر را که ناخن‌هایش را جویده بود، بدست گرفت و به قلب فشرد و بانگ زد:

— اوه، مردم نیکنفس کوکوی از دیدار اعلیحضرت یکدنیا دلشاد خواهن شد... اونا چیزای خیلی قشنگ و دیدنی بشما نشان خواهن داد...

لفورت ماهر و زیرک بود. پطر پیش از آنکه حواسش سر جا بیاید، در کنار لفورت دست‌های درازش را تاب میداد و بسوی دروازه کوکوی گام برمیداشت. سکنه کوکوی — همه خوشخو، سرخ‌رو و چاق و چله او را احاطه کردند. هر کس میخواست خانه خود و آسیاب خود را که سگ چرخ آنرا بحرکت میاورد ویا بستان خود را که خیابانهای شن‌ریزی شده و بوته‌های هرس شده داشت و یک علف هرز در آن پیدا نمیشد، باو نشان دهد. تمام اشیاء طرفه و بدیعی را که لفورت از آنها سخن گفته بود نشان دادند.

پطر با شگفتی پیوسته میپرسید: «این چیه؟ این بدرد چی میخوره؟ این چطور ساخته شده؟..» سکنه کوکوی سر تکان میدادند و تحسین‌کنان میگفتند: «اوه، پطر آلکسیویچ جوان میخواد همه چیزو بدونه، آفرین...» سرانجام به استخر مستطیل رسیدند. هوا تاریک شده بود. روشنایی درون میکده از در باز آن بر سطح آب میتابید. پطر درون استخر کرجی کوچکی دید که بادبان کوچک

آن بعلت فقدان باد فرو پیچیده بود. دخترکی با جامه سپید و چون گلبرگی خرم و باطراوت در آن نشسته بود. موهای خود را بالا زده و به گل آراسته بود، بازوانش عریان بود و بربطی در دست داشت. پطر سخت در شگفت مانده بود و حتی بی آنکه خود علتش را بداند احساس وحشت میکرد. دختر صورت خودرا که در تاریکی عجیب بنظر میرسید، بسوی او برگرداند و آنگاه زخمه بر تارهای بربط نواخت و با نوایی بس ظریف بزبان آلمانی به خواندن ترانه‌ای چنان پر سوز و دل‌انگیز پرداخت که همه را به شور و شوق آورد. گل های سفید توتون با عطر لطیف خود فضای میان گلبن های سبز کروی و مخروطی شکل را خوشبو میکردند. قلب پطر از احساسی نامفهوم سخت به تپش افتاد.

لفورت باو گفت: این دختر بافتخار شما ترانه میخونه. دختر نازنینی‌یه، دختر یوهان سونس می‌فروش غنی و مایه داره.

خود یوهان سونس پیپ بدهان و شادان دست بلند کرد و چند بار آنرا بسوی پطر تکان داد. لفورت با نوایی افسونگر به نجوا گفت:

— همین حالا دخترها در میکده جمع میشن و رقص و آتشبازی شروع میشه...

صدای سم اسبان در فضای خیابان تاریک طنین افکن شد. گروهی از ملازمان تزاری بسوی تزار شتافتند تا فرمان اکید ملکه را برای بازگشت او به خانه ابلاغ کنند. این بار مجبور باطاعت شد.

٤

خارجیانی که به کرمل میآمدند با تعجب میگفتند که دربار تزار برخلاف دربارهای سلاطین در پاریس، وین، لندن، ورشو یا استکهلم بیشتر به حجره تجارتی شبیه است. نه سرگرمی‌های مطبوع و مجلس بالی هست و نه بازی و موسیقی محظوظ کننده. بویارها با رداهای رویه زربفت و آستر خز، کنیازهای متفرعن، سپهداران نامی همه در زیر سقفهای کوتاه اتاقهای گرم کرمل جز از معاملات

کنف، قلیا، روغن ماهی و پیه نهنگ، غلات و چرم سخنی نمیگفتند... جر و بحث میکردند و بر سر قیمت چانه میزدند... آه میکشیدند و میگفتند زمین حاصلخیز است و همه چیز بحد وفور یافت میشود، ولی بازار تجارت کساد است. املاک بویارها وسیع است، اما برای فروش هیچ‌چیزی از آن بدست نمیآید. بحراسود دست تاتارها است و بدریای بالتیک راهی نیست، چین دور است و سراسر شمال را هم انگلیسی ها قبضه کرده‌اند. میبایست دریاها را بتصرف درآورند، اما زورش را نداشتند.

و انگهی روس ها مردمی کند و دیر جنب بودند. خرس‌وار در پناه دروازه‌های استوار و حصارهای بلند و رخنه‌ناپذیر عمارات خود در مسکو بسر میبردند. هر روز سه بار به نیایش میایستادند. چهار بار ست و سیر میخوردند و علاوه بر این روزها هم برای حفظ نزاکت و تندرستی میخوابیدند. وقت آزاد برایشان زیاد نمی‌ماند: بویار میبایست به قصر برود و منتظر باشد تا هر وقت تزار میلش بکشد خدمتی باو رجوع کند، تاجر میبایست در دکانش بنشیند و مشتری بطلبد و منشی دیوان روی اسناد و مراسلات زور بزند.

اگر یک واقعه ناگهانی روی نمیداد معلوم نبود روسها تا کی بر همین روال روزگار میگذراندند، پهلو میخاراندند و از بیحالی نک و نال میکردند: ولی در این میان درخت اقبالشان به گل نشست. یان سوبی‌یسکی (۱)، پادشاه لهستان، سفرای کبار خود را برای عقد اتحاد علیه ترک‌ها به مسکو فرستاد. لهستانی ها با زبانی چرب و نرم میگفتند: نباید روا داشت که ترکان پلید و ناپاک به امت عیسی آزار رسانند. برازنده روس های ارتدکس نیست که با سلطان عثمانی و خان کریمه در صلح و سلم بسر برند. مسکو فوراً دریافت که لهستانی ها به تنگنا افتاده‌اند و حالاست که باید فرصت را غنیمت شمرد و از آب گل آلود ماهی گرفت. همینطور هم شد: لهستان که با امپراتور اتریش اتحاد داشت، بزحمت حملات ترک‌ها را دفع میکرد و از شمال هم سوئدیها تهدیدش میکردند. جنگ خانمانسوز سی‌ساله‌را

---

۱ - Jan Sobiesski

هیچکس از یاد نبرده بود: این جنگ ارکان امپراتوری اتریش را بلرزه انداخته، نفوس بسیاری را در آلمان بخاک هلاک افکنده و لهستان را تقریباً به تیول سوئد مبدل کرده بود. فرانسوی ها، هلندی ها و ترک‌ها دریاها را بتصرف خود درآورده و سوئد بر سراسر کرانه‌های بالتیک چیره شده بود. روشن بود که لهستانی‌ها حالا چه میخواهند: میخواهند که لشکریان روس در برابر سلطان عثمانی بدفاع از استپ های اوکرائین برخیزند.

کنیاز واسیلی واسیلیویچ گولیتسین، مهردار اعظم تزار و وزیر امور ایلچیان و حکمران نووگورود (۱)، استرداد شهر کیف را از لهستانی ها مطالبه کرد و گفت: «کیف تیول آباو اجدادی تزاری را با قراء و قصبات اطرافش بما باز گردانید تا ما سال آینده برای جنگ با خان لشکر به کریمه گسیل داریم». لهستانی ها سه ماه و نیم آزگار چانه میزدند و میگفتند: «اگر ما هست و نیستمان را از دست بدهیم بهتر از آنستکه کیف را مسترد داریم». روس‌ها بردبار و شکیبا بر سر حرف خود ایستاده بودند. تمام دفاتر وقایع تاریخی را از زمانیکه روس باستان به آیین مسیحیت درآمده بود بر لهستانی‌ها فرو خواندند و سرانجام حرف خود را بکرسی نشاندند.

یان سوبی‌یسکی که سپاهش در بسارابی به نیروی ترک‌ها درهم شکسته بود، با چشمی گریان قراردادی درباره صلح جاودان با مسکو و استرداد کیف و قراء و قصبات اطرافش امضا کرد. این کامیابی بزرگی بود، ولی در عوض حالا میبایست لشکر گرد آورد و بجنگ خان رفت — چاره‌ای نبود.

۵

حیاط عمارت کنیاز گولیتسین، روبروی خیابان اوخوتنی ریاد (۲)، تمیز و آراسته بود. دیوارهای عمارت که از لب بام تا کف زمین روکش مسوار داشتند با جلایی خیره کننده میدرخشیدند. جلوی

---

۱ – Novgorod
۲ – Okhotny Riad

در ورودی دو یساول سویسی تنومند با کلاهخود آهنین و خفتانی از چرم گاومیش روی قالیچه ها به پاس ایستاده بودند. دو یساول دیگر دروازه مشبک و مطلای عمارت را حراست میکردند. جماعتی که در خیابان اوخوتنی ریاد پرسه میزدند، جلوی دروازه عمارت میایستادند و به چهره‌های پر خون و گلگون سویسی‌ها، به حیاط پهناور مفروش به کاشی‌های رنگین و به کالسکه مجلل دور تا دور شیشه‌ای که به چهار اسب کرند بسته بود و به دیوارهای مسوار و رخشنده عمارت مهردار و یار دلدار شاهدخت نایب السلطنه، چشم میدوختند.

خود واسیلی گولیتسین در این گرمای توان‌فرسا کنار پنجره در جریان هوا نشسته بود و با خارجی تازه واردی بنام دونویل که از ورشو آمده بود، بزبان لاتینی گفتگو میکرد. مهمان کلاه گیس بر سر و جامه‌ای فرانسوی به سبکی که تازه در دربار لوئی چهاردهم باب شده بود در بر داشت. واسیلی واسیلیویچ بدون کلاه گیس بود، ولی او هم جامه فرانسوی بر تن داشت: جوراب ساقه بلند، پوتین قرمز، شلوار مخمل کوتاه نوار دوزی شده و پیراهن ظریفی که حاشیه توری آن از زیر دامن و پهلوهای کرته مخملش بیرون زده بود. ریش را تراشیده، ولی سبیل را باقی گذاشته بود. جلوی او روی یک میز گرد کوچک ساخت فرانسه انبوهی طومار و دفتر و کتب لاتینی با جلدهای چرمین و نقشه‌ها و طرح‌های معماری پخش بود. بدیوارهای پوشیده از چرم مذهب پیکرها یا باصطلاح جدید «پورتره» کنیازهای دودمان گولیتسین و قاب ونیزی مجللی با تصویر یک عقاب دو سر که «پورتره» سوفیا را در چنگال داشت، آویخته بود. صندلی‌های راحتی دسته‌دار فرانسوی و ایتالیایی — اولی باروکشی از پارچه قلابدوزی و دومی از پارچه زربفت، قالی‌های رنگارنگ، چند ساعت دیواری، سلاح‌های پارسی، کره جغرافیایی مسین، گرماسنج ساخت انگلیس، شمعدان ها و چلچراغ های سراپا نقره، جلدهای چرمین کتابها و نیز صورفلکی زرین و سیمین و لاجوردی بر طاق تالار — همه در آیینه‌ها و در فواصل میان پنجره‌ها و بالای درها باز تاب چند باره داشتند.

مهمان با کنجکاوی تحسین‌آمیزی این تزئینات نیمه آسیایی و

نیمه اروپایی را تماشا میکرد. واسیلی واسیلیویچ پا روی پا انداخته با قلمی از پر غاز بازی میکرد و با تبسمی بزرگ منشانه سخن میگفت (فقط گاهگاه در جستجوی واژه‌های لاتینی مناسب که آنها را کمی با لهجه مسکویی ادا میکرد، به لکنت میافتاد):

— آقای دونویل، من میخواهم حاق مطلب را بشما توضیح دهم. بنیاد مملکت ما بر دوش دو صنف استوار است: صنفی که مملکت را خوراک میدهد و صنفی که آنرا پاسدار است یا بعبارت دیگر — دهقانان و اعیان‌زادگان. هر دو صنف مذکور در غایت عسرت بسر میبرند و از اینرو مملکت را از آنان جز ویرانی و تباهی نصیبی نیست. سعادتی عظیم بود اگر یوغ ارباب از گرده رعیت برداشته میشد، زیرا ارباب امروز فقط بخاطر ارضای حرص و آز خویش خون رعیت وابسته به نظام زمین سالاری را بیرحمانه میمکد و بهمین سبب رعیت مستمند است و ارباب محتاج و مملکت با فقر دست بگریبان...

دونویل گفت: حضرت صدر اعظم، سخنان عالیجناب حکیمانه و مشحون از مضمونی بس عمیق است. اما باین وظیفه دشوار چگونه میخواهید جامه عمل بپوشانید؟

واسیلی واسیلیویچ با لبخندی که چهره‌اش را میشکفت، دفتری از روی میز برداشت. جلد دفتر از چرم ساغری و بر آن بخط خود او نوشته شده بود: «در باب شیوه مملکتداری یا اصلاح کلیه امور بطریقی که فواید آن عاید کافه خلق گردد...»

دونویل گفت: توانگر کردن کافه خلق کاریست عظیم، لیکن بغایت دشوار. — آنگاه دفتر را گرفت و در آن چنین خواند: «میلیون ها دسیاتین زمین، بایر و بیحاصل افتاده است. این اراضی را می‌باید شخم زد و بذر افشاند. دام‌ها را تکثیر کرد. پرورش گوسفند مفلوک روسی را منسوخ کرد و بجای آن اهالی را به پرورش گوسفند انگلیسی که پشمی لطیف دارد وا داشت. مردم را می‌باید به هر حرفه و صنعت و از آنجمله به استخراج معادن ترغیب. وسودی عادلانه برای آنها تضمین کرد. رسوم و عوارض بیشمار، بیگاری‌ها، باج‌ها و سیورسات‌های کمرشکن را باید برانداخت و مالیات سرانه معتدل واحدی برای همگان وضع کرد. این مقصود حاصل نخواهد

آمد مگر آنکه تمام اراضی اربابان ضبط شود و به دهقانان آزاد واگذار گردد. رسوم پیشین وابستگی به ارباب باید یکسره ملغی شود تا در آینده احدی از آحاد خلق، سوای شمار اندکی از نوکران خانه‌زاد، بهیچکس وابستگی ارباب رعیتی نداشته باشد...»

دونویل با حیرت بانگ زد: حضرت اشرف، تاریخ بیاد ندارد که فرمانروایی نقشه‌هایی چنین با عظمت و چنین خطیر در سر پرورانده باشد. (واسیلی واسیلیویچ فوراً چشم بزیر انداخت و گونه‌های بیرنگش گلگون شد.) ولی مگر اعیان‌زادگان حاضر میشوند زمین خود را بدون مخالفت به رعایا تسلیم کنند و بردگان خود را آزاد سازند؟

گولیتسین گفت: اربابان در عوض زمین، مقرری خواهند گرفت. سپاهیان فقط از میان اعیان زادگان گزین خواهند شد. بسیج سپاه از میان نوکران و رعایای وابسته به ارباب را ملغی میداریم. کار دهقان باید به کشت و زرع منحصر باشد. اعیان‌زادگان در قبال سپاهیگری بجای زمین و رعیت مقرری فزونتر دریافت خواهند داشت و خزانه تزاری پرداخت آنرا از محل مالیات عمومی زمین تأمین خواهد کرد. درآمد دولت باید بیش از دو برابر گردد.

دونویل زمزمه‌کنان گفت: چنین مینماید که من سخنان فیلسوفی از عهد باستان را میشنوم.

گولیتسین در ادامه سخن گفت:

— نوجوانان اعیان‌زاده را برای آموختن فن جنگ باید به لهستان، فرانسه و سوئد فرستاد. برای رونق علم باید دارالعلوم تأسیس کرد. ما خود را به زیور هنر خواهیم آراست. زمین های بایر را بیاری دهقانان کار دوست آباد میسازیم. خلق وحشی را باسواد میکنیم و کلبه‌های کثیف را به خانه‌های نظیف بدل میگردانیم. جبونان — دلیر و فقیران غنی میگردند. (واسیلی واسیلیویچ نگاهی قیقاج از پنجره به بیرون انداخت: دیواری از غبار در خیابان ارتفاع میگرفت و کاه و خاک را گلوله میکرد.) خیابان ها را سنگ فرش میکنیم. مسکو را با بناهایی از سنگ تراش و آجر زینت میدهیم... نور خرد سیمای کشور فقیر را تابناک خواهد ساخت.

آنگاه بی آنکه قلم پر غاز را رها کند، از صندلی دسته‌دار برخاست و روی قالی‌ها به قدم زدن پرداخت و باز مرغ پندار را به پرواز افلاکی وا داشت و بسیاری از اندیشه‌های غریب دیگر خود را بر مهمان فرو خواند:

— مردم انگلیس خود دامن همت بر کمر زدند و طومار نظام ظالمانه را درهم پیچیدند، لیکن در بحبوحه خشم و شغب کار را به شناعت کشاندند و به سرذات اقدس دست یازیدند... از بیم وقوع همین غوایل هائله است که ما شوق مفرط داریم که تمام صنوف را بیکسان از رفاه و آسایش برخوردار گردانیم. اگر اعیان‌زادگان در قبال بدعت‌های ما به عناد برخیزند، عناد دیر پایشان را به قهر درهم میشکنیم...

رشته سخن قطع شد. خادمی که جامه‌ای یراقدار و ملیله دوزی شده بر تن داشت و پرتو هراس از دیدگانش فروزان بود، پاورچین پاورچین پیش آمد و چیزی در گوش کنیاز زمزمه کرد. چهره واسیلی واسیلیویچ متشنج و اندیشناک شد. دونویل که تغییر حالت او را دریافت، کلاه خود را گرفت و تعظیم‌کنان واپس بسوی در رفت. واسیلی واسیلیویچ نیز به تعظیم در آمد و در حالیکه دست خود را با سر آستین توری و انگشتان غرق درنگین از ناحیه قلب بپایین با حرکت دورانی میگردانید، از پی او براه افتاد و گفت:

— آقای دونویل، برای من مایه نهایت تأسف و نومیدی است که شما مرا باین زودی ترک میگویید.

وقتی تنها ماند در آیینه نگاهی به سراپای خود انداخت و سپس شتابزده براه افتاد و در حالیکه پاشنه‌هایش روی کف اتاق درق درق صدا میکرد به شبستان رفت. در آنجا دید که نایب‌السلطنه سوفیا روی تختخواب دونفره‌ی مسقف به دیبای ارغوانی و مزین به تاجی از پرهای شترمرغ نشسته است و شقیقه‌اش را بیکی از پایه‌های مارپیچ سقف تختخواب میفشارد. سوفیا این بار نیز مثل همیشه دور از چشم اغیار با کالسکه‌ی پرده بر دریچه‌ها کشیده، از در خلوت آمده بود.

— اوه، سوفیاجانم، نور بصرم، خوش آمدی...

سوفیا بی‌آنکه جوابی دهد، اخم گرفته سر بلند کرد و با چشمان سبزرنگ و سردوار به واسیلی واسیلیویچ خیره شد. گولیتسین پیش از آنکه به تختخواب برسد، حیرت زده بر جا خشکید و پرسید:

— علیا حضرت، مصیبتی روی داده؟..

امسال زمستان سوفیا پنهانی سقط جنین کرده بود. صورت چاق شده‌اش با عضلات بر آمده گوشه‌های دهان، دیگر آن گلگونی پیشین را نداشت: دغدغه‌ها، اندیشه‌ها و دلهره‌ها حالت انزجار و اشمئزاز در آن پدید آورده بود. جامه‌اش پر زرق و برق و همچنان دخترانه، ولی هنجار و رفتارش زنانه، جا افتاده و مطمئن بخود بود. اجبار به پنهان داشتن عشق به واسیلی واسیلیویچ، روانش را رنج میداد. با آنکه همه و حتی کنیز مطبخی نیز از ماجرای عشق او آگاه بودند و تازگیها بجای لفظ نکوهیده و ننگین «معشوق» لفظ خارجی مؤدبانه «گالان» (۱) را بکار میبردند — باز برایش ناگوار و ناشایست بود که پیکر جوانی از دست داده خود را برخلاف شرع و بدون عقد نکاح و برگزاری عروسی به محبوب تسلیم کند. در همین بهار میتوانست با تمام نیروی زنانه درد زایمان را بجان بپذیرد و بزاید... مجبورش کردند تا جنین را سقط کند... و انگهی عشق او هم به واسیلی واسیلیویچ عشق آرام نبود و با سن و سالش جور نمیآمد. چنین عشقی برای دخترکی هفده‌ساله مناسب بود که مدام در سوز و گداز باشد، دور از اغیار بگوشه‌ای پناه برد، پیوسته باو بیاندیشد و شبها در بستر با غم همدم باشد. گاه عقده‌ای از کینه در سینه‌اش جمع میشد و در گلویش چنگ میانداخت: سبب تمام این رنج روانسوز، او بود، جنین سقط شده، از او بود... اما خود او ککش هم نگزید: دستی به سبیل کشید و پی کارش رفت...

---

۱ — galant — واژه فرانسه: مرد ظریف خوش گفتار و خوش رفتار در برخورد با زنان. (م.)

سوفیا که با سینه فراخ و پاهای آویزان روی تختخواب بلند نشسته و تنش در زیر جامه سنگین داغ و مرطوب بود، واسیلی واسیلیویچ را با نگاهی سرد و عاری از مهر ورانداز کرد و به طعنه گفت:

— سر و وضع مضحکی پیدا کردی. این چه لباسی‌یه پوشیدی؟ مد فرانسه است؟ اگر شلوارت نبود عین لباس زنها میشد... مسخره‌ت میکنن... (سوفیا روی برگرداند و آه خود را فرو خورد.) بله، باباجان، مصیبت رو داده، مصیبت... دلیلی برای خوشحالی نداریم...

این اواخر هر بار که سوفیا نزد او میآمد، بیش از پیش گرفته و تیره بود و افکار خود را تا آخر بیان نمیکرد. واسیلی واسیلیویچ میدانست که دو زن دلقک ندیمه او تمام روز در قصر میگردند، بهر گوشه‌ای سر میکشند، گفتگوها و نجواهای بویارها را استراق سمع میکنند و همینکه سوفیا برای خواب آماده میشود همه را باو خبر میدهند.

واسیلی واسیلیویچ گفت: علیا حضرت، چیزی نیست، مردم خیلی یاوه بهم میبافن، غصه نخور، اعتنا نکن...

سوفیا ناخن های خود را به پایه تختخواب زد، لبانش کمی باز شد و گوشه‌ای از دندانهایش بحالت غیظ نمایان گشت و گفت:

— اعتنا نکنم؟ میدونی در مسکو چی میگن؟ میگن ما لیاقت مملکت داری نداریم... هیچ کار مهمی صورت ندادیم...

واسیلی واسیلیویچ دستی به شارب کشید و شانه بالا انداخت. سوفیا از گوشه چشم باو نگریست: آه که چقدر زیباست، عذاب‌جان من است... اما ضعیف است، رگه‌های زنانه دارد... ببین چطور خودش را به توری آراسته...

— بله، باباجان... تو در کتاب خواندن استاد و در نوشتن زبردستی، مغزت خوب کار میکنه، فکرت روشنه، اینو خودم میدونم... اما دیروز پس از نیایش شامگاه دایی‌جان ایوان میخایلویچ از تو صحبت میکرد و میگفت: «واسیلی واسیلیویچ صفحه‌ای از دفتر خود شو که درباره رعیت ها و سوژیک‌ها نوشته بود برای من خوند. من تعجب کردم و در دل گفتم: نکنه به سلامت مغز کنیاز عزیز ما خللی رسیده باشه؟» بویارها زدن زیر خنده...

واسیلی واسیلیویچ چون دختری نوسال سرخ شد و چشمان آبی آسمانی رنگش در زیر مژگان بلندش برق زد و گفت:

— این مطالب برای کله‌های پوک اونا نوشته نشده!

— همینن که هستن، ما خدمتگزارهای عاقلتر از اینا نداریم... خودم هم مجبورم تحمل کنم: دلم میخواست اونطور که ملکه لهستان میرقصه برقصم یا با دامن بلند یکور روی اسب بنشینم و با باز شکار برم. اما سکوت میکنم... چاره‌ای ندارم، خواهند گفت ملحد شده. همین الآنم بطریق دستشو مثل بیل بطرف من دراز میکنه و زنهار باش میده.

واسیلی واسیلیویچ زمزمه‌کنان گفت: ما میان طایفه غول ها و دیوها زندگی میکنیم.

سوفیا گفت: باباجان، گوش کن ببین چی میگم... این توری‌ها و این جوراب ساقه بلند رو بذار کنار، لباس رزم بپوش و شمشیر بردار و برو دنبال کارهای بزرگ...

— چی؟.. مگه باز صحبت خان کریمه بمیان اومده؟

— الآن یک چیز فکر همه رو بخودش مشغول میکنه و اونم تصرف کریمه‌ست... این کار اجتناب ناپذیره، جانم. وقتی فاتح برگشتی هر کاری که میخوای بکن. اونوقت از تمام زورسندان زورسندتری.

— سوفیا آلکسیونا، توجه داشته باش، ما قادر بجنگ نیستیم... برای بعضی کارهای دیگه پول لازم داریم...

سوفیا با لحن قاطع گفت: بعضی کارهای دیگه بمونه برای بعد از کریمه. من متن فرمانو حاضر کردم: تو سپهدار خواهی بود. سرور من، روز و شب برای تو بدرگاه خدا دعا خواهم کرد، مدام در محراب زانو بزمین خواهم زد، پای پیاده بتمام دیرها و صومعه‌ها خواهم رفت... وقتی فاتح برگردی، دیگه چه کسی میتونه دم بزنه؟ دیگه مجبور نخواهیم بود عشق خودمونو از شرم پنهان کنیم... من ایمان دارم، ایمان دارم که خداوند متعال در جنگ بر ضد خان پشتیبان ما خواهد بود. — سوفیا از تختخواب بزیر آمد و با نگاهی از پایین ببالا به چشمان او که بسوی دیگری متوجه بود نگریست

و گفت: — واسیا (مخفف — واسیلی. م.) من ترسیدم بتو بگم... میدونی چه زمزمه دیگه‌ای شروع شده؟ میگن: «در پره‌اوبراژنسکویه یک تزار مقتدر بارسیاد... شاهدخت بیخود دلش خوشه». تو در این پریشان خاطری با من همدرد باش. افکار بدی از ذهنم میگذره. — سوفیا دست لرزان کنیاز را گرفت و درمیان دستهای سوزان خود فشرد و به سخن ادامه داد: — او چهارده رو تموم کرده و پا به سن پانزده گذاشته و مثل «منار کولومنا» (۱) قد کشیده. فرمان فرستاده و طلب کرده که تمام مهتران و ستوربانان و قوشچیان رو برای فوج تفریحاتی بسیج کنن. اما هر چی باشه شمشیرها و شمخال های اونا از آهنه... واسیا، منو از وسوسه گناه نجات بده... مدام ماجرای دیمیتری و اوگلیچ رو بگوش من میخونن... مگه این گناه نیست؟ (واسیلی واسیلیویچ دست خود را از دستان او بیرون کشید. لبخند رقت‌انگیزی آهسته برلبان سوفیا نقش بست). البته من میگم که حتی فکر چنین اعمالی هم گناهه... قدیم‌ها چنین ماجراهایی روی میداد... اما حالا وقتی آوازه فتوحات تو در سراسر اروپا بپیچه، دیگه هیچ ترسی از اون نخواهیم داشت و اون میتونه راحت به خل بازی های خودش ادامه بده...

واسیلی واسیلیویچ با لحنی مرارتبار داد زد: ما نمیتونیم بجنگیم! نه لشکر جنگاور داریم و نه زر و سیم... چه طرح‌های بزرگی ریخته بودم! همه بر باد میره! کی قدر این طرح ها رو میدونه و کی اونارو میفهمه؟ پروردگارا، کاش میتونستیم فقط سه سال و حتی دو سال بی جنگ بگذرونیم!

گولیتسین با آستین توری دار خود نومیدانه دست افشاند... اصرار، استدلال برای اقناع، مقاومت — همه بیفایده بود.

---

۱ — منار کولومنا (Kolomna) — درستن روسی: «تیر کولومنا» — تیرهای بلند مخصوص تعیین مسافت که در سر راه قصر تزار آلکسی میخایلویچ پدر پطر و سوفیا در قصبه کولومنا واقع در ۱۸ کیلومتری مسکو نصب بود. (م.)

۷

ناتالیا کریلونا پرخاش کنان به نیکیتا زوتف میگفت: «بدو برو عقبش ببین کجاست، پیداش کن. کله سحر از خونه بیرون رفته، نه صلیب بخودش کشید و نه ناشتا خورد...»

یافتن پطر چندان آسان نبود. اگر از جایی در جنگل صدای تیراندازی یا آواز دهل برمیخاست، معلوم میشد که تزار آنجاست و با جنگجویان خود به بازی و تفریحات حربی مشغولست. چه دفعات بسیار که نیکیتا را اسیر میکردند و بدرخت می‌بستند تا با تقاضاهای خود آنقدر تزار را بستوه نیاورد و مدام نگوید که: باید برای نیایش برود یا عرایض بویاری را که از مسکو آمده است، بشنود. پطر برای آنکه به نیکیتا پای درخت زیاد بد نگذرد، دستور میداد یک شیشه ودکا جلویش بگذارند. بدینسان زوتف اندک اندک به باده‌نوشی معتاد شد و حالا گاه خود تقاضا میکرد باسارت درآید و بدرخت توس بسته شود. سپس با قیافه غمگین و اندوهگین نزد ناتالیا کریلونا باز میگشت، دستها را از هم میگشود و میگفت:

— علیا حضرتا، از پا افتادم، هر چه کوشیدم بی نتیجه بود، شهباز ما باز نمیگردد...

پطر شیفته بازی بود. میتوانست یک شبانه‌روز بدون خواب و خوراک بازی کند، انواع بازی‌ها هم برایش علی‌السویه بود — فقط مشروط بر اینکه پر سر و صدا باشد، نشاط‌بخش باشد، سرگرم کننده باشد، توپ شلیک کنند یا طبل بزنند. حالا شماره جنگجویان فوج تفریحات حربی به سیصد تن میرسید که آنها را از میان مهتران و قوشچیان سابق تزاری و حتی از میان نوجوانان خاندان‌های اعیان‌زاده برگزیده بودند. پطر با آنان بدهات و دیرهای پیرامون مسکو لشکر میکشید. برخی از رهبانان را چنان میترساندند که از وحشت نیمه‌جان میشدند: در گرمای شدید نیمروز که بر درخت توس برگ از برگ نمی‌جنبید و جز وزوز بم زنبورهای عسل در زیر درختان زیرفون صدایی بگوش نمیرسید و همه در حال چرت بودند، ناگهان جماعتی با خفتان های سبز و هیئتی غریب که به روس ها نمیماند،

با فریادهای هولناک از جنگل برون میجهیدند و رگبار گلوله های چوبین توپ‌ها را گرومب، گرومب بر دیوارهای خاموش دیرها میباریدند. وحشت رهبانان بخصوص وقتی بسر حد خود میرسید که متوجه میشدند جوانک درازقد هرزه دو و پرهیاهو و سراپا گل آلوده و سیاه از دود باروت — خود تزار است.

خدمت در فوج تفریحاتی بسیار شاق بود: وقت برای خواب و خوراک کافی نبود. در هوای بارانی یا گرمای سوزان ناگهان تزار بهوس میافتاد و فرمان حرکت میداد، حال کجا و برای چه — ابلیس میدانست، میبایست رفت و خلق‌الله را بوحشت انداخت. گاه سپاهیان نوجوان را نیمه‌شب از خواب بیدار میکردند و میگفتند: «فرمان رسیده اردوگاه دشمن دور زده شود. باید شناکنان از رود گذشت...» برخی از آنان در ظلمت شب در رودخانه‌ها غرق میشدند.

اگر کسی تنبلی و سستی نشان میداد یا از پرسه زدن بیهوده در راهها بجان میآمد و غیبت میکرد یا به خانه خود میگریخت، به مجازات میرسید و چوب نوش‌جان میکرد. تازگی ها بر سر فوج یک سردار یا بلفظ جدید یک ژنرال بنام آرتاسون گولووین گماشته بودند که گرچه بسیار ابله بود، ولی آداب سپاهیگری را خوب میدانست و نظم اکید برقرار کرده بود. زیر نظر او پطر بجای بازی‌های شلوغ پلوغ، در گردان اول فوج، که حالا گردان پره‌اوبراژنسکی نامیده میشد، جداً به آموختن فن جنگ پرداخت.

فرانتس لفورت در کرملی بخدمت مشغول بود و در دستگاه پطر شغل معینی نداشت، ولی اغلب سواره به لشکرگاه میآمد و برای ترتیب امور توصیه‌های لازم میکرد. بتوصیه او یک خارجی را بنام کاپیتان فیودور زومر (۱) برای تعلیم شیوه بکار بردن سلاح‌های ناریه و نارنجک اندازی بخدمت گرفتند و باو نیز منصب ژنرالی دادند. از سلاح خانه شانزده عراده توپ تحویل گرفتند و از آن پس به آموختن فن تیراندازی با گلوله‌های چدنی پرداختند. در کار تعلیم

۱ — Fiodor Sommer

سختگیر بودند: فیودور زوسر نمیخواست مفت مواجب بگیرد. دیگر جای بازی نبود. چارپایان بسیاری در دشتها کشته شدند و جمعی از روستاییان مفلوج و معلول گشتند.

۸

خارجیان ساکن کوکوی اغلب از تزار جوان، از پطر سخن میگفتند. شبها در محوطه شن‌ریزی شده جلوی میکده، پای درختان هرس‌شده و آرایش یافته گرد میآمدند، کف بر میزها میکوبیدند و بانگ میزدند:

— آهای مونس، یک لیوان آبجو!

مونس با کلاه پشمی دستباف و جلیقه سبزرنگ و پنج لیوان سفالین در هر دست از در روشن میکده بیرون میآمد. کلاهکی از کف روی لیوان ها سفیدی میزد. شب آرام و دلپذیر بود. اختران در آسمان روس جلوه‌گری میکردند، البته فروزندگی و تابناکی اختران آسمان تورینگن یا بادن ویا ورتمبرگ را نداشتند، ولی در پرتو ستارگان آسمان روس نیز میشد خوب زندگی کرد. گاه از مونس میپرسیدند:

— مونس! بگو ببینیم تزار پطر چطور خونه‌ی تو اومد؟

مونس در جمع گرم آنان پشت میز مینشست و از لیوان دیگران جرعه‌ای مینوشید و چشمک‌زنان به تعریف میپرداخت و میگفت:

— تزار پطر بسیار کنجکاوه. من یک جعبه‌ی صوتی کوچولوی جالب دارم که در تالار ناهارخوری گذاشتم. پطر وصف این جعبه رو شنیده بود. پدر زنم اونو از نورنبرگ خریده بود.

مستمعین بیکدیگر مینگریستند و در حالیکه پیپهای دسته بلند خود را تکان میدادند، تصدیق‌کنان میگفتند:

— اوه، آره، ما همه این جعبه قشنگو میشناسیم.

— روزی که لفورت و تزار پطر سرزده وارد تالار ناهارخوری من شدن، من ابتدا کمی ترسیدم. نمیدونستم چطور باید رفتار کنم... روسها در اینگونه موارد بزانو درمیان. من نمیخواستم این کار را

بکنم. تزار فوراً از من پرسید: «جعبه‌ت کجاست؟» جواب دادم — «اعلیحضرت همایون، اونجاست».

بعد تزار گفت: «یوهان، بمن نگو اعلیحضرت همایون، توی منزل از بس این عنوان رو شنیدم ذله شدم، منو همونطور صدا کن که انگار دوست خود تو صدا میکنی».

لفورت هم گفت: «بعله، مونس، ما همه ایشونو هر (۱) پطر صدا خواهیم کرد».

از این شوخی هر سه ما مدتی خندیدیم. بعد من دخترم آنشن (۲) رو صدا کردم و دستور دادم تا جعبه رو کوک کنه. خودمون معمولاً اونو فقط در سال یکبار و اونم شب میلاد حضرت مسیح کوک میکنیم، چون خیلی قیمتی‌یه. آنشن نگاهی بمن کرد و من گفتم: «مانعی نداره، کوک کن». جعبه رو کوک کرد — آدمک‌های روی جعبه برقص اومدن و بلبل ها چهچه زدن. پطر حیرت کرد و گفت: «من میخوام ببینم این جعبه چه جوری ساخته شده». در دل گفتم: «کلک جعبه صوتی کنده شد». اما آفرین بر آنشن — دختر بسیار زیرکی است. تعظیم قشنگی کرد و به پطر گفت (لفورت حرفهاشو ترجمه میکرد): «اعلیحضرتا، منم میتونم آواز بخونم و برقصم، اما اگه شما بخواین بدونین که درون من چه چیزایی هست که منو به آواز و رقص میاره، اونوقت هیهات، قلب من حتماً می‌شکنه...» لفورت حرف‌های دخترمو ترجمه کرد و قاه قاه خندید، منم قاه قاه خندیدم، آنشن هم با صدایی مثل زنگوله نقره خندید. اما پطر نمیخندید. صورتش مثل خون ورزاو سرخ شده بود و چنان به آنشن نگاه میکرد که انگار یک پرنده کوچکو می‌بینه. من با خودم گفتم: «اوه، درون این جوانک هزار تا شیطون لانه داره». آنشن هم سرخ شد و طفلک با چشمان آبی پر اشک گریخت...

مونس با بینی نفسی کشید و از یک لیوان جرعه‌ای نوشید. او همیشه وقایع را بسیار شیرین و دلچسب تعریف میکرد. نسیم

---

۱ — هر — واژه آلمانی — «Herr» — آقا. (م.)

۲ — Annschen

دلکش شبانگاه منگوله‌های کلاه‌های دستباف مصاحبین را باهتزاز میاورد. آنشن جلوی در روشن میکده نمایان شد، با چشمان معصوم به ستارگان نظر دوخت، از احساس شادمانی آهی کشید و ناپدید شد. مشتریان پیپ ها را دود میکردند و میگفتند: خدا دختر نازنینی به یوهان مونس داده. چنین دختری ثروت بخانه میاره. گریت کیست (۱) حداد هیکلدار هلندی الاصل، متولد بندر زاندام هلند با ریش پر پشت و رخساری گلگون گفت:

— بنظر من اگه از روی عقل کار بشه از این تزار جوان بما فایده زیاد میرسه.

لودویگ ففر (۲) ساعتساز پیر در جوابش گفت:

— نه، باین امید دلتونو خوش نکنین. تزار پطر قدرتی نداره... نایب السلطنه سوفیا هرگز نخواهد گذاشت که او حکومت بکنه. زن بیرحم و مستبد برأیی هست... الآن داره دویست هزار سپاهی برای جنگ با خان کریمه جمع میکنه. وقتی سپاه از کریمه برگرده من ده فنیگ هم سر این تزار شرط بندی نخواهم کرد...

مونس در جواب او گفت:

— لودویگ ففر، این حرف درست نیست. ژنرال تئودور فون زوسر که تا چند وقت پیش فقط زوسر خشک و خالی بود... (مونس دهان باز کرد و قاه قاه خندید و همه از شوخی او خندیدند) بارها بمن گفته: «صبر کنین، یکی دو سال بما مهلت بدین، اونوقت تزار پطر صاحب دو گردان و اونم با چنان سپاهیانی خواهد شد که حتی پادشاه فرانسه یا خود پرنس موریس فون ساکسون هم از فرمان دادن به اونا عار نخواهد داشت...» این حرف خود زوسره...

مصاحبین در حالیکه نگاههای پرمعنی با یکدیگر رد و بدل میکردند، گفتند: اگه اینطور باشه خیلی خوبه.

گفتگوهای شبانه در محوطه آب و جارو شده جلوی میکده یوهان مونس از اینقبیل بود.

---

۱ — Geritt Kist

۲ — Ludwig Pfeffer

۹

زیر سقف های طاقدیس تالارهای « دیوان انشاء قصر » هوا گرم و خفه و تنفس دشوار است. کاتبان پشت میزهای طویل سرها را بیکطرف خم کرده، موهایشان روی چشمها فرو ریخته، فروفر مینویسند و صدای صریر قلم‌ها بلند است. توی دوات‌ها مگس افتاده است. به لب‌ها و بینی‌های عرق کرده مگس نشسته است. منشی دیوان یک شکم سیر پیروگ خورده و روی نیمکت چرت میزند. کاتبی بنام ایوان واسکوف نوشته‌های روی یک ورقه را به دفتر نقل میکند و چنین مینویسد:

« ... بامتثال فرمان شهریاران عظیم‌الشان یک ثوب جامه آلمانی جهت ذات اقدس شهریار عظیم‌الشأن، تزار و کنیاز اعظم پطر آلکسیویچ فرمانروای مطلق‌العنان تمام ممالک محروسه روس مهین و کهین و سفید دوخته و به کاخ معظم له تحویل گردید، برای این مقصود اجناس ذیل از ژنرال فرانتس لفورت وصول شد: دو ماسوره نخ گلابتون زرین — بابت آن یک روبل و ۱۳ آلتین و یک کوپک پرداخت گردید، ایضاً نه دوجین دکمه بقرار هر دوجین شش آلتین، ایضاً برای خفتان — ۶ دوجین دکمه بقرار هر دوجین ۲ آلتین و ۲ کوپک، ایضاً بابت پارچه ابریشمی و کتان ۱۰ آلتین، ایضاً موی عاریه — سه روبل... »

واسکوف مگس سمجی را با فوت از خود راند و پلک‌های خواب‌ـ آلود را بالا برد و گفت:

— پطروخا، گوش میکنی، « موی عاریه » رو چه جور باید نوشت، با حرف درشت یا ریز ؟

رقم نویسی که روبروی او نشسته بود، پس از کمی فکر جواب داد:

— با حرف ریز بنویس.

— من نمیفهمم، مگه شهریار کهتر خودش مو نداره؟

— آهای، مواظب خودت باش، برای این حرفها سر آدمو...

واسکوف گردن خود را بطرف چپ کج کرد تا راحت تر بنویسد و یواشکی خندید — خیلی بنظرش عجیب میآمد که برای شهریار در محله آلمانی ها از زنهای آلمانی مو بخرند و بابت این آشغال سه روبل هم بپردازند.

— پطروخا، این موها رو کجاش میچسبونه؟

— این بسته به اراده خود شهریاره، هرجا میل داشته باشه همونجا میچسبونه. اگه بازم از این سئوالها بکنی به منشی دیوان شکایت میکنم.

منشی دیوان هم از مگس به عذاب آمده بود. دستمال ابریشمی خود را بیرون آورد و گرد صورت چرخاند و مگس ها را پراند و عرق از صورت و ریش بزی خود پاک کرد و آنگاه وارفته و بیحال فریاد زد:

— آهای، خوابتون برده! مگه کاتب اینطور کار میکنه، رقم‌نویس اینطور کار میکنه! میخواین پول خزانه رو مفت و مجانی حروم کنین. به بیکاری و بیعاری عادت کردین، ترس به چشمتون نیست، خدا رو پاک از یاد بردین... میگیرم همتونو از بالا تا پایین به چوب می‌بندم تا بدونین چه جور باید کار کرد... جوهر چی میدن بازم میخواین، کاغذها رو معلوم نیست چه میکنین، کاغذ خوره گرفتین... الهی به صاعقه گرفتار شین، تخم جن ها...

منشی دیوان دستمالش را بیحال تکانی داد و باز مشغول چرت زدن شد. روزهای خسته‌کننده و ملال‌انگیزی بود: نه عرضحال‌دهنده‌ای و نه پیشکش و انعامی. مسکو خالی شده بود: کمانداران، بویارزادگان، ملاکان — همه به لشکرکشی کریمه رفته بودند. مگس بود و گرد و غبار و خرده‌کاری های جاری.

واسکوف باز بحرف آمد و گفت:

— پطروخا، اگه حالا یک پیاله کواس بود چه کیفی میداد! — آنگاه زیر چشمی نگاهی به منشی دیوان انداخت و چنان خمیازه کشید و بخود پیچید که درز سرداری پوسیده‌اش زیر بغل جر خورد. — شب میرم خونه یک زن بیوه و با کواس دلی از عزا درمیارم. — آنگاه سر را تابی داد و باز به نوشتن پرداخت:

«... با متثال فرمان ش. ع. ت. و ک. ا. پطر آلکسیویچ فرمانروای مطلق العنان تمام ممالک محروسه ر. م. و ک. و س. امر و مقرر گردید که مهتران: یاکیم ورونین، سرگی بوخ‌وستف، دانیلا کارتین، ایوان ناگیبین، ایوان ئیه‌ولف، سرگی چرتکف و واسیلی بوخ‌وستف به قصبه کالومنسکوئه به کاخ ذات اقدس ش. ع. ت. و ک. ا. فرمانروای مطلق العنان تمام ممالک محروسه ر. م. و ک. و س. اعزام گردند. امر و مقرر گردید که مهتران مذکور بسمت توپچیان فوج تفریحات حربی بخدمت گرفته شوند و بابت مواجب و مقرری به هر نفر پنج روبل پول پرداخت گردد و برای خوراک به هر نفر پنج چارک جو و ایضاً چاودار داده شود...»

— پطروخا، ببین مردم چه بخت و اقبالی دارن...

منشی دارالانشاء در حال خواب و بیداری نهیب زد: این کیه وراجی میکنه، آهای، سگ‌های بیکار!

۱۰

جامه آلمانی و کلاه‌گیس را واسیلی ولکف خوانسالار در مقابل قبض رسید تحویل گرفت و با احتیاط به شبستان شهریار برد. هوا تازه روشن شده بود که پطر از نیمکت فرو جست. این نیمکت، تختخواب او بود که با نمدی بجای تشک و با پوستینی بجای لحاف، روی آن میخوابید. پطر قبل از هر چیز کلاه گیس را گرفت و بسر خود اندازه کرد. دید تنگ است! میخواست موهای سیاه خود را قیچی کند ولی ولکف با هزار التماس مانع شد. سرانجام به مقصود رسید و سر را بزور در کلاه‌گیس فرو برد. آنگاه جلوی آیینه ایستاد و پوزخندی زد. دستها را این بار با صابون شست، چرک زیر ناخن ها را پاک کرد و با عجله به پوشیدن لباس نو پرداخت. دستمال سفیدی آنطور که لفورت باو یاد داده بود به گردن بست و شال حریر سفیدی بالای ران بدور خفتانی که دامن آن چاک داشت پیچید. ولکف که در لباس پوشیدن به پطر کمک میکرد، از حرکات او متعجب شده بود: پطر هیچوقت عادت نداشت اینطور به لباس خود

ور برود. کفش ها را پا کرد و دید تنگ است. از غیظ دندان قروچه کرد. نوکری بنام استیوپکا مدوه‌د را که جوان تنومندی بود صدا کردند تا کفش را بپوشد و آنرا گشاد کند. استیوپکا پا های بزرگ و زمخت خود را در کفش فرو کرد و مانند یک کره اسب روی پله‌ها بنای دویدن گذاشت. ساعت نه صبح (مطابق ساعت شماری جدید) نیکیتا زوتف بحضور رسید تا تزار را به نیایش صبحگاه فرا خواند. پطر از روی بیحوصلگی گفت:

— به مادرجان بگو سر من شلوغه، کارهای فوری مملکتی دارم... خودم تنها دعا میخوانم. بعدش هم — گوش کن — خودت زود برگرد، اما چهارنعل، شنیدی؟

پطر ناگهان سر را بعقب انداخت و مثل همیشه گویی زورکی میخندد، قاه قاه خندید. نیکیتا فهمید که تزار باز قصد یکی از آن شوخی‌هایی را دارد که در کوی آلمانی‌ها بحد وفور یادش داده‌اند. ولی سر تسلیم فرود آورد و با کفشهای نرم شتابان رفت و زود بازگشت و حال آنکه خوب میدانست اکنون چه بازی تازه‌ای سرش در خواهند آورد. همینطور هم شد. پطر با چشمانی که در حدقه میگردید باو امر کرد:

— در مقام ایلچی کبیر باکوس، رب‌النوع یونانی، برای عرض تبریک به جشن تولد خواهی رفت.

زوتف با خضوع و خشوع جواب داد:

— امر شهریار پطر آلکسیویچ مطاع است. — آنگاه در اجرای فرمانی که داده شده بود فوراً پوستینی از پوست خرگوش پشت رو پوشید و کلاه گیس علفی ژولیده‌ای از الیاف خام کنف که به تاجی از جاروی علفی آراسته بود بر سر گذاشت و ساغری بدست گرفت. پطر برای آنکه بگو مگوی زائد با مادر پیش نیاید از در عقب قصر بیرون رفت و به سرای اصطبل شتافت. آنجا تمام نوکران از ته دل میخندیدند و از پی چهار گراز سترگ میدویدند. پطر نیز بکمک آنان دوید، فریاد میزد، میجنگید و تقلا میکرد. سرانجام گرازها را گرفتند، همه را بپهلو خواباندند و با افسار و دوال و مال بند به گردونه زراندود کوچک و کوتاهی که چرخهای چوبین

منقوش داشت بستند (این گردونه را مرحوم آلکسی میخایلویچ در روز نامزدی به ناتالیا کریلونا هدیه داده بود و ناتالیا کریلونا تاکید کرده بود که آنرا مثل مردمک چشم حفظ کنند). آخورسالار با لبان لرزان باین تاراج و بیداد مینگریست. نیکیتا را درمیان هلهله نوکران که سوت میکشیدند و قاه قاه میخندیدند، بدرون کالسکه چپاندند. پطر بر جای سورچی نشست. ولکف شمشیر بکمر و کلاه سه‌گوش بر سر از پیش میرفت و دمبدم هویج و ترب جلوی گرازها میانداخت. مهتران از دو طرف گردونه روان بودند و گرازهارا بضرب شلاق میراندند. با همین ترتیب عازم کوکوی شدند.

جلوی دروازه کوکوی جماعتی از خارجیان باستقبال آنان آمدند. از مشاهده کاروان عجیب کف زدند و بانگ برکشیدند: «به‌به، به‌به، چقدر تماشایی‌یه، آدم از خنده روده برمیشه». پطر با چهره برافروخته و سرخ شده، باجبین در هم کشیده و لبان فشرده، سیخ بر جای سورچی نشسته بود. تمام سکنه کوکوی بتماشا شتافتند. از زور خنده پهلوهای خود را گرفته بودند و تزار و کلاه‌گیس علفی ژولیده زوتف را که درون گردونه از ترس نیمه‌جان بود، با انگشت نشان میدادند. خوک‌ها خود را باین سو و آنسو میکشیدند و دوال ها را بهم میپیچیدند. پطر ناگهان شلاق یکی از مهتران را از چنگش ربود و با خشم تمام، خوکان را بباد شلاق گرفت. خوک ها زوزه‌کشان از جا کندند و چون باد به پیش تاختند... یکی از تماشاچیان تنه خورد و نقش زمین شد، دیگری بزیر چرخ افتاد، زنان کودکان خود را میگرفتند و کنار میکشیدند. پطر بپا ایستاده بود و هر دم شلاق میکوبید. چهره‌اش برافروخته و پره‌های بینی کوتاهش برآمده بود. چشمان گردش چنان سرخ بود که گویی اشک بر آنها فشار میاورد.

جلوی حیاط عمارت لفورت مهتران بزحمت خوکان را از تاختن باز داشتند و گردونه را از دروازه باز بدرون بردند. لفورت که روز تولدش بود عصا و کلاه بدست گرفت و در حالیکه آنها را تکان میداد به حیاط دوید. از پی او میهمانانش نیز که جامه های رنگارنگ بر تن داشتند، بیرون دویدند. پطر با خیزی ناهنجار از

جایگاه خود فرو جهید و گریبان زوتف را چسبید و از گردونه بیرون کشید و آنگاه در حالیکه همچنان بارقه خشم از دیدگانش میبارید، با نگاهی که گویی بیم دارد کسی را در میان جمعیت ببیند، به چشمان لفورت نگریست و نفس‌زنان گفت:

— ماین لیبر گنرال (۱)، ایلچی کبیر باکوس رب‌النوع یونانی را با ثنای فراوان... (قطرات درشت عرق بر چهره پطر نشست، زبان بگرد لبان کشید و در حالیکه همچنان به چشمان لفورت مینگریست، بسخن ادامه داد) — میت هرتسلیشن گروس (۲)... یعنی با تعظیم و تکریم بحضور آورده‌ام... باکوس این گردونه را با خوک‌ها به حضورت پیشکش فرستاده است... — سپس در حالیکه گریبان زوتف را همچنان با تشنج در چنگ خود میفشرد، آهسته باو نهیب زد — بزانو بیفت، تعظیم کن...

لفورت که با چهره‌ای زیبا و با جامه‌ای از مخمل گلرنگ آراسته به حاشیه‌های توری، پودرزده و معطر برجای ایستاده بود، فوراً مطلب را دریافت... دستها را بالا برد و کف زد و با خنده‌ای شعفناک در حالیکه گاه به پطر و گاه به میهمانان روی میکرد گفت:

— عجب شوخی دلپذیری، دلپذیرتر از این شوخی در عمرم ندیدم... ما تصور میکردیم که میتوانیم بایشان شوخی‌های نمکین یاد بدیم، اما حالا ایشون خود شان بما شوخی یاد میدن... آهای، نوازندگان، بافتخار ایلچی باکوس آهنگ مارش بنوازید...

از پشت بوته‌های نسترن بانگ طبل و نقاره و نفیر نای و قره نی برخاست. شانه‌های پطر فرو افتاد و سرخی چهره‌اش فرو نشست. سر را بعقب انداخت و قاه قاه خندید. لفورت زیر بازویش را گرفت. آنگاه پطر میهمانان را دور تا دور از زیر نظر گذراند و چشمش به آنشن افتاد. دختر لبخندی زد و دندانهای مرواریدوارش

---

۱ — Mein lieber General (عبارت آلمانی) — ژنرال عزیز. (م.)

۲ — mit herzlichen Gruss (عبارت آلمانی) — با درود قلبی. (م.)

نمودار شد. شانه‌هایش برهنه بود و چنان مینمود که گویی بتماشای او از درون جامه لطیفش سر بر کشیده است.

بار دیگر خجلتی عجیب باو دست داد و گلویش را فشرد. آنگاه پیشاپیش میهمانان در کنار لفورت براه افتاد و با گام‌های لک لک وار بسوی خانه روان شد. جلوی کریاس عمارت، گروه خنیاگران با پیراهن‌های روسی شنگرفی رنگ بصف ایستاده بودند. وقتی آنها نزدیک شدند خنیاگران خروشان و صفیرکشان به سرودن ترانه رقص پرداختند. جوانکی زاغ چشم و گستاخ از جمع آنان برون جهید و با آواز «آی دودو، آی دودو» برقص درآمد: نخست روی پا نشست و چندی پاشنه‌های نعل دار خود را با ضرباتی موزون بر زمین کوبید، کف برشن‌ها سایید، به چپ و راست غلتید، چمید و خمید و پرید و آنگاه بکردار فرفره بنای چرخیدن گذاشت.

— آفرین بر تو، آلکساشکا!

۱۱

ویولون‌های کوچک و بزرگ، قره‌نی‌ها و نقاره‌ها بصدا درآمدند و طنین آهنگ‌های قدیمی آلمانی و نغمه‌های رقص روسی و «منوئت» (۱) تشریفاتی و «آنگلز» (۲) نشاطانگیز یکی پس از دیگری در فضا پیچید. دود توتون در پرتو اشعه آفتاب که از خلال دو ردیف دریچه مدور بدرون تالار میتابید، بهم می‌پیچید و بهوا میرفت. مدعوین که سرهایشان از جام باده گرم شده بود الفاظی بر زبان میراندند که دختران از شنیدن آنها چون برگ گل سرخ میشدند و زنان گلگون رخسار با دامن‌های پوش کرده‌ی بشکه وار که به دنباله‌های سنگین ختم میشد، بسان دیوانگان غش غش

---

۱ — Menuet — یکی از رقص‌های قدیمی فرانسوی و نیز آهنگ موسیقی این رقص. (م.)

۲ — Anglaise — یکی از رقص‌های قدیمی انگلیسی با ریتم تند و نیز آهنگ موسیقی آن. (م.)

میخندیدند. نخستین بار بود که پطر سر میز با زنان می‌نشست. لفورت عرق رازیانه باو تعارف کرد. نخستین بار بود که پطر به مسکرات لب میزد. عرق رازیانه چون شراره آتش به عروقش دوید. محو تماشای آنشن خندان بود. تحت تأثیر آهنگ موسیقی درونش رقصی بیقرار داشت و رگهای گردنش برآمده بود. فک ها را بهم میفشرد و آتش هوسهای سبعانه‌ایرا که هنوز به مفهومش پی نمیبرد، در خود فرو مینشاند. از بس همهمه بود نمیتوانست بشنود که میهمانانی که فریادکشان جام‌های خود را بسوی او دراز میکردند چه میگفتند... آنشن شیطنت بار میخندید و دندانهایش برق میزد، دیدگان افسونگر خود را باو دوخته بود و چشم از او برنمیداشت...

ضیافت همچنان ادامه داشت، گویی روز را هرگز پایانی نخواهد بود. ففر ساعت ساز بینی دراز خود را که به هویج میماند در انفیه‌دان فرو برد و پی در پی عطسه زد. سپس کلاه‌گیس خود را برداشت و با آن، کله‌طاس خود را باد زد. منظره بسیار مضحکی بود! پطر مدام در نوسان بود و با دستهای درازش هرچه ظرف در اطرافش بود واژگون میساخت. دستهایش چنان دراز بنظرش میامد که گویی کافی بود آنها را از روی میز دراز کند تا به آنشن برسد و آنگاه چنگ در خرمن موهای او فرو برد و سرش را بفشارد و با لبان خود لبان خندانش را بمزد... رگ‌های گردن باز برآمد و چشمانش سیاهی رفت.

وقتی خورشید سر به پشت پره‌های آسیابهای بادی کشید و نسیم خنک از پنجره‌های باز بدرون وزید، لفورت از جا برخاست و بسوی زن آسیابانی بنام خانم شیملفنیگ (۱) که هشت پوط (۲) تمام وزن داشت رفت، دست او را گرفت و برقص «منوئت» پرداخت. هنگام رقص بازو را کمان میکرد و موهای کلاه‌گیس آغشته به پودر طلایی رنگش موج میزد، زانو خم میکرد و با چشمانی خمار سر

---

۱ — Schimmelpfennig

۲ — پوط واحد وزن برابر با ۱۶ کیلو. (م.)

فرود میآورد. خانم شیملفنیگ خشنود و خوشبخت با دامن چند لای پوش کرده خود به سفینه جنگی توپداری میماند که آراسته به پرچمهای الوان بر سطح دریا شناور باشد. از پی این جفت تمام مدعوین از جا برخاستند و رقص‌کنان از تالار بسوی باغ روان شدند. روی تپه‌های گل حروف اول نام و نشان صاحب جشن تولد با گل نقش بود. گلبن‌ها و شاخه‌های درختان به نوارهایی با گلهای کاغذین زرین و سیمین آراسته بودند، کف خیابان های باغ نقش شطرنجی داشت...

پس از «منوئت» رقص نشاطانگیز «کنتردانس»(۱) آغاز شد. پطر در کناری ایستاده بود و ناخن میجوید. چند بار خانم‌ها تعظیم‌کنان او را به رقص خواندند. پطر سر تکان میداد و زیر لب می‌غرید: «نه، بلد نیستم، نمیتونم...» سرانجام خانم شیملفنیگ بهمراهی لفورت دسته‌گلی باو تقدیم کرد و این نشان آن بود که او را سلطان رقص برگزیده‌اند. دیگر امتناع میسر نبود. بدیدگان شاد ولی مصمم لفورت زیر چشمی نگاهی کرد و با حالتی متشنج دست خانم را گرفت. لفورت با نوک پنجه بسوی آنشن دوید و باتفاق او برای رقص برابر پطر قرار گرفت. آنشن دستمال خود را با دو دست پایین گرفته بود و طوری نگاه میکرد که گویی خواهشی دارد. در این میان بانگ بم نقاره و طبل در فضا طنین افکند، ویولون‌ها و قره‌نی‌ها بصدا درآمدند و از مجموع آنها نوایی دلکش بسوی آسمان در حال غروب اوج گرفت و خفاشها را هراسان ساخت.

بار دیگر پطر همان حالتی را پیدا کرد که چندی پیش در برخورد با گرازها باو دست داده بود، درونش سخت منقلب شد، بدنش داغ شد و چون دیوانگان به هیجان آمد. لفورت بانگ زد:

— قسمت اول! خانم‌ها پیش میان و پس میرن و آقایان خانم‌ها رو میچرخونن!

---

۱ — Contredanse — رقص جمعی که در آن جفت‌ها روبروی هم قرار میگیرند و به تناوب عوض میشوند. (م.)

پطر پهلوی خانم شیملفنیگ را محکم چسبید و شلنگ‌انداز او را چنان بگرد خود پیچاند که دامن و دنباله آن چرخ برداشت. زن آسیابان صیحه‌ای کشید و فقط گفت: «وای، ساین گوت!»(۱) سپس پطر او را رها کرد و چنان به پایکوبی پرداخت که گویی اصوات موسیقی عنان اختیار از کفش ربوده‌اند و دست و پایش را بدنبال خود میکشند. با لبان فشرده و پره‌های برآمده بینی خیزهایی برمیداشت که میهمانان از مشاهده حالت او دست بروی شکم نهاده میخندیدند.

بار دیگر لفورت بانگ زد:

— قسمت سوم، حالا خانم‌ها آقایان را عوض میکنند!

دست خنک آنشن روی شانه پطر قرار گرفت. پطر فوراً خود را جمع کرد و هیجانش فرو نشست. تنش بلرز افتاد. پاهایش خود بخود او را میکشاندند و باتفاق آنشن که به سبکی پر کاه بود، میچرخاندند. نوار آغشته به باروتی که پیه‌سوزهای میان درختان باغ را بیکدیگر متصل میساخت، مشتعل شد و پیه سوزها پی در پی برافروختند. یک موشک با فش فش خشمگین بهوا رفت. برق دو نوار نورانی در چشمان آنشن انعکاس یافت. دختر با آوایی ظریف و دل‌انگیز بزمزمه در آمد و گفت:

— اوه، چقدر قشنگه!.. اوه، پطر، شما خیلی خوب میرقصین...

از سراسر باغ موشکها بهوا رفتند. چرخ فلکهای آتشین بگردش در آمدند، شبکه‌های چراغانی نورانی شدند. گوی‌های رنگین با غرشی بسان گلوله توپ در آسمان میترکیدند، فشفشه‌ها فش میکردند، فواره‌های جرقه بهوا میرفت. دود باروت در فضای تاریک غروب می‌پیچید. شاید همه اینها خوابی بود که او در خلوت دلتنگی‌آور قصر پره‌اوبراژنسکویه میدید؟ لفورت عیاش با خانمی دیلاغ که بیک سپاهی میماند، جست و خیزکنان از کنار پطر گذشت و فریاد زد: «کوپیدون رب النوع عشق تیر بدلها پرتاب میکند!» از تن آنشن که در اثر رقص داغ شده بود، عطری مطبوع بمشام

---

۱ — Mein Gott (آلمانی) — خدای من، خدایا! (م.)

میرسید. دختر خود را ببازوی پطر آویخت و با نالهای دلنوازتر از پیش گفت: «آه، پطر، من خسته شدم». گوی رنگینی بالای سر آنها ترکید و شرارههایی چون مارهای آتشین از آن برون جهید و چهره زیبای آنشن را که از خستگی کشیده شده بود، نورانی ساخت. پطر بی آنکه بداند در اینقبیل موارد چگونه رفتار میشود، شانههای عریان دختر را در آغوش گرفت، پلکها را فرو کشید و حرارت لبان سرطوب او را احساس کرد، ولی لبها سبک لغزیدند و دور شدند. آنشن خود را از آغوش او بیرون کشید. صدها مار آتشین با فش فش خشمگین به پیچ و تاب آمدند. آنشن ناپدید شد. از میان ابر دود ردای پوست خرگوش و کلاهگیس علفی ایلچی باکوس پدیدار گشت. نیکیتا زوتف که مست لایعقل جام خود را همچنان در دست داشت لک و لک میآمد و پرت و پلا میگفت. بدیدن پطر متوقف شد و تلوتلوخوران جام را به پطر داد و گفت:

— پسرجانم، بنوش، بنوش که بهر حال من و تو هردو کارمون زاره... روزه رو شکستیم، لحم خوردیم و روح خود مونو تباه کردیم. پس بنوش تا قطره آخر — بنوش اعلیحضرت قدر قدرت تزار، فرمانروای تمام ممالک محروسه روس مهین و کهین ...

نیکیتا دست افشاند تا کسی را تهدید کند، ولی تعادل از دست داد و روی یکی از گلبنها درغلتید. پطر جام را تا ته نوشید و آنرا خالی بدور انداخت. موجی از شادی و نشاط بسان چرخ فلک آتشبازی در کالبدش به گردش درآمد.

فریاد زد: آنشن! — و بنای دویدن گذاشت...

پنجرههای روشن خانهها، شعلههای پیهسوزها و شبکههای نورانی چراغانی پیرامونش چرخ میخوردند. ایستاد و سر خود را گرفت و پاهارا چپ و راست گذاشت.

ناگاه صدایی نرم و ملایم در گوشش گفت:

— بریم، من نشونت میدم، اون کجاست. دختره رفت خونهشون...

— صاحب صدا آلکساشکا منشیکف، همان خنیاگر تیزچشمی بود که پیراهن شنگرفی رنگ دربر داشت.

پطر خاموش در تاریکی از پی او دوید. از روی یکی از نرده‌ها پایین پریدند، با سگ‌ها روبرو شدند، از چپرها گذشتند و نزدیک آسیاب بادی به محوطه جلوی میکده رسیدند. در اشکوب بالای خانه، پنجره دراز باریکی روشن بود. آلکساشکا آهسته گفت:

ـ آنشن اونجاس. ـ آنگاه ریگی بسوی شیشه پرتاب کرد. پنجره باز شد و آنشن از آن سر بیرون کشید. دستمالی روی شانه انداخته و سرش پر از شاخکهای کاغذی بود. با صدایی ظریف پرسید:

ـ کیه اونجا؟ ـ بپایین نگریست و پطر را دید، سر خود را تکان داد و گفت:

ـ نه، نمیشه... برین بخوابین، هر پطر...

با این شاخک ها ملیحتر شده بود. پنجره را بهم زد و پرده توری را پایین کشید. چراغ خاموش شد.

آلکساشکا گفت: دختره خیلی مواظب خودشه. ـ سپس در چهره پطر خیره شد و شانه‌های او را محکم در بغل گرفت و بسوی نیمکت برد و گفت. بهتره تو اینجا بشینی... من میرم اسب میارم. سواره که میتونی خود تو به خونه برسونی؟

وقتی با دو اسب زین کرده که لگام آنها را بدست میکشید بازگشت پطر همچنان با پشت خمیده بر جای نشسته بود و مشت‌های گره کرده خود را بزانو میفشرد. آلکساشکا بصورت او نگریست و پرسید:

ـ مشروب خوردی؟

پطر جواب نداد. آلکساشکا باو کمک کرد تا سوار شود و خود چابک بر اسب جهید. آنگاه در حالیکه پطر را روی اسب نگاهمیداشت، بدون تاختن از کوی آلمانی‌ها خارج شدند. مه بروی چمن‌ها پرده کشیده بود. گنجور شب پاییزی در خزانه سپهر را گشوده جواهر کواکب را در سرای افلاک پراکنده بود. حال دیگر از کاخ پره‌اوبراژنسکویه بانگ خروس بگوش میرسید. دست یخ کرده پطر شانه آلکساشکارا چنان میفشرد که گویی همانجا خشکیده است. وقتی به کاخ نزدیک شدند، پطر ناگهان پشت

راست کرد و رعشه بر اندامش افتاد، دست به گردن آلکساشکا انداخت و خود را محکم باو چسباند. اسب‌ها ایستادند. از سینه پطر بجای نفس صفیر برمیخاست و بند بندش میلرزید. با صدایی گرفته و خفه گفت:

— منو نگهدار، محکم نگهدار. — لختی بعد دستهایش که بگردن آلکساشکا بود سست شد. نفسی کشید و نالان گفت: — بریم، اما تو منو تنها نذار، نمیخواد برگردی... باهم میخوابیم...

جلوی کریاس قصر ولکف از جا جهید و گفت:

— شهریار! وای خدایا... انوقت ما چقدر...

ملازمان و مهتران به پیش دویدند. پطر از روی اسب آنها را با لگد دور کرد و خود از اسب فرود آمد و بی آنکه آلکساشکا را رها کند، بدرون قصر رفت. در دهلیز تاریک عجوز خرد جثه‌ای برخود صلیب کشید و خش خش جامه‌اش بگوش رسید. پطر تنه‌ای باو زد و از کنارش گذشت. عجوزی دیگر چون موش بزیر پله‌ها خزید.

پطر غرید و گفت:

— نمامه‌های لعنتی، الهی به بلای صاعقه گرفتار بشین.

وقتی وارد شبستان شدند آلکساشکا کفشهای او را کند و خفتانش را در آورد. پطر روی نمد خود دراز کشید و به آلکساشکا امر کرد کنار او بخوابد. سر را بشانه آلکساشکا تکیه داد و پس از اندکی سکوت گفت:

— تو باید رئیس خلوت من باشی... صبح به منشی بگو فرمان بنویسه... خوش گذشت، خیلی خوش گذشت... ماین لیبر گوت(۱). کمی بعد مثل بچه‌ها هق هق کرد و خوابش برد.

---

۱ — mein lieber Gott (عبارت آلمانی) — خدای مهربان. (م.)

فصل ۳

۱

سراسر زمستان به جمع‌آوری سپاه چریک اعیان گذشت. بیرون کشیدن اعیان ملاک از اعماق دهات کار آسانی نبود. سپهدار اعظم، واسیلی واسیلیویچ گولیتسین، فرمان‌های مخوف بهر سو میفرستاد و متمردین را به ضبط املاک و قهر و سخط خویش تهدید میکرد، ولی اعیان ملاک از کنار بخاریهای گرم دل نمیکندند و شتابی نداشتند. با خود میگفتند: «ببین چه هوسی بسرش افتاده — میخواد لشکر بکشه، کریمه رو تسخیر کنه. خدا رو شکر که ما با خان صلح ابد داریم. باجی که میدیم سنگین نیست، چرا باید بیخود اعیان و نجبارو بدرد سر بیاندازن. همه‌ی این آتش‌ها از زیر سر طایفه گولیتسین برمیخیزه، میخوان با دست دیگران تاج افتخار بر سر بزنن...» تمارض میکردند، به عذر فقر و تنگدستی متوسل میشدند و خود را جزو غایبین محل قلمداد میکردند. برخی از آنان به شیطنت دست میزدند. در طول فصل زمستان از فرط ملال و بطالت انواع دوز و کلک‌ها به مغزهای بیکارشان راه مییافت. دو تن از اعیان که منصب ملازمان خاصه داشتند و نمیتوانستند از شرکت در لشکرکشی طفره روند به سپاهیان خود جامه‌های سیاه پوشاندند و خود نیز سراپا در جامه سیاه بر اسبان قره کهر نشستند و بدینسان با هیئتی که گویی از گور برخاسته‌اند، به اردوگاه آمدند و همه‌را بوحشت مرگ انداختند. افواج که این حال را بفال شوم گرفته بودند، میگفتند: «بلا نازل میشود، از این لشکرکشی زنده باز نمیگردیم...»

واسیلی واسیلیویچ که در آتش خشم میسوخت طی نامه‌ای به مسکو خطاب به فیودور شاکلوویتی که او را بجای خود نزد سوفیا بخدمت گماشته بود، نوشت: «مرحمت فرموده اقدام کن تا علیه کسانیکه در حق من اهانت روا داشته‌اند فرمانی صادر شود که در قبال این نابکاری‌ها کلیه املاک و اموالشان ضبط گردد و خود آنها را برای تمام عمر به دیر سالخوردگان بفرستند و دهاتشان را به اعیان‌زادگان بی‌زمین بخش کنند. باید آنهارا بچنان کیفر سختی رساند که مایه عبرت همگان گردد...»

فرمان صادر شد، ولی واسیلی واسیلیویچ که ذاتاً نرم دل بود اهانت‌کنندگان را که اشک ریزان طلب عفو میکردند، بخشید. هنوز این ماجری پایان نیافته در اردو شایع شد که شبانگاه تابوتی به دهلیز کلبه‌ی قرارگاه کنیاز گولیتسین انداخته‌اند. سپاهیان با ترس و لرز پیرامون این واقعه هولناک با یکدیگر نجوا میکردند. میگفتند: واسیلی واسیلیویچ آنروز کاملا مست بود و در حال مستی با شمشیر به دهلیزهای تاریک رو میاورد و فضای ظلمانی را هدف ضربت قرار میداد. این نشانه‌ها همه دلالت برنحوست میکرد. کسانیکه با بار و بنه اردو از راه میرسیدند، گرگان سفیدی را دیده بودند که روی تپه‌های استپ با آوایی سهمگین زوزه میکشیدند. اسب‌ها سقط میشدند بی‌آنکه علتش معلوم باشد. در نیمه‌شب ماه مارس که باد بیداد میکرد، بسیاری از سپاهیان شنیدند که بزی در بنه یکی از افواج با صدای آدمیزاد بانگ میزند: «بلانازل میشود». با چوب‌های نوک تیز هجوم کردند تا بزرا بکشند، ولی بز جستی زد و باعماق تاریکی استپ گریخت.

برف‌ها آب شدند. از سمت جنوب بادهای مفرح وزید. نهالهای بید در کنار نهرها و دریاچه‌ها جوانه زدند. واسیلی واسیلیویچ رخساری تیره‌تر از ابرهای قیرگون داشت. از مسکو اخبار اضطراب‌آور میرسید. میگفتند که در کرمل یکی از بویارهای نزدیک به تزار پطر، بنام میخائیل چرکاسکی، صدایش کلفت شده و گویا بویارها هم از او شنوایی پیدا کرده‌اند. لشکرکشی کریمه را استهزاء میکنند و میگویند: «خان کریمه حالا دیگه حتی فکر رسیدن

واسیلی واسیلیویچ به کریمه رو هم از سر بدر کرده و از صرافتش افتاده. در قسطنطینیه و در سرتاسر فرنگستان دیگه کسی این لشکر رو بحساب نمیاره. راستی که طایفه گولیتسین برای خزانه تزاری خیلی گرون تموم میشن...» حتی بطریق یوآکیم هم که در گذشته از واسیلی واسیلیویچ جانبداری میکرد، ناگهان در کلیسای باراشفسکایا(۱) بی هیچ مقدمه طیلسان‌ها و جبه‌هایی را که گولیتسین پیشکش فرستاده بود، از در بیرون انداخت و نیایش با آنها را ممنوع کرد. واسیلی واسیلیویچ پی در پی برای شاکلوویتی نامه میفرستاد و در آنها اخطار میکرد که با چشمان باز مراقب اعمال چرکاسکی باشد و نیز مراقبت کند که بطریق کمتر برای دیدار سوفیا به قصر برود... در نامه میافزود: «و اما در خصوص بویارها باید بگویم که همان آزسندی دیرین بر آنها چیره است و از دادن یک پشیز برای کار مهم دریغ دارند...»

از خارجه اخبار غم‌انگیز میرسید. پادشاه فرانسه که یاکف دولگوروکی و یاکف میشتسکی(۲) در مقام سفرای کبار از او تقاضای سه میلیون لیور وام داشتند، پول نمیداد و حتی نمیخواست آنها را بحضور پذیرد. در باب اوشاکف سفیر روس در هلند نوشته بودند که: «او و آدم‌هایش پاک شیاد و کلاش از کار در آمده‌اند، بارها مجلس بزم آراسته، به میگساری نشسته و الفاظ مستهجن بسیاری بر زبان رانده‌اند که به حرمت اعلیحضرتین تزارها لطمه زده است...»

در پایان ماه مه گولیتسین سرانجام با صد هزار سپاهی راه جنوب در پیش گرفت و در کنار رودخانه سامارا به لشکریان ساموئیلوویچ(۳) گتمان(٤) اوکرائین پیوست. سپاه که گردونه‌های بیشمار بنه را از عقب میکشید، کند پیش میرفت. قراء و قلاع

---

۱ - Barachevskaia

۲ - Michetsky

۳ - Samoilovitch

٤ — گتمان — بزبان اوکرایینی یعنی سالار. (م.)

نگهبانی پشت سر ماندند و سپاه وارد استپ دیکویه پوله(۱) شد. دشت غیر مسکون کران تا کران از علف پوشیده و هوا روزها مثل کوره داغ بود. سپاهیان تا گلو در علف فرو میرفتند و بزحمت گام برمیداشتند. پهنه آسمان تفته، جولانگه کرکسان بود. سراب از دور موج میزد. افول خورشید سریع بود و شفق — رنگامیزی زرد و سبز داشت. زوزه چرخ گردونه‌ها و شیهه اسبان در فضای دشت میپیچید. از دود خرمن‌های آتشی که از پهن خشک برمیخاست، بوی ملال و محنت کهن بمشام میرسید. همینکه خورشید فرو می‌نشست، شب شتابان پرده ظلمت بر دشت میکشید. ستارگان فروغی هولناک داشتند. دشت بکلی خلوت بود — نه راهی و نه کوره‌راهی. طلایه‌داران مسافتی طولانی راه می‌پیمودند بی آنکه به موجود ذیروحی برخورند. ظاهراً تاتارهای کریمه قصد داشتند لشکریان روس را به شنزارهای بی آب بکشانند. هرچه بیشتر پیش میرفتند مجاری خشکیده‌ی سیلاب‌های بهاری بیشتر بچشم میخورد. در این سامان فقط قزاقان خبره و کارکشته میدانستند کجا آب میتوان یافت.

حال دیگر نیمه ژوئیه بود، ولی کریمه فقط در پرده پندار پدیدار بود. ستون از هم گسیخته افواج در سراسر طول دشت کشیده شده بود. از نور خیره‌کننده آفتاب و جیر و ویر خشک ملخ‌های صحرایی سرها گیج میرفت. لاشخورها با پروازی لخت بروی لاشه‌های بادکرده اسبان سقط شده فرود میآمدند. گردونه‌های بسیار برجای مانده بود. بسیاری از موژیکهای گردونه‌ران کنار گردونه‌ها افتاده بودند و از تشنگی جان میدادند. برخیها برای رسیدن به دنپر راه شمال درپیش گرفتند. افواج لند لند میکردند...

سرداران سپاه و سرهنگان و امیران هزاره هنگام ناهار در جوار چادر کتان گولیتسین گرد میآمدند و با اضطراب و تشویش به لواهای فرو هشته جلوی چادر مینگریستند. ولی هیچکس جرأت نمیکرد گام پیش نهد و بگوید: «تا دیر نشده و کار از کار

---

۱ — Dikoïe Pole — استپهای مجاور دریای سیاه. (م.)

نگذشته باید بازگشت، زیرا هر چه جلوتر بروی موحش‌تر خواهد شد. پس از پره‌کوپ(۱) شنزار بیجان آغاز میشود».

واسیلی واسیلیویچ در این ساعات در چادر خود میآرمید، لباس از تن می‌کند، کفش‌هارا درمیاورد، روی قالی دراز میکشید و کتابهای پلوتارخ را بزبان لاتینی میخواند. اشباح بزرگان از صفحات کتاب قد علم میکردند و به روان افسرده او نیرو میدادند. اسکندر، پومپئوس، سیپیون، لوکولوس و ژول سزار در میان جیر و ویر ملال‌انگیز ملخ های صحرایی با عقاب‌های رومی خود او را بهیجان میآوردند و صلای جلال و افتخار درمیدادند! خواندن نامه‌های سوفیا نیز که مکرر آنها را سرور میکرد باو قوت قلب میبخشید. سوفیا مینوشت: «برادرک عزیزم، نور بصرم، واسیلی دلبندم! وجود گرامی‌ات سالیان دراز قرین صحت و عافیت باد! خداوند ترا برجمیع اعداء نصرت دهد! و اما، نور بصرم، سرا باور نمیآید که تو بار دیگر نزد ما باز گردی... زمانی باور خواهم کرد که تو، نور بصرم را در آغوش خود بینم... عزیزم، چرا در نامه‌هایت مینویسی که من دست دعا برآورم و طلب بخشایش کنم: گویی من براستی در پیشگاه پروردگار، بنده گنهکار و سزاوار عقوبتم. لیکن هر اندازه هم که گنهکار باشم، بخود جسارت میدهم برحمت‌الهی‌اش مستظهر باشم. الله الله! پیوسته بدرگاه باریتعالی استغاثه میکنم تا تو، نور بصرم را شاد و خرم بینم. در خاتمه سلامت ابدی تو، نور بصرم، را از درگاه احدیت مسئلت مینمایم...»

وقتی غروب فرا میرسید و تف هوا فرو مینشست، واسیلی واسیلیویچ با کلاهخود و یاپونچی جنگی از چادر بیرون میآمد. سرهنگان، امیران هزاره و یسائول‌ها(۲) بدیدن او از جای برمیخاستند و بر

---

۱ — Perekop — شهری واقع در شمال شبه جزیره کریمه. (م.)

۲ — یسائول — Jessaul (از واژه ترکی یساول — بمعنی ملازم خاص سلطان یا امیر) یکی از درجات صاحبمنصبان قزاق ارتش روسیه قدیم که پس از سردار (آتامان) قرار داشت. (م.)

اسبها مینشستند. آنگاه نفیرنای رویین و بوق و شیپور در فضا طنین افکن میشد. حالا سپاه شبها حرکت میکرد و تا پیش از گرمای سوزان نیمروز برفتن ادامه میداد.

امروز نیز وضع بر همین منوال بود. واسیلی واسیلیویچ از فراز تپه چشم انداز دشت، شعله‌های بیشمار دود آگین خرمن‌های آتش اردوگاه، لکه‌های سیاه و قطارهای گردونه‌های بنه را که مه بروی آنها پرده میکشید، نظاره میکرد. امروز مه غلظت خاصی داشت و چون سحابی از غبار افق را کران تا کران فرو میپوشانید. باد نمیوزید و نفس بسختی بیرون میآمد. نیمی از آسمان به شنگرف تیره فام شفق آغشته بود. پرندگان دسته دسته در پرواز بودند، گویی میکوشیدند هرچه زودتر از مهلکه جان بدر برند... قرص خورشید آماس کرده، مه‌آلود و مخوف سر به چاهسار مغرب فرو میبرد... از پس پرده مه اختران با فروغی ضعیف رخ مینمودند و سپس باز ناپدید میشدند. از دور شعله‌های لرزان و دودآگین حریق زبانه میکشید و دامنه آن دمبدم گسترده‌تر میشد. بادی گرم و خفه اندک اندک وزیدن گرفت. شراره‌های رقصان آتش فروزانتر شدند و سراسر اردوگاه را چون نگینی دربر گرفتند... گروهی از سواران بپای تپه فراز آمدند و عنان کشیدند. یکی از آنان با خیزهای سنگین بسوی چادر تاخت و آنجا از اسب فرود آمد و کلاه بلند خود را روی سر مرتب کرد. واسیلی واسیلیویچ به صورت چاق و سبیلهای خاکستری سوار نظر انداخت و ساموئیلوویچ گتمان اوکرائینی را شناخت.

ساموئیلوویچ آهسته. گفت:

— کنیاز، خبر بدی آوردم، تاتارها دشت رو آتش زدن.

روی چشمان گتمان سایه افتاده بود و نیشخندش در زیر سبیلهای آویزان مشهود نبود. با دسته تازیانه افق را نشان داد و گفت:

— همه جا در آتش میسوزد.

واسیلی واسیلیویچ دیری به شعله‌های حریق چشم دوخت و سپس گفت:

— چه عیب داره، پیاده‌هارو ترک اسب‌ها سوار میکنیم و از آتش میگذریم.

— کنیاز، از دشت سوخته و خاکستر گرفته چه جور میگذریم؟ نه علیق هست و نه آب. کنیاز، همه تلف میشیم.

— من و عقب‌نشینی؟

— هر کار میکنی مختاری... اما قزاق‌ها از استپ آتش گرفته نخواهند رفت.

— با تازیانه همه رو وا میدارم از آتش بگذرن!.. (واسیلی واسیلیویچ بهنگام خشم خویشتن‌دار نبود. روی تپه با چکمه‌هایی که پاشنه‌های نعل کوبش در خاک خشک فرو میرفت، تند تند به قدم زدن پرداخت.) مدتیست می‌بینم که این قزاق‌ها بی میل با ما میان... خنده‌آوره: روی زین چرت میزنن... به خان کریمه قطعاً با دلگرمی بیشتری خدمت میکردن... خود تو هم، گتمان، نیرنگ میزنی، زبانت با دلت جفت نیست... مواظب خودت باش... در مسکو گنده‌تر از امثال تو رو کاکلشو نو گرفتن و بزیر ساطور جلاد کشیدن... اما تو بچه کشیشی، بگو ببینم از اونوقتها که شمع و ماهی خشک میفروختی چقدر گذشته؟

ساموئیلوویچ فربه و تناور از شنیدن این اهانت مثل یک ورزاو، نفیر میکشید. اما از آنجا که زیرک و محیل بود، سکوت را ترجیح داد. نفس زنان بر اسب نشست، از تپه فرود آمد و در پس گردونه‌ها از نظر ناپدید شد. واسیلی واسیلیویچ فرمان داد شیپور حرکت را بصدا درآورند. آوای شیپورها در فضای دودآگین دشت پیچید. سواران و پیادگان و گردونه‌های بنه، درمیان شعله‌های حریق براه افتادند.

در سپیده دم معلوم شد که پیشروی ممکن نیست. استپ سر تا سر سیاه و بیجان بود. فقط دیوار غبار تیره و تار موج‌زنان ارتفاع میگرفت. باد از سمت جنوب شدت گرفت و ابر سیاه خاکستر از زمین بر انگیخت. از دور دیده میشد که چگونه طلایه‌داران قزاق مقدم بر دیگران عنان پیچیدند و راه بازگشت در پیش گرفتند. در نیمروز سرداران و سرهنگان و آتامان‌ها در قرارگاه گردونه‌های

بنه گرد آمدند. گتمان روی درهم کشیده و چین بر جبین، سوار اسب رسید و عنان کشید. آنگاه دسته کوپال خود را بدرون ساق موزه فرو برد و چپق کوچک خود را آتش کرد. واسیلی واسیلیویچ دست خود را با انگشت‌های غرق در نگین بر جوشن نهاد و باد نخوت از سر بدر کرد و با دیدگانی اشک گرفته گفت:

— چه کسی را یارای آنستکه از مشیت الهی سر بر تابد؟ حکم است که: ای آدمی، باد نخوت از سر بدر کن، زیرا سرانجام باید رخت برگیری و راه سرای دیگر در پیش گیری. خدای جل و علا بلایی عظیم بر ما نازل ساخته است... در صدها فرسنگ نه علیقی هست و نه آبی. مرا از مرگ بیمی نیست، از ننگ میترسم. سرداران، بیاندیشید و مصلحت کنید چه باید کرد؟

سرداران، سرهنگان و آتامان‌ها لختی اندیشیدند و آنگاه پاسخ دادند:

— باید بیدرنگ بسوی دنپر عقب نشست.

بدینسان لشکرکشی کریمه با فضیحت بپایان رسید. لشکریان شتابزده راه بازگشت در پیش گرفتند، در راه تلفات بسیار دادند، گردونه‌ها را رها کردند و فقط در نزدیکی شهر پولتاوا از حرکت باز ایستادند.

۲

در یکی از روزها سرهنگان قزاق: سولونینا، لیزوگوب، زابلا، گاسالی، یسائول ایوان ماذپا، کوچوبی منشی سپاه پنهانی به چادر واسیلی واسیلیویچ آمدند و گفتند:

— قزاقان استپ رو آتش زدن، گتمان اونا رو باین کار وا داشت. اینهم ادعا نامه ما ضد گتمان، بخون و به مسکو بفرست، هرچه زودتر بفرست و تأخیر نکن، چون خودسری‌های او ما رو بجان آورده: ثروتی سرشار اندوخته و اعیان قزاق رو بخاک سیاه نشانده. به کلانتران قزاق اجازه نمیده با کلاه در

حضورش بایستن. بهمه دشنام میده. به روس‌ها دروغ میگه و حیله میزنه، با لهستانی‌ها تبانی داره، به اونها هم دروغ میگه و حیله میزنه. میخواد اوکرائین رو جدا کنه و برای همیشه صاحب بشه و ما رو از حقوق و مزایای خود محروم کنه. بگو از مسکو فرمان بفرستن تا یک گتمان دیگه برای خودمون انتخاب کنیم و ساموئیلوویچ رو خلع کنیم...

واسیلی واسیلیویچ پرسید:

— چرا گتمان نمیخواد که من بر تاتارها غلبه کنم؟

یسائول ایوان سازپا جواب داد:

— علت مخالفتش اینه که فکر میکنه تا وقتی تاتارها قوی هستن شما ضعیفین، اما اگه تاتارها رو مغلوب کنین چیزی نمیگذره که اوکرائین هم تیول مسکو میشه... اما همه این حرفها یاوه‌س... ما برادران کهتر شما و همکیش و همدین شما هستیم و شادیم که زیر فرمان تزار مسکو باشیم...

سرهنگان با سرهای تراشیده و براق و کاکل‌های انبوه، چشمها را بزمین دوختند و تصدیق‌کنان افزودند:

— حرف حسابی میزنه. استدعای ما فقط اینه که مسکو حقوق اعیانی ما رو تأیید کنه.

منظره ابرهای قیرگونی که از خاکسترها برمیخاست، گورهای بیشماری که در استپ‌ها پشت سر مانده و استخوانهای دنده‌های اسبان که در طول تمام راهها ریخته بود بار دیگر از نظر واسیلی واسیلیویچ گذشت. وقتی خواب‌هایی را که درباره لشکرکشی‌های اسکندر کبیر دیده بود بیاد آورد، گونه‌هایش برافروخت. دهلیزهای تنگ کاخ کرمل را بیاد آورد و در نظر خود مجسم کرد که چگونه بویارهای دشمن او از مشاهده او به تعظیم درمیآیند و در همانحال سبیل‌ها را با دست میپوشانند تا نیشخند خود را نهان دارند...

— عجب، پس استپ رو گتمان آتش زد؟

سرهنگان تصدیق‌کنان گفتند: بله.

— بسیار خوب، خواهش شما برآورده میشه.

همانروز واسیلی تیرتف ادعانامه ضد گتمان را گرفت و آنرا زیرآستر کلاه دوخت و با دو اسب که یکی را یدک میکشید، بسوی مسکو تاخت. وقتی سپاه به پیرامون پولتاوا رسید و همانجا اردو زد پاسخ شهریاران معظم وصول گردید. در آن گفته میشد: «از آنجا که کلانتران و جملگی سپاهیان روس کهین، ساموبلوویچ را شایسته نمیدانند، حکم میکنیم که لوای شهریاران معظم و کوپال سالاری و جمیع علائم و نشان‌های نفیس لشکری از او بازستانده شود و خود او تحت مراقبت شدید به شهرهای روسیه بزرگ گسیل گردد. بر جای او گتمان دیگری که مطلوب کلانتران و جملگی سپاهیان روس کهین باشد، منصوب شود...»

همانشب کمانداران قرارگاه گتمان را در حلقه گردونه‌ها گرفتند. بامداد گتمان را در خیمه عبادتگاه صحرایی دستگیر کردند و به ارابه محقری انداختند و نزد گولیتسین بردند و آنجا باستکشاف او پرداختند. سر گتمان با پارچه سرطوبی بسته و چشمانش ملتهب بود. از ترس پیوسته تکرار میکرد:

— واسیلی واسیلیویچ، والله اینا دروغ میگن، بخدا دروغ میگن... این دسیسه‌ها همه کار مازپا، دشمن منه... — در اینهنگام مازپا باتفاق گامالی و سولونینا بدرون آمدند. گتمان بدیدن آنها برافروخت و از خشم بر خود لرزید و بانگ زد: — تو بهتانهای این جمع نابکاران رو باور میکنی؟.. این سگ‌ها منتظر فرصت هستن تا اوکرائین رو به لهستانی‌ها بفروشن.

گامالی و سولونینا شمشیر کشیدند و باو حمله بردند. ولی اسیران صده کمانداران، گتمان را کنار کشیدند. شبانگاه دست و پایش را بزنجیر بستند و با خود بسوی شمال بردند. حال میبایست در انتخاب گتمان جدید شتاب کرد: افواج قزاق در قطارهای بنه به بشکه‌های عرق فلفل تاختند، خدمه گتمان را از دم تیغ گذراندند و پیکر یکی از سرهنگان را که منفور همه بود بر سر نیزه زدند. سراسر اردوگاه میخروشید و بانگ ترانه و غرش تیر از آن برمیخاست. افواج مسکو نیز به جنب و جوش در آمدند.

مازپا بی دعوت به چادر واسیلی واسیلیویچ رفت. بالاپوشی برنگ طوسی در بر و کلاه ساده ای از پوست گوسفند بر سر داشت و فقط شمشیر مرصعی با زنجیر طلا بر کمر آویخته بود. ایوان استپانویچ مردی توانگر، از خاندان اعیان زادگان محتشم و سالیانی دراز در لهستان و اتریش بسر برده بود. در این لشکرکشی به شیوه روس‌ها ریش گذاشته بود و موی سر را برسم معمول روسی اصلاح میکرد. با وقار تمام سری فرود آورد و چون مقامی برابر، بی تکلف نشست. با انگشتان باریک و بلند، زنخدان خود را خاراند و چشمان برآمده خود را که برق زیرکی از آن ساطع بود به واسیلی واسیلیویچ دوخت و گفت:

— شاید حضرت کنیاز میل دارن بزبان لاتینی صحبت کنیم؟.. (واسیلی واسیلیویچ بسردی سر تکان داد. مازپا بی‌آنکه صدای خود را خفیف تر کند، بزبان لاتینی بسخن پرداخت.) تو نمیتونی از امور اوکرائین خوب سر دربیاری. اوکرائینی‌ها حیله گر و تودارن. فردا باید گتمان جدید انتخاب کرد. شایعاتی هست که میخوان بورکوفسکی رو انتخاب کنن. در چنین صورتی بهتر بود که سامویلوویچ معزول نشه: برای مسکو دشمنی خطرناکتر از بورکوفسکی وجود نداره... این حرف رو از من مثل یک دوست بشنو.

واسیلی واسیلیویچ در جوابش گفت:

— تو خودت میدونی که ما نمیخواهیم دراون قسمت از امور اوکرائین که بشما مربوط میشه، مداخله کنیم. برای ما هر گتمانی مشروط براینکه دوست ما باشه، خوبه...

— از شنیدن این سخنان عاقلانه خوشحالم. ما دلیلی نمی‌بینیم پنهان کنیم که در پناه مسکو خودمونو در پناه مسیح احساس میکنیم... (واسیلی واسیلیویچ پوزخندی زد و چشمها را پایین انداخت.) شما املاک ما اعیان زادگان رو نمیگیرین و عرف و عادت ما رو محترم میشمرین... اما ناگفته نمونه که در میان ما کسانی هستن که دل با لهستان دارن... ولی اینا مردم نفع پرستی هستن و اوکرائین رو بخاک سیاه میشونن. مگه ما خودمون نمیدونیم که

اگه بزیر چنگ لهستان بیفتیم، پان‌ها(۱) ما رو از املاکمان بیرون میکنن، کلیسای کاتولیک دائر میکنن و همه رو به بردگی خودشون وامیدارن. نه، کنیاز، ما خدمتگزاران صدیق شهریاران بزرگ هستیم... (واسیلی واسیلیویچ خاموش بود و چشم از زمین بر نمیداشت.) باشه، خداوند الطاف خودش رو از من دریغ نداشته... سال گذشته ده هزار سکه روبل طلا در خم ریختم و برای روز سیاه در حوالی پولتاوا زیر خاک پنهان کردم. ما اوکرائینی‌ها مردمی بی غل و غش هستیم و برای کارهای بزرگ حتی از نثارجان نیز مضایقه نداریم... وحشت‌ما از چیه؟ ازاینه که کوپال سالاری بدست یک خیانتکار یا یک مرد ابله بیفته، — از این وحشت داریم...

— بسیار خوب، ایوان استپانویچ، خدا بهمراهت، فردا گتمان رو انتخاب کنین. — واسیلی واسیلیویچ از جا برخاست و به میهمان تعظیم کرد و پس از کمی مکث شانه‌های او را گرفت و سه بار رویش را بوسید.

روز دیگر در خیمه عبادتگاه صحرایی سیار روی میزی که با طیلسانی پوشیده بود، کوپال سالاری و لوا و علائم و نشان‌های نفیس لشکری گتمان قرار داشت. دو هزار قزاق پیرامون خیمه گرد آمده بودند. کنیاز گولیتسین با جوشن پارسی و یاپونچی جنگی و مغفر آراسته به پرهای ارغوانی و از پی او تمام کلانتران قزاق از خیمه عبادتگاه بیرون آمدند. واسیلی واسیلیویچ که در یکدست دستمال ابریشمی داشت و دست دیگر را به قبضه شمشیر گرفته بود روی نیمکت رفت و خطاب به قزاقان که پیش آمده بودند گفت:

— سپاهیان دلاور روس کهین، اعلیحضرتین تزار بشما رخصت میدهند بآیین لشکری دیرین خویش گتمان برگزینید. هر کس را که شایسته میدانید نام ببرید... حال سازپا را شایسته میدانید یا دیگری را — خود دانید...

سرهنگ سولونینا بانگ زد: «سازپا رو میخواهیم». چند صدای

---

۱ — Pan — عنوان اشراف ملاک لهستانی، سرور، آقا. (م.)

دیگر برخاست و آنگاه همه بانگ برکشیدند: «سازپا گتمان باشه...»
همانروز چهار قزاق خم خاک آلود سیاهی را که پر از سکه زر بود، به چادر گولیتسین بردند.

۳

دژی که دو سال پیش برای بازی‌های رزمی در ساحل رودخانه یائوزا، کمی پایینتر از کاخ پره‌اوبراژنسکویه، بپا داشته بودند، پاییز امسال طبق نقشه ژنرال فرانتس لفورت و ژنرال سیمون زوسر تجدید ساختمان شد: باروهای آنرا وسعت دادند و بکمک تیرهای شمع بست بیش از پیش مستحکم ساختند. پیرامون دژ خندقهای عمیق کندند و در گوشه‌های آن برج‌های استوار بپا داشتند و مزغل‌هایی برای تیراندازی درآنها تعبیه کردند. سنگرهای توپ‌های برنزی و خمپاره اندازها و قوپوس‌ها را با حفاظی از دسته‌های بهم بافته‌ی ترکه بید و کیسه‌های شن پوشاندند. در وسط دژ کابه بزرگی برای ناهارخوری بگنجایش پانصد نفر بنا کردند. برفراز برج دروازه دژ از ناقوس‌ها آوای سنتور برمیخاست.
شوخی و تفریح بجای خود، اما دژی که برای بازیهای کودکانه ساخته شده بود، حالا میتوانست در روز مبادا تاب محاصره بیاورد. در پهنه وسیع چمنزاری که علفهٔ آنرا چیده بودند دو گردان پره‌اوبراژنسکی و سمیونوفسکی — از بام تا شام به تمرین‌های جنگی مشغول بودند. سیمون زوسر نه به حنجره خود و نه به مشت‌های خود رحم میکرد. سپاهیان بسان سربازان کوکی، تفنگ بدست قدم ـ آهسته میرفتند. بفرمان «گردا — ا — ن — ایست!» — سربازان پای راست را بپای چپ میکوبیدند و برجا خشک میشدند. سپس با لهجه غلط روسی توام با کلمات آلمانی فرمان داده میشد: «به شانه راست — حامایل — فنگ — قادام — رو! فورورتس!(۱) این دورست نبود! پادر سگ! گوش کن!..» — ژنرال سوار اسب از خشم مثل

---

۱ — Vorwärts — به پیش! (م.)

بوقلمون سرخ میشد. حتی خود پطر هم که حالا درجه نایب دومی داشت در تمرین‌ها هنگام عبور از برابر او قد میکشید و سربالا میگرفت و چشمانش از ترس دودو میزد.

از کوی کوکوی دو خارجی دیگر را به خدمت گرفتند: یکی فرانتس تیمرمان که ریاضی‌دان بود و طرز کار با آلات مساحی را میدانست و دیگری کارتن برانت که در امور بحریه تبحر داشت. تیمرمان مأمور شد ریاضیات و مهندسی استحکامات به پطر بیاموزد و کارتن برانت از روی نمونه زورق عجیبی که بادبانی در یک پهلو داشت و میتوانست ضد باد حرکت کند و آنرا در یکی از انبارهای قصبه ایزمایلوو(۱) یافته بودند، به ساختن چند کشتی پرداخت.

بویارها بیش از پیش از مسکو سواره بانجا میآمدند تا به چشم خود ببینند این بازی‌ها چیست که در یائوزا انجام میگیرد؟ این همه پول و این همه سلاح از سلاح خانه کجا میرود؟.. بویارها از پل نمیگذشتند و در همان ساحل دیگر رودخانه متوقف میشدند: یک بویار با پوستینی فاخر و هیکلی ستبر به قطر یک جوال پنبه، با ریشی به پهنای جارو وگونه‌های گردوغلنبه، سوار بر اسب در جلو و جمعی از اعیان زادگان که هر یک سه چهار قبا یکی فاخرتر از دیگری رویهم پوشیده بودند، در عقب میایستادند و بیحرکت یکساعت و بیشتر برجای میماندند. در ساحل مقابل رودخانه قطارهای ارابه‌های حامل شن و ترکه‌های بید در حرکت بودند و سربازان تیر و دیرک میکشیدند. روی یک سه‌پایه بلند قرقره‌ای کار گذاشته بودند که تخماق سنگینی را با ریسمان بالا میکشید و سپس — طراق! بروی پایه‌های چوبین فرود میآورد. بیل‌ها خاک میپراندند. خارجیان با نقشه و پرگار در آمد و شد بودند. تبرها میکوبیدند، اره‌ها زوزه میکشیدند، سرکارگران ذرع بدست این سو و آن سو میدویدند. آه، وای، وای، یا رب‌العالمین و جمیع مقدسین! — ببین این تزار است، اما بجای آنکه بر کرسی

---

۱ — Izmailovo

زراندود یله دهد و از مکانی بلند صحنه بازی را نظاره کند — خود با شبکلاه دستباف و فقط با شلوار آلمانی و یکتا پیراهن چرکین گاری دستی خاک کش را دوان دوان روی الوارهایی که بر زمین افکنده‌اند، میکشد...

بویار بدیدن تزار کلاه خود را که پوست چهل سمور در آن بکار رفته بود از سر برمیداشت و اعیان‌زادگان نیز کلاه از سر برمیگرفتند و در آن ساحل تعظیم‌کنان تا زمین خم میشدند. آنگاه حیرت زده دست میگشودند و باز بتماشا میایستادند... پدران و نیاکان آنان چون دیواری رخنه‌ناپذیر تزار را درمیان میگرفتند و مواظب بودند که مبادا ذره‌ای غبار یا مگس بر پیکر مقدسش بنشیند. او را درست چون خدای زنده در روزهای نادر به مردم نشان میدادند و آنهم با فر و شکوه باستانی روم. اما این چه میکند؟ این چه فضیحتی است ببار میاورد؟ با یکمشت رعیت بیسر و پا و خود نیز بکردار رعیت زادگان، با سر و وضع یک دلقک الدنگ روی تخته‌ها میدود و بدون ذره‌ای شرم و حیا چپق پر از گیاه عفن زهر آگین که اسمش را توتون گذاشته‌اند، بدهان میگیرد... تیشه بریشه میزند... نه، این دیگر سرگرمی و تفریح نیست... وای، وای، ببین این الدنگ‌ها آنطرف رودخانه چه جور هرهر میزنند و نیش نشان میدهند...

گاه یک بویار بخود جرأت میداد، ریش دراز خود را می‌جنباند و با صدای لرزان بانگ میکشید:

— شهریارا، گردن منو بزن، اما من حرف حق خودمو میزنم، من پیرم و سکوت درشأن من نیست. آدم شرمش میاد بتو نگاه کنه، این رسواییه، آبرو ریزیه، دیده و شنیده نشده...

پطر بشنیدن این سخنان با قدی چون منار از خاکریز جلوی سنگرهای توپ بالا میامد و چشم تنگ میکرد و در جواب میگفت:

— هان، این تویی... گوش کن ببینم... گولیتسین چی مینویسه، کریمه رو گرفته یا هنوز نه؟

خارجی‌های ملعون و از پی آنها خودی‌ها نیز که بجای حنجره دریدن میبایست از مشاهده شخصی چنین محتشم و مقرب آستان

تزاران، بزانو درآیند، پشت خاکریز قیه میکشیدند و غریوخنده سر میدادند. گاه اتفاق میافتاد که بویاری از جان گذشته سماجت بخرج میداد، از نصیحت و نکوهش باز نمیایستاد و میگفت: «من پدر تورو روی زانوی خودم بزرگ کردم. شب‌ها و روزها بر سر تابوت شهریار پاس ایستادم، نسب خاندان ما به روریک(۱) میرسه، ما خودمون همیشه بر مسندهای بلند نشسته بودیم. تو فکر شرف و آبروی ما رو بکن، این سبکسری‌ها رو کنار بذار، بفکر باش، برو حمام خودتو بشور، برو کلیسا بدعا بایست...»

پطر که این خیره سری را میدید میگفت:

— آلکساشکا، فتیله توپو بده ببینم. — آنگاه با قوپوس دوازده پوطی نشانه میگرفت و نخودهایی که بجای ساچمه بود بسوی بویار پرتاب میشد. ژنرال زومر از زور خنده شکم خود را میگرفت. لفورت میخندید، تیمرسان کم‌حرف با قیافه‌ای مهربان لبخند میزد، کارتن برانت چهارشانه و کوتاه قاست صورتش از خنده مثل سیب آب پز پر چروک میشد و بدنش بلرزه میافتاد. همه خارجیان و روس‌ها از خاکریز بالا میرفتند تا ببینند کلاه بلند خز چگونه بر زمین میغلتد، بویار وحشت زده‌ی نیمه جان چگونه روی دست اعیان زادگانی که نزدیکتر باو ایستاده‌اند، فرود میاید، اسب‌ها چگونه رم بر میدارند و جفتک میاندازند. سپس تمام روز به خنده و گفتگو پیرامون این داستان میگذشت.

دژ را دارالسلطنه پرسبورگ نامیدند.

---

۱ — روریک — سردار سپاهیان واریاگا (عنوان یکی از طوایف ساکن سوئد) که طبق روایات تاریخی گویا بخشی از اهالی ولایت نووگورود در سال ۸۶۲ او را دعوت کرده بودند تا در مخاصمه داخلی جانب آنان را بگیرد. روریک بااستفاده از این موقعیت حکومت ولایت‌را بتصرف خود درآورد و خاندان او مدتها در آنجا حکومت کردند. (م.)

٤

آلکساشکا منشیکف از همانشب که به شبستان پطر راه یافت، همچنان در خدمت پطر ماند. بسیار فرز، زرنگ، آتشپاره و سریع‌الانتقال بود: فقط سری میجنباند و زلفی تاب میداد و چرخی میخورد و در یک چشم برهم زدن کارها رو براه بود. معلوم نبود چه وقت میخوابد، همینکه دستی برخسار میکشید، انگار صورتش را شسته است — با چشمانی صاف و شفاف، شاد و شوخ، تقریباً هم قد پطر بود، ولی با شانه‌های پهن‌تر و کمر باریکتر. هرجا پطر میرفت او نیز همراهش بود. در طبل زدن یا تیراندازی با تفنگ سر پر ویا قطع شاخه‌های خشک با یکضرب شمشیر ید طولا داشت. وقتی به بازیگری و تقلید میپرداخت، همه از خنده روده بر میشدند. مثلاً نشان میداد که چطور خرسی بهوای عسل از درخت بالا رفت و سر بدرون تنه پوک آن کرد و ناگهان با هجوم زنبورهای عسل روبرو شد ویا تقلید کشیشی را در میآورد که زن کاسبی را میترساند تا وادار شود او را برای دعا خواندن دعوت کند ویا ادای مشاجره دو نفر را که زبانشان میگرفت درمیآورد... پطر چنان میخندید که اشک از چشمانش جاری میشد و با نگاهی سرشار از مهر و محبت به آلکساشکا مینگریست. در آغاز همه میپنداشتند که او دلقک تزار خواهد شد. اما او هدفهای عالیتری در مد نظر داشت: همیشه شوخی و لودگی میکرد، ولی گاهی که ژنرال‌ها و مهندسین انجمن میکردند و درباره چگونگی انجام این یا آن کار به شور میپرداختند و چشم به نقشه‌ها میدوختند و پطر با بیصبری ریشه‌های ناخن خود را میجوید، آلکساشکا ناگهان از پشت شانه یکی از آنها سر میکشید و با کلماتی تندتند پیش از آنکه بتوانند او را برانند میگفت:

— اینکه کاری نداره، این جور باید کرد، از این ساده‌تر کاری نیست.

ژنرال‌ها با تعجب میگفتند: اوهو — اوهو !

چشمان پطر برقی میزد و میگفت: درست میگه!

وقتی لازم میآمد که چیزی فوری فراهم آورده شود آلکساشکا پول میگرفت، سوار اسب میشد، از کوتاهترین راه چهار نعل بسوی مسکو میتاخت، از روی چپرها و پرچین‌های سر راه می‌پرید و آنچه را که لازم بود، انگار از زیر زمین بدست میآورد. سپس صورت حساب را به نیکیتا زوتف (کارپرداز فوج تفریحاتی) میداد، دماغ بالا میکشید، پلک‌ها را برهم میزد و با قیافه سوقر آهی از دل برمیآورد و میگفت: «نه دیگه، اینجا از اون حرفانیس، یک کوپک بالا و پایین نداره...»

زوتف سر تکان میداد و میگفت:

— آی، آی، آلکساشکا، آلکساشکا، کجا دیده شده که برای یک تیر صنوبر سه آلتین پول داده باشن؟ گرونترین قیمتش یک آلتین بیشتر نیست... امان از دست تو، آلکساشکا...

آلکساشکا میگفت: اگر عجله تو کار نبود یک آلتین هم میشد خرید، اما چون عجله داشتیم گرون تموم شد. من بسرعت برق تیرها رو خریدم و برگشتم تا پطر آلکسیویچ انتظار نکشه، اینه که قیمت داره...

— آلکساشکا مواظب خودت باش، میترسم روزی برای این تقلب‌ها تو رو بدار بزنن.

آلکساشکا از شنیدن این حرف روی برمیگردانید و چشمان آسمانی رنگش را پر اشک میکرد و با لحنی سوزناک میگفت:

— خدایا، این حرفا چیه میزنین، نیکیتا مویسه‌یویچ، چرا بیخود و بی‌جهت دل منو میرنجونین...

زوتف معمولاً در این مواقع قلم را تهدیدکنان بسوی او تکان میداد و میگفت:

— خیلوخب، برو... این بار باور کردم، اما مواظب خودت باش...

آلکساشکا را به مقام گماشته خاص ترفیع دادند. لفورت نزد پطر او را میستود و میگفت: «این پسر کارش بالا میکشه، وفای سگ و هوش شیطان داره». آلکساشکا پیوسته به خانه لفورت میرفت و هیچوقت هم بدون انعام برنمیگشت. به انعام ولع عجیب

داشت، هرچه میدادند میگرفت. لباسهای لفورت را میپوشید و کلاههای او را برسر میگذاشت. در میان روس‌ها نخستین کسی بود که در کوکوی کلاه‌گیس برای خودش سفارش داد: یک کلاه گیس بزرگ با موی سرخ آتشی‌رنگ. آنرا روزهای جشن بر سر میگذاشت. ریش و سبیل را میتراشید و صورت را پودر میزد. اندک اندک بعضی از خدمه او را محترمانه آلکساندر دانییچ صدا میکردند.

روزی جوانک سوقری را با پیراهن تمیز، پوزار نو و پاپیچی از کرباس نزد پطر آورد و گفت:

— مین هرتس(۱) (حالا آلکساشکا غالباً پطر را چنین خطاب میکرد). بهش امر کن طبل بزنه و هنرشو نشون بده... آلیوشا طبلو وردار...

آلیوشکا بروفکین کلاه را باتأنی از سر گرفت و طبل را از روی میز برداشت و نگاهی غم‌انگیز به سقف انداخت و شروع کرد به زدن. نوک چوبکهای طبل بسان رگباری از دانه‌های نخود برطبل فرود آمد. نخست طبل‌جمع و از پی آن طبل شامگاه و آنگاه طبل یورش نواخت: «به پیش، با نیزه، با شمشیر، بزن، بکش، هورا»، سپس آهنگ رقص و پایکوبی از طبل برخاست — هنرنمایی میکرد! مثل یک مجسمه قدعلم کرده بود و دستهایش با چوبک‌ها چنان تند برپوسته طبل فرود میآمد که دیده نمیشد.

پطر بسوی او دوید، گوشهایش را گرفت و شگفت زده به چشمانش خیره شد و چندبار بر رویش بوسه زد و گفت:

— برو طبال گروهان اول شو!..

بدینسان آلکساشکا در گردان برای خودش دستیار مورد اعتماد پیدا کرد. وقتی روزها کوتاه و زمین یخبندان شد و از ابرهای پایین، برف باریدن گرفت، در کوی کوکوی مجالس رقص و شب‌نشینی‌های همراه با موسیقی و آبجو آغاز شد. خارجیان از

---

۱ — mein Herz — قلب من. (تبصره مؤلف)

طریق آلکساشکا برای تزار پطر دعوتنامه میفرستادند. دعوتنامه کارت زیبایی بود. در کادری آراسته به نقش خوشه‌های انگور و تصویر موژیک برهنه شکم گنده‌ای که روی یک بشکه شراب نشسته بود و بالای سرش کودک خردسال عریانی تیر از کمان پرتاب میکرد و زیر پایش پیری کهنسال داس در کنار داشت. وسط کارت با خط زرین نسخ نوشته شده بود:

«با درود قلبی شما را به لیوان آبجو و رقص دعوت میکنیم». رج سطور طوری بود که از حروف اول آنها عنوان «هر پطر» (آقای پطر. م.) ترکیب میشد.

همینکه هوا به تاریکی میگرایید، آلکساشکا گردونه یک اسبه را جلوی کریاس قصر میاورد (پطر دوست نداشت سوار اسب شود، قدش خیلی درازبود). سپس دونفری بسوی کوکوی روان میشدند. آلکساشکا در راه میگفت:

— چند وقت پیش، مین هرتس، رفتم میکده تا همانطور که فرموده بودین آبجوی رقیق سفارش بدم. آنا ایوانونا (آنشن) را دیدم... قول داد امروز حتماً بیاد...

پطر دماغ بالا میکشید و خاموش میماند. نیروی عجیبی او را باین شب‌نشینی‌ها میکشاند. طوقه‌های آهنین چرخها در شیارهای یخ زده سخت صدا میکردند، در تاریکی شب راه دیده نمیشد، باد در شاخه‌های برهنه درختان کنار سد رودخانه می‌پیچید و زوزه میکشید. نور دلگشای چراغ‌های کوکوی از دور نمودار میشد. آلکساشکا بتاریکی چشم میدوخت و میگفت: «چپ تر برو، چپ‌تر برو، مین هرتس، برو تو کوچه، از اینطرف راه نیست...» از پنجره‌های کوتاه هلندی نور ولرمی برون میتابید. از پس شیشه‌های سبزرنگ کلاه گیس‌های بزرگ و شانه‌های لخت زنان نمایان بود. آهنگ موسیقی بگوش میرسید و زنان و مردان جفت جفت میرقصیدند و میچرخیدند. در پرتو نور شمعدان‌های سه شاخه آینه‌دار، سایه‌های مضحکی بر دیوارها میافتاد.

پطر ساده‌وارد نمیشد: همیشه چشمهایش را بطرز خاصی در حدقه میچرخانید، با قد دراز و گونه‌های بیرنگ و دهان کوچک

فشرده ناگهان در آستانه تالار نمودار میگشت... با پره‌های مرتعش بینی خود عطر دل انگیز زنانه و بوی دلپذیر توتون پیپ و آبجو را فرو میکشید.

صاحبخانه با صدای بلند فریاد میزد: اوه، پیطرآمد! — میهمانان از جا میجهیدند و با آغوش باز و چهره‌های مهربان او را پذیرا میشدند، خانم‌ها در برابر نوجوان عجیب و غریب — تزار بر برها زانو خم میکردند و سینه فرود میاوردند و برآمدگی پستان‌های خود را که در تنگنای پستان‌بندها فشرده بود، در معرض نمایش قرار میدادند. همه میدانستند که پطر در «کنتردانس» اول آنشن مونس را برقص دعوت خواهد کرد. رخسار آنشن هر بار از غافلگیری نشاط بخش گل میانداخت. دخترک روزبروز خوشگلتر میشد، در بحبوحه شادابی و شکفتگی بود. پطر حالا از زبان آلمانی و هلندی کلمات زیادی میدانست و آنشن صحبت‌های بریده بریده و همیشه شتابزده او را بدقت گوش میکرد و عاقلانه واژه‌های مناسب بآنها میافزود.

وقتی یک تفنگدار جوان مهمیزهای بزرگ خود را بهم میزد و آنشن را برقص دعوت میکرد، چهره پطر درهم میرفت و چون ابری تیره‌وتار میشد وآنگاه با پشت خمیده روی چهار پایه مینشست و قیقاج به آنشن مینگریست که چگونه با دامن بال گسترده بیقید میرقصد، سر را با خرمن موهای خرمایی رنگ تاب میدهد و گردن خود را که نواری از ماهوت آراسته‌به قلب زرین گرد آن پیچیده بود، بسوی تفنگدار کج میکند.

قلب پطر با ضربانی دردناک میتپید — آه که این آنشن چقدر برایش دلپذیر، وسوسه‌انگیز و دسترس‌ناپذیر بود.

آلکساشکا با خانم‌های موقر و بزرگواری که بسبب سالمندی کار دیگری جز نشستن کنار دیوار نداشتند، میرقصید. این جوان نیکو جمال از شدت تقلا خیس عرق میشد. در حدود ساعت ده شب جوانان مجلس را ترک میگفتند، آنشن هم ناپدید میشد. مدعوین عالیقدر سر میز شام می‌نشستند و به خوردن کالباس و کله بریان و چاشنی زده خوک و سیب‌های پخته عجیبی که درون

زمین میرویید و مزه‌شیرین خاصی داشت و بسیار سیرکننده بود و «کارتوفل» (سیب زمینی) نامیده میشد، سپرداختند. پطر زیاد میخورد و آبجو مینوشید. کرختی‌ناشی از عشق را از خود دور میساخت، ترب میجوید و توتون دود میکرد. دمدمه‌های صبح آلکساشکا او را به گردونه دوچرخ می‌نشاند. باز صفیر باد سرد در دشت ظلمت گرفته میپیچید.

پطر لبه آهنین بدنه گردونه را در چنگ میفشرد و میگفت:

— کاشکی من در این محله یک آسیاب بادی یا مثل تیمرمان یک دباغی داشتم... چقدر خوب میشد...

— حسرت چه چیزهایی رو میخورین... محکمتر بشینین، به نهر رسیدیم.

— خیلی احمقی... مگه نمی‌بینی چه جور زندگی میکنن؟ بهتر از ما...

— اونوقت لابد عروسی میکردین...

— خفه شو، میزنم تو دهنت...

— نگهدار، باز راه رو عوضی رفتیم...

— فردا باز باید به مادرجان جواب پس بدم. میگه برو حمام، برو کلیسا به گناهات اقرار کن، شراب تطهیر بخور تا روحت از آلودگی‌ها پاک بشه... فردا باید برم مسکو. این دیگه سنو بیشتر از هر چیزی عذاب میده.. باید شنل زربفت تزاری بدوش بندازم، نصف روز مشغول عبادت باشم و نصف دیگه‌ی روز با برادرم روی تخت پایین پای سوفیا بنشینیم... از دماغ برادرم وانچکا (مخفف ایوان. م.) بوی گند بیرون میزنه. بعدش هم پوزه‌های خواب آلود این بویارها رو باید تماشا کرد، همیشه دلم میخواد با لگد تو پوزشون بزنم... اما باید خاموش بمونم، بسوزم و بسازم... تزارهستم! آخرش اینا سنو میکشن، مطمئنم...

— بیخودی این خیالا رو میکنین، علتش اینه که مستین.

— سونکا (مخفف سوفیا، با لحن تحقیرآمیز. م.) افعی مکاره... طایفه میلوسلاوسکی ملخ‌های حریصی هستن... من اون شمشیرها و نیزه‌هاشونو هرگز فراموش نمیکنم... میخواستن سنو از بالای

ایوان پرت کنن، اما مردم فریادهای وحشتناک کشیدن... یادت هست؟

— خوب یادمه!

— واسکا (مخفف واسیلی، با لحن تحقیرآمیز. م.) گولیتسین یک سپاه رو در استپ نفله کرد و حالا امر کردن یکدفعه دیگه به کریمه حمله کنه... سونکا و طایفه میلوسلاوسکی با بیصبری منتظرن که با سپاه برگرده... صد هزار سپاهی داره... میخوان همه اونا رو ضد من تحریک کنن و ناقوس آشوب بزنن...

— توی پرسبورگ مینشینیم از خودمون دفاع میکنیم...

— اینا تا بحال یکبار بمن زهر خوروندن... یکبار هم یک آدمکش فرستادن تا منو با کارد بکشه. (پطر ناگهان از جا پرید و باطراف نگریست. همه‌جا غرق ظلمت بود و کورسویی بچشم نمیخورد. آلکساشکا کمربندش را گرفت و برجای نشاند) — لعنتی‌ها، لعنتی‌ها!

— بررر... هان، سد اینجاست و ما نمیدیدیم. — آلکساشکا با تسمه‌های لگام ضربتی بر پشت اسب زد. باد در شاخ‌های بیدها سپیپچید و صفیر میکشید. حیوان نجیب گردونه را از سر بالایی تند ساحل رود بالا برد. نور چراغ‌های قصر پره‌اوبراژنسکویه نمودار شد. — امروزه روز، مین هرتس، کماندارا رو با ناقوس و این حرف‌ها نمیشه به بلوا واداشت، اون دوره‌ها گذشت، از هرکی میخوای بپرس، از آلیوشکا بروفکین بپرس، اون به محله‌های کمانداران رفت و آمد میکنه... اونا از خواهر شمام چندان دل خوشی ندارن...

— بجهنم، همتونو میذارم و خودم فرار میکنم میرم هلند، اونجا ساعتساز بشم — بهتر از اینه که اینجا بمونم...

آلکساشکا سوتی کشید و گفت:

— اونوقت اگر پشت گوشتونو دیدین، آنا ایوانونارم می‌بینین.

پطر سر بروی زانو خم کرد و ناگهان سرفه‌ای کرد و قاه‌قاه خندید.

آلکساشکا هم از ته دل خندید و ضربه‌ای بر اسب نواخت و گفت:

— بزودی مادرجان بشما زن میده... مرد زن‌دارم البته رو پای خودش وایساده و اختیارش دست خودشه... زیاد طول نمیکشه، یه خورده حوصله کنین... آخ حیف که این دختره، آلمانیه و دین لوتری داره... و الا چه کاری از این ساده‌تر و چه چیزی از این بهتر بود... هان؟..

پطر خود را بسمت او کشید و در حالیکه لبانش از سرما میلرزید کوشید تا در تاریکی به چشمان آلکساشکا بنگرد. با هیجان پرسید:

— چرا نمیشه؟

— دلت خیلی چیزا میخواد! مگه میشه آنا ایوانونا ملکه بشه؟ اونوقت منتظر ناقوس آشوب باش...

۵

دامن افسونگر آنشن فقط یکشنبه‌ها میچرخید — هفته‌ای یکبار به شادی و باده گساری مینشستند. از صبح دوشنبه سکنه کوکوی کلاههای دستباف خود را بر سر میگذاشتند و جلیقه‌های گرمی که لایی پنبه داشت میپوشیدند و چون زنبور عسل به‌کار میپرداختند. همه از بازرگان کلان تا پیشه‌ور خرده پا برای کار حرمت و ارج بسیار قائل بودند. وقتی میخواستند کسی را به نیکی یاد کنند انگشت خود را باحترام بالا میبردند و میگفتند: «او شرافتمندانه کار میکند و نان درمیاورد».

دوشنبه‌ها همینکه هوا روشن میشد، آلکساشکا پطر را از خواب بیدار میکرد و بعرض میرساند که کارتن برانت، استادکاران و شاگردانشان آمده‌اند. در یکی از تالارهای قصر پره‌اوبراژنسکویه کارگاه کشتی‌سازی دائر کرده بودند: کارتن برانت از روی طرح‌های آمستردام مدل‌های کشتی میساخت. استادکاران آلمانی و شاگردان آنها که بموجب فرمان ازمیان چابکترین ملازمان و سپاهیان فوج تفریحاتی گزین شده بودند، قطعات مدل‌های کوچک کشتی‌ها را رنده میزدند، تراش میدادند، میخ میکوبیدند، بدنه آنها را به

صمغ میاندودند، طنابها را می‌بستند، بادبان میدوختند و پیکره‌های تزئینی برای آنها میساختند. همانجا روس‌ها حساب و هندسه میآموختند.

تق‌تق چکش‌ها، غوغای شبیه به قیل و قال راسته بازارها، صدای آوازها و غریو خنده‌های پطر در سراسر قصر خواب آلود می‌پیچید. عجوزکان از وحشت قالب تهی میکردند. ملکه ناتالیا کریلونا برای رهایی از این قیل و قال در یکی از بناهای جنبی واقع در گوشه دورافتاده قصر سکنی گزیده بود و آنجا کندر دود میکرد و در روشنایی ضعیف پیه سوزهای جلوی شمایل‌ها پیوسته به پطر میاندیشید و برای حفظ جان او دعا میخواند.

توسط زنان وفادار بخود از آنچه در کرمل میگذشت آگاه میشد. خبر میآوردند که «سونکا باز روز جمعه بی اعتنا به مناهیات یک شکم سیر ماهی خورد، او از ارتکاب معاصی باک ندارد... از آستاراخان برایش چند تاس ماهی آورده بودند — هر یک به قد سه ذرع، آنوقت یک دانه از لاغرترین آنها را هم برای تو ملکه مادر نفرستاد... خیلی خسیس شده، خدمتکاران را از گرسنگی میکشد...» نقل میکردند که سوفیا دلتنگ از فراق واسیلی واسیلیویچ مرد عالمی را بنام سیلوستر مدودیف(۱) که از عوام الناس است به قصر خود برده و او که ظاهراً «گالان» زن پسند و منجم است، ردای اطلس بدوش میکشد، خاج‌الماس نشان بگردن میاندازد، انگشتانش غرق نگین است، ریش کوتاهی به سیاهی پر زاغ دارد که همیشه معطر و خوشبوست. هر ساعت باتاق سوفیا میرود و آنجا دو نفری به جادوگری میپردازند. سیلوستر سر از پنجره بیرون میبرد و با دوربین ستارگان را رصد میکند، علائمی روی کاغذ مینگارد و آنگاه انگشت روی بینی میگذارد و به تعبیر علائم می‌پردازد. سونکا سینه خود را به پشت او میفشارد و هر دم میپرسد: «خوب، چی در اومد، ده بگو، چی شد؟»... دیروز دیدند که او در یک کیسه، قالب خاکِ رد پای یک آدم را با چند تکه استخوان و ریشه گیاه با خود آورد و سه شمع روشن کرد و افسونی خواند

---

۱ - Sylvestre Medvedev

و موی سر یکنفر را روی شمع ها آتش زد... سونکا تمام تنش میلرزید، چشمهایش داشت از حدقه بیرون میآمد و رنگش مثل میت کبود شده بود...

ناتالیا کریلونا که چنگ میفشرد و رگهای انگشتانش صدا میکرد سر بسوی زن گوینده پیش میبرد و آهسته میپرسید:

– موهایی رو که آتش زد مال کی بود؟ رنگش خرمایی نبود؟

— چرا، خرمایی بود، علیا حضرت، قسم بخدا که خرمایی بود..

— مجعد بود؟

— بعله، مجعد، مجعد بود... ما همه با خودمون میگیم، آیا این موی سر پدر تاجدار ما پطر آلکسیویچ نبود که این سرد آتش زد...

نقل میکردند که سیلوستر مدودیف کیش‌الحاد نان پرستی را که از مرحوم سیمئون پولتسکی(۱) و از ژزوئیت‌هامنشاء میگیرد، موعظه میکند. کتابی تحت عنوان «من و سلوی» نوشته است و در آن دعوی میکند که نان نه با تلاوت کلام «والله خلق‌الانسان من علق» (علق — خون. م.) والی آخر بلکه با تلاوت کلام «کلو واشربو» تقدیس میشود و به جسم کمال مسیحایی میبخشد. این روزها در مسکو همه از فقیر گرفته تا غنی، در کاخ ها و کلبه‌ها، در خانه ها و در راسته بازارها جز بحث نان حرف و بحثی ندارند و میخواهند بدانند با تلاوت کدام کلام است که نان تقدیس میشود و جسم را کمال مسیحایی میبخشد؟ گیج شده‌اند و نمیدانند چگونه دعا بخوانند که کمال مسیحایی جسم درست از کار در آید. تحت تأثیر این الحاد جمع کثیری به فرقه راسکولنیک‌ها (شقاقیون) میگروند...

میگفتند کشیش سرخ ریشی بنام فیلکا در مسکو پرسه میزند و وقتی مردم گردش جمع میآیند با خشم بانگ برمیکشد: «مرا خداوند بسوی شما فرستاده تا شما را به کیش راستین فرا خوانم. میان من و دو تن از حواریون مسیح — سن پی‌یر و سن پل

---

۱ - Simeon Polotski

پیوند خویشی بر قرار است... شما می‌باید با دو انگشت بر خود صلیب بکشید، نه با سه انگشت، زیرا در سه انگشت «کیکای ابلیس» آشیان دارد. سه انگشت رکیک و نشان دوزخیان است و آنوقت شما با چنین نشانی بر خود صلیب میکشید...» بسیاری از حاضران گفته‌هایش را زود باور میکنند و بدام افسون او میافتند. با هیچ حیله‌ای هم نمیتوان او را دستگیر کرد.

علاوه بر این میگفتند: خراج‌های لشکرکشی کریمه همه را مفلس کرده و شایع است که برای لشکرکشی دوم دار و ندار همه را خواهند گرفت. شارستان و محلات حومه شهر از سکنه خالی میشود. مردم هزار هزار میگریزند تا در اورال و سواحل بحرایبض و حواشی ولگا و دن به راسکولنیک‌ها بپیوندند. راسکولنیک‌ها هم در انتظار ظهور دجال هستند. برخی از آنان دجال را، هم اکنون دیده‌اند. مروجین راسکولنیک از این قصبه بآن قصبه و از این ده بآن ده میروند و مردم را تبلیغ میکنند که برای رستگاری روح خویش خود را زنده زنده در انبارها و حمام‌ها بسوزانند. فریاد میکشند که تزار و بطریق و جمله روحانیون فرستادگان دجالند. در دیرها متحصن میشوند و با سپاهیان تزار که برای گرفتن و بزنجیر کشیدن آنان اعزام شده‌اند، به جنگ برمیخیزند. راسکولینک‌ها در دیر پالهٔوستروف از کمانداران دویست تن را کشتند و وقتی دیدند که دیگر تاب ایستادگی ندارند، درون دیر در بروی خود بستند و خود را زنده زنده آتش زدند. در کوهستان پیرامون خوالینسکی سی تن از راسکولنیکها به انباری پناه بردند و روزن‌های آنرا با ماله‌های برزگری مسدود کردند و خود را آتش زدند و همانجا زنده زنده سوختند. در جنگل‌های اطراف نیژنی‌نووگورود نیز افراد خود را در کلبه‌ها آتش میزنند. در کرانه‌های رودخانه مدوه‌دیتسا که یکی از شعب رود دن است، کوزما نامی از رعایای فراری، دعوی‌پاپی میکند، در برابر خورشید بر خود صلیب میکشد و میگوید: «خدای ما در آسمان است و روی زمین خدایی نمانده است، بر زمین دجال فرمان میراند که همین تزار مسکو است. بطریق و بویارها همه خواجه‌تاشان او هستند...» قزاقان دور

این پاپ گرد میآیند و باو ایمان میآورند... سراسر ناحیه دن در جوش و خروش است.

ناتالیا کریلونا از این اخبار بوحشت میافتاد و ملالی سرگبار بر او دست میداد. فرزند دلبندش پطر سرگرم تفریح و خوشگذرانی بود و خبر نداشت که چه ابرهای سیاهی روی سر نازنینش متراکم میشود. مردم ترس و تمکین را از یاد برده بودند... وقتی زنده زنده خود را در آتش میسوزاندند، چگونه میشد از آنها هراس نداشت!

خاطره مهیب شورش خونین استنکا رازین لرزه براندام ناتالیا کریلونا میانداخت... گویی همین دیروز بود... آنروزها هم مردم در انتظار ظهور دجال بودند، آتامان‌های اردوی استنکا با دو انگشت صلیب میکشیدند. ملکه با دلی پرآشوب به نور ضعیفی که از حباب‌های رنگین چراغ ها برون میتابید، چشم میدوخت و ناله کنان بزانو میافتاد و دیری جبهه بر فرش فرسوده میسایید...

با خود فکر میکرد: «باید به پطروشا زن داد. قدش خیلی دراز شده، عضلاتش دائم در رعشه است، مشروب میخورد، همیشه با زنان آلمانی و با دخترها وقت میگذراند... زن که گرفت آرام میشود... آنوقت میتوان باتفاق او و ملکه جوان به دیرها رفت و دست دعا برآورد و از خداوند مسئلت کرد تا ما را سعادت دهد و از گزند جادوگری‌های سونکا و خشم خلق برهاند...»

آری باید به پطروشا زن داد، این کار لازم است. در گذشته وقتی بویارهای مقرب بدیدن میآمدند او لااقل ساعتی بر تخت پدر در تالار کهنه بارگاه با آنها مینشست، اما حالا مدام میگوید: «وقت ندارم...» در تالار بارگاه حوض چوبی بزرگی به گنجایش دو هزار سطل آب کار گذاشته‌اند و مدل‌های کشتی را بآن میاندازند، بادبان‌ها را با دم آهنگری باد میکنند و با باروت واقعی از توپهای کوچک گلوله می‌پرانند. خیلی جاهای تخت را سوزانده و یک پنجره را شکسته‌اند.

ملکه در برابر برادر کهترش لف کریلویچ مینالید و شکوه میکرد و او غمین و اندهگین آهی میکشید و میگفت: «چه عیب داره، خواهرجان. اگه براش زن بگیری، کارها خرابتر نمیشه...

مثلاً همین لاریون لوپوخین(۱) که جزو مقربان هم هست، دخترش یودوکیا(۲) بسن شوهر رسیده، شکفته و شاداب شده، شانزده سالشه... خاندان لوپوخین پرهای و هوی و پر زاد و رود هستن، دست و بالشون هم خالیه، آب و ملک زیاد ندارن... مثل سگ برات دم می‌جنبونن و دورت میگردن...»

پس از این گفتگو همینکه برف اول بزمین نشست، ناتالیا کریلونا به بهانه زیارت به دیر نوودەویچی(۳) رفت. توسط یکی از زنان مورد اعتماد مطلب را دستگیر خانواده لوپوخین کردند و آنها هم با تمام زاد و رود خود که به چهل تن میرسیدند به دیر شتافتند و صحن کلیسا را گوش تا گوش پر کردند. همه لاغر و ترشرو و خرد جثه بودند و چنان به ملکه نگاه میکردند که گویی میخواستند با چشم او را بخورند. یودوکیا را که از ترس نیمه‌جان بود، در یک سورتمه سر بسته با مواظبت زیاد آوردند. ناتالیا کریلونا باو اجازه داد تا دستش را ببوسد. خوب ور اندازش کرد و سپس او را با خود به جبه‌خانه دیر برد و وقتی آنجا با دختر تنها ماند، سراپایش را پنهان از دیگران معاینه کرد. دختر مورد پسندش واقع شد. اما این بار مطلب را بمیان نکشیدند. ناتالیا کریلونا رفت، — چشمهای اعضای خانواده لوپوخین برق میزد...

در این ایام غم‌انگیز و محنت‌بار یک واقعه شادی آوز روی داد: کنیاز بوریس آلکسیویچ گولیتسین پسر عم واسیلی واسیلیویچ گولیتسین که پیراسون پولتاوا از سپاه اعزامی به کریمه، جدا شده و بازگشته بود، در روز تولد نایب السلطنه هنگام حضور در کلیسای اوسپنسکی‌ی کرمل، مست لایعقل، نخست رو در روی سوفیا و سپس در سر میز، علیه واسیلی واسیلیویچ زبان بدشنام گشود و گفت: «ما رو در فرنگستان بکلی بی آبرو کرد. این مرد شایستگی سپهسالاری نداره، بهتره در آلاچیق بنشینه و اندیشه‌های

Larion Lopoukhine – ۱

Iévdokiïa – ۲

Novo-Devitchi – ۳

دلپذیرشو در دفتر بنویسه». به بویارهای مقرب الحضره هم دشنام میداد و طعنه‌زنان میگفت: «شماها بجای مغز با شکمتون فکر میکنین، چشماتون پیه گرفته، امروز هر کسی که فقط تنبلی نکنه، میتونه با دست خالی روسیه رو تصرف کنه...» از آن پس آمد و شد او به پره‌اوبراژنسکویه زیادتر شد.

وقتی بوریس آلکسیویچ ساختمان پرسبورگ و تمرین‌های جنگی گردان پره‌اوبراژنسکی و گردان سمیونوفسکی را تماشا میکرد، برخلاف بویارهای دیگر با تمسخر سر تکان نمیداد، بلکه کنجکاو میشد و زبان به تحسین میگشود. هنگام بازدید از کارگاه کشتی‌سازی به پطر گفت:

— رومیها ضمن جنگی که در آنتیوم روی داد، کشتی‌های دزدان دریایی رو گرفتن، اما چون نمیدونستن با اونا چه کار باید کرد، دماغه‌های سسین اونا رو بریدن و از این مس در میدانهای خودشون ستون‌های مسین برپا کردن. ولی همینکه خودشون فن کشتی‌سازی و تجهیز کشتی‌ها رو یاد گرفتن، دریاها و سراسر عالم رو تسخیر کردن.

او ساعتها با کارتن برانت گفتگو میکرد و دانش او را میآزمود و توصیه میکرد که در دریاچه پره‌یاسلاوسکویه (۱) واقع در صدوبیست ورستی مسکو یک کارخانه برای ساختن کشتی‌های مخصوص بازی‌های جنگی دائر کند. یک ارابه پر از کتب لاتینی، طرح ها و رسم‌ها، گراورهای مسین و تابلوهایی از مناظر شهرهای هلند و کارخانه‌های کشتی‌سازی و انواع کشتی‌ها و نبردهای دریایی به کارگاه فرستاد. برای ترجمه کتب، دانشمند سیه چرده ریز جثه گورزادی بنام ابراهیم را با دو رفیقش بنامهای طمس و سقا که ایضاً گورزاد بودند و یکی نیم ذرع و دیگری نیم ذرع و یک گره قد داشت، به پطر هدیه کرد. هرسه آنها قباهای عجیبی برتن و عمامه‌هایی مزین به پرهای طاوس بر سر داشتند.

بوریس آلکسیویچ مردی توانگر و زورمند و بسیار تیزهوش

---

۱ — Pereiaslavskoïe

بود، در علم و ادب چیزی از پسر عمویش کم نداشت، ولی در باده نوشی خویشتن دار نبود و به عیش و طرب و مجالس انس میل مفرط داشت. ناتالیا کریلونا ابتدا از او میترسید و بیم داشت که مبادا فرستاده سوفیا باشد، زیرا چه دلیلی داشت که مردی چنین محتشم جانب صاحبان قدرت را رها کند و به ضعیفان روی آورد. اما همه‌روزه کالسکه حجیم چهار اسبه‌اش، با دو زنگی مهیب رخسار در پشت آن، طراق طراق وارد حیاط پره‌اوبراژنسکویه میشد. بوریس آلکسیویچ پیش از هر چیز بدستبوس ملکه مادر میرفت. با گونه‌های گل انداخته، بینی درشت، زیر چشمها پف کرده و لرزان، سبیل‌ها بر گردانده و تابیده و ریشی کوتاه و اصلاح‌شده و مشکبو که در زنخدان دو شاخ میشد، دندان‌هایش چنان سپید و نشاط‌بخش بود که انسان از مشاهده آن بی‌اختیار خندان میشد. پیش از دستبوسی میگفت:

— ملکه، خوب خوابیدی؟ اسب شاخدار دیگه بخوابت نیومد؟ منهم که دائماً اینجا هستم... اسباب زحمت شدم. ببخش...

— اختیار دارین، آقاجان، این حرفها چیه، همیشه از دیدارت خوشحالیم... مسکو چه خبره؟

— جز ملال و دلمردگی هیچ‌چی، ملکه، نمیدونی کرمل چقدر ملال‌آور شده... تمام در و دیوار قصر تار عنکبوت بسته...

— چی میگی؟ شوخی میکنی...

— به هر تالاری میری میبینی بویارها روی نیمکت‌ها چرت میزنن. همه‌جا سوت و کوره... کارها خرابه و هیچکس حرمتی برای چیزی قائل نیست. نایب السلطنه سه روزه رو نشون نمیده، در بروی خودش بسته... رفته بودم بدستبوس تزار ایوان، دیدم اعلیحضرت تزار با پوستینی از پوست روباه و چکمه‌های نمدین افسرده و غمگین روی تخت دراز کشیده. منو که دید گفت: «بوریس، راستی اینجا خیلی سوت و کوره، دل آدم میگیره، اینطور نیست؟ باد همچین در ودکشها زوزه میکشه که آدم وحشت میکنه. این علامت چیه؟..»

ناتالیا کریلونا سرانجام دریافت که او همه حرفهایش از روی شوخی است. نگاهی باو انداخت و خندید.

— من، ملکه، فقط وقتی بدیدار شما میام، قوت قلب پیدا میکنم. تو پور برومندی بدنیا آوردی، صبر کن، در عقل و فراست دست همه رو از پشت خواهد بست... چشماش خواب نیست...

پس از رفتن او چشمان ناتالیا کریلونا دیری همچنان رخشان بود. با هیجان در خوابگاه کوچک قدم میزد و با خود میاندیشید. انگار در هوای بارانی تیره و تار ناگهان از خلال ابرهای سیاه تیزتاز گوشه‌ای از آسمان نیلوفری نمودار میشود و خورشید چشمک میزند. پس ارکان تخت سونکا نا استوار است که چنین عقابانی از آنجا میپرند و میروند...

پطر به بوریس آلکسیویچ محبت پیدا کرد. هر بار که کنیاز بدیدارش میآمد، او را میبوسید، در بسیاری از امور با او مشورت میکرد و پول از او قرض میخواست. کنیاز نیز بی مضایقه تمام خواهش‌های او را برمیآورد. اغلب پطر را با ژنرال‌ها و استادکاران و گماشتگان تزاری و گورزادان برای تفریح و مسخرگی به کوکوی میکشانید و اداها و بازی های عجیب و غریب از خود درمیآورد. بارها سرمست از جام باده از جا برمیجهید، یک لنگه ابرو پایین و لنگه دیگر بالا، رشته مروارید دندانها براق و بینی‌اش سرخ بود... آنگاه بخواندن قطعه‌ای از اشعار ویرژیل میپرداخت:

«شکر و سپاس ارباب انواع را که پیمانه‌های ما را از لعل مذاب لبریز، دل‌های ما را از شادی سرشار و کامَمان را شیرین میسازند...»

پطر مجذوب و مسحور باو مینگریست. در بیرون، بادی که هزاران ورست راه پیموده از پهنه دشت‌ها و از فراز جنگل‌ها و باتلاق‌ها گذشته بود، اینک بال به پشت پنجره‌ها میمالید، ساقه‌های علف خشکرا از پوشش بام کلبه‌ای حقیر میربود و با خود میبرد، موزیک مستی را روی تل برف از پا میانداخت ویا ناقوس یخ‌آلود را در برج قناس کلیسایی بصدا درمیآورد... و اما اینجا موی کلاه‌گیس‌ها ژولیده و گونه‌ها گل انداخته بود، از سر چپق‌های دراز دود بلند میشد و شمع‌ها خش‌خش میسوختند. غوغا و همهمه نشاط حکمفرما بود...

در یکی از روزها پطر بانگ برکشید:
— پایدار باد انجمن مستان! — آنگاه به نیکیتا زوتف امر کرد فرمانی بدینمضمون انشاء کند: «از این پس جمله میخواران و دیوانه‌سران هر روز یکشنبه انجمن کنند و ارباب انواع یونانی را ثنا گویند». لفورت پیشنهاد کرد که انجمن در خانه او برپا شود. از آن پس رسم برهمین منوال قرار گرفت. به زوتف که در میگساری گوی سبقت از همگان میربود، منصب خلیفه اعظم میگساران اعطا شد و قمقمه‌ای با زنجیر باو تفویض گردید تا آنرا بگردن آویزد. آلکساشکا را در این مجالس لخت و عور بر بشکه آبجو می‌نشاندند و او با تصنیفهای خود همه را از خنده روده بربیکرد.

خبر این جرگه‌ها به مسکو رسید. بویارها هراسان باهم نجوا میکردند و میگفتند: «در کوکوی آلمانی‌های ملعون تزار را پاک دائم‌الخمر کرده‌اند. کفر میگویند و ابلیس را پرستش میکنند». یکروز کنیاز پریئیمکف — روستوفسکی (۱) که از پیران متدین و متعصب بود به پره‌اوبراژنسکویه آمد، در برابر پطر زمین ادب بوسید و آنگاه ساعتی بزبان اسلاو قدیم و بیانی ملقلق خطبه و موعظه آغاز نهاد و ناصحانه در باب ضرورت حفظ و حراست فر و شکوه و تقوای میراث باستان و این که بنیاد ملک روس تنها بر آن پایدار است، داد سخن داد. پطر نخست خاموش گوش میداد (هنگام ورود کنیاز در تالار ناهارخوری با آلکساشکا شطرنج‌بازی میکرد، هوا تاریک شده بود). سپس تخته شطرنج و مهره‌های آنرا با حرکتی تند پس زد و در حالیکه ریشه ناخن خود را میجوید، بقدم زدن پرداخت. کنیاز ریش دراز، خشکیده و تکیده یک بند حرف میزد و آستین گشاد پوستین ضخیم و سنگین خود را بالا و پایین میبرد... پطر با خود میگفت: استغفرالله، این آدم نیست، سایه سمج است، درد پیله دندان است، حوصله آدم را سر میبرد! آنگاه سر بیخ گوش آلکساشکا برد و چیزی گفت، آلکساشکا مثل گربه پیف کرد و با نیش باز از در بیرون

---

۱ — Priimkov-Rostovski

رفت. کمی بعد یک سورتمه با اسب آوردند. پطر به کنیاز امر کرد سوار سورتمه شود؛ او را با خود به خانه لفورت برد.

نیکیتا زوتف پشت میز بر مسندی بلندپایه یله داده بود، تاجی از مقوای زرین برسر، چپقی دسته بلند در یک دست و یک دانه تخم غاز در دست دیگر داشت. پطر بدون خنده در برابر او بتعظیم در آمد و تقاضا کرد با دعای خیر رستگاریش را از درگاه حق مسئلت نماید. خلیفه اعظم میگساران نیز باد در غبغب، بجای صلیب با چپق و تخم غاز بر او علامت صلیب کشید و رستگاریش را در باده، گساری مسئلت کرد. آنگاه جمله حضار (در حدود بیست تن) با بانگی بم و تودماغی به خواندن سرود مذهبی پرداختند. کنیاز پریئیمکف — روستوفسکی از ترس اینکه مبادا در برابر تزار بی‌ادبی از خود نشان دهد، زیر پوستین، پنهانی برخود صلیب کشید و نهان از دیگران تف انداخت. و اما وقتی یکی از حاضران لخت و عور و جام بدست روی بشکه آبجو رفت و تزار و کنیاز اعظم تمام ممالک محروسه روس مهین و کهین و غیره او را با انگشت نشان داد و رعدآسا بانگ برکشید: «هان خدای ما همین باکوس است که اینک برآستانش سجده میبریم» — کنیاز پریئیمکف — روستوفسکی رنگش پرید و مثل میت سفید شد و بر خود لرزید. پیرمرد از هوش رفت. او را از تالار بیرون بردند و در سورتمه نشاندند.

از آنروز ببعد پطر امر کرد زوتف را پاپ نخبه میگساران و کاهن اعظم بارگاه باکوس — رب‌النوع شراب، بنامند و انجمن خانه لفورت انجمن زبده دیوانه‌سران و نخبه میگساران عالم نامیده شود.

خبر این مجالس بگوش سوفیا هم رسید، او بخشم آمد و بویار عالیجاه فیودور یوریه‌ویچ رومودانفسکی را فرستاد تا با پطر صحبت کند. ولی او از پره‌اوبراژنسکویه اندیشمند بازگشت و به نایب‌السلطنه گزارش داد که:

— شوخی و مسخرگی آنجا زیاد، اما کار هم زیاد است... در پره‌اوبراژنسکویه چرت نمیزنند و اوقات به بطالت نمیگذرانند...

کین و نفرت و هراسی مبهم بر وجود سوفیا مستولی شد. بدینسان تا بصرافت افتادند — گرگ زاده دیگر گرگ شده بود.

۶

واسیلی واسیلیویچ ناگهان از پولتاوا رسید. سپیده تازه دمیده بود که سرسرا و دهلیزهای قصر چنان از جمعیت پر شد که جای آمد و شد نبود. قصر از شدت همهمه به کندوی عسل میماند. سوفیا تمام شب چشم برهم نزده بود. پیراهن بلندش با طراز زرین، سراپا مرواریددوزی، بوزن بیش از یک پوط، شانه پوش سلطنتی گوهر نشان مرصع به دانه‌های عقیق، یاقوت، تخمه‌های زمرد و الماس، چند گردن‌بند و یک رشته زنجیر زرین وزین بر شانه‌هایش فشار میاوردند. جلوی پنجره نشسته بود و لب برهم میفشرد تا لرزش آن فرو نشیند. ندیمه‌اش ورکا با دم گرم خود روی شیشه یخ گرفته، ها کرد و لکه‌ای از آنرا سترد و ناگهان گفت:

— خانم جانم، عزیز دلم، آمدن!

آنگاه زیر آرنج شاهدخت را گرفت، سوفیا به بیرون نگریست: از سوی دروازه نی‌کلسکیه سورتمه سر پوشیده‌ای با شش اسب دودی رنگ آمیخته به خال‌های درشت، چهار نعل از روی برفهای دوشینه پیش میامد. سر اسبان به تاجهایی از پر آراسته بود و از تسمه‌ها و دوال های مخمل پوش آنان دسته دسته شرابه‌های نقره‌فام فرو ریخته بزمین کشیده میشد. چاوشان پیاده‌ی‌تیزتاز با خفتان های سفید پیشاپیش اسبان سیدویدند و بانگ میزدند: «دور شو، دور شو، راه باز کن!» در طرفین سورتمه‌ی کوتاه با پوششی از پرده‌های زرتار، صاحبمنصبانی که جوشن های پولادین در بر و یاپونچی‌های کوتاه بردوش داشتند، اسب میراندند. سورتمه جلوی کریاس سرخ متوقف شد. گروهی از اعیان زادگان که از تنگی‌جا با آرنج راه میگشودند، پیش شتافتند تا به کنیاز در پیاده شدن از سورتمه کمک کنند...

نایب السلطنه ناگهان چشمانش سیاهی رفت. ورکا باز زیر بازویش را گرفت و با خود گفت: «دردفراق طفلی رو خیلی بیتاب کرده!» سوفیا با صدای گرفته گفت:

— ورکا، تاج مونوماخ (۱) را بیار.

---

۱ — تاج مونوماخ (Monomakh) — تاج زرین مخروطی شکل

سوفیا فقط وقتی که در تالار گرانوویتایا (تالار مصور. م.) بر تخت مینشست، واسیلی واسیلیویچ را دید. شمعها در چهلچراغ‌ها میسوختند. بویارها روی نیمکت‌ها نشسته بودند. کنیاز ایستاده بود. جامه‌ای فاخر در برداشت، ولی خودش چروکیده و شکسته بنظر میرسید: ریش و سبیلش بلند، چشمهایش گود افتاده، رخسارش زرد و موهای تنکش بهم چسبیده...

سوفیا بزحمت جلوی اشکش را میگرفت. دست چاق و داغ خود را که مچ آن در سر آستین تنگ فشرده بود از روی دسته تخت برداشت و بسوی کنیاز دراز کرد. کنیاز بزانو در آمد، لبان زبر خود را بر پشت دست او سایید و بوسه‌ای خفیف بر آن زد. سوفیا که انتظار دیگری داشت بر خود لرزید و بدبختی را احساس کرد...

— کنیاز واسیلی واسیلیویچ، از دیدارت خرسندیم... میل داریم از سلامتی‌ات آگاه شویم. (در اینجا سرفه خفیفی کرد تا گرفتگی صدا را برطرف سازد). آیا خداوند متعال نسبت باموری که ما بتو سپرده‌ایم نظر عنایت دارد؟..

سوفیا غرق در زر و گوهر، تنومند و با گونه‌های گلگون آغشته به غازه بر سریر پدری مزین به دندان‌های فیل دریایی تکیه زده بود. چهار محافظ مخصوص، همه طبق آیین تشریفات، از نوجوانان مؤدب و آرام، با جامه‌های سپید و کلاههای بلند پوست قاقم پشت سرش ایستاده بودند و تبرهای سیمین کوچک بر دوش داشتند. بویارها بسان مقدسان جنت مکان، پیشگاه سریر سه پله را از دو سو درمیان گرفته بودند. همه‌چیز با فروشکوه و تشریفات باستانی

مختوم به صلیب کوچک و مرصع به سنگهای گرانبها با حاشیه‌ای از پوست سمور. طبق یک افسانه تاریخی معتقد بودند که آنرا کنستانتین امپراتور روم شرقی به ولادیمیر مونوماخ کنیاز اعظم روس (سال تولد ۱۰۵۳ — سال وفات ۱۱۲۵ میلادی) هدیه داده است. ولی تاج در واقع کار هنرمندان شرقی است و اکنون در موزه کرمل مسکو محفوظ است. کلاههایی هم که بعدها به شکل این تاج دوخته میشد «کلاه مونوماخ» نام داشت. (م.)

بارگاه قیاصره روم برگزار میشد. واسیلی واسیلیویچ زانو زده و سر فرود آورده بود و با دستهای گشوده بسخنان سوفیا گوش میداد.

پس از آنکه سوفیا از سخن باز ایستاد واسیلی واسیلیویچ بر خاست و به سپاسگزاری از عنایات و الطاف پرداخت. دو تن از ناظمان انجمن مهان (شورای بویارها. م.) یک صندلی تاشو آوردند و با احترام کنار او گذاشتند. رشته سخن به حاق مطلب رسید و آن اینکه برای چه مقصودی آمده است. واسیلی واسیلیویچ با نگاهی کاونده و پرسوءظن به رج چهره‌های آشنا قیقاج رفت: برخی از آنان خشکیده و تکیده همانند شمایل مقدس و بعضی دیگر بسان مس پرداخته سرخ رو، شریر و بدخواه، از فرط تن آسایی متورم و پف کرده و با جبین پر آژنگ گردن کشیده و منتظر بودند تا ببینند کنیاز گولیتسین چه نقشه تازه‌ای برای کیسه های آنان طرح ریخته است... واسیلی واسیلیویچ با شاخ و برگ و مقدمه چینی سخن آغاز کرد و گفت: «این بنده و غلام جان نثار شما شهریاران عظیم‌الشأن، تزارها و کنیازهای اعظم و هکذا در آستان شما، شهریاران عظیم الشأن، جبهه برخاک میسایم و از پیشگاه شما شهریاران عظیم الشأن استدعا دارم این بنده و غلام‌جان نثار خویش واسکا (مخفف واسیلی بالحن تحقیرآمیز. م.) و اعوانش را در آینده نیز همچون گذشته به عنایات و توجهات عالیه شهریاری خویش مستظهر گردانید و امر و مقرر فرمایید تا تمثال ذات اقدس و اطهر ملکه جهان، سرور جمله عالمیان، مریم عذرای رحیم و رئوف را از دیر دونسکوی (۱) بسوی سپاه خصم شکن و ظفر آفرین شما شهریازان برند تا بتول عذاری پاکیزه خصال افواج شهریاران خجسته فال را بزیر فرمان خود گیرد و از انواع بلیات مصون دارد و با اعجاز خویش آنان را بر جمیع اعداء دولت ابد مدت شما مظفر و منصور گرداند...»

کنیاز دیری در این باب داد سخن میداد. از هوای دم کرده و بخار عرق بویارها پرده مه آگین شفافی روی شمع های فروچکیده سوج میزد. وقتی استدعای او درباره آوردن تمثال مریم عذراء از دیر

---

۱ – Donskoï

دونسکوی بپایان رسید، بویارها برای حفظ صورت ظاهر کمی اندیشیدند و سپس رأی دادند که تمثال فرستاده شود. همه با دل راحت نفس میکشیدند. آنگاه واسیلی واسیلیویچ به اصل مطلب پرداخت و این بار با لحن محکم گفت: بیش از دو ماهست که مقرری لشکریان نرسیده است. صاحبمنصبان خارجی و از جمله سرهنگ پاتریک گوردون روی درهم میکشند و سکه‌های مسین را بزمین میریزند و سکه‌های سیمین ویا دست کم پوست سمور میطلبند... پوشاک سپاهیان فرسوده و ژنده شده، چکمه نمدین موجود نیست، جمله سپاه با پوزار رعیتی راه میروند و اغلب حتی پوزار هم بپا ندارند... با چنین وضعی در فوریه باید لشکر کشی تازه‌ای ساز کرد... کاری کنید که رسوایی تازه ببار نیاید.

سوفیا پرسید: چه مقدار پول از ما مطالبه میکنی؟

— پانصد هزار روبل نقره و طلا.

آه از نهاد بویارها برآمد. عصا و چوبدست برخی از آنان بزمین افتاد. همهمه برخاست. بویارها از جا میپریدند و با سر آستین های گشاد به پهلوی خود میزدند و میگفتند: «وای بر ما!..» واسیلی واسیلیویچ به سوفیا مینگریست و سوفیا با نگاههای سوزان خود باو پاسخ میگفت. کنیاز با لحنی جسورانه تر به سخن ادامه داد:

— در اردوگاه دو تن از کشیش های ژزوئیت از ورشو بدیدار من آمده بودند. از پادشاه فرانسه توصیه‌نامه‌ای داشتند که بآنها اعتماد شود. پیشنهادی بسیار مهم کرده‌اند که شما (کنیاز از جا برخاست و به سوفیا تعظیم کرد) شهریاران روشن گهر را از آن سودی فراوان عاید تواند شد... آنها چنین میگویند: اکنون جمع کثیری از دزدان دریایی در دریاها جولان میدهند. دور عالم گشتن برای کشتی‌های فرانسه خطرناکست، مال التجاره بسیاری به عبث تباه میشود. اما از خاک روس راه بسوی خاورزمین سر راست و آسانست — هم بسوی ایران زمین و هم بسوی هندوستان و چین. بهر تقدیر شما خود وسیله‌ای برای حمل متاع بخارجه ندارید. کیسه بازرگانان شما در مسکو از نقد تهیست، برگ و نوایی ندارند. ولی بازرگانان فرانسوی توانگرند. بجای حراست بیفایده سرحدات خویش

اجازه دهید تا بازرگانان ما به سیبری و دورتر تا هرجا که مایل باشند بروند. اینان از میان باتلاق‌زارها راه میگشایند، منارهای فرسنگ شمار بپا میدارند و در طول راهها چاپارخانه دایر میکنند. از سیبری خز میخرند و بهای آنرا به زر میدهند و هرآینه کان بیابند به کار استخراج آن میپردازند.

کنیاز سالخورده پریئیمکوف ـ روستوفسکی تاب نیاورد و میان کلام واسیلی واسیلیویچ دوید و گفت:

ـ ما نمیدانیم چگونه باید گریبان خود را از چنگ ملحدان خود که در محله کوکوی لانه کرده‌اند خلاص کنیم و حالا تو میخواهی غریبه‌ها را هم بر گرده ما سوار کنی... فاتحه آیین ارتدکس را باید خواند!..

بوبوریکین عضو انجمن‌مهان بانگ زد: در زمان شهریار ماضی بزحمت شر انگلیسی‌ها را از سر خود کندیم. آیا سزاوار است که حالا ربقه اطاعت فرانسویان را بر گردن نهیم؟.. نه، حاشا و کلا!

بویار دیگر بنام زینوویف با خشم بسخن برخاست و گفت:

ـ ما خودمان باید چنان استوار باشیم که باد نخوت دیرین از سر اجانب بالکل بدر کنیم... نه اینکه در خانه خود بآنها اجازه صناعت و تجارت بدهیم... باید آنها را باطاعت وا داریم... ما روم ثالث هستیم...

بویارها فریاد زدند: صحیح است، صحیح است.

واسیلی واسیلیویچ با دیدگانی که بارقه خشم از آن میبارید و پره‌های بینی‌اش میلرزید به پیرامون خود نگریست و گفت:

ـ من کمتر از شماها دلسوز این مملکت نیستم... (صدایش بلندتر شد.) سینه‌ام را... (دست خود را که غرق درنگین بود بر جوشن کوبید.) وقتی از اهانتی که وزیران فرانسه در حق سفرای کبار ما دولگوروکی و میشتسکی روا داشتند، آگاه شدم، سینه بناخن دریدم... با دست خالی برای پول بگدایی رفتند و بهمین سبب آبرو بر باد دادند... (بسیاری از بویارها نفس بلند از بینی بیرون دادند) و حال آنکه اگر با پیشنهادی مقرون به صرفه برای پادشاه فرانسه میرفتند، اکنون دیری بود که سه میلیون لیور مورد نیاز،

در صندوق دیوان خزانه جای داشت. ژزوئیت‌ها به انجیل مقدس سوگند میخوردند که اگر شهریاران عظیم الشأن فقط طرح آنها را بپذیرند و انجمن مهان آنرا تأیید کند، سر سود را گرو سیگذارند که سه میلیون لیور تا پیش از بهار بدست ما برسد.

سوفیا گفت: خوب، حضرات بویار، تکلیف چیست، در این باب بیاندیشید، امر مهمی است.

ولی اندیشیدن در این باب کار آسانی نبود... در گذشته، پس از آن بلوای بزرگ واقعاً‌هم خارجیان لاشخوروار به روسیه هجوم آوردند، صناعت و تجارت را قبضه کردند و تمام قیمت‌ها را پایین آوردند. ملاکان مجبور بودند کنف و کتان و غله را تقریباً مفت بفروشند. علاوه براین، خارجیان مردم روس را هم عادت داده بودند مخمل اسپانیایی و کتان هلندی و اطلس فرانسوی بپوشند، سوار کالسکه شوند و روی صندلیهای ایتالیایی بنشینند. در زمان مرحوم آلکسی میخایلویچ یوغ اجنبی را از گرده برافکندند و گفتند: امتعه را خودمان از راه دریا حمل میکنیم. از هلند استاد کارتن برانت را آوردند و با هزار زحمت کشتی «اوریول» (شهباز) را ساختند، ولی کار بهمین جا ختم شد. افراد مستعد برای دریانوردی پیدا نکردند. تازه پول هم کم بود. کار پر دردسری هم بود. «اوریول» آنقدر در ولگا کنار نیژنی نووگورود ماند تا پوسید. حالا بار دیگر خارجیان راه افتاده‌اند و قصد دارند دست خود را تا مرفق به جیب روس‌ها فرو برند... چه چاره‌ای میشود کرد؟ باید پانصد هزار روبل برای جنگ با خان از کیسه پرداخت، — گولیتسین بی پول نخواهد رفت... ببین با چه حیله‌ای برای سه میلیون دام گسترده است! حتی از فکرش عرق به تن آدم می‌نشیند...

زینوویف مشتی از ریش خود را بچنگ گرفت و گفت:

— میشد باز هم مالیات تازه‌ای از سکنه شارستان و محلات بیرون شهر اخذ کرد... مثلاً شاید مالیات نمک...

کنیاز ولکونسکی که یکی از پیران تیزهوش بود، در جواب گفت:

— به پوزار هنوز مالیات بسته نشده...

بویارها فریاد زدند: صحیح است، صحیح است. هر موژیک در سال دوازده جفت پوزار پاره میکند. باید از هر جفت پوزار یک کوپک مالیات گرفت و آنوقت است که خان را درهم میکوبیم...

بویارها نفسی براحت کشیدند. راه چاره را یافتند. برخی از آنان عرق از جبین میستردند، برخی دیگر انگشتان خود را دورهم میچرخاندند و نفس از سینه بیرون میدادند. جمعی هم با دل راحت باد بد در پوستین خز رها میکردند. با زیرکی بر واسیلی واسیلیویچ فائق آمده بودند. ولی او تسلیم نمیشد. برخلاف تشریفات از جا پرید و عصا کوبان بانگ بر کشید:

— بیعقل ها! مفلسید و گنجی را بدور میریزید! گرسنه‌اید و دستی را که نان بسوی شما دراز کرده پس میزنید... مگر خداوند دیده بصیرتتان را کور کرده است؟ در جمیع ممالک مسیحی که برخی از آنها کوچکتر از یک ولایت ما هستند تجارت رونق دارد، مردم بر ثروت خود میافزایند و همه در طلب نفعی برای خویشند... فقط ماییم که بخواب عمیق فرو رفته‌ایم... مردم همانند ایام شیوع طاعون نومیدانه راه گریز در پیش میگیرند و هر یک از گوشه‌ای فرا میروند... جنگل ها جولانگاه راهزنان است... تازه آنها هم نمیمانند، میروند و مکان دیگری برای خود میجویند... بزودی سرزمین روس را وادی خاموشان خواهند نامید! آنگاه سوئدی‌ها، انگلیسی‌ها و ترکهای عثمانی میآیند و آنرا صاحب میشوند...

از فرط تحسر اشک از چشمان آبی‌رنگ واسیلی واسیلیویچ بیرون زد. سوفیا که دسته تخت را با ناخن می‌خلید، تنه خود را روی تخت به پیش داده بود و او نیز گونه‌هایش میلرزید

بویار کنیاز فیودور یوریه‌ویچ رومودانفسکی با صدای بم گفت:

— فرانسویان را نباید به مملکت راه داد. — سوفیا با نگاهی کاونده باو خیره شد. بویارها دم فرو بستند. کنیاز رومودانفسکی با تکان شکم خود را به لبه نیمکت کشاند و از جا برخاست: پاها کوتاه، پشت پهن، سر کوچک، موها خوابیده و گردن در شانه فرو رفته. از یک نگاه به حدقه تاریک چشمان لوچش تن‌ها به مورمور میافتاد. ریش خود را بتازگی تراشیده، سبیل ها برگردانده و نک تابیده

و بینی گوژ و کشیده‌اش روی لبان کلفت فرود آمده بود. در ادامه سخن گفت:

— ما را به تجار فرانسوی نیازی نیست، تا آخرین پیراهنمان را از تنمان خواهند کند... حتماً... چندی پیش رفته بودم به پره‌اوبراژنسکویه خدمت شهریار... خوب بازی و شیطنت هست... این صحیح... اما بازی هم گاه معقول از کار در می‌آید... آلمانی‌ها، هلندی‌ها، استادکاران، کشتی‌سازان و صاحبمنصبان کار خود را بلدند... دو فوج سمیونوفسکی و پره‌اوبراژنسکی از قماش کمانداران ما نیستند. البته ما را به تجار خارجی نیازی نیست، و لی بدون خارجیها هم کار از پیش نخواهد رفت... باید در مملکت خود صنعت آهن گدازی، پارچه‌بافی، چرم‌سازی و شیشه‌گری دایر کنیم... آسیاب های بادی را مثل سکنه کوکوی برای چوب‌بری بکار اندازیم. باید ناوگان بحری برای خود فراهم کنیم — اینهاست کارهایی که باید انجام دهیم. اما در باب مالیاتی که امروز میخواهیم به پوزار ببندیم... ای بابا، ول کنید، چه بگم، هر طور دلتان میخواهد تصمیم بگیرید، برای من همه‌اش یکی است...

آنگاه گویی بخشم آمده باشد، صورت چاق خود را با سبیلهای برگشته و تابیده تکانی داد و پس پس رفت و بر نیمکت نشست... آنروز انجمن‌سهان بهیچگونه تصمیم قطعی نرسید...

۷

در یکی از شبهای یخبندان مشتری بسیار در میکده کوکوی گرد آمده بود. خادم دبنگ مدام هیزم به اجاق میریخت. «اوه، مونس، اینجا خیلی گرمه!» — مشتریان این را میگفتند و طاس میریختند و گنجفه‌بازی میکردند، میخندیدند و میخواندند. یوهان مونس بشکه سوم آبجو را باز کرد. جلیقه خود را که لایی پنبه‌ای داشت از تن کند و با یک پیراهن کش باقی ماند. گردنش کبود بود. «آهای، یوهان، بهتره بری بیرون توی سرما کمی هوا بخوری، خونت زیاده».

مونس، پریشانحال تبسمی کرد، خودش هم نمیدانست چرا اینطور شده. صداها همه گویی از دور بگوشش میرسید. از چشمانش آب میچکید. ده لیوان آبجو بدست گرفته بود، اما نتوانست بلند کند و آبجوها از سر لیوان ها فرو ریخت. بدنش ضعف رفت و در را با تنه باز کرد و در هوای سرد به ستون زیر سقف درگاه تکیه داد. قرص یخ‌آلود ماه با هاله عظیمی از سه کمان رنگین در سرای رفیع فلک خرامان بود. هوا از سوزن های الوان یخ انباشته بود... زمین، گلبن‌ها و بامها از برف پوشیده بودند. سرزمین غربت، آسمان غریبه و همه‌جا سایه مرگ. مونس به نفس نفس افتاده بود... چیزی با سرعت عجیب باو نزدیک میشد... آه، کاش میتوانستم یکبار دیگر به فضای دل انگیز تورینگن زادگاه که شهرک دنج آن در آغوش کوهها کنار دریاچه آرمیده است نظری بیاندازم!.. سرشک حسرت بر گونه‌هایش جاری شد. دردی سوزان در قلبش تیر کشید... با لمس دست در را یافت و بزحمت آنرا گشود. نور شمعها و چهره های لرزان مشتریان خاکستری رنگ بنظرش رسیدند. لرزشی در سینه‌اش پدید آمد، فریادی کشید و نقش زمین شد...

بدینسان یوهان مونس حیات را بدرود گفت. تمام آلمانیها از مرگ او دیری سوگوار و شگفت‌زده ماندند. پس از خود زن بیوه‌اش ماتهیلده را با چهار فرزند و سه بنگاه — میکده، آسیاب بادی و دکان جواهر فروشی برجای گذارد. دختر ارشدش مودسته را خوشبختانه پاییز همانسال توانسته بودند به مرد شایسته‌ای بنام فیودور بالک، نایب‌اول قشون، شوهر دهند. آنا (آنشن) و دو برادر کهترش فیلیمون و ویلیم یتیم ماندند. همانطور که غالباً اتفاق میافتد، کارها پس از مرگ رئیس خانواده چندان درخشان از آب در نیامد. قبض‌های بدهی پیدا شد. ناچار شدند آسیاب بادی و دکان جواهر فروشی را بابت قروض بدهند. در این ایام پرماتم، لفورت از نظر پولی و تمشیت‌امور بآنها خیلی کمک کرد. خانه و میکده برای زن بیوه ماند و ماتهیلده و آنشن در آن، روز و شب سرشک غم میریختند.

۸

— مادرجان، با من کار داشتین؟
— بنشین، پطرجانم، عزیزدلم...
پطر خود را روی چهار پایه انداخت و با نگاهی ناخرسند شبستان مادر را برانداز کرد. ناتالیا کریلونا با نیشخندی نوازشگر روبروی او نشسته بود و در دل میگفت: وای که چقدر کثیفه، تمام لباسشو پاره کرده، انگشت زخمی‌شو کهنه بسته، موهای نازنینش درهم ریخته، زیر پلکهاش سیاهی افتاده، چشمهاش بیقراره...
— پطروشا، فرشته من، اوقاتت تلخ نشه، گوش کن ببین چی میگم...
— گوشم با شماست، مادرجان...
— میخوام برات زن بگیرم...
پطر سپندآسا از جا جهید و دست افشان و شتابان، از کنار شمایل‌های قدیسین که نور چراغدان‌ها بر آنها میتابید، تا جلوی در شبستان چپ و راست برفت و آمد پرداخت، سپس نشست و سر بعقب انداخت... کف پاهای بزرگش را پیچاند و نوک آنها را بهم جفت کرد و پرسید:
— این زن کی باشه؟
— خودم یکی رو دیدم، پسندیدم، مثل ماه شب چهاردهه، کبوتر سینه بلوریه...
ناتالیا کریلونا سر بسوی پسر پیش برد، دست به موهایش کشید، — میخواست درون دیدگانش را بکاود. گوشهای پطر از هجوم خون گلگون شد، به جنبشی خود را از زیر دست مادر بیرون کشید و باز از جا جهید و گفت:
— اما، مادرجان، من فرصت ندارم... بخدا کار خیلی زیاده... خوب اگه لازم میدونین زن بدین، بدین دیگه... من وقتم باین کارها نمیرسه...
با پشتی اندک خمیده و تنی لاغر براه افتاد، شانه‌اش به چارچوب در خورد، از در خارج شد و دیوانه‌وار در دهلیزها پا بدو گذاشت و در دوردست دری را درق بهم کوبید.

فصل ٤

۱

ایوان بروفکین (پدر آلیوشکا) با ارابه از راه پربرف سورتمه رو طیور خانگی یخ‌زده، آرد، نخود و یک بشکه کلم ترش به پره‌اوبراژنسکویه آورده بود. این باج آبدارخانه واسیلی ولکف بود. مباشرش پس از آنکه جنس را از رعایا تحویل گرفت، برای جلوگیری از فساد آن دستور داد تا آنرا هرچه زودتر به محل خدمت ولینعمت برسانند. ولکف در مقام خوانسالار در کاخ پره‌اوبراژنسکویه اتاقی کوچک با یک پستو در اختیار داشت. ایوان بروفکین پس از ورود به سرای کاخ بواهمه افتاد و کلاه از سر برداشت. عده زیادی سورتمه مجلل روباز و سرپوشیده جلوی کریاس ایستاده بودند. نوکران خوش لباس در هوای یخبندان صبحگاه دسته دسته دور هم گرد آمده بودند و اختلاط میکردند. اسبان آراسته به دم‌های پوش کرده روباه و گرگ بازیگوشی میکردند و سم بر برف تمیز میکوفتند، اسبانی که تاب ایستادن نداشتند، کین‌توزانه خرناس میکشیدند. گنجشکان گردتپاله‌هایی که بخار از آنها برمیخاست می‌پلکیدند.

ملازمان خاصه با جامه‌های پر یراق و صاحبمنصبان با کلیجه‌های خارجی خوشدوخت، آراسته به سر آستین‌های سرخ فام و کلاه‌گیس‌های مجعد شتابان از پله‌های کریاس بالا و پایین میرفتند. ایوان بروفکین ارباب خود را نیز درمیان آنان شناخت. واسیلی ولکف در جوار مطبخ تزاری آب زیر پوستش دویده و ریشش پرتاب شده بود. دست‌بر کمربند ابریشمین با طمطراق گام برمیداشت.

ایوان بروفکین در دل گفت: «امروز خیلی معطلم میکنن. بد وقتی امدم!» دهنه اسب را برداشت و بسته‌ای علف جلویش ریخت. یکی از سگان تزاری پیش آمد و با چشمان زرد رنگ نگاهی تیز بایوان انداخت و غرید... ایوان تمام چین و چروکهای چهره خود را گشود و با لحنی نرم و مهرانگیز گفت: «به به، چه سگ کوچولوی قشنگی، چی میخوای، بابا، چی میخوای...» سگ دور شد و ایوان با خود گفت: لعنتی معلومه شکمش سیره، خدا رو شکر که گاز نگرفت. — مهتر چهارشانه هیکلداری از کنار ایوان میگذشت، نهیب زد:

— لش ولگرد، چه میکنی، سگه دیگه جا نبود که اینجا به یابوت خوراک میدی؟

خدایی شد که هماندم مهتر را صدا زدند و الا نمیگذاشتند ایوان سالم از اینجا بیرون رود... علف را جمع کرد و باز اسب را دهنه زد. در این میان ناقوس‌های برج قصر با آهنگی پرطنین بصدا درآمدند. نوکرها به تکاپو افتادند. جمعی از آنان جفت زدند و بر پشت اسبان سورتمه‌ها جای گرفتند و گروه دیگر بر ترک سورتمه‌ها پریدند. سورچی‌های جانور صولت و کفل پهن مهار اسبان را برای حرکت آماده کردند... ملازمان خاصه کلاهها را کج بگوشه ابرو کشیدند و روی پله‌های کریاس ایستادند. کاروان عروسی سرکب از نوباوگان شمایل کش و نوجوانانی که بشقابهای خالی بدست داشتند، از قصر در آمدند. کلاههای پوستی گرانبها، قباهای سبز و زربفت، جامه‌های مخمل لاله‌گون و پوستین‌های خز زیر درختان توس «مجنون» یخچه زده، بر فرش برف فروزان شدند. بروفکین در کمال ادب به صلیب کشیدن پرداخت. بویارها نیز از قصر خارج شدند... در میان آنها بانویی دیده میشد که چند پوستین خز یکی گرانبهاتر از دیگری روی هم در برداشت... ابروانش در زیر کلاه زنانه دو شاخش با قشر ضخیمی از سفیداب پوشیده، پلکها را یکسره تا محاذی شقیقه برنگ کبود آراسته و گونه‌ها را به سرخاب اندوده بود... صورتش به گردی قرص نان بود و شاخه‌ای از گلبن غبیرا (پستنک) در دست داشت. مقبول و شنگول بود و مخمور بنظر

میرسید. زیر بازویش را گرفته بودند و از پله‌ها پایین میآوردند. کنیزکانی که دوان دوان از کنار بروفکین میگذشتند، میگفتند:

— دخترا، ببینین، ینگه‌ی عروسه...

— اومده حجله‌رو زینت بده...

— اومده رختخواب عروس و دامادو پهن کنه...

مهتر را صدا کردند. آوای زنگوله‌ها در فضا طنین افکند. تیغه های سرسره سورتمه‌ها روی برف غژیدند. از درختان توس یخچه فرو ریخت. قطار سورتمه‌ها از دشت هموار بسوی دود کبودفام مسکو روان شد. ایوان هاج و واج و با دهان باز باین منظره مینگریست. ناگهان کسی بر او نهیب زد:

— مرتیکه چرا بهتت زده، چشمتو وا کن...

واسیلی ولکف در برابرش ایستاده بود و بدانسان که در خورد اربابان است خشمگین خم بر ابروان افکنده بود و دیدگانش نگاهی شرزه و کاونده داشتند.

— چی آوردی؟

ایوان روی برف بزانو در آمد، نامه مباشر را از بغل بیرون کشید و دو دستی تقدیم کرد. واسیلی ولکف پاها را پس و پیش گذاشت و با جبین پرچین به خواندن پرداخت: «سرور مکرم و ولینعمت بزرگوار! ذخیره آبدارخانه عالیجناب را ارسال میداریم. محض رضای خدا ما را ببخش که آذوقه نسبت به سال قبل کمبود دارد: گوشت غاز کمتر است و بوقلمون اصلاً نیست... رعایای ده حضرت اشرف سخت مفلس شده‌اند. هم اکنون پنج رعیت فراری هستند و نمیدانیم در برابر حضرتت چه جوابی بدهیم... مابقی خود از گرسنگی نیمه جانند. نانشان بزحمت تا عید شفاعت حضرت مریم (عید مذهبی در آغاز زمستان. م.) کفاف داد و حالا با علف سلمه سد جوع میکنند. بدین سبب جمع‌آوری آذوقه کمبود پیدا کرد».

واسیلی ولکف بسوی ارابه شتافت و گفت: «نشان بده ببینم!» — ایوان که از شدت ترس بندبندش میلرزید، تسمه‌های حصیر روکش ارابه را گشود و آنرا کنار زد... غازها لاغر و مرغها کبودفام و آرد کلوخ بود. ولکف از خشم بانگ زد:

— اینا چیه آوردی؟ اینا چیه برا من آوردی، سگ گر! دزدی میکنین! به دزدی عادت کردین! — شلاق را از روی ارابه برداشت و بجان ایوان افتاد. ایوان سر برهنه ایستاده بود، برای رفع ضربات، جا خالی نمیکرد و فقط پلک برهم میزد. موژیک زیرکی بود: فهمید که بلا از سرش گذشته است، حال بگذار هر قدر دلش میخواهد، بزند: از روی پوستین دردناک نیست...

دسته شلاق شکست. آتش خشم ولکف زبانه کشید، چنگ انداخت کاکل ایوان را گرفت. در این میان دو جوان در جامه سپاهیان از قصر در آمدند و بسوی آنان شتافتند. ایوان در دل گفت: «بکمکش آمدند. کلکم کنده شد...» جوانی که جلوتر میدوید و قدش کوتاهتر بود ناگهان به ولکف هجوم برد و مشت محکمی بر آبگاهش کوفت... ارباب که کم مانده بود نقش زمین شود کاکل ایوان را رها کرد. جوان دیگری که قدش بلندتر بود و چشمان زاغ و صورت کشیده داشت قاقاه خندید... هرسه نفر به مشاجره و دشنامگویی پرداختند... ایوان که کم‌مانده بود از وحشت قالب تهی کند، باز بزانو در آمد... ولکف فریادزنان میگفت:

— من این ننگ رو تحمل نمیکنم! هر دوی اینها رعیت منند! دستور میدم بقصد کشت شلاقشون بزنن... تزار حق نداره بمن امر کنه...

جوان زاغ چشم از شنیدن این سخنان گوشه‌های پلکها را چین داد و با یک نهیب حرف او را برید و گفت:

— اوهو، اوهو، صبر کن ببینم... یه دفعه دیگه بگو... تزار حق نداره بتو امر کنه؟ آلیوشا، شنیدی این یاغی چه حرف زشتی زد؟ (رو به ایوان) تو هم شنیدی؟

خشم ولکف دفعتاً فروکش کرد و گفت: آلکساندر دانیلویچ، صبر کن... از خود بیخود شدم و حرفی از دهنم پرید... بخدا قسم، از خود بیخود شدم... آخه این رعیت من کم مونده بود منو بکشه...

— بریم پیش پطر آلکسیویچ، اونجا به مطلب رسیدگی میکنیم...

آلکساشکا بسوی قصر روان شد. ولکف هم از پی او براه افتاد و در نیمه راه دست انداخت و آستین او را گرفت. سوسی

بدنبال آنها نرفت و همانجا در کنار ارابه ماند و آهسته به ایوان گفت:

— بابا، این منم... نشناختی؟ منم — آلیوشا...

وحشت ایوان بحد کمال رسید. نگاهی از گوشه چشم باو انداخت: جوان تر و تمیزی با جامه ای از ماهوت نفیس، دکمه‌های براق، با کلاه گیسی که شلال‌هایش تا شانه‌ها فرو ریخته و با شمشیری بلند بر کمر، در برابرش ایستاده بود. راستی هم ممکنه این خود آلیوشا باشه... حالا تکلیف چیه؟ ایوان با سخنانی دوپهلو در جواب گفت:

— البته چطور نشناسیم... آخه‌آدم پدره دیگه...

— سلام، بابا.

— علیک‌السلام، جوان بزرگوار...

— اهل خونه چطورن؟

— خدا رو شکر.

— زندگیتون چطوره؟

— نا شکری نمیکنیم.

— بابا، لابد تو منو بجا نمیاری...

— اینم ممکنه...

وقتی ایوان دید که دیگر کتک و آزاری در کار نیست، کلاهش را بر سر گذاشت، شلاق دسته شکسته را برداشت و با اوقات تلخی به بستن تسمه‌های حصیر روکش ارابه پرداخت. جوان نمیرفت و دست از سرش بر نمیداشت. نکنه راست راستی این همان آلیوشکای سر به نیست شده باشه؟ خب، حالا اگرم باشه، چی میشه؟ معلومه مرغک خیلی اون بالا بالاها پریده. با این وضع شناسایی دادن کار عاقلانه ایست؟ نه، بهترش همینه که شناسایی ندم... با اینهمه گوشه‌های پلک‌های ایوان زیرکانه پرچین شد و گفت:

— از اینجا می‌باس برم مسکو، عیال گفته نمک بخرم، اما یک کوپک هم پول در بساط ندارم... اگر شما پانزده کوپک یا دست کم هشت کوپک بمن قرض میدادین، پولتون هدر نمیرفت، ما خودی هستیم، پولو پس میاریم...

— بابا، بابا جون...

آلیوشکا مشتی پول از جیب در آورد، آنهم نه سکه‌های مسین، بلکه نقره: در حدود سه روبل و شاید هم بیشتر. هوش از سر ایوان پرید. وقتی کف دست زمخت خود را بسان کفچه پیش برد و پولها را گرفت، بر خود لرزید و زانوهایش خود بخود تا شد و به تعظیم در آمد... آلیوشکا دستی تکان داد و شتابان دور شد. ایوان زمزمه‌کنان گفت: «آخ، پسرجان، پسرجان». چشمانش با گوشه‌های پلک‌های چین خورده هراسان اطراف را میپایید: مبادا کسی از خدمه این پول‌ها را دیده باشد؟ برای خاطر جمعی دو سکه نیم کوپکی را لای لپ‌ها و بقیه را زیر آستر کلاه قایم کرد. سپس تند و تند بارها را از ارابه خالی کرد و پس از آنکه جنس را در مقابل قبض به خادم ارباب تحویل داد با تسمه‌های افسار، بر تن اسب کوبید و شتابان راه مسکو در پیش گرفت.

حرفی که واسکا ولکف زده بود برایش گران تمام میشد: «تزار حق نداره بمن امر کنه». به جرم این حرف در دیوان تفتیش با دژخیمان شکنجه گر سر و کار پیدا میکرد... ولی پس از آنکه از پی آلکساشکا وارد دهلیز قصر شد، بازوی او را چسبید و خود را کمی بروی زمین کشید و با دیدگانی اشکبار التماس کرد تا انگشتر لعلی را که از انگشت خود درآورده بود، از او بپذیرد...

آلکساشکا در همانحال که حلقه گرانبها را بانگشت میانین میکرد، گفت: بچه اعیان پدرسگ، مواظب خودت باش، این دفعه آخره که من تو رو از بلا نجات میدم... به آلیوشکا بروفکین هم برای اون بی ادبی که بهش کردی باید پول یا یک قواره ماهوت بدی، حالیت شد؟

سپس نگاهی به نگین لعل انداخت و پوزخندزنان شلال‌های کلاه گیس خود را تابی داد و با پاشنه‌های نوک تیز و شانه‌های در حال رقص از او دور شد. مگر همین چندی پیش نبود که وقتی مردم در بازارها آن پیروگ‌های آمیخته به گوشت گندیده

خرگوش را از او میخریدند و بدهان میگذاشتند، گوشش را میکشیدند؟ حالا ببین چه قدرتی بهم زده!.. ولکف سرافکنده خود را باتاقش رساند و آنجا قفل زنگدار صندوق را گشود، با احتیاط درون آنرا کاوید و یک قواره ماهوت از آن بیرون کشید. از فرط دریغ و دل آزردگی آب در دیدگانش جمع شد... ماهوت را پیشکش میکرد و آنهم به چه کسی؟ بیک رعیت زاده، به نوکری که حقش بود دسته تازیانه بر پوزه‌اش بکوبد! دلش از غم فشرده شد. خادم خود را صدا زد و گفت:

— اینو برای آلکسی بروفکین، طبال گروهان اول پره‌اوبراژنسکویه ببر، از قول من بهش سلام برسون، بگو امیدوارم از این ببعد با هم دوست باشیم... — ناگهان مشت گره کرد و بر خادم نهیب زد: — نیشتو ببند، نخند و الا با همین مشت دندوناتو خورد میکنم... با آلیوشکا آرام، مثل آدم و خیلی هم با احتیاط صحبت کن، این پسره رذل حالا خطرناک شده...

آلکساشکا منشیکف برای یافتن پطر تمام تالارها را گشت. خدمه قصر در همه تالارها نیمکتها و درگاه پنجره‌ها را به پارچه‌های نفیس میآراستند، قالی پهن میکردند، پرده‌هایی را که سالیان دراز تا شده مانده بود میآویختند و توری‌های سروارید دوزی بر شمایل‌های مقدس میکشیدند... پیه سوزها را روغن میریختند. تق تق چکش و تاپ تاپ گام‌های خدمهٔ در حال تکاپو از سراسر قصر بگوش میرسید.

آلکساشکا پطر را تک و تنها در حجله‌خانه ایکه ینگه‌ی عروس تازه آنرا آذین بسته بود یافت. حجله بنایی بود باسقف بدون پوشش خاکی تا عروس و داماد در آن بسان گور زیر خاک نخوابند. پطر جبه تزاری خاص تشریفات عادی در بر و دستمال حریری را که ینگه عروس هنگام دیدار باو تقدیم کرده بود، همچنان در دست داشت. دستمال با نیش دندان چاک چاک شده بود. پطر نگاهی لغزان به آلکساشکا افکند و چهره‌اش از هجوم خون گلگون شد...

آلکساشکا با آوایی کشدار گفت: به‌به، چه قشنگ درست کردن، آدم خیال میکنه تو بهشته و اینو برای ملائکه‌ها درست کردن...

پطر دندانهای فشرده خود را ازهم گشود و قاه‌قاه خندید. بستر را نشان داد و گفت:

— چقدر جفنگه...

آلکساشکا گفت: اگر عروس قشنگ باشه، حرارتش زیاد باشه، هیچم جفنگ نیست... مین هرتس، چشمام از کاسه در بیاد اگه دروغ بگم، در عالم هیچی شیرین‌تر از این نیست.

— همهٔ حرفات دروغه.

— من خودم مزه شو از چارده سالگی چشیدم... تازه اون دخترایی که گیر من میافتادن چقدر بیریخت بودن... اما مال تورو میگن مثل پنجه آفتابه...

پطر نفسی کوتاه کشید و باز حجله چوبین را که در بخش فوقانی سه دیوار آن دریچه‌هایی با شیشه‌های الوان تعبیه شده بود، وارانداز کرد. دیوارها به قالیچه‌های ایرانی آراسته و کف حجله قالی یکپارچه‌ای منقوش به تصاویر طیور و اسبهای شاخدار پهن بود. در هر گوشه اتاق چهارچوبه تیر کوبیده و به هر تیر چهل پوست سمور آویخته گرده‌نان سفیدی بر پیکان هر تیرزده بودند. روی دو تخت جفت هم بیست و هفت بسته خوشه چاودار ریخته، بر هفت کیسهٔ پر، بستر حریری با چندین بالش آراسته به روکش‌های مروارید دوزی گسترده و برفراز بستر کلاهی از خز نهاده بودند. پایین دست تخت لحاف هایی از پوست دله رویهم تا شده بود. کنار تخت چند چلیک از چوب زیزفون پر از گندم و چاودار و جو و جودوسر قرار داشت.

پطر پرسید: تو بالاخره دختره رو ندیدی؟

— من و آلیوشکا دم چند تا از خدمه رو دیدیم و رفتیم روی بام. اما هر چی کردیم نتونستیم چیزی ببینیم... عروس توی اتاق تاریک نشسته، مادرش یک قدم ازش دور نمیشه. میترسه نظرش بزنن... امر کردن که هیچ آشغالی از اتاقش بیرون‌نبرن. برادرای لوپوخین که عموهای عروس باشن، شب و روز با شمخال و شمشیر توی حیاط کشیک میدن...

— از سوفیا خبری بدست آوردی؟

— بله، دریای غضبش بجوش اومده، اما مگه اون میتو نه امر کنه که تو زن نگیری؟ مین هرتس، وقتی با عروس سر میز نشستین، مواظب باش لب به هیچی نزنی. اگه تشنت شد، خواستی چیزی بخوری، با اشاره بمن بفهمون، من خودم جام بدستت میدم، فقط از اون بخور...

پطر باز گازی به دستمال چاک چاک زد و گفت:

— چطوره سری به کوکوی بزنیم؟ اما بشرطی که کسی ملتفت نشه... یکساعته میریم و زود برمیگردیم... هان؟

— اینو از من نخواه، مین هرتس، فکر دختر یوهان مونس رو حالا از سرت بدر کن...

پطر گردن کشید، رنگش سفید شد و پره‌های بینی‌اش بر آمد و با خشم گفت:

— حالا جرأت پیدا کردی با من اینجور حرف بزنی! (چنگ انداخت و گریبان آلکساشکا را چنان کشید که دکمه‌های لباسش کنده شد...) گستاخ شدی؟ — نفس‌زنان باز او را سخت تکان داد، ولی زود ولش کرد و با لحنی آرامتر گفت: برو یک ردای پوستین برای من بیار، از اونایی که بدتره... میرم توی باغچه، سورتمه رو بیار اونجا...

۲

عروسی را در کاخ پره‌اوبراژنسکویه برپا کردند. شمار مدعوین، بجز خاندان ناریشکین و خویشاوندان عروس، اندک بود: تنی چند از بویارهای مقرب و نیز بوریس آلکسیویچ گولیتسین و فیودور یوریه‌ویچ رومودانفسکی که ناتالیا کریلونا او را دعوت کرده بود تا در عروسی پدرخوانده داماد باشد. تزار ایوان بسبب ضعف مزاج نمیتوانست حضور یابد، سوفیا آنروز بزیارت اماکن مقدسه رفته بود.

همه‌چیز بروفق آیین باستان میگذشت. عروس را سر صبح به کاخ آوردند و به آرایشش پرداختند. جمعی از کنیزکان تازه از حمام در آمده و شسته و رفته، آراسته به نیمتاجها و نیم‌تنه‌های یکنواخت، دمی

از آواز باز نمیایستادند. بویاربانوها و ندیمه‌ها جامه بر عروس میپوشاندند: زیر پیراهن نازک و جوراب، پیراهنی بلند از حریر سرخ با سرآستین‌های مروارید دوزی، کلیجه‌ای از دیبای ستبر چینی با آستین‌های گشاد و بلند تا مچ پا، مطرز به طرح‌ها و طرفه نقش‌های اسلیمی و تصاویر جانوران، شانه‌پوشی از پوست بید ستر الماس نشان و چنان خفت گردن که کم‌مانده بود یودوکیا (۱) را خفه کند، روی کلیجه، قبایی گشاد و دامنی بلند از ماهوت شنگرفی رنگ با آستین کوتاه و صد و بیست دکمه مینا و روی آن باز هم شنل زری مروارید نشان و بر زمین کشان با آستری از خز نازک. انگشتانش غرق در نگین و گوشهایش در بند آویزه‌های جرنگنده. موهایش را چنان سخت کشیده بودند که عروس نمیتوانست چشم برهم زند. گیسوانش را تافته‌و با نوارهای بسیار بافته و تاج بلندی بسان دژ کوچک بر تارکش نهاده بودند.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر یودوکیا لاریونوونا به مرده بیشتر میماند تا به زنده، چون تندیس مومین بر بالشی باروکش پوست سمور نشسته بود. به شیرینی‌ها و تنقلات درون جعبهٔ چوب بلوط که از طرف داماد سوغات آورده بودند، حتی نگاه هم نمیتوانست بکند. جعبه پر بود از شیرینی‌هایی بصورت جانوران قندی، توتک‌هایی که چهره مقدسین بر آنها نقش بود، مربای خیار که با انگبین پخته بودند، جوزو مویز و سیب های سفت باغهای ریازان. طبق آیین دیرین همانجا یک درج عاج کنده‌کاری شده و یک قوطی مسین زراندود پر از انگشتر و گوشواره قرار داشت. روی آنها یکدسته ترکه توس گذاشته بودند — برای تنبیه.

پدر عروس، لاریون لوپوخین، بویار مقرب‌الحضره که آنروز دستور داده شده بود او را فیودور بنامند، پی در پی باتاق سر میزد و زبان بدور لبان خشکیده خود میکشید و میپرسید: «خوب، چی شد، حال عروس چطوره؟» بینی کوچک رگه‌دارش تیر کشیده بود... کمی در اتاق مکث میکرد و در جا میزد و سپس بصرافت میافتاد که ایستادنش در آنجا پسندیده نیست و شتابان میرفت. مادر

---

۱ — Ievdokiia

عروس، یوستیگنیا آنیکیتوونا (۱) دیری بود از حال رفته تکیه بر دیوار نشسته بود. کنیزکان خنیا گر که از صبح چیزی نخورده بودند، صدایشان خراش برداشته بود.

ینگه عروس دوان دوان باتاق آمد و آستین بلند دو ذرعی خود را تابی داد و پرسید:

— عروس حاضره؟ کاروان عروسی رو صدا کنین... نان‌ها رو بردارین، فانوس ها رو روشن کنین... رقاصه‌ها کجان؟ به، اینکه خیلی کمه... در عروسی بویار اودویفسکی دوازده تا رقاصه بود، حالا عروسی تزاره... اوه، عروس خانوسو ببینین، چقدر قشنگه، مثل دسته‌ی گله... از خوشگلی تا نداره... وای وای، عزیزان من، قربونتون برم. این چه کاریه کردین، خدا مرگم بده. روسر عروس هیچ چی نداختین... اصل مطلبو فراموش کردین... توری، توری سر عروس کجاست؟

روی تاج عروس توری سفید بلندی انداختند و زیر آن دستهایش را بر سینه گذاشتند و دستور دادند سر را پایین نگاهدارد. مادرش آهسته به نوحه و زاری پرداخت. لاریون شتابان وارد اتاق شد. گویی برای یورش به قلعه‌ای آماده شده باشد، شمایل خاص تقدیس عروس را روی دست بلند کرده بود. رقاصه‌ها دستمالهای خود را تکان دادند و پای کوبان و دورزنان دروصف گل‌رازک آواز برکشیدند:

رازک مست تفرج میکند،
خودستایی میکند، خودنمایی میکند:
ز من خوشگلتری نیست،
ز من شوخ تری نیست... (۲)

---

۱ — Ievstigneia Anikitovna

۲ — رازک گیاهی است با دانه‌های مخمر که در آبجوسازی بکار میرود. تصنیفی که در اینجا تقریباً کلمه به کلمه ترجمه شده با تصنیف های عامیانه‌ای نظیر مثلاً: گل در آمد از حموم، سنبل درآمد از حموم ویا بادا بادا، بادا، ایشاله مبارک بادا و غیره قابل قیاس است. (م.)

جمعی از خدمه دوری‌هایی را که گرده‌نان های سفید در آنها بود بلند کردند. از پی آنها فانوس‌داران فانوسهای طلقی را با دستکهای چنگک‌دار بلند کردند و براه افتادند. دو شمع‌کش شمع قطور و وزین یک پوطی عروس را بدوش میکشیدند. پتکا لوپوخین پسر عم عروس با کرته‌ای از پارچه زرتار و حمایلی به سینه در مقام راهنمای عروس خوانچه‌ای پر از دانه‌های رازک و دستمالهای حریر و پوست‌های سمور و سنجاب و مشتی سکه زر بدست داشت. پشت سر او دو عموی عروس از چابکترین و دست و پا دارترین افراد خاندان لوپوخین — هر دو از مرافعه جوها و سخن‌چین‌های بنام — حرکت میکردند و مراقب بودند که هیچکس راه عروس را نبرد. از قفای آنان ینگه و دستیارش زیر بازوی یودوکیا را گرفته بودند — بیچاره در اثر غذاهای بی‌گوشت ایام روزه و از ترس و دلهره و سنگینی بار لباس‌ها پاهایش توان رفتن نداشت. دنبال عروس دو بویاربانوی پیر سینی بدست میرفتند: در یکی از سینی‌ها کلاه مخمل زنانه و در سینی دیگر دستمال‌هایی برای تقسیم میان میهمانان نهاده بودند. از پی او لاریون سر تا پا غرق در جبه‌های خزی که از تمام اعضای خاندان بعاریت گرفته شده بود و یک گام عقب تر از او یوستیگنیا آنیکیتوونا و در رده آخر تمام خویشاوندان عروس روان بودند و شتابزده از درهای تنگ و دهلیزهای قصر بیرون میریختند.

بهمین ترتیب وارد کاخ صلیب شدند. عروس را زیر شمایل‌های مقدس نشاندند. خوانچه رازک و پوستهای خز و سکه‌های زر و گرده نانهای درون دوری‌ها را روی میزی گذاشتند که قبلاً تعدادی نمکدان و شیشه‌های سرکه روی آن چیده شده بود. همه به ترتیب ارشدیت پشت میز جای گرفتند. از هیچکس بانگ برنمیخاست. اعضای خانواده لوپوخین سیخ نشسته بودند و با چشمان ثابت بجلو مینگریستند — میترسیدند مبادا از آنها خطایی سر بزند. جم نمیخوردند و دم نمیزدند. ینگه عروس آستین لاریون را کشید و گفت:

— معطل نکن...

لاریون آهسته بر سینه خود صلیب کشید و پسر عم عروس را

فرستاد تا به تزار اعلام کند که وقت آنست که بسوی عروس روان شود. پتکا لوپوخین هنگام رفتن پوست پس کله پخ و تراشیده‌اش مرتعش بود. فتیله پیه سوزها پت پت میسوخت و شعله شمع ها کمترین ارتعاشی نداشت. دیری در انتظار ماندند. ینگه گاهگاه پهلوی عروس را قلقلک میداد تا نفس بکشد.

از پلکان های چوبین درون دهلیزها صدا برخاست. آمدند! دو محافظ خاصه از جوانان نجیب‌زاده خاموش پدید آمدند و جلوی در بپاس ایستادند. فیودور یوریه‌ویچ روموداننفسکی پدر خوانده داماد وارد شد و با چشمان فراخ به حاشیه‌های فلزی براق قاب شمایل‌ها خیره شد و صلیب بر سینه کشید. آنگاه دست لاریون را فشرد و روبروی عروس نشست و پنجه‌های دو دست را درهم فرو برد. باز اندکی خاموش ماندند تا سر انجام فیودور یوریه‌ویچ با صدای بم و پرطنین خود گفت:

— بروید از تزار و کنیاز اعظم سراسر روسیه تقاضا کنید که فوراً برای انجام تکالیف خود تشریف‌فرما شوند.

خویشاوندان عروس پلک برهم زدند و آب دهان قورت دادند. یکی از عموها بقصد پیشواز تزار بیرون رفت. پطر نزدیک شده بود. جوان بود و بیتاب... دود کندر از در بدرون زد و در فضای تالار پیچید. کشیش اعظم کلیسای «بلوگووشنسکایا» (عنوان کلیسای «پیام مریم عذراء». م.)، تنومند و غول پیکر، باموهای انبوه بسان یال شیر بدرون تالار گام نهاد. صلیب مسینی آراسته به تاروپودی از جسد خشکیده قدیسین در یکدست داشت و عودسوزی را که کندر در آن میسوخت با دست دیگر تاب میداد. پشت سر او کشیش جوان خادم کلیسای قصر که کمتر کسی او را میشناخت (فقط میدانستند که پطر او را بیتکا مینامد) روان بود و با جارو بر ماهوت سرخ روفرشی آب مقدس میپاشید. در فاصله میان آن دو، مطران که پیری فرتوت بود و آوایی ضعیف داشت، با وقار و مناعت روحانی گام برمیداشت.

خویشاوندان عروس تند از جا جهیدند. لاریون از پشت میز برخاست و دوان دوان خود را به وسط تالار رساند و بزانو در افتاد.

بوریس آلکسیویچ گولیتسین سالار عروسی زیر بازوی پطر را گرفته بود و پیش میآمد. تزار شانه پوش گوهرنشان و ردای زربفت پدر را که بزحمت بزانویش میرسید، پوشیده بود. کلاه بر سر نداشت، زیرا سوفیا گفته بود تاج مونوماخ را ندهند. در زلفان تیره فاشش فرق باز کرده بود، رنگ پریده، دیدگانی بسان آبگینه، مژه‌ها بی‌جنبش، عضلات گوشه‌های دهان برآمده. ینگه عروس، یودوکیا را محکمتر چسبید — لرزش دنده هایش را زیر دست خود احساس کرد.

از پی داماد مهتر سالار، نیکیتا زوتف میآمد. باو سپرده بودند عروسی را از چشم زخم سحر و جادو مصون دارد و برگزاری آیین تشریفات را مراقب باشد. سرش هوشیار و خودش تمیز و شسته رفته بود. بزرگان خانواده های لوپوخین از دیدن زوتف نگاههایی با هم رد و بدل کردند: انتظار نداشتند که کنیاز — پاپ، این مرد عیاش هرزه و بیعار رئیس تشریفات باشد... لف کریلویچ و استرشنف پیر، ملکه را هدایت میکردند. جامه‌های قدیمی او را در این روز از صندوق ها بیرون کشیده بودند: پیراهن گلرنگ و جامه دامن بلندی که با سنجوق های ماوراء بحار طرح‌های اسلیمی ظریف بر آن انداخته بودند... وقتی آنرا میپوشید بیاد جوانی بازگشت ناپذیر میگریست. ولی حالا زیبا و با قامتی موزون و رعنا مانند سالهای پیشین خرامان بود.

بوریس گولیتسین بسوی یکی از لوپوخین ها که کنار عروس نشسته بود رفت و در حالیکه سکه‌های زر را درون کلاه جرنگ جرنگ بصدا درمیاورد با بانگ بلند گفت:

— جا برای کنیاز میخریم.

لوپوخین جواب داد: ارزان نمیفروشیم، — و برسم معمول دست خود را حائل عروس کرد.

گولیتسین پرسید: آهن، نقره یا طلا؟

— طلا.

بوریس آلکسیویچ سکه‌های زر را در بشقاب ریخت و دست لوپوخین را گرفت و از جا بلند کرد. پطر که درمیان بویارها ایستاده بود، پوزخند زد. او را نرم بجلو هل دادند. گولیتسین زیر آرنجش را

گرفت و کنار عروس نشاند. پطر گردی ران داغ او را احساس کرد و پای خود را کنار کشید.

خادمان دور اول طعام را آوردند و روی میز گذاشتند. مطران چشمها را در چشمخانه بگردش درآورد و دعایی خواند و برای تبرک بر اطعمه و اشربه دمید. ولی کسی دست بسوی غذا دراز نکرد. ینگه عروس در برابر لاریون و یوستیگنیا آنیکیتوونا تا کمر خم شد و گفت:

— با دعای خیر برای عروس طلب سعادت کنید تا گیسوی خود را شانه بزند و ببافد.

لاریون در جواب گفت: خدا خود سعادت باو عطا خواهد کرد. — یوستیگنیا فقط لبانش را جنباند. دو شمع‌دار پارچه کدری میان عروس و داماد گرفتند. کنیزکان خنیاگر جلوی در تالار و بویاربانوها و بویار دخت‌ها پشت میز به خواندن سرود سفره عروسی پرداختند — سرودی غم‌انگیز و کشدار. پطر از زیر چشم میدید که چگونه توری سر عروس می‌جنبد و ینگه و دستیارش زیر آن پچ پچ میکنند: «نوارها رو باز کن... گیستو به پیچ دور سرت، محکم بباف... کلاه، کلاهو بده اینجا...» یودوکیا با نوای نرم بچگانه به گریه در آمد... قلب پطر سخت به تپش افتاد: پیکر نامحرم زنانه‌ای کنار او میگریست و بنحوی اسرار آمیز برای امری که در عالم چیزی از آن شیرین‌تر نیست، آماده میشود... سر خود را کاملاً نزدیک تور برد و دم‌گرم او را احساس کرد... رخسار به سرخاب اندودهٔ ینگه با دهانی که از شعف تا بناگوش باز بود، بالای توری نمودار شد و گفت:

— شهریار، صبر داشته باش، حالا دیگر زیاد طول نمیکشه...

پارچه کدر افتاد، ولی توری هنوز سر عروس را که حالا کلاه زنانه بر سر داشت میپوشانید. ینگه با دو دست چنگ زد و دانه‌های رازک را از خوانچه برداشت و بر سر پطر و یودوکیا پاشید و سپس با پوست‌های سمور آنها را باد زد و دستمال‌ها و سکه‌های زر درون خوانچه را نثار میهمانان کرد. زنان ترانه نشاط انگیز برکشیدند و رقاصه‌ها برقص پرداختند. از پشت درها بانگ طبل و

نتاره برخاست. بوریس گولیتسین گرده نان ها و قالب‌های پنیر را میبرید و تکه‌تکه با دستمال‌های حریر کوچک گلدوزی شده به ترتیب ارشدیت میان میهمانان تقسیم میکرد.

خادمان دور دوم طعام را آوردند. لوپوخین ها که نمیخواستند خود را گرسنه نشان دهند، چیزی نمیخوردند و بشقاب ها را پس میزدند. بلافاصله دور سوم طعام را آوردند و ینگه با صدای بلند گفت:

— برای عروس و داماد با دعای خیر طلب سعادت کنید تا به کلیسا بروند.

ناتالیا کریلونا و روسودانفسکی، لاریون و یوستیگنیا شمایل ها را بدست گرفتند. پطر و یودوکیا کنار هم ایستادند و تعظیم کنان تا زمین خم شدند. لاریون لوپوخین پس از دعای خیر در حق عروس و داماد، تازیانه‌ای از کمر بیرون کشید و سه ضربت دردناک بر پشت دخترش نواخت و گفت:

— دخترم، تو مزه تازیانه پدر را چشیدی، اینک تو را به شویت میسپارم. از این پس در برابر نافرمانی ها نه من، بلکه شویت تو را با این تازیانه خواهد زد...

آنگاه تعظیمی کرد و تازیانه را بدست پطر داد. فانوس‌داران فانوس‌ها را بلند کردند، سالار عروسی زیر بازوی داماد و ینگه ها زیر دست عروس را گرفتند. لوپوخین ها راه را حراست میکردند. کنیزکی را که برای کار فوری میخواست از سر راه آنها بگذرد، چنان سخت زدند که خادمان او را تقریباً نیمه‌جان بدر بردند. تمام مشایعین آرام آرام از دهلیزها و پله‌ها بسوی کلیسای قصر روان شدند. ساعت از هفت شب گذشته بود.

مطران در انجام مراسم مذهبی شتاب نداشت. هوای کلیسا سرد بود و از درز گرده چوب‌های دیوارهای آن سوز میامد. پشت میله‌های آهنین دریچه‌های یخ زده تاریک بود. از بادنمای روی بام زوزه حزینی بگوش میرسید. پطر فقط یک دست زن ناآشنا را زیر توری میدید — دستی نحیف آراسته به دو انگشتر ظریف سیمین و ناخن‌های رنگین که شمع فرو چکیده‌ای را میفشرد و میلرزید، رگ‌های دست کبود و خنصرش (انگشت کوچک.م.) کوتاه بود... اندامش

مثل دم بچه آهو میلرزید... پطر سر برداشت و گوشه‌های پلک‌ها را چین داد و به شعله‌های ضعیف شمعهای جلو شمایل های دیواره محراب نگریست...

...دیروز سرانجام موفق نشد با آنشن خداحافظی کند. مادر بیوه‌اش ساتهیلده وقتی دید که پطر با سورتمه‌ای عادی نزدیک میشود، بسوی او شتافت، دستش را بوسید و مویه‌کنان گفت که از تنگدستی بجان آمده، هیزم نیست، فلان چیز و فلان چیز نیست و آنشن بینوا سه روز است در آتش تب میسوزد و هذیان میگوید... پطر زن بیوه را کنار زد و دوان دوان از پله‌ها بالا رفت و به بالین دختر شتافت... در خوابگاه چراغی با شعله ضعیف میسوخت، یک لگن مسین و دورتر از آن یک جفت کفش راحتی کف اتاق دیده میشد. هوای اتاق خفه بود. آنشن پشت یک پرده موسلین خوابیده و طره‌های آشفته موهای گرسش روی بالش فرو ریخته بود، پیشانی و چشمانش را حوله‌ای سرطوب میپوشانید، لبان تب‌آلودش تاول زده بود... پطر با نوک پا بیرون رفت و مشتی سکه زر (سکه‌هایی که سوفیا برای عروسی به پطر هدیه داده بود) در دستهای سرتعش بیوه‌زن ریخت... به آلکساشکا امر شد روز و شب در خانه پیرزن کشیک دهد و اگر حاجتی پیش آمد و مثلاً لازم شد به داروخانه برود ویا بیمار هوس غذایی از خوراکیهای ساوراء بحار کرد — از زیر زمین هم شده برایش فراهم آورد...

کشیش اعظم و بیتکای کشیش از کندر دریغ نمیکردند، شمعها گویی درمیان مه میسوختند. شماس با بانگی رعدآسا آواز برکشید و دعای طول عمر خواند. پطر باز نگاهی کجکی به دست انداخت — دست یودوکیا همچنان میلرزید. احساس کرد که خشم چون حبابی سرد سراسر قفس سینه‌اش را فرا میگیرد... ناگهان با حرکتی تند شمع را از یودوکیا ربود و دست ضعیف و بیجانش را فشرد... پچپچه حضار هراسان در فضای کلیسا پیچید. سرطاس مطران به رعشه افتاد. بوریس گولیتسین بسرعت خود را باو رساند و چیزی در گوشش گفت. مطران به شتاب آمد. سرود تندتر شد. پطر

همچنان دست را میفشرد و میدید که چگونه سر زنش زیر توری دمبدم پایین تر میافتد...

عروس و داماد را براه انداختند تا سنبر دعا را طواف کنند. پطر تند تند گام برمیداشت. ینگه‌ها زیر بغل یودوکیا را گرفتند تا نیفتد... تشریفات نکاح بپایان رسید... صلیب مسین سرد را جلوی عروس و داماد گرفتند تا بر آن بوسه زنند. یودوکیا بزانو درآمد و جبین بر موزه های ساغری شوی سایید. مطران با صدایی ضعیف که میکوشید به آوای فرشتگان شبیه باشد، به سخن پرداخت:

— برای رستگاری روح سزاور است که تازیانه شوی پیوسته برای کیفر همسرش آماده باشد، زیرا کالبد آدمی ضعیف و در برابر وسوسه گناه گزند پذیر است...

یودوکیا را از جا بلند کردند. ینگه گوشه توری عروس را گرفت و بانگ زد: «شهریار، ببین، ببین». آنگاه جهید و توری را از سر ملکه جوانِ برداشت. پطر با دیدگانی حریص باو نگریست و صورت کوچک نیمه کودکانه زجر کشیده و پایین افتاده‌ای در برابر خود دید. لبان دختر از اشک آماس کرده بود. بینی کوچک نرمی داشت. صورت عروس را سخت به سرخاب و سفیداب اندوده بودند تا پریدگی رنگش معلوم نباشد... عروس از نگاه‌های آتشین چشمان گرد شوی شرمنده شده بود و صورت خود را با آستین میپوشانید. ینگه آستین او را کنار زد و گفت: «ملکه، رو تو باز کن، خوب نیست... چشمای قشنگتو بلند کن...» همه به گرد عروس و داماد حلقه زدند. لف کریلویچ زیر لب گفت: «مثل اینکه صورتش خیلی بی‌خونه»... لوپوخین‌ها نفس‌های بلند میکشیدند و آماده بودند که اگر ناریشکین‌ها از شکل عروس ایراد بگیرند به جر و بحث پردازند... عروس چشمان سیشی اشک‌آلود خود را بالا برد. پطر گونه‌های او را با بوسه‌ای لمس کرد، لبان دختر با جنبشی ضعیف جواب گفت... پطر پوزخندزنان لبانش را بوسید — دختر هقی زد زیر گریه...

باز هم میبایست بهمان تالاری که برایشان طلب سعادت کرده بودند، باز گردند: ینگه ها در طول راه بذر کتان و کنف بر سر آنها میافشاندند. یکی از دانه‌های بذر کتان به لب پایین یودوکیا

چسبید و همانجا ماند. جمعی از موژیک های تروتمیز که پیراهن های سرخ رنگ در برداشتند و آنها را اختصاصاً از شهر تەور بآنجا کشانده بودند، نرم نرم سرنا مینواختند و چوبک بر طبل میکوفتند. خنیاگران آواز میخواندند. بار دیگر خوراکهای سرد و گرم آوردند. حالا دیگر میهمانان دولپی میخوردند. ولی خوردن برای عروس و داماد جوان زیبنده نبود. دور سوم طعام را که قوهای بریان بود آوردند، اما جلوی آنها مرغ بریان گذاشتند. بوریس مرغ را با دو دست از دوری برداشت و در دستارخوان پیچید و آنگاه در برابر ناتالیا کریلونا و روسودانفسکی و زوجین لوپوخین تعظیمی کرد و شادمانه گفت:

— دعای خیر بدرقه راه عروس و داماد کنید تا به حجله بروند...

خویشاوندان عروس و میهمانان سرخوش از جام‌های باده بپا خاستند و بحال اجماع تزار و ملکه را بسوی حجله هدایت کردند. در راه زنی که پوستین خزش را پشت رو پوشیده بود و شناخته نمیشد باز مشتی بذر کتان و کنف از دلو برداشت و با قهقهه بر سر آنان پاشید. نیکیتا زوتف با شمشیر آخته جلوی در گشوده‌ی حجله بپاس ایستاده بود. پطر شانه‌های یودوکیا را بغل کرد. دختر چشمها را پرچین کرد و بزور خود را از بغل او بیرون کشید. پطر او را بدرون حجله راند و با چرخشی سریع بسوی میهمانان برگشت: وقتی حالت چشمان او را دیدند، خنده از لب‌ها ناپدید شد و همه واپس رفتند... پطر در را پشت سر خود محکم بهم کوبید و سپس ضمن تماشای زنش که کنار بستر ایستاده بود و مشت‌های کوچکش را بسینه میفشرد، به جویدن ریشه ناخن پرداخت. وای که همه این بساط چقدر برایش ناگوار و ناخوشایند بود — حرص میخورد و خشم در سینه‌اش میجوشید... عروسی لعنتی! بویارها از برگزاری این آداب و رسوم کهنه چه حظی بردند! حالا این دختره هم همینطور ایستاده و مثل بره میلرزه! شانه‌پوش گوهرنشان از دوش برداشت و ردا از تن در آورد و روی صندلی انداخت و گفت:

— ده بشین... آودوتیا... (۱) از چی میترسی؟

---

۱ — آودوتیا — مخفف یودوکیا. (م.)

یودوکیا مطیع و منقاد سر تکان داد، ولی مگر میتوانست از بستری بآن بلندی بالا رود. دست پاچه شد و روی بشکه گندم نشست. زیر چشمی نگاهی هراسان به شوی انداخت و سرخ شد. پطر پرسید:

— میخوای چیزی بخوری؟

زیر لب جواب داد: بعله.

همان مرغ بریان، کنار پایه‌های تخت در دوری بود. پطر یک ران مرغ را کند و فوراً بدون نان و نمک بخوردن آن پرداخت. بال مرغ را هم کند و گفت:

— بیا.

— ممنونم...

۳

در پایان ماه فوریه سپاه روس باز بآهنگ کریمه پای در راه گذاشت. مازپای(۱) محتاط توصیه میکرد که از راه کرانه‌های دنپر بروند و در طول راه سنگرها و دژهای دفاعی بسازند. ولی واسیلی واسیلیویچ حتی حاضر نبود بشنود که حرکت سپاه چنین کند انجام گیرد: او میخواست هرچه زودتر به پره‌کوپ برسد و ننگ پیشین را در عرصه پیکار با خون بشوید.

در مسکو هنوز برف بود و با سورتمه رفت و آمد میشد، ولی در اینجا گلهای آلاله (زرده مرغک. م.) بر تپه‌ها مخمل زرین کشیده بودند، نسیم بر سبزه نودمیده‌ی دشت میوزید و سطح برکه‌های فیروزه‌فام را پرچین میساخت. اسبان تا زانو در آب میرفتند. قرص خورشید دمبدم از لابلای ابرهای بهاری رخ مینمود و چشم را خیره میساخت. اوه، زمین اینجا نیز چون توتیا سیاه، بارور و زرخیز بود! اگر رعایای مناطق جنگلی و باتلاقی را باینجا میکشاندند، تا گردن در غله فرو میرفتند. ولی اکنون در این سامان کران تا کران اثری از ذیروح نبود، فقط درناها پروازکنان دسته دسته صیحه‌کشان از فراز دشت میگذشتند. این استپ‌ها با اشک اسیران

---

۱ — Mazeppa

آبیاری شده است. قرن از پی قرن، میلیون‌ها تن از روسها، در زیر ضربات تازیانه تاتاران، همین راه را پیموده به بردگی رفته‌اند: بردگی در کشتی‌های قسطنطنیه، در ونیز، ژن، مصر...

قزاقان استپ را میستودند و میگفتند: «برداشت حاصل در اینجا از دست هر بچه‌ای ساخته‌ست — تخمی بیست تخم حاصل میده، تف بیندازی درخت سبز میشه. اگر تاتارهای ملعون نبودن ما همینجا مسکن میکردیم». سپاهیانی که از ایالات شمال بودند از مشاهده زمین‌هایی چنین پرقوت و حاصلخیز در شگفت میماندند و میگفتند: «این جنگ عادلانه است، مگر خدا رو خوش میاد که زمین باین پربرکتی بیحاصل بمونه». ملاک زادگانی که در چریک اعیان بودند، زمین‌ها را برای املاک آینده خود دید میزدند، بر سر تقسیم آنها باهم به مشاجره میپرداختند، به خیمه واسیلی واسیلیویچ میشتافتند و تقاضا میکردند که: «وقتی بیاری پروردگار این مناطق بتصرف ما درآمد، استدعا داریم که شهریار فلان قطعه را از کنار فلان گودال تا پای تپه‌ای که مجسمه بت سنگی روی آنست بما عطا کند...»

در ماه مه سپاه صد و بیست هزار نفری مسکو و اوکرائین به جلگه پهناور «زلیونایا دولینا» (جلگه سبز. م.) که مراتع پرعلف و آب‌های فراوان داشت رسید. همانجا قزاقان یک اسیر گرفتند و نزد واسیلی واسیلیویچ بردند. اسیر، تاتاری بود تنومند، سرخ ریش، با صورت آفتاب سوخته براق و لباده‌ای پنبه آجین بر تن داشت. واسیلی واسیلیویچ دستمال جلوی بینی گرفت تا بوی تن تاتار را که به بوی گوسفند میماند، نشنود. سپس دستور داد تا اسیر را استکشاف کنند. لباده اسیر را کندند. تاتار دندانهای ریز خود را به غیظ نمایان ساخت و سر تراشیده بنفش گونش را تکان داد. قزاقی اخمو و ترشرو، تازیانه‌ای محکم بر شانه‌های لخت قهوه‌ای رنگش نواخت. تاتار از درد بخود پیچید و بزبان روسی شکسته گفت: «باباجان، باباجان، من همه گفت». سپس قزاقان حرف‌هایش را ترجمه کردند و گفتند: «این کله کدو میگوید اردوی تاتار در همین نزدیکی است و خود خان هم در اردوست...»

واسیلی واسیلیویچ بر خود صلیب کشید و کس از پی مازپا فرستاد. نزدیک غروب سپاه با گسترش جنگی – سواره نظام در یمین و یسار و بنه و عراده‌های توپ در میان آن – بسوی اردوی تاتار روان شد.

قرص نارنجی‌رنگ خورشید تازه بر فراز دشت پست لگدکوب تابان شده بود که روس‌ها تاتاران را در برابر خود دیدند. صفوف انبوه سواران پی‌درپی فشرده و گسترده میشدند. واسیلی واسیلیویچ بر گردونه ایستاده بود و از لوله دوربین به لباده‌های رنگین، به خودهای نوک تیز، به چهره‌های گونه برآمده‌ای که لبخندی شوم بر آنها نقش بود، به نیزه‌های آراسته به پرچم دم اسب و به ملاهای متشخصی که عمامه‌های سبز بر سر داشتند (نقیبان. م.)، مینگریست. این یزک (طلایه. م.) اردوی تاتار بود.

اسواران‌ها دوری زدند و بهم پیوستند و بصورت توده فشرده درآمدند. گرد از زمین برخاست. از جا کندند! سواران تاتار چون بهمنی دامن گستر به پیش تاختند. غریوی سهمگین بگوش رسید. غباری تیره و تار سراپای صفوف تاتار را فرو میپوشانید و باد آنرا بسر و روی روس‌ها میپاشید. دوربین در دستهای واسیلی واسیلیویچ به لرزه در آمد. اسب او که لگامش به گردونه بسته بود رم برداشت و لگام پاره کرد – چوبه تیر پرداری برگردن اسب نشسته بود... سرانجام سپاه روس بخود جنبید! – توپ‌ها رعدآسا به غرش درآمدند، شمخال‌ها آتش گشودند. دود سپید گونی، گله‌گله، همه‌جا را فرا گرفت. پیکان خدنگی درست در ناحیهٔ قلب، جرنگ بر جوشن واسیلی واسیلیویچ فرود آمد. کنیاز بر خود لرزید و بر همان نقطه صلیب کشید...

تیراندازی بیش از ساعتی بطول انجامید... وقتی دود فرو نشست، دیده شد که چند اسب در دشت دست و پا میزنند و قریب صد نعش بر جای مانده است. تاتاران که حملاتشان با آتش دفع شده بود در حاشیه افق از دید ناپدید میشدند. فرمان رسید که دیگها را بار گذارند و اسبها را آب بدهند. زخمی‌ها را در ارابه‌ها خواباندند. شامگاهان باز با رعایت نهایت احتیاط بسوی «چورنایا

دولینا» (جلگه سیاه) که خان تاتار آنجا، کنار رود کولونچاک، اردو زده بود، روان شدند.

نیمه‌های شب، از جانب دریا بادی سخت وزیدن گرفت. ابر بروی ستارگان حجاب ظلمت کشید. از دورادور غرش رعد بگوش میرسید. آذرخش با رخشندگی غریبی سینه ابرهای قیرگون را میدرید و دشت تاریک پوشیده از شن و شوره و بوته‌های افسنتین را غرق نور میساخت. حرکت سپاه کند بود. در حدود ساعت پنج بامداد سینه آسمان شکافت و ستونی از آتش درمیان ارابه‌ها فرود آمد، لوله یکی از توپ‌ها را گداخت و چند توپچی را کشت. از پی آن گردبادی شدید بر خاست که سپاهیان را نقش زمین میساخت، یاپونچی‌ها و کلاه‌ها را میربود و علوفه را از روی ارابه‌ها با خود میبرد. آسمان دمبدم با ضیائی خیره کننده برق میزد. فرمان داده شد بیرق دیر باستانی دونسکوی را که تمثال مریم عذرا بر آن بود بر افرازند و گرد سپاه به طواف در آورند.

در سپیده‌دم رگبار گرفت. در جناح راست سپاه از خلال شبکه باران دستخوش باد، اردوی تاتار هویدا شد: سواران تاتار بصف کمانی به پیش تاختند و پیش از آنکه به روسها فرصت آماده شدن دهند، اسواران آنها را درهم شکستند و فوج طلایه روس را بسوی بنه راندند. فتیله توپها آتش نمیگرفت و باروت در لوله‌های شمخال‌ها نم کشیده بود. فریاد زخمیان درمیان شرشر شدید باران محو میشد. تاتاران در برابر رده سه پشته‌ٔ ارابه‌ها از یورش باز ایستادند. زه کمان‌های آنها هم نم کشیده بود و چوبه‌های تیرشان بی قوت فرود میآمد.

واسیلی واسیلیویچ پیاده درمیان عراده‌های توپ از این سو بآن سو میشتافت، تازیانه بر پیکر توپچی‌ها مینواخت، به چرخ‌ها چنگ میانداخت و فتیله‌ها را از توپچیان میربود. باران تیز چشم‌ها و لب‌ها را میگزید. باتمام این احوال توپچیان زرنگی کردند — روی توپ‌ها پوستین انداختند و فتیله‌ها را زیر آن افروختند، لوله‌ها را با باروت خشک پر کردند و رگباری از گلوله‌های سربین بر

سر سواران تاتار فرو ریختند... مازپا و قزاقانش در جناح چپ دل از جان برگرفته شمشیر میزدند. دیری نگذشت که از نقیبان عمامه بسر بانگ برخاست و از پی آن تاتاران واپس نشستند و در هوای تاریک بارانی از نظر ناپدید شدند.

٤

«سرور من، مایه نشاط من، تزار پطر آلکسیویچ... صحت و سلامت آن وجود نازنین سالیان دراز پایدار باد...»

یودوکیا از نوشتن جانش بلب رسیده بود. هر سه انگشتش که قلم پر غاز را در قسمت کاملاً نزدیک به نوک آن محکم میفشرد، به مرکب آغشته بود. این سومین ورق کاغذی بود که عوض میکرد: یا حروف کج و معوج از کار درمیآمد ویا لک مرکب بر کاغذ میافتاد. دلش میخواست چنان پر مهر و محبت بنویسد که پطر عزیزش از خواندن نامه غرق شادی شود.

ولی مگر مکنونات قلب را میتوان با مرکب بر بیاض کاغذ آورد؟ ماه آوریل بود. درختان توس، بسان جوجه‌های تازه پردرآورده، از جوانه‌های سبز پوشیده بودند. پاره‌های ابر شیرگون با شکمی کبودفام برپهنه سپهر میسریدند.

یودوکیا آنقدر به ابرها نگریست تا مژگانش از اشک تر شد — لابد از حماقت... کجکی نگاهی بدر انداخت تا ببیند مبادا مادر شوهرش سر رسیده و او را در آنحال دیده باشد... اشک چشم را با آستین سترد و ابروها را بالا کشید و پیشانی کوچکش پر آژنگ شد.

...دیگر چه میشد باو نوشت؟.. آرام روانش به دریاچه پره‌یاسلاوسکویه(۱) رفته است و خبر نمیدهد چه وقت برمیگردد... اگر اینجا بود با هم روزه میگرفتند و بامداد عید فصح (نخستین روز پس از روزه بزرگ. م.) در کلیسا به نیایش میایستادند...

---

۱ — Péréiaslavskoïé

و شب عید فصح روزه را میشکستند. (یودوکیا بیاد مرغ بریانی افتاد که پس از پایان مراسم نکاح با هم خورده بودند، سرخ شد و پکی زد بخنده...) روز اول پس از روزه میشد کنیزکان قصر را نزد خود خواند، در چمن بازی کرد و تخم‌مرغ رنگی قل داد... میشد آواز خواند و برقص دوره پرداخت. تاب خورد، غش غش خندید و قایم موشک بازی کرد. آیا باید همین مطالب را در نامه نوشت؟.. پطنکا (مخفف پطر. م.) عزیزم، آرام روانم چرا نمیایی، دلم برات خیلی تنگ شده... اما مگر میتوان همه اینها را نوشت! حتی حروفی که بتوان اینها را نوشت، وجود ندارد...

بار دیگر قلم بدست گرفت و در حالیکه لبها را میجنبانید نوشت:

«سرور بزرگوار، استدعا داریم نظر عنایتی بجانب ما کنی و هرچه زودتر نزد ما باز گردی... زن مطیعت دونکا (مخفف یودوکیا. م.) تو را سلام میگوید و جبهه بر خاک میساید...»

نامه را خواند و خوشحال شد — خیلی قشنگ نوشته بود. اما ایوای، خدایا، حواسم کجاست! از مادر شوهر چیزی ننوشتم! حالا باید برای بار چهارم بنویسم... آه، امان از دست این مادر شوهر، ناتالیا کریلونا، چقدر سختگیر است!.. هر قدر بهش محبت میکنی باز یک چیزی پیدا میکنه و ایراد میگیره... میگه چرا لاغری؟ هیچم لاغر نیستم، خیلی‌ام گرد و غلنبه‌م، همونطورم که باید باشم... میگه چرا پطروشا ماه دوم پس از عروسی تو رو انداخت و رفت به دریاچه پره‌یاسلاوسکویه؟ چه عیب و علتی داری: شاید تنت بوسیده یا آنقدر احمقی که شوهرتو بستوه میاری و انگار طاعون دیده باشه، از دست تو بآخر دنیا فرار میکنه؟.. نه احمقم و نه طاعونم... تقصیر خود تونه، چرا گذاشتین با لفورت و آلکساشکا و این آلمانی‌ها همنشین بشه، اینا شوهر عزیز منو به وسوسه انداختن و به دریاچه کشوندن، حالا صبر کن ببین به چه جاهای بدتر از این بکشوننش.

یودوکیا با عصبانیت قلم را به مرکب آغشت. ولی سپس چشم بلند کرد و از پنجره به بیرون نگریست: از خلال برگهای سبز

درختان توس نور ملایمی به پنجره باز میتابید، لب پنجره کبوتری بغبغوکنان باد در گلو میانداخت و تاپ تاپ، پنجه بر درگاه میکوبید، چند مرغک دیگر صیحه میکشیدند... بوی علف چمن در فضا پیچیده بود... قطره اشکی بروی چهارسین ورق کاغذ چکید... چه مکافاتی!..

۵

روزی نبود که از زن یا مادر نامه نرسد. مینوشتند: از دوری تو ملولیم، کی باز میگردی؟ کاش بودی و با هم به دیر تروئیتسا میرفتیم... آه از این ملال اصلی خاله‌زنکی! پطر نه تنها وقت جواب دادن، بلکه وقت خواندن نامه‌ها را هم نداشت. در کلبه چوبین نوسازی واقع در محوطه کارگاه کشتی‌سازی کنار دریاچه پهناور پره‌یاسلاوسکویه بسر میبرد. دو کشتی که ساختمان آنها تقریباً پایان یافته بود روی تکیه گاه‌های خود قرار داشتند. حالا تخته‌بندی عرشه‌ها و تراش پیکره‌های چوبی آرایشی جلوی دماغه‌ها را بپایان میرساندند. کشتی سوم بنام «دارالسلطنه پرسبورگ» را بآب انداخته بودند. بدنه کشتی در خط مماس با آب سی و هشت پا طول داشت و دماغه عمودی آنرا پیکره زراندود پری آبی زینت میداد. عقب کشتی بلند بود و اتاق صاحبمنصبان کشتی همانجا قرار داشت. بر بام مسطح اتاق که طارمی‌های نوک تیز، آنرا احاطه میکرد سکوی دریاسالار و یک فانوس شیشه‌ای بزرگ دیده میشد. زیر عرشه فوقانی کشتی، از دو جانب لوله‌های هشت توپ از آشیانه‌های خود سر بیرون کشیده بودند. بدنه شکم برآمده کشتی که تازه قیراندود شده بود از سیاهی برق میزد.

صبح ها پرده‌ای از مه رقیق سطح دریاچه را فرو میپوشانید و کشتی سه دکله گویی در هوا معلق است، منظره تابلوهای هلندی زیبای اهدایی بوریس گولیتسین را بیاد میاورد... منتظر باد موافق بودند تا نخستین سیر کشتی را آغاز کنند. ولی هوا، گویی لج کرده باشد، هفته دوسی بود که هیچ باد نداشت و بر درختان

برگ از برگ نمی‌جنبید. ابرهای سپید با شکم‌های کبودفام بر فراز دریاچه نرم نرم میلغزیدند. بادبانهای افراشته فقط اندکی بال میزدند و هماندم فرو میافتادند. پطر قدمی از کارتن برانت دور نمیشد. پیرمرد از فوریه رنجور بود: سرفه‌های خلط دار سینه‌اش را میخراشانید. با اینهمه پوستین بخود میپیچید و تمام روز را در کارگاه میگذراند، می‌غرید، داد میکشید و گاه حتی کسانی را که تنبلی ویا حماقت میکردند، کتک میزد. طبق فرمان مخصوصی صد و پنجاه تن از روستاییان ابوابجمعی دیرها را به کارگاه کشتی‌سازی جلب کرده به کار نجاری، اره کشی، آهنگری، کلنگ‌زنی و زن‌های روستایی کارآمد را به بادبان دوزی وا داشته بودند. پنجاه تن از سپاهیان فوج تفریحاتی را فرا خواندند و به تعلیمات بحری وا داشتند تا طناب بندی و بالا رفتن از دکل و چگونگی اجرای فرامین را بیاموزند. تعلیم آنها را بیک خارجی پرتقالی بنام پامبورگ سپرده بودند. پامبورگ در گذشته از دزدان دریایی و مردی شریر و ابلیس سرشت بود. بینی گوژ و چفته و سبیل‌های سیاهی به زبری موی دم اسب داشت. روس‌ها میگفتند که بارها بکیفر اعمالش بپای دار رفته، ولی هربار بیاری ابلیس از مرگ نجات یافته و سرانجام گذارش به سرزمین ما افتاده است.

پطر از شدت بیتابی بدیوانگان میماند. همینکه هوا کمی روشن میشد، کارگران را با آوای طبل و گاه بضرب چوب از خواب بیدار میکردند. شبهای بهاری کوتاه بود و افراد از خستگی روی پا بند نمیشدند. نیکیتا زوتف بزحمت از عهده نگارش فرامین بیشمار شهریار عظیم‌الشأن تزار و کنیاز اعظم، فرمانروای قدر قدرت سراسر روس م. وک. و س. برمیآمد. فرمان‌ها خطاب به ملاکان نواحی مجاور بود و از آنها خواسته میشد تا برای خوراک عمله‌ها نان و طیور و گوشت به کارگاه کشتی سازی برسانند. ملاکان از ترس هرچه از آنها طلب میشد به کارگاه حمل میکردند. دشوارتر از هر کار تهیه پول بود. سوفیا گرچه دوری بیش از پیش برادرک را از مسکو با شادی تلقی میکرد و از خدا میخواست که او همانجا با کشتی تفریحاتی‌اش برای همیشه در قعر آبهای دریاچه

مدفون شود — ولی در دیوان خزانه قصر بزرگ از پول خبری نبود و کفگیر به ته دیگ میخورد — جنگ کریمه پول‌ها را بلعیده بود.

هرگاه که فرانتس لفورت فرصت مییافت تا از خدمت فراغت گزیند و به کارگاه کشتی‌سازی پره‌یاسلاوسکویه بشتابد — شادی و نشاط آغاز میشد. همیشه با مشروب و کالباس و شیرینی میآمد و چشمک زنان از جانب آنا مونس سلام میرساند و میگفت: حالش خوب شده، خیلی هم قشنگتر شده و استدعا دارد که هر پطر (آقای پطر. م.) لطف کند و این دو دانه لیمو را برسم سوغات بپذیرد.

در کلبه نوساز، سر میز ناهار و شام، جام‌ها پیاپی بافتخار ناوگان با عظمت پره‌یاسلاوسکویه پیموده میشد. برای ناوگان درفش خاصی با سه رنگ سفید، آبی و سرخ تهیه کرده بودند. خارجی‌ها شرح بحر پیمایی‌های گذشته و طوفانها و نبردهای دریایی را حکایت میکردند. پاسبورگ هنگام صحبت پاها را چپ و راست میگذاشت، سبیل‌ها را میجنبانید و گویی براستی بر عرشه کشتی دزدان دریایی ایستاده است فریادزنان کلماتی بزبان پرتقالی بر زبان میراند. پطر شرح حوادث را با چشم و گوش جذب میکرد. معلوم نبود این جوان در خشکی پرورش یافته، از کجا چنین شیدای دریا شده است؟ شبها در خوابگاه واقع در غرفه زیر سقف کلبه، کنار آلکساشکا میخوابید و امواج خروشان و ابرهای تیره و تار بر فراز پهنه دریا و اشباح کشتیهای تیزتاز بخوابش میآمد.

با هیچ وسوسه‌ای نمیشد او را به پره‌اوبراژنسکویه باز گرداند. وقتی نامه‌ها عرصه بر او تنگ میکردند، در جواب، نامه‌ای که اغلاط املائی بسیار داشت، مینوشت:

«مادرجان بسیار مهربان و عزیزتر از جانم ملکه ناتالیا کریلونا را قربان، پسر ناخلفت پطرونکا که از کسرت مشقله (کثرت مشغله. م.) یک سر دارد و هزار سودا از پیشگاه مبارکت التماس دعا دارد و سلامتی وجود گرامی‌ات را خاستار (خواستار. م.) است. و اما اینکه دستور فرموده‌ای به پره‌اوبراژنسکویه باز گردم،

شخصاً عرضی ندارم و عاساده (آماده. م.) اجرای دستورم، اما قسم به زات (بذات. م.) پروردگار که کار مانع است: ساختمان کشتی‌ها همه در شرف اتمام است و فقط برای تناب (طناب. م.) معطلیم. باینجهت تمنا دارم اقدام فرمایید تا این تناب‌ها را از انبار توپخانه بدون تأخیر ارسال دارند. عجالتاً در اینجا ماندنی هستیم. التماس دعا دارم. پطروس ناخلف».

۶

حالا دیگر هر کس از جلوی کلبه ایواشکا (مخفف ایوان. م.) بروفکین میگذشت، کلاه از سر برمیداشت. همه اهل ده میدانستند که «آلکسی پسر ایواشکا حالا آدم مهمی شده و دست راست تزار است. کافی است اشاره کند تا پسرش فی‌الفور مشت مشت پول بفرستد، هر قدر بخواهد، میفرستد». بروفکین با پولی که آلیوشکا آنروز باو داده بود (سه روبل و نیم) یک رأس ماده گوساله پروار به قیمت یک روبل و نیم، یک رأس میش بقیمت سی و پنج کوپک، چهار بچه‌خوک هر یک بقیمت نه کوپک و یکدست هم یراق نو برای اسب خرید. دروازه نو برای حیاط ساخت و هشت دسیاتین زمین برای کشت بهاره از موژیک‌ها اجاره کرد و بابت آن یک روبل نقد و یک قرابه ودکا داد و تحویل پنج یک حاصل را هم وعده کرد.

بابا حالا برای خودش آدمی شده بود. دیگر طناب علفی بکمر نمی‌بست، از مسکو یک کمربند چرمی پهن خریده بود و آنرا زیر سینه می‌بست تا شکم برآمده سیرش را فرو نگاهدارد. کلاه را تا روی ابرو پایین میکشید و ریشش را با فخر پیش میداد. در برابر چنین کسی نمیشد کلاه از سر برنداشت. میگفت: «صبر کنین، پاییز که شد میرم پیش پسرم، پول میگیرم و آسیاب راه میندازم». مباشر ولکف دیگر باو تو نمیگفت و مثل ایام سابق ایواشکا خطاب نمیکرد: از ذکر این اسم کوچک تحقیرآمیز طفره میرفت و فقط به گفتن «بروفکین» بسنده میکرد. از بیگاری هم معافش کرده بود...

پسرانش حالا بزرگ شده بودند و در کارها باو یاری میرساندند. یاکف تمام زمستان آنسال به ده مجاور میرفت و از کشیش ده درس میگرفت و خواندن و نوشتن میآموخت. گاوریلکا قد کشیده و جوانک خوش سیمایی شده بود. پسر کوچکش آرتاموشکا طبعی آرام و سر براه داشت و از عقل بی بهره نبود. خلاصه کلام اینکه ایواشکا از بابت بچه‌هایش نمیتوانست از خدا گله‌مند باشد. برای دخترش سانکا هم تازگی‌ها خواستگار پیدا شده بود، ولی در وضع کنونی، دادن دختر به همقطاران خود، به موژیک پوزارپوش، مطلبی بود که سخت بفکر احتیاج داشت...

در ژوئیه شایع شد که سپاه از کریمه باز میگردد. همه در انتظار ورود سپاهیان — پدران و پسران خود بودند. زن‌های ده دم غروب بالای تپه میرفتند و چشم براه میدوختند. از عابد دوره‌گردی شنیدند که کسانیکه از دهات مجاور به جنگ رفته بودند باز گشته‌اند. زن‌های ده از این خبر شیون سر دادند و گفتند: «عزیزان ما را کشتند...» سرانجام همان رعیتی که کولی لقب داشت و از ده آنها به جنگ رفته بود سر و کله‌اش پیدا شد. ریش انبوه زبر و زمختی صورتش را میپوشانید، یک چشمش کور شده و گود افتاده بود، پیراهن و شلوار روی تنش پوسیده و ریش ریش بود.

بروفکین و عیال و اطفالش در حیاط خانه شام میخوردند. شامشان سوپ کلم با گوشت گاو نمک سود بود. ناگهان کوبه در بصدا در آمد و بانگ برخاست: «بنام اب و ابن و روح‌القدس...» ایواشکا قاشق را انداخت و با بدگمانی بدر نگریست و جواب داد: آمین، — سپس صدای خود را بلندتر کرد و گفت: بپا، سگای ما بد جوری گاز میگیرن، مواظب باش.

یاکف کلون در را برداشت و کولی داخل شد. نگاهی به حیاط و اهل خانه انداخت و دهان خود را که بسیاری از دندانهایش ریخته بود، گشود و با صدای گرفته و خراش‌دار گفت:

— سلام! — آنگاه روی کنده‌ی کنار میز نشست و پرسید: — توی هوای خنک شام میخورین؟ لابد تو اتاق مگسا عاجز تون کردن؟

ایواشکا ابرو بالا انداخت. ولی سانکا خودسرانه کاسه سوپ را جلوی کولی کشید و قاشق خود را با پیش‌بند پاک کرد و بدست او داد و گفت:

— بفرما با هم شام بخوریم.

بروفکین از گستاخی سانکا تعجب کرد و در دل گفت: «صبر کن، گیستو میکشم!.. اینم شد کار که هر کی اومد با سفره ما شریکش کنی...» اما شرم مانع شد که بر او خرده بگیرد. کولی گرسنه بود، میخورد و یکتا چشم خود را برهم میزد...

بروفکین پرسید: جنگ کردین؟

— چه جورم... (باز به خوردن سوپ پرداخت.)

بروفکین روی نیمکت تکانی خورد و باز پرسید: راستی چی شد؟

— هیچ‌چی، جنگ کردیم دیگه، مثل همه.

— تاتارها رو درب و داغون کردین؟

— چه جورم... بیست هزار تا از خودمونو نرسیده به پره‌کوپ از دست دادیم و همینقدرهام وقتی که بر گشتیم...

بروفکین سر تکان داد و گفت: عجب، پس این چیه که اینجا میگن خان تسلیم ما شد...

کولی نیشخندی زد و باز مانده دندان‌های زردش را نمایان ساخت و گفت:

— برو از اونایی که نعششون در کریمه داره می‌پوسه بپرس که ‌اان چه جور تسلیم ما شد... هوا مثل کوره داغ بود، دریغ از یک قطره آب، دست چپ دریای عفونت، دست راست دریای سیاه، آبش شور، نمیشد لب زد، تاتارها توی چاه‌ها لاشه‌های گندیده ریخته بودن. اونطرف پره‌کوپ وایستاده بودیم، نه راه پس داشتیم و نه راه پیش. آدما و اسبا مثل برگ خزون زمین میریختن و سقط میشدن... این بود همه‌ی جنگ ما...

کولی چنگی به موهای سبیل زد، آنرا پاک کرد و سپس کاسه خونین یک چشم و پلک‌های مرده چشم دیگر را به سانکا دوخت

و گفت: «ممنونم دخترجان...» سر را بآرنج تکیه داد و این بار خطاب به بروفکین گفت:

— ایوان... من که جنگ رفتم گاوم اینجا سوند...

— آره ما به مباشر گفتیم: وقتی برگرده بی گاو تکلیفش چی میشه؟ اما اون گوش نداد و گاوتو برد.

— عجب... خوکا چی شدن؟ یه خوک نر و دو تا ماده داشتم، از مجمع ده خواهش کرده بودم اونا رو نیگاه‌دارن...

— نیگاه داشتیم، جانم، خوبم نیگاه‌داشتیم... اما مباشر برای باج آبدار خونه، پدر ما رو در آورد... مام فکر کردیم شاید تو تو جنگ کشته شدی...

— خوکای منم ولکف خورد؟

— بعله، نوش‌جان فرمودن، نوش جان فرمودن.

— پس اینطور... — کولی پنجه در موهای ژولیده ریش زبر و زمخت خود فرو برد و آنرا خاراند و گفت: خب... ایوان!

— چی؟

— دهنتو ببند، بکسی نگو که من پیش تو اومدم.

— من چیکار دارم بکسی بگم. همینطوریشم همیشه دهنم بستس.

کولی از جا برخاست. از گوشه چشم نگاهی به سانکا کرد و خاموش بطرف در رفت و آنجا با لحنی تهدیدآمیز گفت:

— مواظب باش، ایوان، دهنتو ببند... خدا نگهدار. — سپس در تاریکی از نظر ناپدید شد و دیگر کسی او را در ده ندید.

۷

اوفسی رژوف جلوی در میکده خیابان واروارکا تلو تلو میخورد و پول‌هایش را کف دست میشمرد. دو تن از همقطارانش — نیکیتا گلادکی و کوزما چرمنی که هر یک بر پنجاه کماندار فرمان میراند از راه رسیدند و بسوی او رفتند.

— اوفسی، سلام.

— پول خورداتو نشمر، بیا با هم بریم.

گلادکی در گوشی گفت:
— حرف باهات داریم، خبرای بدی هست...
چرمنی دست به جیبش زد و سکه‌های نقره را جرنگ جرنگ بصدا درآورد و با قاه‌قاه خنده گفت:
— برای کیف اشبمون بسه...
اوفسی پرسید: شاید کسی رو لخت کردین؟ این کارا از شما قبیحه، آخه شما کماندار هستین!
گلادکی گفت: عجب خری هستی، ما تو قصر کشیک میدادیم. فهمیدی؟ — باز هر دو زدند زیر خنده. اوفسی را با خود به میکده بردند و در کنجی نشستند. میکده‌چی که پیر عبوس ترشرویی بود، یک شیشه عرق با یک شمع جلوی آنها گذاشت. چرمنی فوراً شمع را خاموش کرد و سر پیش برد تا حرف‌های گلادکی را بهتر بشنود.
گلادکی به اوفسی گفت: حیف که تو با ما سر کشیک نبودی. ایستاده بودیم، یکدفعه دیدیم سروکله فیودور شاکلوویتی پیدا شد و بما گفت: «شاهدخت بپاس سر سپردگی و جدیت در خدمت بهر یک از شما پنج روبل انعام مرحمت میفرمااین...» بهر کدوم ما یک بدره سکه نقره داد... ما ساکت بودیم و با خودمون میگفتیم: ببینیم مقصودش چیه؟ اونوقت اون از ته دل آهی کشید و گفت: «کمانداران، خادمین وفادار، هیهات! از زندگی شما با زنهاتان در خانه‌های گرم و نرم پشت رودخانه مسکو چیز زیادی باقی نمونده...»
اوفسی هراسان پرسید: چطور چیز زیادی باقی نمونده؟
— گوش کن... گفت: «میخوان شما کماندارها رو منتقل کنن و به شهرهای کوچک بفرستن، منو از ریاست دیوان حرب کمانداران خلع کنن و شاهدخت رو به دیر زنان تارک دنیا بفرستن... همه این فتنه‌ها زیر سر اون ملکه پیر ناتالیا کریلوناست... به پطر هم برای همین زن داده... بدستور او خدمه زهری در طعام تزار ایوان میریزن که آهسته آهسته تأثیر میکنه — اما ما هنوز نمیدونیم که این کارو کی میکنه. جلوی در اتاقش هیزم

ریختن و مجبوره از در ایوان عقب بیرون بره... آفتاب عمر تزار ایوان برلب بامه. حالا کی بفکر شما کماندارها خواهد بود؟ کی از شما حمایت خواهد کرد؟»

اوفسی پرسید: پس واسیلی واسیلیویچ؟

— اونا از یکنفر حساب میبردن و اونم واسیلی واسیلیویچ بود. اما حالا بویارها برای افتضاحی که در کریمه ببار اورده کمر قتلشوبستن... پطر را به گرده‌ی ما سوار میکنن...

— ببینیمو تعریف کنیم... این حسرتو باید بگور ببرن! این دفعه اول نیس که ما بصدای ناقوس آشوب از جا بلند میشیم...

— یواش‌تر، داد نزن. — گلادکی یقه اوفسی را گرفت و او را بطرف خود کشید و با صدایی که بزحمت شنیده میشد، گفت: با ناقوس تنها حتی اگر همه‌را مثل هفت سال پیش بکشیم کاری ازپیش نمیره، تا ریشه قطع نشده نجات پیدا نمیکنیم... باید کلک این ماده خرس پیر رو کند... به بچه خرس چرا باید رحم کرد؟ کی جلوی دست ما رو گرفته؟ با یک ضربت نیزه کلک ارنم کنده‌س. بچه‌ها، باید فکر نجات خودمون باشیم...

حرفهای نیکیتا گلادکی مبهم و هولناک بود. اوفسی بر خود میلرزید. چرمنی شیشه عرق را برداشت و جام‌های رویین را از عرق پر کرد و گفت:

— این کار رو باید بیسر و صدا از پیش‌برد... پنجاه تا آدم مطمئن جدا میکنیم و شبانه قصر پره‌اوبراژنسکویه رو آتش میزنیم. تو آتش با کارد به جونشون سیفتیم — پاک و پاکیزه از کار در میاد، هیچ ردی باقی نمیمونه...

۸

افواج کماندار دیری بود که در کوی‌های خود جا بجا شده و چریک اعیان به املاک خود باز گشته بودند، ولی سپاهیان زخمی و افلیج و فراری همچنان از راههای شهرهای کورسک و ریازان بسوی مسکو روان بودند. سر راه، جلوی کلیساها گرد میآمدند، زخمها و تاولهای چرکین خود را به خلق‌الله نشان میدادند، دستهای

مقطوع خود را بسوی مردم رحمدل دراز میکردند، پلک‌های چشمان میان‌تهی خویش را با دست از هم میگشودند و شیون کشان میگفتند: ای امت مسیح، بیاین جلو، دست بمالین، ببینین نوک‌تیر تو سینه من مونده...

— مردم رحیم، بمن رحم کنید، هر دو چشممو از کاسه در اوردن، با گرز چنان تو مغزم زدن که انگار بسر سنگ میزنن، آخ، آخ، آخ!

— ارباب، بیا این دست منو بو کن، ببین تا آرنج چرک کرده، گندیده...

— پشت منو ببینین، چطور از گردهم تسمه کشیدن...

— از بس شیر مادیون خوردم تمام تنم پر از دمل شده... مردم خدا پرست، بحال من رحم کنین!

مریدان نیکدل کلیساها از مشاهده وضع فجیع و بیسابقه این جمع کثیر افلیج و معلول وحشت میکردند و هر یک سکه سیاهی بآنها صدقه میداد. شب‌ها در کوچه‌های خلوت اجساد سر بریده میبافتند. رهگذران را در جاده‌ها، روی پل‌ها و در کوچه‌های تاریک لخت میکردند. سپاهیان ناقص‌الاعضاء دسته دسته در بازارهای مسکو پرسه میزدند.

ولی در مسکو هم شکم‌ها سیر نبود. در راسته بازارها بسیاری از دکانها بسته بود. برخی از کسبه دار و ندار خود را بابت مالیات و خراج داده بودند و بعضی در انتظار روزهای بهتر نقد و جنس خود را پنهان میکردند. همه‌چیز گران شده بود. همه بی پول بودند. غله پر از خس و خاشاک بود، گوشت‌ها کرم گذاشته بود. حتی ماهی‌ها هم انگار پس از جنگ ریزتر و لاغرتر شده بودند. زایاتس، پیروگ فروش معروف، پیروگ‌هایی ببازار میاورد که بوی گند آن تهوع‌آور بود. یکنوع مگس سوذی زهرناک پیدا شده بود که هر کس را میزد، گونه‌ها و لبهایش باد میکرد. در بازارها ازدحام عجیبی برپا بود، ولی وقتی نگاه میکردی جز جاروی برگی خاص حمام بخار چیزی برای فروش پیدا نمیشد. شهر بزرگ خشمگین، بی‌هدف و گرسنه میخروشید.

۹

میخایل تیرتف سوار بر مرکبی تکاور عنان فرو کشید و کلاه بر سر راست کرد. خوشگل و خودآراسته بود، یقه کلیجه‌اش بلندتر از ارتفاع سر، لبها سرخاب مالیده و چشمان تا بناگوش وسمه کشیده. از شمشیر سر کجش در برخورد با پولاد رکاب ساخت ایران جرنگ برمیخاست. استیوپکا اودویفسکی در ایوان خانه روی طارمی خم شد و به میخایل گفت:

— اول خوب گوش کن، ببین مردم چی میگن... تا چیزی نشنیدی، بیخود فریاد نزن...

— خیلوخب.

— داد بزن بگو: ملکه و برادرش لف کریلوویچ هرچه گندم بوده احتکار کردن. عمداً در مسکو قحطی انداختن، میخوان مردمو از گشنگی بکشن... مگس موذی‌ام یادت نره: بگو از چشم زخم جادوهای اوناس...

— خیلوخب.

تیرتف نگاهی سرد میان دو گوش مرکب انداخت، روی قرپوس زین خم شد و چهار نعل از دروازه گشوده بیرون رفت. از کف خیابان گرد و خاک و بوی تعفن برخاست. مرد آواره‌ای که تا کمر لخت و تنش از لکه‌های سرخ پوشیده بود، شیون‌کشان جمعیت را پس و پیش کرد و خواست خود را بزیر سم اسب اندازد. تیرتف با تازیانه او را عقب راند. جماعت از هر سوی به بویارزاده توانگر روی آوردند و دستهای خاک‌آلوده و گر گرفته خود را بجانب او دراز کردند. میخایل سوار بر مرکب، با ابروهای اخم گرفته، دست به کمر زده آهسته از میان انبوه جمعیت راه میگشود. صدا برخاست:

— آهای سوار خوش لباس، یه چیزی از جیبت درآر...

— یه سکه نیم کوپکی بنداز برا من...

— یه کوپک بده، ده بده دیگه...

— ببین تاپاله پرت میکنم به لباست، بهتره پول بدی...

— یه مشت شپپش میفروشم! بخر، مفت میدم!
— منو زیر بگیر، زیر بگیر، از گشنگی دارم میمیرم...
اسب بیتابی نشان میداد، آهن لجام بدندان میخایید و با نگاهی مغرور به موج جامه‌های ژنده و ریش ریش، به سرهای ژولیده و موهای وززده و چهره‌های مهیب قیقاج میرفت. دریوزگان و آوارگان دمبدم گستاخ‌تر میشدند و بیشتر فشار میآوردند. میخایل با همین وضع خود را بانتهای خیابان ایلینکا رساند. همانجا زیر یک تمثال کوچک لوحه منشوری به تیر کوبیده شده بود. مردی خوش سیما با بانگی رسا متن منشور را منادی میکرد:
«ما، شهریاران عظیم الشأن، تو، کنیاز واسیلی واسیلیویچ گولیتسین، بویار مقرب‌الحضره و حافظ تخت و تاج را بپاس خدمات فراوان و بیدریغ از جان، بپاس آنکه دشمنان خونخوار و دیرین صلیب مقدس و دیانت مسیح در پرتو کفایت و لیاقت تو در مصاف با رزم‌آوران خسروانه ما در کنام پلیدشان، بطریقی هرگز ناشنوده، ولی نه ناپیوسیده مغلوب و منکوب و تارومار گردیدند...»
از میان جمعیت کسی با صدای گرفته و خراش‌دار بانگ برآورد:
— کی مغلوب شده، کی منکوب شده؟ ما یا تاتارا؟
هماندم از جماعت خروشی خشمگین برخاست:
— ما کجا تاتارا رو مغلوب کردیم، چه وقت؟
— ما رنگ اونارم تو کریمه ندیدیم...
— چرا دیدیم، اما اونوقتی که دو پا داشتیم و دو تام قرض کرده بودیم و از جلوشون فرار میکردیم...
— این الاغ کیه فرمون میخونه؟
— منشی دیوان کرمله...
— نوکر گولیتسینه، سگ سر سپرده شه...
— یاله دامنشو بگیر، بکشش پایین...
مرد خوش سیما به حلقوم خود فشار میآورد و به خواندن ادامه میداد:
«...تاتاران خود خویشتن را تباه و منزلگاههای خود را ویران ساختند، در پره‌کوپ قراء و قصبات خویش را باتش کشیدند و از

فرط نومیدی و هراس نیارستند تا با اردوی پلیدشان بتو روی نشان دهند... تو با سردان رزم‌آور خویش با فتوح نمایانی که شرح آن در فوق گذشت و آوازه آن در سراسر آفاق پیچیده است، بکردار موسی که قوم بنی اسرائیل را از سر زمین مصر بیرون کشید، صحیح و سالم به مرز و بوم ما بازگشتی و اینک ما ترا بپاس این هنرنمایی‌ها آفرین میگوییم و بالطاف و عنایات عالیه خویش مستظهر میداریم...»

مرد سیه‌چرده اعور که موهای سرش چون تارهای پولادین سخت بود باز بانگ برآورد:

— آهای جارچی، ببین توی فرمان راجع بمن چیزی ننوشتن؟

همه خندیدند. برخی‌ها دشنام گویان دور شدند. مشتی گل به لوحه منشور پرتاب شد... مردی که منشور میخواند دست جلوی صورت گرفت و فریاد کشید: «نگهبان!» تیرتف با اسب خود جمعیت را پس و پیش کرد و بسوی مرد اعور روان شد. ولی کولی فقط دندانهای تک و توکش را نشان داد و غیبش زد. مردی لگام اسب را چسبید و گفت: «اینو باید لختش کرد!..» کسی نیش درفش را به تن اسب فرو برد. اسب لگدی انداخت و خرناس‌کشان سر دست بلند شد. جمعی بشیوه راهزنان صفیر کشیدند. سنگی بسوی میخایل پرتاب شد و گونه‌اش را زخمی کرد. تیرتف درمیان غریو فریادها و صفیرها و قیل و قال جمعیت خود را شتابان از آن تنگنا بیرون کشید.

جلوی دروازه نیکولسکیه چشمش به دو سوار افتاد که یکی استیوپکا اودویفسکی بود و دیگری سردی پریده رنگ با بینی گوژ و سبیل باریک زیبا. چین و شکن بی جنبش جامه اش نشان میداد که زیر کلیجه جوشن پولادین در بردارد. تیرتف کلاه از سر برداشت و در برابر آن مرد که فیودور شاکلوویتی بود، تعظیم‌کنان تا روی یال اسب خم شد. چهره زیرک و هوشمند شاکلوویتی اخم گرفته بود و لب پایینش لب بالارا سخت میفشرد. باگوشه‌های پلک های جمع‌شده به جمعیت نگاههای بدبد میکرد. اودویفسکی از تیرتف پرسید:

— میشکا، داد زدی، اون حرفارو گفتی؟
— خودت برو برا امتحان داد بزن... (گونه تیرتف میسوخت.) این اجامرو اوباش گرسنه‌ن، براشون فرقی نداره، چه شاهدخت سوفیا باشه چه پطر... میباس دویست تا کماندار آورد تا این اراذل رو متفرق کنن و باین الم شنگه خاتمه بدن...
شاکلوویتی زیر لب با لحنی تحقیرآمیز گفت:
— آدم چالاک‌تری را باید سراغ این‌جماعت فرستاد تا وادارشون کنه به پره‌اوبراژنسکویه برن و داد بزنن، نون میخوایم... بگذار تفنگدارهای فوج تفریحاتی باهاشون در بیفتن. اونوقت ما میگیم آلمانها بفرمان تزار پطر روسها رو قتل عام کردن... (اودویفسکی خندید). معطل نشید، زود برین همینو به کمانداران بگین... منهم آدمهای مطمئن به بازارها میفرستم... باید مردمو وا داشت تا از مسکو بیرون برن. ما بلوای بزرگ لازم نداریم، بکمک همین کماندارها از عهده برمیایم...

۱۰

از میان جنگل انبوه ساحل دریاچه پره‌یاسلاوسکویه کالسکه سفری سراپا خاک‌آلودی با چهار اسب رنگ برنگ بیرون آمد. سورچی سنگین و موقر و موژیک پیش‌سوار پا برهنه‌ایکه روی اسب سمت چپ نشسته بود، نگاهی به حول و حوش خود انداختند. همه‌جا تیر و تخته، پشته‌های تراشه و پوشال و بشکه‌های خالی قیر ریخته بود. هیچ آفریده‌ای دیده نمیشد، فقط اینجا و آنجا صدای خروپف بگوش میرسید. کمی دورتر از ساحل، چهار فروند کشتی قیراندود لنگر انداخته بود: دیواره بلند عقب کشتی‌ها آراسته به چوب‌های کنده‌کاری و دریچه‌های مربع، بر سطح آبهای نیلگون منعکس بودند. کاکایی‌ها میان دگل‌ها در پرواز بودند.
لف کریلویچ خالوی پطر از کالسکه در آمد و جبین درهم کشید و کمر خود را مالید — در طول راه خسته و کوفته شده بود. با آنکه هنوز پیر نبود، افراط در میخوارگی چاقش کرده بود.

منتظر ماند تا کسی بیاید. تنبلی‌اش آمد خودش صدا کند، فقط سرفه کرد. سورچی با چشمانی که آفتاب آنرا میزد به خورشید نگریست و گفت:

— خوابیدن... لنگ ظهره...

براستی هم اینجا و آنجا، در سایه‌های خنک، از پس الوارها و بشکه‌ها یا پای پوزار پوشیده دیده میشد یا پیراهن چرکینی که از روی تن کنار رفته و نیمی از پشت را عریان ساخته بود ویا یک سر ژولیده. موژیک پیش سوار بداد بویار تنبل رسید و بانگ زد:

— آهای امت مسیح، یه آدم زنده تو شماها پیدا میشه...

کمی دورتر از کالسکه از پشت توده‌ای طناب سر و کله خمار مردی غیر روس با سبیلهای سیاه از بناگوش در رفته بالا آمد و غرش‌کنان بروسی شکسته گفت:

— آخماگ، چیه داد میزنی؟

سورچی با نگاهی استفهام‌آمیز به بویار نگریست تا بداند آیا باید حق این گستاخ را با شلاق کف دستش گذاشت یا نه. ولی لف کریلویچ جواب رد داد: کی میداند که او کیست — در دستگاه تزار پطر ژنرال‌ها هم مست لایعقل روی زمین دراز میکشند. سپس بی آنکه از بزرگی خود بکاهد، پرسید تزار کجاست؟ مرد سبیلو جواب داد:

— مان چه میدانم، از شیطون بوپرس، — این را گفت و دوباره پشت طناب‌ها افتاد. لف کریلویچ بسوی ساحل رفت تا کسی را پیدا کند که قیافه روس داشته باشد و این بار بدون ملاحظه لگدی بیکی از پوزارها زد. موژیک درودگری از جا جهید و با چشمانی خواب آلود که پی در پی بهم میخورد گفت:

— سر صبح پطر آلکسیویچ سوار کشتی شدن، توپ میند‌اختن، گمونم خسته شدن و خواب تشریف بردن.

سرانجام پطر را درون یک قایق یافتند — نیم تنه‌اش را روی سر کشیده در خواب عمیق بود. لف کریلویچ دستور داد همه از قایق دور شوند و خود بانتظار ایستاد تا خواهر زاده‌اش از

خواب بیدار شود. پطر خروپف میکرد و در خواب شیرین بود. پاهایش بی‌جوراب در کفش و ساق‌های لاغر و باریکش از پاچه شلوار گشاد هلندی بیرون افتاده بود. یکی دو بار پاها را بهم مالید و در حال خواب مگسها را از خود راند. این منظره بیش از همه لف کریلویچ را غمین و اندوهگین ساخت... با خود میگفت: سلطنت بمویی بند است، اما او، ملاحظه میفرمایید که از مگس بیتاب است...

بویارها در کرمل بی پروا گفته بودند: «برای پطر راه دیگری نمانده جز اینکه یکراست به دیر برود. پسره عیاش با سپاهیان نشست و برخاست میکند و بزودی تاج تزاری را در میکده بر سربازی طاس میگذارد». بار دیگر کمانداران مست در کرمل می پلکیدند و وقتی یکی از بویارهای عالیمقام از کنار آنها میگذشت، گستاخانه دست بکمر میزدند. سوفیا که با شمشیرهای این بدمستان هراس بر دلها میافکند، حالا بیداد میکرد. گولیتسین، جنگاور بی‌افتخار، فکار و افسرده حال باروبی تیره و تار چون غراب، در چهار دیوار مسین‌پوش تالارهای قصر خود بکنجی مینشست و جز شاکوویتی و سیلوستر مدودیف کسی را بحضور نمیپذیرفت. برای همه روشن بود که حالا یا باید با فضیحت و ننگ از کارها کناره گیرد ویا بضرب شمشیر بر تخت سلطنت نشیند. ابرهای سیاه طوفان زا بر فراز کرمل متراکم میشد... ولی این جوان در قایق خوابیده و عین خیالش نیست...

— اوهو، دایی جان کوت(۱) کریلویچ، سلام!

پطر خوشحال، با چهره آفتاب خورده و چرکین روی لبه قایق نشست. چشمها کمی پف کرده، بینی پوست انداخته و نوک سبیل‌های نودمیده‌اش تابیده بود...

— برای چی اومدی؟

لف کریلویچ با لحنی مؤکد جواب داد:

---

۱ — кот (kot) بزبان روسی یعنی گربه، لف — лев (lev) یعنی شیر. (م.)

— پی تو آمدم، قربان، اما نه برای استدعای الطاف عالیه. الآن وضعی پیش آمده که تو حتما باید در مسکو باشی، من بی تو برنمیگردم...

صورت چاق لف کریلویچ برعشه افتاد، از زیر کلاه قطرات عرق بر شقیقه‌هایش جاری شد. پطر حیرت زده باو نگریست: عجب، معلومه اونجا کارها خیلی خرابه که دایی‌جان تنبله رو بحرکت وا داشته. پطر از روی لبه قایق پایین پرید، مشتی آب نوشید، شلوارش را بالا کشید و گفت:

— خیلوخب، همین روزا میام...

— همین روزها نه، همین امروز. یکساعت هم نباید وقت تلف کرد. (لف کریلویچ جلوتر آمد و در حالیکه سرش بزحمت تا گوش خواهرزاده میرسید، آهسته به سخن ادامه داد). — شب گذشته در فاصله کاملاً نزدیک پره‌اوبراژنسکویه، اونطرف روذ-خونه‌ی یائوزا، بیش از صد کماندار را دیدن که لای بوته‌ها کمین نشسته بودن. (گوش و گردن پطر بلافاصله گلگون شد) نفرات فوج پره‌اوبراژنسکی ما تمام شب پاس میدادن، فتیله‌ها را برای شلیک توپ روشن نگاه داشته بودن و مدام بوق و شیپور میزدن... بهمین جهت اونا جرأت نکردن از رودخونه اینطرف بیان... بعد در مسکو شنیدن که یکی ازکمانداران باسم اوفسی رژوف میگفت: قرار ما بر اینه که نصف شب همینکه از قصر پره‌اوبراژنسکویه صدای فریاد بلند شد، همه آماده باشیم تا هر کی از قصر بیرون بیاد بدون هیچ ملاحظه‌ای با شمشیر تکه تکه‌ش کنیم...

پطر ناگهان چشمها را با دست پوشاند و انگشتانش همانجا منقبض ماند. لف کریلویچ شرح میداد که چگونه شاکلوویتی جمعی هوچی و عربده‌جو ببازارها میفرستند تا مردم گرسنه را برای هجوم به پره‌اوبراژنسکویه و غارت قصر تحریک کنند.

— مردم به جان آمدن، فکری جز چپاول و غارت ندارن. سوفیا هم فقط منتظر بلوای تازه‌س... کماندارهای خاصه‌اش مدتیست در کرمل برای اعلام آشوب طناب‌ها رو به ناقوس برج اسپاسکایا بستن. اگر دست خود شون بود، تا بحال ناقوس آشوب زده بودن،

اما افواج کماندار و تجار و اصناف هنوز مرددن: همه از بلوا خسته شدن... وضع بدی پیش آمده، بویارها طوری در خانه‌ها در بروی خود بستن که انگار شهر در محاصره‌س... خواهر جانم، ناتالیا کریلونا داره دیوانه میشه... (لف کریلویچ سر خود را بشانه او تکیه داد و تحت تاثیر عواطف خانوادگی به هق هق افتاد.) پطروشا، ترا بخدا، خودتو با تمام جلال و جبروت تزاری به مردم نشان بده، صدای خودتو بگوششون برسون... مردم دلشون برای تزار تنگ شده — پا بزمین بکوب، ما بکمک میایم... نه فقط ما، بلکه دشمنان ما هم از واسکا گولیتسین دل پرخون دارن، این سوفیا استخوان گلوگیر همه شده...

پطر بارها چنین سخنانی شنیده بود، ولی امروز پچپچه آمیخته به هق هق دایی‌جان او را بوحشت میانداخت... گویی بار دیگر همان فریادهای سالها پیش را که موی بر اندامش راست کرده بود، میشنود و دهان‌های باز و یکور، رگهای برآمده‌ی گردن‌ها، ناوک نیزه‌های عمود و سقوط پیکر سنگین ماتوه‌یف بروی آنها را بچشم میبیند... در آن ایام کودکی چه دهشت مرگباری سراپای وجودش را فرا گرفته بود!.. از این خاطرات مهیب دهان خودش هم یکور شد، چشمانش بهت زده ماند و احساس کرد که نوک تیز نیزه‌هایی نامرئی در زیر گوش بگردنش فرو میرود.

لف کریلویچ شانه‌های سرتعش خواهرزاده را در آغوش فشرد و گفت: پطنکا! شهریار، خدا خودش تو را حفظ کند! — پطر با دهان کف‌آلود در آغوش او برعشه افتاده بود. در فریادهای سبهم و نامفهومش خشم، دهشت، آشفتگی و درماندگی احساس میشد. کسانی که نزدیک بودند پیش دویدند و پطر را که دیوانه‌وار بخود می‌پیچید هراسان درمیان گرفتند. پاسبورگ سبیلو یک ملاقه پر از عرق آورد. پطر مثل بچه‌های کوچولو فقط پیف کرد و دندان‌ها را بهم فشرد و لب به عرق نزد. او را بسوی کالسکه لف کریلویچ کشیدند، ولی پطر با لگد آنها را از خود دور کرد و دستور داد تا روی علف‌ها بخوابانندش. آرام شد... سپس نشست و زانوهای استخوانی‌اش را در بغل گرفت

و بآب زلال دریاچه و کاکایی‌هایی که بر فراز دگل‌های کشتی در پرواز بودند، نظر دوخت. سر و کله نیکیتا زوتف تلوتلوخوران پیدا شد. ردای بلند پاپ اعظم میگساران را که بمناسبت نبرد دریایی تفریحاتی صبحگاه پوشیده بود، هنوز در برداشت، موهایش ژولیده و بریشش علف چسبیده بود! کنار پطر چمباتمه زد و مثل زن ریش‌دار با نگاهی سرشار از دلسوزی و ترحم باو نگریست و گفت:

— پطر آلکسیویچ، گوش کن، ببین من احمق چی میگم...

— برو گم شو...

— میرم، باباجان، میرم... ما بازیهامونو کردیم... حالا دیگه باید این کارها رو کنار گذاشت... این بازیها مال بچه هاس...

پطر از او روی برگرداند. نیکیتا با زانو جلو رفت تا از سوی دیگر به چهره او بنگرد. پطر او را هل داد و خود خاموش بسوی کالسکه رفت، و در آن نشست. لف کریلویچ بشتاب بر خود صلیب کشید و دوان دوان بسوی کالسکه رفت...

۱۱

مراسم نیایش در کلیسای اوسپنسکی بپایان میرسید. گروه مغنیان مذهبی مشایع بطریق، در سمت چپ محراب، و گروه دیگر مغنیان که از ملازمان خاصه تزاری بودند، در سمت راست محراب، بنوبت آواز برمیکشیدند. گاه نوای نرمی که از حلق نوجوانان بر میخاست و گاه بانگ رعدآسایی که از حنجره‌های زورمند بر میامد در زیر طاق‌های زر اندوز تاریک طنین افکن بود. نور شمعهای بیشمار جلوی حاشیه‌های زرین قاب تمثال‌ها که با پت پت آرام میسوختند، بر چهره‌های داغ و برافروخته بویارها می‌تابید. مراسم نیایش‌را بطریق بجا میاورد — قامتش به شهدای مقدس روی تمثال‌های کار استادان قدیم بلاد سوزدال میماند که گویی جان گرفته و از قاب تمثال فرود آمده است: فقط چشمانش و دستهای ناتوان و ش باریک بلندش که بناف میرسید و روی

طیلسان سنگین می جنبید، اثری از زندگی داشتند. دوازده شماس غول پیکر با موهای انبوه بسان‌یال شیر و سیمایی چون وحوش، عود سوزهای سنگین را جرنگ جرنگ بصدا در میاوردند. بطریق و مطران‌ها و اسقف‌ها در طرفین او میان دود کندر غوطه میخوردند. گلبانگ شماس اعظم با پژواکی پرطنین در سرتا سر کلیسا میپیچید و تأثیر سکر شرابی کهن میبخشید. این ندای روم ثالث بود که قلب. پرغرور روس را از شادی سرشار میساخت.

سوفیا در جایگاه تزار زیر سایبانی از اطلس سرخ ایستاده بود. تزار ایوان با پلک‌های نیم‌بسته و چهره‌ای بیمار و پریده رنگ در دست راستش قرار داشت و استخوان‌های گونه‌اش از درد میسوخت. پطر با لنگ‌های درازش در دست چپ او ایستاده بود و هیکلش به موژیکی میماند که برای روزهای عید او را به جامه تزاری بسی کوتاه تر از قدش آراسته باشند. بویارها دستمال خود را جلوی دهان گرفته بودند و با تبسمی تمسخرآمیز باو مینگریستند و در دل میگفتند: پسره نا اهل ایستادنم بلد نیست، یکدقیقه راحت نمیایسته، مثل غاز هی این پا اون پا میشه، گردنشو نمیتونه راست نگه داره... سوفیا لااقل از تشریفات سلطنتی با خبره، زیر پاش نیمکت گذاشته تا قدش بلندتر باشه، صورتش آرامه، دستهاشو روی سینه صلیب کرده، انگشت‌ها، سینه، شانه‌ها، گوش‌ها و تاجش در زیر جواهرات گرانبها میدرخشه. انگار خود مریم عذرا از تمثال «کلیسای غازان» پایین آمده و زیر سایبان ایستاده... اما این یکی، این عیاش محله کوکوی، ببین چه جور عضلات گوشه‌های دهنش غلنبه شده، انگار میخواد همین حالا گاز بگیره، اما دندان تیزی هم برای گاز گرفتن نداره... از چشماش برق شرارت و غرور میباره... همه می‌بینن که از دیانت و تقوی بویی نبرده...

مراسم نیایش پایان یافت. خدام کلیسا به تکاپو افتادند. علم‌ها و بیرق‌های کلیسایی، فانوس‌های طلقی، خاج‌ها و تمثال‌ها روی دستها باهتزاز در آمدند. صف بویارها و نجیب‌زادگان از هم گشود و دسته مذهبی از میان آنها براه افتاد. بطر ت بهمراهی دو شماس

در برابر تزارها به تعظیم درآمد و تقاضا کرد تمثال مریم عذرای غازان را طبق آیین بدست گیرند و برای حضور در کلیسای غازان بسوی میدان سرخ روان شوند. سطران مسکو تمثال را به ایوان عرضه داشت. تزار، ریش تنک و کم پشت خود را خاراند و به سوفیا نگاهی کرد. سوفیا مثل مجسمه بیحرکت ایستاده بود و به نور دریچه طلقی مینگریست. ایوان با فروتنی گفت:

— من نمیتونم نگِه دارم، از دستم میفته...

آنگاه سطران از بغل دست پطر رد شد و تمثال را به سوفیا تقدیم کرد. دستهای سنگین از نگین سوفیا از سینه جدا شد و با یک حرکت تمثال را محکم و حریص در چنگ گرفت و بی‌آنکه از نور دریچه چشم بردارد از نیمکت فرود آمد. واسیلی واسیلیویچ، فیودور شاکلوویتی و ایوان میلوسلاوسکی همه آراسته به پوستین سمور، بلافاصله بسوی نایب‌السلطنه گام برداشتند و او را درمیان گرفتند. سکوت در کلیسا حکمفرما شد.

— بده من... (همه شنیدند که کسی با صدای نامفهوم و مبهم این حرف را زد.) بده من... (این بار صدا بلندتر و کین‌توزانه تر بود.) — وقتی بسوی پطر نگریستند، فهمیدند که اوست... چهره‌اش برافروخته و چشمانش بسان چشم جغد در چشمخانه همی گردید. یکی از ستون‌های زرین مارپیچ سایبان را چسبیده بود و سایبان سخت تکان میخورد...

ولی سوفیا بی آنکه سر برگرداند و مضطرب شود، فقط اندکی درنگ کرد. پطر بریده بریده و با لحنی اوباشانه که در سراسر کلیسا شنیده میشد، بانگ زد:

— حالا که ایوان نمیتونه من میبرم... تو برو تو اتاقت بشین... تمثالو بده بمن... این کار زنها نیست... من اجازه نمیدم...

سوفیا چشمها را ببالا دوخت و با آوایی نرم و ملایم، گویی در عالم دیگریست، گفت:

— مغنیان، گلبانگ بتول عذرا...

سپس از پله‌های صفه فرود آمد و با قد کوتاه، پیکر فربه

و جامه‌های فاخر سلانه سلانه از برابر صفوف بویارها گذشت. پطر گردن دراز خود را کشیده بود و از پشت باو نگاه میکرد. (بویارها دستمال جلوی دهان گرفته بودند و میخندیدند: این منظره برای آنها — هم خنده‌آور بود و هم اسفناک.) ایوان در همان حال که با احتیاط از پی خواهر از پله‌ها پایین میامد، زیر لب گفت:

— پطروشا، ول کن، آشتی کن با هاش... چرا بیخود بهم افتادین، سر چی دعوا میکنین...

۱۲

شاکلوویتی روی صندلی تنه خود را جلو داده بود و با دقت به چهره واسیلی واسیلیویچ مینگریست. سیلوستر مدودیف در ردایی از دیبای تمشکی رنگ ریش ناز پرورده خود را که از سیاهی به پر زاغ میماند، با احتیاط بدست گرفته بود و نوک آنرا دندان میزد — او نیز به گولیتسین مینگریست. در شبستان تنها یک شمع روی میز میسوخت. پرهای شتر مرغ که چون تاجی آسمانه تختخواب را میاراست بر سراسر سقف اتاق که در آن تصاویر اسبان بالدار و فرشتگان و دختران عریان بر سر قهرمانی با سیمای واسیلی واسیلیویچ تاج میگذاشتند، سایه میانداخت. خود واسیلی واسیلیویچ روی نیمکتی پوشیده از پوستهای خرس دراز کشیده بود و تمام تنش از همان تبی که در روزهای لشکرکشی کریمه عارضش شده بود، میلرزید. خود را تا نوک بینی در پوستین سنجاب پوشانده و دستها را در آستین‌ها فرو برده بود. پس از دیری انتظار بسخن آمد و گفت:

— نه، من نمیتونم این حرفها رو بشنوم... جان رو خدا باو بخشیده و تنها خدا میتونه از او بگیره...

شاکلوویتی با حسرت و اندوه کلاه خود را بزانو کوبید و به مدودیف چشم دوخت. مدودیف بی تأمل با لحنی پر طمطراق گفت:

— در کتاب مقدس آمده است که: «کسی را میفرستم تا

مکافات دهد». معنی این سخن آنستکه جان را خدا نمی‌ستاند، بل دست انسان باراده او باز می‌ستاند...

شاکلوویتی پشت حرف او را گرفت و با حرارت گفت: در معبد عربده میکشه، انگار که میکده‌س. سوفیا آلکسیونا رو چنان بوحشت انداخت که هنوز هم حالش سرجا نیامده... ما گرگ زاده بار اوردیم، حالا تازه اول کارشه... صبر کنین ببینین چطور با این سپاهیان تفریحاتی به مسکو هجوم میاره، سه هزار نفرن، شایدم بیشتر... مثل اسبهای خورده خوابیدن... درست نمیگم، سیلوستر؟

سیلوستر گفت: از او جز مصیبت و ادبار برای خلق خدا و هتک حرمت کلیسای ارتدکس و سیل خون انتظار دیگری نباید داشت... وقتی من طالع او را در ترازوی انجم (استرلاب) دیدم، موی بر اندامم راست شد. کلمات، حروف، رقوم و خطوط همه غرق خون بودن... قسم به پروردگار... مدتهاست گفته شده: در انتظار چنین طالعی باشید...

واسیلی واسیلیویچ روی آرنج بلند شد، رنگش مثل گچ سفید بود، پرسید:

— کشیش، دروغ نمیگی؟ (سیلوستر در تأیید گفته خود صلیب سینه‌اش را بدست گرفت و تکان داد.) معنی این حرفها چیه؟

مدودیف دوباره گفت: مدتها بود انتظار چنین طالعی داشتیم. — لحن کلامش چنان عجیب بود که واسیلی واسیلیویچ برودتی در تیره پشت احساس کرد و تنش به مورمور افتاد. شاکلوویتی از جا جهید و زنجیرهای نقره‌اش جرنگید، شمشیر و کلاهش را زیر بغل گرفت و گفت:

— دیر میشه، واسیلی واسیلیویچ... مواظب باش سر ما بالای دار نره... معطل میکنی، میترسی و دست ما رو هم میبندی...

واسیلی واسیلیویچ چشمها را بست و همینقدر گفت:

— من دست شما رو نمیبندم...

بیش از این نتوانستند کلمه‌ای از او بیرون بکشند. شاکلوویتی رفت و از پشت پنجره شنیده شد که چگونه اسب را با سرعتی

دیوانه‌وار بسوی دروازه راند. مدودیف کنار بالین گولیتسین نشست و رشته سخن را به بطریق یواکیم کشاند و گفت: بطریق مردی است دو رو، ابله و ضعیف. وقتی مطران‌ها در جبه خانه‌ی کلیسا طیلسان بدوشش میندازن، بهش تنه میزنن و مسخره‌کنان پشت سرش شکلک درمیارن. ما به یک بطریق جوان و عالم احتیاج داریم تا کلیسا چون باغ انگور شاداب بشه...

— کنیاز، خوشه‌های انگور این تاکستان آسمانی آذین تاج تو خواهد شد... (ریش آبنوسی رنگش که بوی عطر گل سرخ میداد، گوش کنیاز را قلقلک داد...) مثلاً من، معاذاله اگر از طیلسان بطریق ابائی داشته باشم... آنوقت بخت ما به گل می‌نشینه... واسکا سیلین که از مغیبات خبر میده، روی برج ناقوس ایوان کبیر، خورشید را از لای انگشتانش نظاره کرد و همه این علائم و قرائن را در قرص خورشید دید... تو خودت با سیلین صحبت کن... و اما در خصوص یواکیم باید بدونی که هر هفته روزهای شنبه از قصر پره‌اوبراژنسکویه براش پنهانی چهار دلو ماهی‌سیم سوغات میارن... و اونم همه رو قبول میکنه...

مدودیف هم رفت. آنگاه واسیلی واسیلیویچ چشمان تب‌آلود خود را گشود و گوش فرا داد. پیشخدمت مخصوص کنیاز پشت در خروپف میکرد. قراولان در حیاط روی سنگفرش قدم میزدند. واسیلی واسیلیویچ شمعدان را از روی میز برداشت و در کوچکی را که پشت پرده تختخواب پنهان بود، گشود و از پلکان عمودی پایین رفت. تن تب‌دارش میلرزید. افکارش آشفته بود. دمبدم روی پله‌ها میایستاد، شمع را بالا میگرفت و از خلال تاریکی با وحشت به پایین مینگریست...

در دل میگفت: «آیا بهتر نیست که از طرح‌های بزرگ دست بردارم و سر املاک خود باز گردم؟ صبر میکنم تا اغتشاش تمام شود. بگذار در غیبت من بجان هم افتند و آنقدر ستیز کنند تا آرام بگیرند... اما با ننگ و بی‌آبرویی چه کنم؟ خواهند گفت: این کنیاز واسیلی یکوقت بر سپاه فرمان میراند و حالا غاز میچراند... (شمع در دست یخ کرده‌اش میلرزید.) میخواست تاج بگیرد، دم

ماکیان گرفت... (دندان‌هایش بهم خوردند، شتابان از چند پله پایین رفت.) تکلیف چیست؟ آیا چارهِ دیگری نمانده جز همانکه سوفیا و شاکلوویتی و طایفه میلوسلاوسکی میخواهند؟.. کشتن! نکشی، او میکشد؟ ولی اگر از عهده برنیاییم چه میشود؟ نه، اینکار در حکم تیر به تاریکی انداختن است، نتیجه‌اش نا معلوم است و هیچ اطمینانی بآن نیست... پروردگارا، خودت مرا هدایت کن (به دیوار آجری تکیه داد و بر خود صلیب کشید.) چه خوب میشد اگر در این مدت بیمار و تب دار میماندم...»

واسیلی واسیلیویچ در انتهای پله‌ها چفت کشویی آهنینی را گشود و وارد زیرزمینی شد که سقف مقعر داشت. واسکا سیلین جادوگر، پای در زنجیر و سر زنجیر بزمین کوبیده، در گوشه‌ای روی نمد دراز کشیده بود... بدیدن کنیاز گفت:

— حضرت اشرف، آخه گناه من چیه؟.. من که...

— بلند شو...

واسیلی واسیلیویچ شمعدان را روی زمین گذاشت و پوستین را محکمتر بخود پیچید. چند روز پیش دستور داده بود واسکا سیلین را که در خانه مدودیف بسر میبرد، بگیرند و بزنجیر کشند. واسکا اخیراً زبان خود را نگاه نمیداشت و لاف میزد که قدرتمندان از او اکسیر عشق میگیرند و آنرا در تالارهای فوقانی قصر به کسی میخورانند که حتی ذکر نامش وحشت آور است. میگفت به پاداش آن در مسکو باو قصر خواهند داد و بساط عیش و عشرتش را مهیا خواهند کرد تا هرچه میخواهد بخورد و بنوشد و از پول بی نیاز باشد...

واسیلی واسیلیویچ پرسید: تو به خورشید نگاه کرده بودی؟

واسکا زمزمه‌کنان جلوی پای کنیاز بخاک افتاد و زمین را دوجا حریصانه بوسید و باز ازجا برخاست — کوتاه قد، چهارشانه و کله طاس بود و بینی خرس وار داشت، ابروان پرپشتش از بن بینی مورب بسوی شقیقه‌ها خیز برمیداشت و روی گوشها به موهای مجعدش میرسید، از دیدگان گود و به حدقه نشسته‌اش برق شرارت وحشیانه میبارید. در پاسخ کنیاز گفت:

— یکدفعه صبح زود و دفعه دیگه وقت ظهر منو بالای برج بردن. هرچی دیدم میگم و پنهان نمیکنم...

واسیلی واسیلیویچ گفت: این باور کردنی نیست، مگه یک کوکب آسمانی چه علائمی میتونه نشان بده؟ دروغ میگی...

— نشون میده، نشون میده... من عادت دارم از لای انگشت نگاه کنم، اونوقت مغیبات چنان بر من کشف میشه که انگار دارم توی کتاب میخونم... البته دیگران از روی لرد کواس یا از غربالی هم که جلوی ماه میگیرن حقایق باطن‌رو کشف میکنن... شیوه کارو میدونن، چرا نکنن... آه، عالیجناب، —(واسکا سیلین ناگهان با بینی خرس‌وارش نفیری کشید و در حالیکه بدنش به نوسان افتاده بود با نگاهی نافذ به کنیاز خیره شد.) — آه، حضرت اشرف، من همه چیزو دیدم، همه چیزو میدونم... دیدم یک تزار ایستاده، قدش دراز، صورتش تیره و تار و تاج از روی سرش به پشت افتاده و تلو تلو میخوره... اون یکی تزار دیگه، صورتش نورانی است... آه، گفتنش هم وحشت داره... سه تا شمع روسرش میسوخت... وسط تزارها دو نفر بهم چسبیده بودن و دور خودشون میچرخیدن، انگار زن و شوهرن... هر دو تاج برسر داشتن و خورشید با پرتویی سوزان بآنها میتابید...

— من از این یاوه‌های تو چیزی سر در نمیارم. — واسیلی واسیلیویچ شمع را از زمین برداشت و عقب عقب بسوی در رفت.

— آرزوهات همه برآورده میشه... از هیچی نترس... محکم باش... علفهایی که داده بودم بپاش، بپاش، — کارا مطمئن تر میشه... دخترو راحت نذار، آتششو تیز کن، تیز کن... (واسیلی واسیلیویچ بدر رسیده بود...) حضرت اشرف، دستور بده زنجیر پای منو باز کنن... (مثل سگ زنجیری بسوی کنیاز خیز برداشت.) عالیجناب امر کن غذا واسه من بیارن، از دیروز تا حالا چیزی نخوردم...

وقتی در بسته شد زوزه کشید و زنجیرهایش بصدا درآمد و با صوتی کریه به ضجه و زاری پرداخت.



فرانتس یاکوولویچ لفورت (۱۶۵۴ – ۱۶۹۹)، سوگلی و مربی پطر جوان.

۱۳

کوزما چرمنی، نیکیتا گلادکی و اوبروسیم پطروف — همه از امیران نیم سده — سخت تقلا میکردند تا سکنه محلات کمانداران را بشورانند. درها را با خشم میگشودند و وارد کلبه‌ها میشدند و بانگ میزدند: «چیه اینجا بغل زناتون خوابیدین، همین روزا همه تونو سر می‌برن...» در حیاط قرارگاه فوج تهدیدکنان نعره میکشیدند: «در خونه‌های بویارها و تجارتخونه‌ها رو با قطران نشون میکنیم، همه رو غارت میکنیم، اموالشونو تقسیم میکنیم... امروز باز روز آزادی ماست...» در میدان‌ها اوراق دعوت به عصیان پخش میکردند و همانجا با خشم و فحش‌های آبدار متن آنها را برای جماعت میخواندند...

ولی کمانداران مثل هیزم تر فش فش میکردند بی‌آنکه گر بگیرند، حریق بلوا زبانه نمیکشید. و انگهی بیم داشتند، میگفتند: «ببین در مسکو چقدر اجامر و اوباش هست، همینکه صدای ناقوس آشوب بلند شه، دست به غارت میزنن و اونوقت دار و ندار خودتم بر باد میره...»

یک روز صبح دم دروازه میاسنیتسکیه چهار قراول کماندار را بیهوش با سر شکافته و انگشتان بریده یافتند. آنها را کشان کشان به قرارگاه فوج استرمیانی بردند و کس پی فیودور شاکلوویتی فرستادند. قراولان در حضور او به شرح ماجری پرداختند و گفتند: «دم دروازه کشیک میدادیم. خدا شاهده که لب به مشروب نزده بودیم. دمدمه‌های صبح بود... یکدفعه از بیابونی‌ی پشت دروازه سر و کله یک گروه سوار پیدا شد، چشمتون روز بد نبینه، با تبر و تیشه و دبوس افتادن به جون ما و حالا نزن کی بزن... از همه بدکینه‌تر سوار چاق و چله‌ای بود که قبای اطلس سفید و کلاه بویاری داشت. اونای دیگه بهش میگفتن: «لف کریلویچ، بسه، اینطور که میزنی، همشونو میکشی...» اما اون داد میزد: «این تازه اول کاره، من دمار از روزگار این کماندارهای ملعون درمیارم، انتقام برادرامو ازشون میگیرم».

شاکلوویتی با تبسمی تمسخرآمیز گوش میداد. زخم‌هایشان را نگاه کرد. یکی از انگشتهای بریده را برداشت و از بالای ایوان به کمانداران و سردمی که آنجا گردآمده بودند نشان داد و گفت: «بله، با این وضع بزودی پای شماهارو هم میگیرن و نعشتونو روی زمین میکشن...»

عجیب بود، نمیشد باور کرد که از شخصی چون لف کریلویچ ناگهان چنین شرارتی سر بزند. ولی گلادکی، پطروف و چرمنی در محلات کمانداران شایع کردند که لف کریلویچ و اعوان و انصارش شبها در شهر براه میافتند و عابرین را وارانداز میکنند و کسانی‌را که هفتسال پیش کرمل را غارت کرده بودند، تشخیص میدهند و بقصد کشت میزنند... کمانداران آرام در جواب میگفتند: «خب، برای غارت که دست بسر کسی نمیکشن...»

سه روز از این واقعه گذشت و باز همان سواران بهمراه همان بویار چاق و چله این بار جلوی دروازه پاکروفسکیه به قراولان تاختند و با تبر، تازیانه و شمشیر بجان آنها افتادند و بسیاری از آنها را زخم زدند... در برخی از افواج ناقوس آشوب بصدا در آمد، ولی کمانداران که سخت در هراس بودند، از جا نجنبیدند... شبها از پاسگاه خود میگریختند. طلب میکردند که برای قراولی دست کم صد نفر و آنهم با توپ اعزام شود... کمانداران، انگار نظرشان زده باشند، بکلی از سر و صدا افتاده بودند...

سپس شایع شد که بعضی از این سواران شریر، شناخته شده‌اند. از آنجمله‌اند: استیوپکا اودویفسکی، امرد او میخایل تیرتف و پطر آندره‌یویچ تولستوی. ضمناً میگفتند که آن سوار قبا سفید هم اصلاً بویار نیست، بلکه ماتویکا شوشین رقم نویس دیوان و از افراد مورد اعتماد شاهدخت است. مردم با حیرت میپرسیدند: از این شرارت‌ها چه منظوری دارند؟

وضع مسکو نابسامان و دلهره‌آور شده بود. هر شب گروهی مرکب از پانصد قراول به کرمل میفرستادند و همه از آنجا مست باز میگشتند. مردم ترس حریق داشتند. میگفتند که نارنجک‌های

دستی عجیبی درست کرده‌اند و نیکیتا گلادکی چند تا از آنها را پنهانی به پره‌اوبراژنسکویه برد و سر راهی که تزار پطر میبایست از آن بگذرد ریخت، اما نارنجکها منفجر نشدند. همه انتظار حوادثی را داشتند و خاموش گوش بزنگ بودند.

در پره‌اوبراژنسکویه پس از بازگشت پطر، توپها پیوسته شلیک میکردند. راهها را با خرک مانع گذاری کرده بودند و سپاهیانی با ریش تراشیده و گیسهای زنانه و کلاههای لبه پهن و نیم‌تنه‌های سبز، پشت آنها پاس میدادند. چند بار جماعتی از ولگردان پس از آنکه مدتی در بازارها عربده کشیدند، بقصد چپاول انبارهای پره‌اوبراژنسکویه براه افتادند، ولی نرسیده به رودخانه یائوزا از هر سو با سپاهیان آماده به تیراندازی روبرو شدند. همه از این اوضاع بستوه آمده بودند و آرزو میکردند که هرچه زودتر یکی سر دیگری را بخورد: یا سوفیا سر پطر را ویا پطر سر سوفیا را... همینقدر باشد که ثبات برقرار شود...

۱۴

واسیلی ولکف در خیابان میاسنیتسکایا، سواره ازمیان خرکهای مانع، راه باز میکرد. در هر گام ایست میدادند و او در جواب میگفت: «خوانسالار تزار پطر و حامل فرمان ملوکانه‌ام...» در میدان لوبیانسکایا خرمنهای آتش افروخته بود و پرتو آنها بر برج کوتاه و دیوار کنگره‌دار ترک خورده و پوسته‌ای که بسوی خیابان تاریک نگلینایا میرفت، میتافت. در این حالت آسمان پر ستاره ماه اوت سیاه‌تر مینمود و درختان و بوته‌های پشت حصارها و پرچین‌های اطراف میدان، انبوه‌تر بنظر میرسیدند. صلیب‌های کلیساهای کوتاه توسری خورده برق میزدند. پاسی از شب گذشته و بسیاری از دکه‌ها خلوت بود. در ضلع راست میدان گروهی ناچخ (تبرزین) بدست در طول دیوار قرارگاه فوج استرمیانی لمیده بودند.

بوریس آلکسیویچ گولیتسین که حالا شب و روز

در پره‌اوبراژنسکویه بسر میبرد، ولکف را ببهانه یک کار پوچ به کرمل فرستاده باو دستور داده بود تا اکتشاف کند و ببیند در شهر چه میگذرد. زندگی خواب‌آلود در پره‌اوبراژنسکویه بپایان رسیده بود. پطر پس از بازگشت شتابزده‌ی خود از دریاچه پره‌یاسلاوسکویه، بکلی آدم دیگری بنظر میرسید. از بازیها و سر-گرمیهای پیشین دیگر سخنی هم درمیان نبود. در روز جشن مذهبی، وقتی بخانه بازگشت، مثل مصروعین چنان میخروشید و بخود می‌پیچید که بزحمت توانستند او را بخود آورند... معتمدینش حالا لف کریلویچ و بوریس گولیتسین بودند. پیوسته در خلوت در بروی خود می‌بستند و به نجوا می‌نشستند و پطر از آنها شنوایی داشت. جیره و جامگی سپاهیان فوج تفریحاتی را بیشتر کردند، کمربند و حمایل و دستکش‌های نو بآنها دادند. برای این مصارف از کوکوی وام گرفتند. وقتی پطر به حیاط قصر یا به صحرای اطراف میرفت، حتما ده تن از ملازمان مسلح در رکابش بودند. همیشه گویی اطمینان ندارد، مراقب پشت سر خود بود و در برخورد با افراد آنها را با نگاهی نافذ میکاوید و ورانداز میکرد. آنروز وقتی ولکف بر اسب می‌نشست، پطر از دریچه فریاد زد:

— اگر سوفیا از وضع من چیزی پرسید، جواب نده... به سلابه بکشن جواب نده...

ولکف به گرداگرد میدان خلوت نظری انداخت و اسب را به یورتمه وا داشت... ناگهان از درون تاریکی فریاد هولناکی برخاست: «ایست ایست!» کماندار قوی هیکلی شمخال بدوش پیش دوید و راه بر او بست. دست انداخت، لگام اسب را گرفت و نهیب زد: «هی، پسر، کجا میری...»

ولکف گفت: آهای مواظب خودت باش، من خوانسالار تزارم...

کماندار دو انگشت بر لب برد و صفیر بلندی کشید. پنج تن دیگر پیش دویدند و پرسیدند: «این کیه؟»، «خوانسالاره؟»، «مک همونه که ما میخوایم...»، «با پای خودش بدام افتاد...» — دورش را گرفتند و بسوی قرارگاه فوج بردند. ولکف آنجا، در روشنایی خرمن آتش، کماندار قوی هیکل را که اوفسی رژوف بود، شناخت

و از وحشت بخود پیچید — کار خراب بود. اوفسی بی آنکه لگام اسب را رها کند، داد زد:

— آهای کدوستون زرنگترین، بدویین برین نیکیتا گلادکی رو پیدا کنین...

دو نفر با بیمیلی رفتند. کمانداران یکی پس از دیگری از دور آتش و از روی پرچین اطراف قرارگاه برمیخاستند و آنها که در ارابه‌ها بودند حصیرها را از روی خود کنار میزدند و از ارابه‌ها بیرون میآمدند. در حدود پنجاه نفر گرد آمدند. همه طوری خاموش ایستاده بودند که گویی اینکار بآنها ربطی ندارد. ولکف تشجیع شد و خطاب به کمانداران گفت:

— بچه‌ها، کار خوبی نمیکنین... مگه از جونتون سیر شدین؟.. من حامل فرمان تزارم و شما منو میگیرین. این یاغیگریه، خیانته...

اوفسی با شمخال او را تهدید کرد و بانگ زد: خفه میشی یا نه؟

یکی از کمانداران پیر جلوی دست او را گرفت و گفت:

— دستش نزن، این مأموره و معذور.

— بعله من مأمورم. من خدمتگزار تزارم. اما میخوام بدونم شما به کی خدمت میکنین؟ هوای خود تونو داشته باشین، مواظب باشین، حسابتون غلط از کار در نیاد. خووانسکی رو بیاد بیارین، خوشخدمتی کرد اما دیدین چه بلایی بسرش اوردن؟ شما خود تونم خوش خدمتی کردین، اما ستونی که در میدان سرخ بود کجا رفت، آزادی تون چی شد؟

اوفسی فریاد زد: توله سگ، انقدر واق واق نکن!

— من دلم بحال شما میسوزه. گولیتسین چقدر شمارو از این بیابون باون بیابون کشوند... باز هم بهش کمک کنین، کمک کنین. دفعه سوم سیبرتون جنگ... اونوقت باید دم در خونه‌ها نون گدایی کنین... (کمانداران با قیافه‌ای گرفته تر از پیش خاموش بودند.) تزار پطر حالا دیگه بچه نیست... دورانی که اون از شما وحشت داشت گذشت... حالا بپایین که اون شما رو بوحشت نندازه... بچه‌ها، از این یاغیگری دست ور دارین...

ناگهان فریادی چنان موحش برخاست که کمانداران بر خود

لرزیدند. ولکف نفسش به خرخر افتاد، دستهایش بهوا رفت و از روی زین سرنگون شد: نیکیتا گلادکی با یک خیز به پشت اسب او پرید و گردنش را چسبید و هردو باهم بزمین در غلتیدند. گلادکی پیچی بخود داد و روی سینه ولکف نشست، مشت محکمی بدهانش کوبید، کلاهش را بگوشه‌ای پرت کرد و شمشیر از کمرش ربود. سپس از جا جهید، قاه قاه خندید و شمشیر را به پیچ و تاب آورد. با دهان گشاد، صورت آبله‌رو و پیشانی پهن، قیافه مخوفی داشت... بانگ بر کشید:

— دیدین، این شمشیرشه... با تزار پطرم همین کارو میکنم... بلندش کنین، بکشینش ببرین کرمل پیش فیودور لەوئتیویچ شاکلوویتی ...

کمانداران ولکف را از زمین بلند کردند و از تپه پایین بردند. آنگاه از کنار دیوار ارگ «کیتای گورود» و بیدهای کهن و گره گره و پر از آشیانه‌های کلاغ در ساحل رودخانه‌ی خزه گرفته نگلینایا گذشتند و دارها و تیرهای بلندی را که حلقه‌های آهنین بر آنها نصب بود (قپاق) پشت سر گذاشتند و بسوی کرمل روان شدند. گلادکی از عقب آنها میرفت، بوی تند عرق از دهانش بیرون میزد. از دروازه برج «کوتافیا» گذشتند و وارد کرمل شدند. پشت دروازه خرمن های آتش افروخته بود. چند صد کماندار پای دیوار قصر نشسته ویا روی علفها لمیده بودند و جمعی هم اینسو و آنسو پرسه میزدند. ولکف را به دهلیز تاریکی کشاندند و از آنجا بدرون اتاقی راندند که سقف کوتاهی داشت و چند پیه‌سوز فضای آنرا روشن میکرد. گلادکی بدرون قصر رفت. یکی از کمانداران که صورت چروکیده و نگاهی آرام داشت جلوی در قراول ایستاد. آرنج خود را به ناچخ (تبرزین) خود تکیه داد و آهسته به ولکف گفت:

— تو نباید از ما کینه بدل بگیری، میبینی که ما خودمونم بیچاره‌ایم ... بما امر میکنن بزن، باید اطاعت کنیم... قحطی یه، بویار، گرسنه میمونیم... من چهارده سر نون‌خور دارم... سابق باز کاسبی میکردیم، مختصر عایداتی داشتیم، اما حالا نونمونو باید با همین جزئی مواجبی که میدن در بیاریم... مگه ما حاضر

میشیم ضد تزار پطر شورش کنیم... بذار هر کی میتونه بما حکومت کنه، برای ما فرقی نداره — اینه وضع امروز ما...

سوفیا بی کلاه و بی روسری بسان دختران جوان، با جامه مخمل آراسته به حاشیه پوست سمور، وارد اتاق شد و با جبین درهم کشیده پشت میز نشست. از پی او شاکلوویتی خوش‌اندام و نیکوجمال با تبسمی که دندانهای سفیدش را نمایان میساخت وارد شد. نیم‌تنه سبز تیره‌ی خاص صاحبمنصبان کماندارها را در برداشت. او نیز کنار سوفیا نشست. نیکیتا گلادکی — چاکر جان‌نثار با تبسمی احمقانه برگشت و کنار در به چار چوب تکیه داد. شاکلوویتی در همانحال که نامه پطر را، که در جیب ولکف یافته بودند، — میان انگشتان دو دست گرفته بود و آنرا میچرخاند، گفت:

— نایب السلطنه نامه را خواندن، کاری که بتو رجوع شده پوچ است. برای چی تو رو این وقت شب با این عجله فرستادن؟

سوفیا با لحنی کین‌توز گفت: برای جاسوسی.

شاکلوویتی در ادامه سخن گفت: خوانسالار تزار، ما از صحبت با تو خرسندیم... تزار پطر سلامتن؟ ملکه حالش چطوره؟ تاکی خیال دارن مارو غضب کنن؟ (ولکف خاموش بود.) جواب بده والا مجبورت میکنیم...

سوفیا که بسان یک زن روستایی زل زل باو چشم دوخته بود، آهسته تکرار کرد: مجبور میکنیم.

شاکلوویتی پرسید: آذوقه فوج تفریحاتی کافی است؟ به چیزی احتیاج ندارن؟ نایب‌السلطنه میل دارن از همه چیز مطلع باشن. چرا در راهها قراول گذاشتین — برای تفریح یا اینکه از کسی میترسین؟ با این وضع بزودی راه همه رو به مسکو می‌بندین... ارابه‌های غله رو ضبط میکنین، این شلوغ بازی چیه راه انداختین!..

ولکف همانطور که دستور داشت، دم نمیزد و سرش را پایین انداخته بود. ادامه این خاموشی وحشتناک بود. ولی هرچه شاکلوویتی در سئوال کردن بیتابی بیشتری نشان میداد و هر چه سوفیا با قیافه مخوفتری جبین درهم میکشید، لبان او با سماجت بیشتری بهم فشرده میشد. خودش هم از این کله شقی خود چندان خوشش نمیآمد. در

طول مدت خوروخواب در پره‌اوبراژنسکویه نیروی زیادی در او ذخیره شده بود. آتشی از خشم در قلبش زبانه کشید و با خود گفت: بزن، عذاب بده، شکنجه کن، یک کلمه هم جواب نمیدم... اگر شاکلوویتی حالا با کارد هم باو حمله میکرد و تسمه از گرده‌اش میکشید، گستاخ و بیباک به چشمانش مینگریست. ولکف سر بلند کرد و نگاه خود را گستاخ و بیباک بجلو دوخت. از این نگاه رنگ از رخسار سوفیا پرید و پره‌های بینی‌اش برآمد. شاکلوویتی با خشم پا بر زمین کوبید و از جا جهید و نهیب زد:

— دلت میخواد روی سلابه جواب بدی؟

ولکف بسخن آمد و گفت: من هیچ جوابی ندارم بشما بدم، (خودش هم از این حرف وحشت کرد)، — یک پا به پیش گذاشت و شانه بالا انداخت و ادامه داد: — خودتون برین پره‌اوبراژنسکویه هر چی رو میخواین ببینین، ماشاله کماندار که باندازه کافی دارین تا شما رو مشایعت کنن...

شاکلوویتی دست خود را عقب برد و مشت خود را چون پتک بر سینه او کوبید. نفس در سینه ولکف بند آمد و پس پس رفت و در همانحال دید که سوفیا چگونه با صورت چاق و بر افروخته از خشم، از پشت میز برخاست و با صدای گرفته و خفه گفت:

— سر از تنش جدا کنید!

نیکیتا گلادکی و قراول پیر زیر بازوی ولکف را گرفتند و کشان کشان به حیاط بردند. نیکیتا فریاد زد: — «جلاد — جلاد!» ولکف خم شد و با زور بازو خود را بعقب کشید. او را هل دادند، بزمین افتاد. تنی چند از کمانداران جلو آمدند و پرسیدند: این کیه، چرا باید سرشو برید؟ — سپس مسخره‌کنان با صدایی که در سراسر میدان تاریک قصر پیچید، فریاد زدند: آهای، کی داوطلب جلادیه! — گلادکی خواست خودش شمشیر از غلاف بیرون کشد. باو گفتند: «نیکیتا ایوانویچ، خجالت داره آدم شمشیرشو برای این کارا خونی کنه». نیکیتا فحش آبداری داد و بدرون قصر شتافت. آنگاه قراول پیر خم شد و دستی به شانه ولکف که مثل سنگ بر زمین افتاده بود زد و گفت:

— برو بسلامت. از دروازه نرو، از پای دیوار برو، هرجا توانستی از روی دیوار بپر انطرف...

خرمن های آتش در میدان لوبیانسکایا خاموش شد (فقط یکی از آنها هنوز کنار دیوار قرارگاه میسوخت). هیچکس نمیخواست هیزم بیاورد، اوفسی هر چه داد و بیداد کرد بیفایده ماند. بسیاری از کمانداران با استفاده از تاریکی به خانه‌های خود رفته و بقیه خوابیده بودند. پنج تن از آنان بسوی پرچین حاشیه میدان رفتند و زیر درختان پرشاخه زیزفون آهسته بگفتگو پرداختند...

— گلادکی میگفت بوریس گولیتسین در «قصر ریازان» شصت سلسله زنجیر نقره با حلقه‌های درشت داره که جرنگ جرنگ صدا میکنه... میگفت میریم ور میداریم، باهم قسمت میکنیم...

— گلادکی فکری جز غارت نداره، اما نمیتونه کسی‌رو با خودش همراه کنه.

— باین آدم نمیشه اطمینان کرد، هرچی غنیمت بدست بیاد خودش ور میداره و جوابشو ما باید بدیم.

— این خوانسالار حرفای حسابی میزد: میترسم بهمین زودیها از وحشت تزار پطر بخودسون بلرزیم...

— صبر کن، باونجاشم میرسیم...

— این شاهدخت ما به بعضیها انعام میده، اما بقیه باید شب و روز قراول وایسن، تو خونه آه در بساط نمونده...

— بخدا من حاضر بودم برم فوج تفریحاتی خدمت کنم، برم و پشت سرمم نگاه نکنم...

— آخه، بچه‌ها، آخرش اون غالب میشه...

— معلومه...

— ما اینجا ول معطلیم... انقدر معطل میشیم تا یه روز حلقه‌دار بگردنمون بیفته...

ناگهان ساکت شدند و به پشت سر نگاه کردند. سواری بتاخت از سمت کرمل میآمد. «بازم گلادکیه... این لاکردار آنی آروم

نمیگیره...» گلادکی در حال مستی اسب را میان خرمن آتش راند و همانجا از روی زین پایین پرید و داد زد:

— چرا همه کماندارا جمع نیستن؟ چرا دم دروازه قراول نذاشتن؟ در کرمل همه حاضر شدن، اما اینجا آتشم روشن نیست! همه خوابیدن! لعنتی‌ها! افسی کجاس؟ قاصد بفرستین خونه کماندارا! همینکه ناقوس برج اسپاسکایا بصدا در اومد همه باید سلاح وردارن...

گلادکی دشنام‌گویان و شلنگ انداز بدرون قرارگاه دوید. کماندارانی که زیر درختان زیزفون بودند، بیکدیگر گفتند:

— میخوان ناقوس آشوب بزنن...

— همین امشب...

— نمیتونن آدم جمع کنن...

— حتما نمیتونن...

— بچه‌ها، چطوره اگه حالا... هان؟ (سرها را جلو بردند و در گوشی بهم گفتند):

— اونجا از ما قدردانی میکنن...

— خب معلومه...

— انعام میدن و خیلی چیزای دیگه...

— بچه‌ها، اینجا فاتحه‌اش خونده‌س...

— میدونیم... بچه‌ها، کی میره؟ دو نفر لازمه...

— بگین کی میره؟

— دیمیتری میلنوف، تو میری؟

— آره میرم.

— یاکف لادیگین، تو هم میری؟

— من؟ خوب، باشه، منم میرم...

— سعی کنین خودشو ببینین... رو پاهاش بیفتین و همه رو بگین... بگین قربان قصد هلاک تو، شهریار بزرگوارو دارن... اما ما چاکران تو همانطور که به صلیب سوگند خوردیم، بتو وفاداریم...

— خوب دیگه نمیخواد یادمون بدی، خودمون بلدیم چی بگیم...

— هر چی لازم باشه میگیم...

— خب، بچه‌ها، راه بیفتین...

۱۵

تنها با دو گردان پره‌اوبراژنسکی و سمیونوفسکی حتی فکر جنگ را هم نمیشد کرد. سی هزار کماندار، محافظان خاصه، فوج پیاده خارجی و فوج ژنرال گوردون آنها را مثل مگس له میکردند. بوریس گولیتسین اصرار داشت که تا بهار با خیال راحت در همان پره‌اوبراژنسکویه بمانند. میگفت بزودی پاییز فرا میرسد و راهها پر گل و لای میشود و سپس یخبندان آغاز میگردد و آنوقت کمانداران‌را با دگنک هم نمیتوان از کنار بخاری های گرم بلند کرد و بجنگ فرستاد. در بهار خواهیم دید چه باید کرد... فکر نمیکنم وضع بدتر شود، اما وضع سوفیا و واسیلی واسیلیویچ بدتر خواهد شد، زیرا در طول زمستان ستیز و نفاق بویارها بحد کمال میرسد و تدریجاً به پره‌اوبراژنسکویه روی میاورند. به کمانداران مواجب نخواهند داد، خزانه خالیست. مردم گرسنه و کسبه و پیشه‌وران از هستی ساقط شده‌اند و ناله تجار بلند است. اما اگر با وجود همه اینها سوفیا لشکرها را به شورش وادارد آنوقت باید با فوج تفریحاتی به دیر «ترونیتسا — سرگیه‌و» رفت و در پناه دیوارهای رخنه ناپذیر آن قرار گرفت، — جای آزمایش شده‌ایست و میتوان یکسال و حتی بیشتر در برابر محاصره مقاومت کرد...

به توصیه بوریس گولیتسین از پره‌اوبراژنسکویه مخفیانه تحف و هدایایی برای ویکنتی، جاثلیق دیر ترونیتسا، فرستاده شد. بوریس آلکسیویچ خودش دو بار بآنجا رفت و ضمن گفتگو از جاثلیق تقاضای حمایت کرد. ژنرال زومر هر روز گردان‌ها را سرکشی میکرد و سان میدید — از غرش توپ‌ها کمتر شیشه‌ای در قصر ترک نخورده مانده بود. ولی وقتی پطر صحبت مسکو را بمیان کشید، زومر فقط گره بر ابرو انداخت و فوتی به سبیل خود کرد و گفت: «باشه، تا سر داریم سر میشکنیم...» لفورت به پره‌اوبراژنسکویه سر میزد، ولی نه زیاد — همیشه با سر هشیار، مؤدب و با تبسمی خائفانه، رفتار او بیش از همه پطر را متوحش میساخت... حالا دیگر به لفورت هم اعتمادی نداشت. پطر غالباً در نیمه‌های شب آلکساشکا

را از خواب بیدار میکرد و آنگاه نیم تنه‌های خود را هول هول روی شانه‌ها میانداختند و شتابان به سر کشی قراولان میرفتند. پطر در هوای نمناک شبانگاه دیری در کرانه رودخانه یائوزا میایستاد و بسوی مسکو نظر میدوخت — ظلمت همه جا را فرا گرفته بود، کور سویی هم بچشم نمیخورد، سکوتی شوم حکمفرما بود.

وقتی سرما بدنش را سرتعش میساخت آلکساشکارا با اوقات تلخ صدا میکرد و برای خواب راه خانه را در پیش میگرفت.

پس از بازگشت فقط چند شب اول را با زنش خوابید. سپس امر کرد تا خوابگاهش را به بنای جنبی قصر، در اتاق کوچکی با سقف کوتاه که فقط یک پنجره داشت و به پستو میماند، منتقل سازند. تزار روی نیمکت و آلکساشکا کف اتاق روی نمد میخوابید. یودوکیا در انتظار بازگشت عزیز دلش هر چه اشک در چشم داشت فرو ریخت، باردار بود — چهار ماهه، — سر انجام بازگشت، ولی باز اشک در چشم او خشک نمیشد. برای استقبال شوی شتاب داشت که خود را به جاده برساند، ولی عجوزکان جلویش را گرفتند. خود را از چنگ آنها بیرون کشید و در سرسرای قصر بسوی شوی نازنین شتافت. شوی با قد دیلاغ، لاغر و بیگانه‌وش وارد شد. یودوکیا خود را با صورت و دست و سینه و شکم باو فشرد... عزیز دلش با لبان زبر اورا بوسید — سراپا بوی قطران و توتون میداد. دست خود را بسرعت روی شکم او که تازه داشت بالا میآمد کشید و فقط پرسید: «عجب، عجب، چرا از این بابت چیزی برای من ننوشتی؟» لحظه‌ای مهر و ملاطفت در سیمایش موج زد. باتفاق زنش نزد مادر رفت و تعظیم‌کنان اورا سلام گفت. جویده جویده و نامفهوم حرف میزد، شانه‌اش میپرید و دمبدم تن خود را میخاراند. ناتالیا کریلونا در پایان صحبت گفت: «شهریار عزیزم، پطنکا، حمامو از صبح می‌تابیم...» پطر نگاه عجیبی بمادر انداخت و گفت: «مادرجان، از چرک نیست که تنم میخاره». ناتالیا کریلونا معنی حرفش را فهمید و اشک بر گونه‌هایش جاری شد.

یودوکیا فقط سه شب توانست اورا به خوابگاه جلب کند — چقدر انتظار کشیده بود، چقدر در آتش عشق سوخته بود، چقدر آرزو

میکرد اورا نوازش کند! اما وقتی با او روبرو شد، حتی از شب اول عروسی هم بیشتر رعب داشت و دستپاچه میشد، نمیدانست از عزیز دلش در باره چه مطلبی سئوال کند. با حالتی بله و احمقانه روی مخده‌های مروارید دوزی افتاده بود. پطر در خواب دائما وول میخورد و خود را میخارانید. اما او میترسید جم بخورد. وقتی پطر تخت خود را به پستو برد، او از خجالت نمیتوانست به چشم اطرافیان نگاه کند. ولی پطر گویی زن خود را بکلی از یاد برده است. تمام روز را کار و دوندگی میکرد و به نجوای با گولیتسین میگذرانید...

ساه اوت فرا رسید... مسکو در سکوتی شوم فرو رفته بود، در پره‌اوبراژنسکویه همه در دلهره بسر میبردند و گوش بزنگ بودند.

۱۶

— سین هرتس، چطوره به سزار روم نامه بنویسی تا لشکر بکمکت بفرسته؟

— احمق...

— کی احمقه، من؟ — آلکساشکا روی نمد مثل فنر از جا پرید و چهار دست و پا به پیش خزید. چشمهایش دودو میزد. گفت — حرفی که میزنم هیچم احمقانه نیست، سین هرتس. باید ازش خواهش کرد ده هزار سرباز پیاده بفرسته... از این بیشترم لازم نیست... تو خودت با بوریس آلکسیویچ صحبت کن.

آلکساشکا کنار بالین پطر نشست. پطر یک پهلو افتاده پاهارا جمع کرده و لحاف بر سر کشیده بود. آلکساشکا پوست لبش را گاز میگرفت.

— خب، البته پول برای اینکار نداریم، سین هرتس... این کار پول میخواد... ما هم کلاه سرشون میذاریم... راستی مگه ما نمیتونیم کلاه سر امپراطور بذاریم؟ من خودم حاضر بودم برم وین. اونوقت به مسکو یورش می‌بردیم و می‌افتادیم بجون این کماندار ها، والله...

— برو گمشو...

آلکساشکا باهمان چابکی دوباره رفت سر جای خود زیر پوستین

دراز کشید و گفت: خب باشه... من که نمیگم بریم رو پای سوئدی‌ها یا تاتارها بیفتیم... منم یه چیزایی سرم میشه. حالا که نمیخوای، نمیریم... خود تون میدونین...

پطر از زیر لحاف با لحنی مبهم، گویی هنگام حرف زدن دندان‌ها را بهم میفشارد، گفت:

— دیر بفکر افتادی...

خاموش شدند. هوای اتاق گرم بود. از زیر بخاری صدای خش خش سوش میامد. از دورادور ندای «مراقب باش» بگوش میرسید، این بانگ قراولانی بود که در کنار رودخانه یائوزا پاس میدادند. آلکساشکا یکنواخت نفس میکشید.

پطر تمام این شب‌ها از بیخوابی رنج میبرد. همینکه سرش بر بالش آرام میگرفت، در عالم خیال بنظرش میرسید که فریاد خاموش «حریق، حریق!» میشنود، و قلبش فرو میریخت... خواب از سرش می‌پرید. کمی آرام میشد و این بار بنظرش میرسید که انگار کسی در خانه‌ی پشت دیوار چوبی میگرید... در این شب‌ها خیلی فکر کرده بود... بیاد میاورد که سالهای زندگی در پره‌اوبراژنسکویه، اگر چه در مضیقه و دور از دربار، ولی بی‌دغدغه، شاد و پر هیاهو، بیخیال و رویهمرفته البته بسیار احمقانه گذشته است... اما حالا معلوم میشود که همه به چشم بیگانه باو نگاه میکرده‌اند... گرگ‌زاده‌ی هم‌پیاله سربازها... تمام اوقات را به رقص و بازی گذرانید و حالا کارد جنایتکار قلبش را تهدید میکند...

باز خواب از سرش پرید. زیر لحاف محکمتر بخود پیچید. با خود میگفت:

... امان از این خواهر، خواهر بیحیا، خونخوار... با اون رانهای زمخت و کلفت و گردن پیه گرفته... (یادش آمد که سوفیا در کلیسا چگونه زیر سایبان ایستاده بود.) صورتشو مثل زنهای دهاتی قرمز میکنه، عینهو مثل زن یک قصاب! امر کرد نارنجک سر راه من بریزن... آدم فرستاد با کارد منو بکشن... دیروز در مطبخ یک بشکه کواس پیدا شد، خدایی شد که اول به سگ دادن، حیوان سقط شد...

پطر افکار را از خود راند... ولی خشم خود بخود رگ‌های شقیقه‌اش را متورم میکرد... قصد جان او را دارند! شاید هیچ جانور و هیچ آدمیزادی در عالم یافت نمیشد که مثل پطر چنین ولعی برای زندگی داشته باشد...

— آلکساشکا... آهای بد جنس، خوابیدی، پاشو کواس بیار...

آلکساشکا گیج خواب از زیر پوستین بیرون جست. تن را خاراند و یک کفچه کواس آورد و نخست خود کمی از آن چشید و سپس به پطر داد. خمیازه کشید. کمی صحبت کردند. آواز حزین و خواب آلود «مراقب باش» همچنان از دور بگوش میرسید...

— بخوابیم، مین هرتس...

پطر از جا جهید و پاهای لخت و لاغر خود را از تخت بزیر انداخت... این بار دیگر رؤیا نبود، صدای گرپ گرپ سریع گامهای سنگین از دهلیز بگوش میرسید... همهمه و فریاد شنیده میشد... آلکساشکا با پیراهن و زیر شلواری و دو طپانچه بدست جلوی در ایستاده بود...

— مین هرتس، دارن میان اینجا...

پطر به در نگاه کرد. جمعی شتابان پیش میآمدند... جلوی در متوقف شدند... صدای لرزانی گفت:

— قربان پاشین، بلا رسیده...

— مین هرتس، این آلیوشکاس.

آلکساشکا جفت در را باز کرد. نیکیتا زوتف پا برهنه و با چشمانی که فقط سفیدی آن دیده میشد نفس زنان وارد شد، از پی او آلکسی بروفکین و بوخ‌وستف سبیلو — دو تن از تفنگداران فوج پره‌اوبراژنسکی دو کماندار را مثل دو جوال پنبه بدرون کشیدند: ریش و موی سر کمانداران ژولیده، لب و لوچه آنها آویزان و نگاهشان هاج و واج بود.

زوتف که از ترس صدا از حلقش بیرون نمیآمد، خس خس کنان گفت:

— ملنوف و لادیگین، از فوج استرمیانی هستن، از مسکو فرار کردن اومدن اینجا...

کمانداران در همان جلوی درگاه بسجده درآمدند، ریش بر نمد مالیدند و با صدای گوشخراش و هرچه هولناک تر بانگ بر کشیدند:

— پدر تاجدار، وای، وای، سرت برباد رفت، وای، وای... نمیدانی برای تو، پدر عزیزتر از جان ما چه نقشه‌ای کشیدن، عده‌ای جمع میشه که از مور وملخ بیشتره، همه دارن کاردها رو تیز میکنن. ناقوس برج اسپاسکایا دنگ دنگ صدا میکنه، خلایق گروه گروه از هر طرف هجوم میارن...

پطر سراپا بلرزه درآمد، زلف خیس عرق خود را که تارهایش بهم چسبیده بود تابی داد، پای چپش برعشه افتاد و لگدی بعقب پراند، آنگاه هولناکتر از کمانداران فریادی کشید، زوتف را کنار زد و با همان یکتا پیراهنی که بر تن داشت، سراسیمه از اتاق به دهلیز دوید. در طول دهلیزها همه جا عجوزکان از درها سر بیرون میکشیدند و از ترس قبض روح میشدند. نوکران هراسان که جلوی در عقب قصر گرد آمده بودند، ناگهان دیدند یکی از در بیرون دوید که قدش دراز و رنگش مثل گچ سفید و دستها را کورمال کورمال جلوی خود گرفته است... «ایوای، این تزاره!» بعضی ها از ترس بخاک میافتادند. پطر از میان نوکران گذشت و بسوی صاحبمنصب کشیک رفت، لگام اسب و تازیانه را ربود و بر زین جهید و بی آنکه بتواند پا در رکاب کند تازیانه بر اسب نواخت و چهارنعل در پس درختان از نظر ناپدید شد.

آلکساشکا خونسردتر بود: سر فرصت نیم‌تنه و چکمه خود را پوشید و داد زد: «آلیوشکا، لباسای تزارو وردار و خود تو زود برسون»، — سپس او نیز بر اسبی نشست و از پی پطر شتافت. فقط در جنگل سوکولنیکی بود که به تزار رسید. پطر بی‌آنکه پایش در رکاب و لگام در دستش باشد، اسب میراند.

آلکساشکا فریاد زد: وایسا، مین هرتس، وایسا!

اختران شب پاییزی از خلال درختان بلند جنگل نمودار بودند. از هر سو صدای خش‌خش بگوش میرسید. پطر در تاریکی باطراف خود مینگریست و برخود میلرزید و پا بر پهلوهای اسب میکوبید

و باز میتاخت. سرانجام آلکساشکا باو رسید، دست انداخت و عنان اسب را گرفت و با صدایی آهسته، ولی برآشفته گفت:
— ده میگم صبر کن، بی شلوار کجا داری میری، مین هرتس!..
از درون یک بوته سرخس صدای پرپر شدیدی آمد، تذروی از آن بیرون پرید و چون سایه‌ای از جلوی ستارگان گذشت. پطر فقط دست برد و سینه لخت خود را در ناحیه قلب که بشدت می‌تپید، فشرد. آلکسی بروفکین و بوخ‌وستف سوار بر اسب رسیدند و لباسها را آوردند. سه‌نفری هول هول و نامرتب لباس تن تزار کردند. در حدود بیست تن از ملازمان و صاحبمنصبان نیز خود را رساندند و آنگاه همه در نهایت احتیاط از جنگل خارج شدند. از سوی مسکو روشنایی ضعیفی بچشم میخورد و گویی صدای ناقوس بگوش میرسید. پطر زیر لب گفت:
— بطرف تروئیتسا...
از کوره‌راه‌های دشت هموار و باز بسوی جاده تروئیتسا تاختند. پطر عنان رها کرده بود و چهارنعل میتاخت، کلاه سه شاخ روی چشمهایش فرود آمده بود. گاهگاه با خشم تازیانه بر گردن اسب مینواخت. از جلو و عقب او بیست و سه سوار در حرکت بودند. اسبها خیزهای بلند برمیداشتند و سم بر خاک خشک میکوبیدند. از تپه ها، تل ها، بیدستان‌ها و جنگل‌پاره‌های درختان توس گذشتند. آسمان اندک اندک در افق خاور، کبود رنگ میشد. اسبان نفیر میکشیدند و صفیر باد در گوش می‌پیچید. ناگهان سایه‌ای خش کرد و شتابان دور شد، در تاریکی نفهمیدند جانور بود یا موژیکی که به شب پا میرفت. هر کس بود از ترس سر از پا نشناخت و خود را میان علفها انداخت.
میبایست پیش از سوفیا خود را به تروئیتسا رساند. سپیده تیغ در میغ شب میزد و دامن بر خلوت دشت میکشید. اسبی چند درغلتید. در نزدیکترین یام (۱) اسبها را عوض کردند و بدون اطراق براه

---

۱ — یام — چاپارخانه — یامچی از این واژه مشتق است (تبصره مؤلف). (این واژه که در مآخذ فارسی نیز بکار رفته، واژه مغولی است. یامچی در زبان روسی بمعنای سورچی دلیجان است. م.)

ادامه دادند. وقتی کلاهکهای نوک تیز برج‌های قلعه از دور پدیدار شد و سپیده‌ی فروزنده بر صیقل گنبدهای دیر لغزید، پطر عنان فرو کشید و سر برگرداند، تبسم‌کنان لب گشود و دندان نمود... بحال قدم از دروازه دیر بدرون رفت. تزار را از پشت زین پایین آوردند و به حجره جاثلیق دیر بردند — از خجلت و از شدت خستگی نیمه جان بود.

۱۷

واقعه‌ای روی داد که نه در مسکو و نه در پره‌اوبراژنسکویه هیچکس انتظار آنرا نداشت: سوفیا نتوانست کمانداران را گردآورد. ناقوس برج اسپاسکایا همچنان خاموش ماند. مسکو آنشب لاقید در خواب بود. پره‌اوبراژنسکویه خالی شد... ناتالیا کریلونا با عروس باردارش، و از پی او بویارهای مقرب‌الحضره، ملازمان، کنیزان و نوکران، هر دو فوج تفریحاتی و توپ‌ها و خمپاره‌اندازها و مهمات جنگی — همه رهسپار تروئیتسا شدند.

روز دیگر وقتی سوفیا در کلیسای قصر به نیایش ایستاده بود، شاکلوویتی با آرنج از میان بویارها راه باز کرد و بسوی او رفت. چهره‌اش مخوف بود. سوفیا حیرت‌زده ابرو بالا کشید. شاکلوویتی با لبخند ساختگی سر پیش برد و گفت:

— تزار پطر را از پره‌اوبراژنسکویه تاراندیم، بدجنس، یکتا پیراهن فرار کرد، معلوم نشد کدام طرف رفت.

سوفیا لبها را بهم فشرد و با لحنی خشک گفت:

— خودش میدونه، بذار مثل دیوانه‌ها این در و اون‌در بزنه...

گویی هیچ واقعه مهمی روی نداده بود. ولی همانروز خبردار شدند که تمامی فوج کمانداران تحت فرمان لاورنتی سوخارف به تروئیتسا رفته است. فقط معلوم نبود که چه کسی در این فرصت کوتاه توانسته است فوج را باینکار برانگیزد — لابد بوریس گولیتسین، هم‌پیاله قدیمی لاورنتی. در سراسر مسکو پچپچ عجیبی براه افتاد. شبها دروازه‌های خانه‌ها زوزه‌کشان باز میشد و گاه از یکی و گاه از دیگری کالسکه بویاری بیرون میآمد و طراق‌طراق از روی تخته‌های

کف کوچه‌ها میگذشت و چون باد بسوی جاده یاروسلاول میشتافت...

واسیلی واسیلیویچ گولیتسین شبها را در مصاحبت مدودیف میگذرانید و میکوشید تا با جادو و جمبل سرنوشت خود را پیش‌بینی کند. روزها خواب آلود در قصر ویلان بود، با همه‌چیز و همه کس موافقت میکرد. شاکلوویتی مدام از این فوج بآن فوج میرفت. سوفیا خشم خود را نهان میداشت و در انتظار بسر میبرد...

ناگهان سرهنگ ایوان تسیکلر - همان کسی که هفت سال پیش ایوان کریلویچ برادر ملکه را از پنهانگاهش در زیر محراب کلیسا بیرون کشیده بود - باتفاق نایب‌ها و بخشی از کمانداران فوج خود به تروئیتسا گریخت. سوفیا باو اعتماد کامل داشت. حال تردید نبود که ضمن طلب عفو از پطر، تمام نقشه‌های شاهدخت را بروز میدهد.

فرار تسیکلر سوفیا را سخت مشوش ساخت، وقتی حتی چنین سگان وفاداری او را ترک میگویند، دیگر به چه کس میتوان امید داشت؟ از تروئیتسا پشت هم پیک‌هایی حامل فرمان (بخط بوریس گولیتسین و بامضای کج و معوج و آمیخته به لکه‌های جوهر «پ ط ر») بسوی هر نوزده فوج کمانداران روان بودند. در فرمان‌ها از سرهنگان و امیران صده و پنج صده طلب میشد که بیدرنگ برای امر خطیر مملکتی بخدمت تزار پطر بشتابند...

پیک ها را دم دروازه‌های شهر میزدند و فرمان‌ها را از آنها میگرفتند، ولی برخی از آنان موفق میشدند به داخل افواج رخنه کنند و متن فرمان ها را باطلاع کمانداران برسانند. آنگاه سوفیا فرمان داد منادی کنند که: «هر کس در صدد عزیمت به تروئیتسا برآید سرش بر باد میرود». سرهنگان در پاسخ گفتند: «خب نمیریم». واسیلی واسیلیویچ برآن شد تا افراد مطمئنی بسراغ زنان کماندارانی که به اردوی پطر رفته بودند بفرستد و با تهدید آنها را وا دارد تا نامه به شوهرانشان بنویسند و بازگشت هرچه زودتر آنان را خواستار شوند. همین کار را هم کردند ولی نتیجه‌ای از آن عاید نشد.

بطریق یوآکیم را برای فراهم ساختن زمینه آشتی به تروئیتسا روانه کردند. بطریق بطیب خاطر رفت، ولی همانجا ماندنی شد و

دیگر حتی نامه‌ای هم به سوفیا ننوشت. فرمان‌های تازه‌ای از جانب پطر خطاب به افواج، اصناف و عوام، اهالی حومه‌ها و شارستان رسید... در آنها خاطر نشان میشد: «بدون تعلل بآستان قدس ترونیتسا روانه شوید، هرکس از مدلول این حکم تخلف کند، کیفرش مرگ است...» عجب: پس اینجا بمونی سرت بر باده، اونجا بری سرت بر باده. جمعی از سرهنگان و از آنجمله نچایف، اسپیریدونوف، نورماتسکی، دوروف، سرگییف و نیز پانصد نایب، گروه بزرگی از کمانداران، معتمدین صنف تجار و کسبه و پیشه‌وران با دلی پرهراس راه ترونیتسا را در پیش گرفتند. تزار پطر با جامه روسی باتفاق بوریس گولیتسین و هر دو ملکه و بطریق در ایوان ایستاده بود و بهر یک از کسانی که وارد میشدند جامی ودکا مرحمت میکرد. نوآمدگان نالان و اشک ریزان از او تقاضا میکردند آشوب را خاموش سازد. همانروز از فوج سوخاروف بانگ برخاست: «برویم مسکو دمار از روزگار این نابکاران بر آریم!»

واسیلی واسیلیویچ تمارض کرد. شاکلوویتی که حالا میترسید خود را نشان دهد در پستوهای قصر بسر میبرد. گلادکی و دسته‌اش در خانه مدودیف پنهان بودند. تمام دروازه‌های کرمل را بسته بودند. عراده‌های توپ را بر سر باروها میکشیدند. سوفیا بیقرار و آشفته‌حال در تالارهای خالی قصر سر گردان بود — با گام‌های سنگین راه میرفت و دست بر سینه میفشرد. جنگ رو در رو، عصیان و کشتار بر این خاموشی مرگبار کاخ ترجیح داشت. قدرت و بهمراه آن حیات با همان سرعتی که خواب دوشین از یاد میرود — از دست میرفت.

ولی در شهر همه چیز آرام بنظر میرسید. میدان ها و راسته بازارها همهمه همیشگی خود را داشتند. شبها صدای تق تق تخماق گزمه‌ها و بانگ خروس بگوش میرسید. کسی‌حال و حوصله جنگ نداشت. گویی همه سوفیا را که در پس دیوارهای کرمل بیکس و تنها مانده بود، از یاد برده‌اند.

آنگاه سوفیا تصمیم خود را گرفت: روز بیست و نهم ماه اوت تنها با خادمه‌اش ورکا به کالسکه نشست و بهمراهی گروه کوچکی از نگهبانان راه ترونیتسا را در پیش گرفت.

۱۸

جاده یاروسلاول روز و شب از گرد و غبار پوشیده بود — افراد، پیاده یا با اسب، از مسکو میآمدند و کالسکه‌های سنگین بر جاده میغلتیدند. در برابر دیوارهای دیر تروئیتسا و بناهای پیرامون دیر و در دشت مجاور آن ارابه‌ها تنگ هم ایستاده بودند. از خرمن‌های آتش دود برمیخاست. سر جا و نان و علیق اسبان هر ساعت غوغا میشد و زدوخورد در میگرفت. در دیر چنین هجومی را انتظار نداشتند و طولی نکشید که انبارها خالی شد و پشته‌های علف در مزارع بتاراج رفت. ولی شکم کمانداران و صاحبمنصبان را میبایست سیر نگاهداشت. برای تهیه آذوقه دسته‌هایی به قراء و قصبات مجاور فرستادند و بزودی در آنها حتی یک جوجه نماند. با اینوصف تروئیتسا همچنان تنگی و گرسنگی میکشید. بسیاری از بویارهای عالیجاه در چادرها بسر میبردند: برخی در حیاط دیر و بعضی در کوچه‌های بیرون از آن. روزها در انتظار نزول اجلال تزار، زیر آفتاب سوزان، در ایوان می‌نشستند و همانجا با لقمه‌ای غذای حاضری سد جوع میکردند. دل کندن از خانه‌های گرم و نرم مسکو که حتی پرنده غریبه هم بآنجا پر نمیزد و زندگی در این تنگنا و ازدحام آسان نبود. اما همه میفهمیدند که امر خطیری انجام میپذیرد و دستگاه حکومتی عوض میشود. ولی آیا بهتر هم خواهد شد؟ ظاهراً وضعی بدتر از آنچه که بود محال مینمود: تمام مسکو، همه خلق، سرتا پای روسیه از جراحات و زخمهای چرکین پوشیده‌بود، ژنده‌پوش بود، در فقر غوطه میخورد. شامگاهان که افراد گرد آتش می‌نشستند یا زیر ارابه‌ها دراز میکشیدند صحبتشان گل میانداخت، و آزاد و بی‌پروا هر چه دِر دل داشتند، بر زبان میراندند. سراسر دشت پیرامون دیر از گفتگوهای آنان در همهمه بود و از باز تاب شعله‌های آتش، سرخ‌فام مینمود. در این میان معلوم نبود از کجا سر و کله جمعی موژیک که جادوگری و رمالی میدانستند در آنجا پیدا شد — با چشمک‌های عجیب مشتی باقلا در کلاه نمد تکان میدادند، سر پا مینشستند و سفره کوچکی بر زمین پهن میکردند و برای هر کس که طالب بود فال میگرفتند:

دانه‌های باقلا را سه کپه میکردند، پنجه خود را روی آنها چرخی میدادند و به پیشگویی میپرداختند و میگفتند:

— هر آرزویی در دل داری بهش میرسی، هر خیالی در سر داری تردید نکن، دنبالش برو، ازون بترس که پوزار پا نمیکنه، پوستین پاره نمیپوشه و صورتش سفیده. از کنار خونه سوم رد نشو، زیر سه ستاره پیشاب نکن. به مطلوبت شاید زود برسی و شاید دیر. آمین. نگو ممنونم، اون یک کوپکی که تو دهنت قایم کردی در آر و بنداز اینجا...

این جادوگران در تاریکی شب میان ارابه‌ها میلولیدند و با حرفهای مبهم خود سرها را منگ میکردند. پچپچ‌کنان میگفتند:

— شاهدخت تیره پشتش کج شده، کنیاز واسیلی گولیتسین تا برف اول زنده نمیمونه... هر کی اونارو ول کرده عقل کرده... تزار پطر هنوز پخته نیست، اما ملکه و بطریق راهنماییش میکنن، همه کارها دست اوناس... اونا باصل کار میچسبن... اصل کار اینه: دیگه نمیذارن بویارها کالسکه سوار بشن، برای هر کدومشون فقط یه خونه باندازه‌ای که بتونن زندگیشونو بگذرونن باقی میذارن. اونوقت از میون جماعت تاجر و پیشه‌ور و صنعتگر شارستان، بهترینشونو انتخاب میکنن تا به قصر برن و رک و راست بگن: این کارو بکنین و از اون کار برحذر باشین... تمام خارجی‌هارو از روسیه بیرون میریزن و خونه‌هاشونو میدن غارت کنن. به موژیک و نوکران‌خانه زاد آزادی میدن تا هر جا دلش میخواد با خیال راحت، بی درد سر، بدون پرداخت عوارض و رسوم زندگی کنه...

جادوگران و رمالان چنین میگفتند و مستمعینشان چنین میاندیشیدند. بانگ ناقوس جشن و سرور مدام بر فراز دیر طنین‌افکن بود. درهای کلیساها گشوده و شمعها افروخته بود و روز و شب بانگ پر صلابت سرودهای رهبانی بگوش میرسید...

همینکه سپیده میدمید تزار پطر، دست راستش ملکه و دست چپش بطریق از پله‌های ایوان، بقصد نیایش صبحگاهان پایین میآمدند. پس از پایان نیایش در برابر مردم ظاهر میشدند، ملکه با دست خود

بهر یک از نوآمدگان جامی ودکا میداد و بطریق که در اثر نیایش‌ها و روزه‌ها کالبدش خشکیده، ولی روانش شاد بود میگفت:

— شما با دوری از راهزنان و یاغیان و اطاعت از تزار در راه حق گام برمیدارید، — آنگاه با نگاهی فروزان دیده بسوی پطر میدوخت. تزار جامه روسی دربر و دستمالی از حریر در دست‌های تمیز داشت. رفتارش آمیخته با خضوع، سرش پایین و صورتش لاغر شده بود. هفته سومی بود که پیپ بلب نگرفته و جرعه‌ای شراب ننوشیده بود. هر چه مادر یا بطریق ویا بوریس گولیتسین میگفتند بدان عمل میکرد، از چهار دیوار دیر پا بیرون نمیگذاشت. پس از نیایش به حجره جاثلیق میرفت و زیر تمثال ها مینشست و به بویارها اجازه میداد دستش را ببوسند. تند حرف زدن و چشم در حدقه گرداندن را کنار گذاشته بود — متین و شمرده و باتأنی جواب میداد و آنهم نه آنطور که بعقل خودش میرسید، بلکه طبق صوابدید بزرگترها. ناتالیا کریلونا در گفتگوی خود با بویارهای مقرب پیوسته تکرار میکرد:

— نمیدانم چطور شکر خدا را بجا بیارم، تزار ما بالاخره سر عقل امد، بقدری متین و موقر شده که آدم حظ میکنه...

از خارجی‌ها فقط لفورت را نزد او راه میدادند و آنهم نه هنگام بار عام یا در سر میز ناهار، بلکه شامگاهان و دور ازچشم بطریق و در حجره‌ای که برای تزار اختصاص دادم شده بود. پطر، خاموش، گونه‌های او را با دو دست میگرفت و میبوسید و نفسی براحت میکشید. آنگاه کنار هم می‌نشستند و لفورت پچپچ کنان و بزبان روسی شکسته از هر دری سخن میگفت و با شوخی‌های خود پطر را بخنده میانداخت و باو قوت قلب میبخشید و همیشه شوخیها را با اندیشه‌های مدبرانه درمیاسیخت.

او میفهمید که پطر از فرار سراسیمه خود با یکتا پیراهن شرمنده است و از آن رنج میبرد. بهمین جهت از کتاب «تاریخ» برونیوس امثله‌ای در باره سلاطین و سرداران نامداری که در لحظات خطر با توسل به حیله جان خود را رهانیده بودند، برایش نقل میکرد. از جمله میگفت که برونیوس نوشته است: «یکی از دوک‌های فرانسه مجبور شد به جامه زنان در آید و با مردی در بستر بخوابد، اما روز

دیگر هفت شهر را مسخر ساخت... سردار نکتاریوس وقتی دید چیزی نمانده است که دشمنان بر او غالب شوند، کله طاس خود را به آنان نشان داد و همه را بوحشت انداخت و به هزیمت وا داشت، ولی بعدها نیز از ننگ نهراسید و کله طاس خود را به دوشاخ آراست بی‌آنکه از این عمل ذره‌ای بافتخاراتش لطمه وارد آید»... لفورت خنده کنان دستهای آغشته به موم پطر را میگرفت و محکم میفشرد.

پطر بی تجربه و آتشی‌مزاج بود. لفورت تأکید میکرد که در ستیز با سوفیا پیش از هر چیز احتیاط لازم است: نباید به قتال پرداخت — همه از قتال بجان آمده‌اند، — باید با نوای ملکوتی ناقوس دیر به جماعتی که از مسکو باینجا روی آورده‌اند صلح و رفاه نوید داد. سوفیا چون ستونی پوک و پوسیده خود بخود فرو میپاشد. سپس آهسته به اندرز و نصیحت میپرداخت و میگفت:

— پیطر، (تلفظ آلمانی پطر. م.) موقر راه برو، در سخن نرم و در نگاه آرام باش، در نیایش ها تا زانوهایت قوت دارد بایست، آنوقت در نزد همه محبوب‌القلوب میشوی و همه خواهند گفت: چنین سروری را خدا برای ما نازل کرده، در سایه او نفس براحت خواهیم کشید... غوغا و جنگ و ستیز را به بوریس گولیتسین واگذار...

پطر از هوشمندی دوست صمیمی خود فرانتس در شگفت بود. لفورت توضیح میداد که «در زبان فرانسه مصلحت و منفعت خود را تشخیص دادن «پولیتیک» نامیده میشود. لوئی یازدهم پادشاه فرانسه وقتی احتیاج پیدا میکرد، خود بدیدار دهاتی بیمقدار میرفت و اگر لازم میآمد دوک یا کنت نامدار را هم بی‌امان گردن میزد. کارها را بیشتر با پولیتیک از پیش میبرد تا با جنگ، هم شیر بود و هم روباه، دشمنان را مفلس و مملکت را غنی میساخت...»

شنیدن سخنان او عجیب مینمود: این مرد رقاص و عیاش و شوخ ناگهان مطالبی بمیان کشید که روسها حتی یارای اشاره بآنراهم نداشتند: «در میان جماعت شما، هر کس بفکر خویش است و هیچکس غم مملکت ندارد: یکی در بند مال و منال و دیگری بدنبال جاه و جلال و سومی فقط بفکر پر کردن شکم است... خلقی

چنین وحشی را جز در افریقا نمیتوان یافت. نه صناعتی، نه سپاه کارآمدی و نه بحریه‌ای... فقط در یک کار ید طولا دارند — رمق از رعیت کشیدن و پوستش را کندن که حال دیگر نه رمقی برایش مانده و نه پوستی...»

او این سخنان را جسور و بی‌پروا میگفت و بیم آن نداشت که پطر به حمایت از «روم ثالث» برخیزد... گویی شمعی بدست گرفته و زوایای تاریک روح پطر را که وحشی، حریص و سرگردان مینمود، میکاود. شعله چراغ جلوی شمایل سرگی مقدس زبانه میکشید و حباب سبز آنرا میلیسید، دیگر صدای پای نگهبانان از پشت پنجره بگوش نمیرسید. لفورت کمی شوخی کرد و پطر را بخنده انداخت و باز رشته سخن از سر گرفت:

— تو خیلی هوشمندی، پیطر... اوه، من گرد جهان گشته و همه‌جور آدم دیده‌ام... اینک شمشیر و جان خود را در اختیار تو میگذارم... (نگاهی مهرآمیز به چشمان میشی و برآمده پطر انداخت. پطر چنان آرام مینمود که گویی در طول این چند روز چندین سال از سر گذرانده است.) پیطر، تو به مردان وفادار و مدبر و عاقل نیاز داری... عجله نکن، صبر کن، ما آدم‌های نو پیدا میکنیم، آدمهایی که برای پیشرفت کار و اطاعت از فرمان تو خود را باب و آتش بزنند و حتی پدر و مادر خود را فدای تو کنند... بویارها را بحال خود بگذار تا هر قدر میخواهند بر سر جاه و مقام با هم ستیز کنند، تو نمیتوانی سر آنهارا با سر نو عوض کنی و بریدن این سرها هم هیچوقت دیر نخواهد بود... صبر کن تا قوت بگیری، هنوز برای جدال با بویارها ضعیفی. برای تفریحات و جشن‌های پر سر و صدا و دخترهای زیباهم وقت خواهیم داشت... تا خون گرم در عروقت جاریست عیش و نوش کن، پول بقدر کافی در خزانه هست، تو نزاری...

لبان باریکش در فاصله کاملاً نزدیک به پطر پچپچ میکرد و سبیل‌های تابیده‌اش گونه پطر را قلقلک میداد، از مردمک دیده‌اش که گاه نوازشگر و گاه تند و جدی میشد، برق هوش و فسق و فجور برون میتابید... دوست محبوب در ضمیر پطر سیر میکرد و از

مطالبی سخن میگفت که فقط بصورت آرزویی مبهم در مغز پطر قوام مییافت.

ناتالیا کریلونا نمیتوانست از تعجب بیرون آید: پطروشا از کجا ناگهان چنین فهیم و بصیر شده؟ از حسن رفتار او حظ میکرد: حرمت مادر و بطریق را نگاهمیداشت، به حرف بویارهای مقرب گوش میداد، شب را با زنش در یک بستر میخوابید، حمام میرفت. ناتالیا کریلونا بسان گل‌سرخ پاییزه در دیر شکفته شده بود: پانزده سال آزگار متروک زندگی کرده بود و اینک باز کنیازهای عالی‌تبار برای دستبوس ملکه مادر برهم سبقت میجستند، بویارها و ویژگان چشم بدهانش میدوختند تا اگر کاری داشته باشد و لب‌تر کند با سر بدوند. هنگام نیایش در جایگاه مخصوص میایستاد و بطریق صلیب را برای بوسیدن اول جلوی او میگرفت. وقتی در برابر جمعیت ظاهر میشد همه بخاک میافتادند، افلیج ها و فقرا و پاره پوشان خل وضع ضجه‌کنان او را ثنا میگفتند و دست دراز میکردند تا گوشه دامنش را بگیرند. صدای ناتالیا کریلونا آرام شده بود، شمرده و باطمأنینه سخن میگفت، نگاهش نیز ابهت شهبانویی بخود گرفته بود. حجره‌اش همیشه از بویارها پر بود، همه با پوستین‌های فاخر خز روی نیمکت‌ها و صندوقها می‌نشستند و از فرط گرما یارای حرکت نداشتند: این بویارها به ترتیب عبارت بودند از: تیخون استرشنف — مقرب‌ترین بویار از میان بویارها — سرپرست دوران شیرخوارگی پطر که تبسمی آرام و روحانی برلب داشت و ابروان پرپشتش چون ساتری بروی چشمانش فرو میریخت تا مردمان نتوانند قضاوت کنند که زیرک است یا گربز، هوشمند است یا فلان و بهمان؛ کنیاز ایوان ترویه‌کوروف، ترشرو و سرخ‌مو و با صورتی پهن؛ پطر لوپوخین که حالا خودی بشمار میرفت، پوست صورتش روی استخوان‌های برآمده گونه‌هایش سخت کشیده شده بود و از التهاب میسوخت، پلک‌های بی‌مژه و گلگون داشت — عطش قدرت تا بدین پایه عنان شکیب از کف این پیرمرد خپله تکیده و خشکیده ربوده بود؛ کنیاز میخایلا چرکاسکی که با بینی گوژش به کولی‌ها میماند، تکیه بر دیواره بخاری، دستها را آرام روی هم میگذاشت و

چرت میزد... در اواسط ماه، فیودور روموندانفسکی از راه رسیده بود و او نیز حالا نزد ملکه می‌نشست — دستی به سبیل‌ها میکشید، چشمان ورقلنبیده‌اش را چون دو گوی آبگینه در حدقه میگردانید و در حالیکه شکم سترگش بالا و پایین میرفت، آه میکشید.

ملکه هنگام ورود به حجره سلام هر یک را با ذکر نام و نام پدر جواب میداد و سپس قرص نان متبرک مخصوص ایام صوم را از دستمال بیرون میآورد و روی صندلی ساده‌ای مینشست. برادرش لف کریلوویچ با گونه‌های گلگون و تنی فربه، موقر و سنگین در کنار او جای میگرفت و بویارها آرام آرام درباره مهام امور مملکتی با او بگفتگو میپرداختند و مشورت میکردند که: با سوفیا چه تدبیر باید کرد، با طایفه میلوسلاوسکی ها چه باید کرد، کدامیک از آنها را باید تبعید کرد، کدام را در دیر معتکف ساخت و ریاست فلان دیوان را بکدام بویار باید سپرد...

بوریس آلکسیویچ گولیتسین بندرت و آنهم فقط برای کارهای فوری نزد ملکه میآمد — از کردار پسر عمش واسیلی گولیتسین شرمگین بود، وانگهی وقت هم نداشت: روز و شب فرمان مینوشت، با مسکو مذاکره میکرد، میکوشید افواج تازه‌ای را از آنجا باینسو بکشاند، استنطاق و استکشاف ترتیب میداد و برای تأمین آذوقه لشکریان تلاش میورزید. به توصیه هیچکس گوش نمیداد — متفرعن‌تر و مغرورتر و گنده دماغ‌تر از واسیلی بود. با زره زراندود سبک و کلاهخود ایتالیایی آراسته به پرهای سرخ فام، شکوهمند، سرخوش و کیفور از جام باده، سبیل‌های تابیده، سوار بر مرکبی آتش کردار با یال و دم بافته و به نوارهای زرین تافته، از فوجی به فوج دیگر میشتافت. از روی زین مخمل‌پوش خم میشد و با سرهنگان نوآمده روبوسی میکرد و آنگاه دست بر کمر، بسوی کماندارانی که بدیدن او چون علف درو شده بزانو میافتادند، میتاخت و با صدای رگه‌دار، در حالیکه زنخدان تراشیده‌اش سرخ میشد، بانگ برمیکشید:

— مردان دلیر، سلام بر شما! خدا گناهانتان را میبخشاید و تزار از سر تقصیراتتان در میگذرد. اسبان را از گردونه‌ها باز کنید

و دیگها را بر سربار گذارید، شهریار بشما یک بشکه عرق ناب مرحمت میفرماید.

کمانداران بزنان خود که در گردونه‌ها نشسته بودند میگفتند:

— ببین بوریس چقدر کیفش کوکه، معلوم میشه اینجا کارها رو براس، خوب کردیم که اومدیم...

بوریس گولیتسین یک تنه بجای همه کارها را میگرداند. بویارها هم از خدا میخواستند که زحمتی نداشته باشند. — در حجره ملکه نشستن و مشورت کردن زحمتش کمتر بود. فقط یاکف دولگوروکی و گریگوری دولگوروکی که در خیمه قالی‌پوش درون حیاط مطران منزل داشتند، از بوریس خشمگین بودند و میگفتند: «هفت سال آزگار از دست واسیلی زجر کشیدیم و حالا بوریس داره بگرده ما سوار میشه... از چاله بچاه افتادیم...» بطریق هم او را بعلت میگساری‌هایی که در کوکوی با پطر کرده بود، بسبب سخن گفتنش بزبان لاتین و دلبستگی‌اش به آداب و رسوم اجانب، دوست نداشت. ولی او نیز عجالتاً ساکت بود.

روز بیست و نهم اوت یک سوار کماندار شتابان و سراسیمه از راه رسید و جلوی دروازه آهنین دیر لگام کشید: کلاه بر سر نداشت، لباسش نامرتب، صورتش خاک‌آلود و بر آن فقط سفیدی چشمانش نمایان بود. ریش بزی ژولیده‌اش را بسوی برج سر دروازه بالا برد و با صدایی سهمگین فریاد کشید:

— یک خبر فوری برای تزار!

دروازه زوزه‌کشان باز شد. کماندار را از پشت اسب خسته و وامانده پایین کشیدند — موژیک قلچماقی بود، ولی از فرط شتاب برای رساندن خبر فوری به تزار، چنان کوفته و مانده شده بود که نای رفتن نداشت. با احتیاط زیر بغلش را گرفتند و نزد بوریس گولیتسین بردند. در حین رفتن سرش روی گردن میلغید. وقتی بوریس را در ایوان دید، جلوی پای کنیاز بخاک افتاد و گفت:

— سوفیا در ده ورستی اینجا است، در قصبه وزدویژنسکویه...

۱۹

پیش‌قراولان در قصبه وزدویژنسکویه کالسکه نایب السلطنه را متوقف ساختند. سوفیا دریچه شیشه‌ای کالسکه را گشود، چند تن از کمانداران را از قیافه‌هایشان شناخت، آنها را دشنام داد، خائن و یهوداصفت نامید و با مشت تهدیدشان کرد. کمانداران ترسیدند و کلاه از سر برداشتند، ولی وقتی کالسکه خواست دوباره براه افتد با دسته های تبرزین راه بر او سد کردند و جلوی اسبها را گرفتند. آنوقت سوفیا ترسید و دستور داد او را بهر خانه‌ای که ممکن باشد ببرند.

موژیک‌ها و زنان روستایی از دروازه خانه‌ها سر برون میکشیدند و پسربچه‌ها برای تماشا روی بام‌ها میرفتند، سگهای ده دندان بهم میزدند و بسوی کالسکه پارس میکردند. سوفیا رنگ پریده به پشتی کالسکه تکیه داده بود و از فرط شرم و خشم بخود میپیچید. ورکا جلوی پایش افتاده بود و ایگناشکای گورزاد چند وجبی و کریه منظر که کلاه بوقی نمدین زنگوله‌دار بر سر داشت و سوفیا او را برای رفع ملال راه با خود آورده بود، با چهره پرچین و چروک زار میزد. کالسکه را به خانه آراسته می‌فروش ده بردند. سوفیا امر کرد که همه ساکنین خانه دور شوند و پس از آن خود وارد اتاق تمیز خانه شد. ورکا تر و چسب تختخواب و صندوق ها و نیمکت‌ها را به روکش‌هایی از پارچه‌های نفیس و گرانبها آراست، چراغهای جلوی شمایل‌ها را افروخت و سوفیا روی تخت دراز کشید. احساس نزدیکی بلا چون حلقه‌ای آهنین سرش را میفشرد.

هنوز دو ساعت نگذشته بود که طراق طراق سم اسب و جرنگ جرنگ غلاف شمشیر بر آهن رکاب اسب بگوش رسید. ایوان بوتورلین، یکی از ملازمان خاصه تزار، بدون کسب اجازه، گویی وارد میکده میشود، با کلاه کج و دست در جیب بدرون اتاق گام نهاد و پرسید:

— شاهدخت کجاست؟

ورکا سراسیمه بسوی او شتافت، دست پیش برد و با پنجه‌های گشوده جلوی او را گرفت و گفت:
— برو بیرون، برو بیرون، شرم کن... مگه نمی‌بینی خوابیده...
— آهان، خوابیده، پس به شاهدخت بگو که بدیر نیاد...
سوفیا از جا جهید و خیره خیره آنقدر به بوتورلین چشم دوخت تا او کلاه از سر برداشت. آنوقت سوفیا گفت:
— من حتماً بدیر خواهم رفت... به برادرم بگو خواهم آمد...
— میل خود ته... اما شهریار امر کرده همینجا بمانی تا پیک مخصوصش کنیاز ایوان بوریسوویچ ترویه‌کوروف برسه، تا امدن او ما دستور داریم نذاریم تو از اینجا حرکت کنی.
بوتورلین رفت. سوفیا باز دراز کشید. ورکا پوستین خز را روی او کشید تا لرز بدنش فرو نشیند. دریچه طلقی اتاق تاریک شد. از بیرون صدای ضربات تازیانه چوپان و نعره گاوها بگوش میرسید، دروازه خانه زوزه‌کشان باز و بسته میشد. سپس باز همه‌جا در خاموشی فرو رفت. از زنگوله‌های کلاه ایگناشکا آوای حزینی برخاست — دلقک مفلوک افسرده و غمین روی صندلی نشسته و پاهای کوتاهش از آن آویخته بود. سوفیا از خشم میلرزید و بخود میگفت: «اینهم برای مشایعت من بگور آماده شده... اگر دستم بهش میرسید از بالای صندوق پرتش میکردم پایین». اما دستها مثل یک پارچه سرب روی تخت افتاده بود...
با صدایی آهسته و بم گفت: ورکا، فراموش نکن وقتی بدیر رسیدم این وانکا بوتورلینو بیادم بیار...
لبان سرد ورکا بروی دستهای او لغزید. در هوای نیمه‌تاریک اتاق بنظرش آمد که پشت برهنه بوتورلین و دستهای دستبند زده و بهم پیچیده و کبود شده او را میبیند، برق تیغه ساطور را در برابر خود مجسم دید، کتف‌های بوتورلین برآمد و فرو افتاد و بجای سر، حبابی خونین نمودار گشت... تا تو باشی و گستاخی نکنی!.. سوفیا خشم خود را فرو خورد و نفسی عمیق کشید.
پیکی که میبایست از تروئیتسا بیاید، ترویه‌کوروف بود. دو هفته پیش خودش او را از کرمل بسوی پطر فرستاده بود، ولی

بی‌آنکه نتیجه‌ای بگیرد با دست خالی باز گشت. سوفیا آنروز از خشم نگذاشت او دستش را ببوسد. در دل میگفت: آیا از این عمل، خود را توهین شده احساس کرد یا ترس برش داشت؟ این بویار از عقل بی بهره است، فقط ظاهر پهلوان صولت دارد. سوفیا ساق‌های چاقش را از تخت بزیر انداخت و دامنش را روی کفش‌های راحتی مخملش کشید و گفت:

— ورکا، صندوقچه را بیار...

ورکا صندوقچه‌ای را که روکش آهنین داشت روی تشک گذاشت و شمع کوچکی در گوشه آن نشاند و با سنگ آتش‌زنه به جرقه زدن پرداخت و آنقدر طول داد که بار دیگر شانه‌های سوفیا از غیظ بارتعاش افتاد... سرانجام سنگ آتش زنه با بویی ناخوشگوار جرقه زد و شمع بکمک شعله‌ی یک تکه زرورق روشن شد. سوفیا روی شمع خم شد و موهای فرو ریخته‌اش را از جلوی صورت کنار زد و بار دیگر به خواندن نامه برادر بیمارش تزار ایوان پرداخت. نامه را ایوان به پطر نوشته بود و در آن توصیه میکرد: با هم آشتی کنید، خونریزی بس است. به بطریق التماس میکرد از کمک و شفقت دریغ نورزد تا دلهای سنگ پطر و سوفیا را بیکدیگر نرم کند و مهر را درمیان آنان جایگزین قهر سازد.

سوفیا هنگام خواندن نامه با دلی پرکین پوزخند میزد. ولی چاره‌ای نبود، میبایست این خفت را هم برخود هموار کرد. کاش میشد این گرگ بچه را از کنامش در ترونیتسا بیرون کشید... سوفیا چنان در بحر فکر فرو رفته بود که صدای چرخ کالسکه‌ای را که از دروازه گذشت، نشنید. وقتی ترویه کوروف وارد دهلیز شد و با صدای کلفت سراغ او را گرفت، سوفیا روسری سیاه خود را از روی تختخواب برداشت و آنرا بر سر انداخت و ایستاده کنیاز را بحضور پذیرفت. کنیاز با هیکل سترگ خود یک پهلو از در تنگ بدرون آمد و با تعظیمی غرا که نوک انگشتانش بکف اتاق میرسید او را سلام گفت و سپس قد راست کرد — چهره‌اش مسین‌رنگ، قامتش بلند و سرش به سقف میرسید، چشمانش در سایه بود و فقط بینی بزرگش در پرتو نور شمع میدرخشید... سوفیا از سلامتی تزار و ملکه جویا شد.

ترویه‌کوروف با صدای بم جواب داد: بلطف پروردگار همه سلامتند. آنگاه دستی بر محاسن کشید و مدتی زنخدان خود را خاراند و بالاخره هم از سلامتی سوفیا جویا نشد. سوفیا مطلب را دریافت و تنش سرد شد. میبایست بنشیند و بیش از این خود را خفت ندهد، ولی ننشست و گفت:

— میخواهم شب در دیر بخوابم، اینجا نه خوراک هست و نه جای راحت. — میکوشید بچشمان سایه‌گرفته او بنگرد. غرورش مینالید که چرا او، نایب‌السلطنه مملکت، از این حمار سه پوستین بر تن میترسد و از رعب زنانه‌ی فراموش شده سرش در گریبان فرو میرود. ترویه‌کوروف لب بسخن گشود و گفت:

— شاهدخت، کار خوبی نکردی که بی‌محافظ و بی لشکر پیش ما آمدی... راهها امن نیست...

— کسی که باید بترسد من نیستم: لشکر من از مال شما بیشتر است...

— چه فایده‌ای از این لشکر...

— برای همینهم بی محافظ آمدم، من طالب خونریزی نیستم، خواهان صلحم...

— خونریزی چیه شاهدخت، هیچ خونی ریخته نمیشه... شاید این راهزن یاغی — فدکا شاکلوویتی و اعوان و انصارش هنوز تشنه خون باشن، اما ما همشانرا دستگیر میکنیم و به مجازات میرسانیم ...

سوفیا با صدایی خفه فریاد زد: تو برای چی آمدی؟.. (ترویه‌کوروف طوماری را که مهری سرخ بر قیطان آن بود، از جیب بیرون کشید.)، — فرمان آوردی؟ ورکا، بیا فرمانرا از بویار بگیر... اما فرمان من اینه: بگو اسبهارا به کالسکه ببندن، میخواهم شب در دیر بخوابم...

ترویه‌کوروف دست ورکا را پس زد و طومار را گشود و بی‌شتاب و با لحنی مطنطن به قرائت فرمان پرداخت:

— بفرمان جهانمطاع تزار و کنیاز اعظم، فرمانروای مطلق العنان تمام ممالک محروسه روس مهین و کهین و سفید بتو امر

میشود بیدرنگ به مسکو باز گردی و همانجا در انتظار اراده شهریاری باشی تا رأی ذات اقدس شهریاری بتو ابلاغ گردد...

— سگ پلید! — سوفیا طومار را از دست او ربود و مچاله کرد و پیش پا انداخت... روسری سیاه از سرش کنار رفت. — من میروم ولی با تمام افواج بر میگردم و آنوقت سر تو پیش از همه‌ی سرها بر باد خواهد رفت...

ترویه‌کوروف هناسه‌کنان خم شد و فرمان را برداشت و بی اعتنا به خشم سوفیا با لحنی مؤکد تا پایان به قرائت آن ادامه داد:

— ولی هر آینه در آمدن به دیر عناد ورزی، فرمان داده شده است که بدون مراعات هیچ حرمتی با تو رفتار شود... حالا همه را شنیدی!

سوفیا دستها را بلند کرد و ناخن‌ها را در پشت سر لای موها فرو برد و چون نعش بر تخت افتاد. ترویه‌کوروف فرمان را با احتیاط لب نیمکت گذاشت و باز به خاراندن ریش پرداخت و با خود اندیشید که در مقام رسول تزار در چنین موردی چگونه باید رفتار کند: تعظیم کند یا نه؟ نگاهی کجکی به سوفیا انداخت و دید برو افتاده و پاهایش در کفش‌های راحتی مخمل از زیر دامن مثل پای میت بیرون است. آنگاه باتأنی کلاه بر سر گذاشت و بی‌آنکه تعظیم کند از در تنگ اتاق بیرون رفت.

۲۰

«...و اما تأخیر تو در چنین امر خطیری از هر چیز بدتر است...»

نامه در دست واسیلی واسیلیویچ میلرزید. شمع را پیش کشیده بود و به خط نامه که با عجله نوشته شده بود، مینگریست. چند بار آنرا خوانده بود و میکوشید افکار خود را جمع کند و مضمون آنرا دریابد. پسر عمش بوریس نوشته بود: «سرهنگ گوردون با فوج بوتیرسکی به تروئیتسا آمد و باو اجازه دستبوسی داده شد. پطر آلکسیویچ او را در آغوش کشید و با دیدگان اشکبار چندین

بار صورتش را بوسید و گوردون سوگند یاد کرد تا دم مرگ از جان و دل باو خدمت کند... صاحبمنصبان و سواره‌نظام خارجی هم با او آمده‌اند... دیگر کی برای شما باقی مانده؟ فقط گروه کوچکی از کمانداران که آنها هم حاضر نیستند از دکه‌ها و کسب و کار و حمامهای عمومی خود دل برکنند... کنیاز واسیلی، هنوز دیر نیست و من میتوانم ترا نجات دهم، اما فردا دیر خواهد شد... فدکا شاکلوویتی را فردا به سلابه میکشیم و شکنجه میدهیم...»

آنچه بوریس نوشته بود عین حقیقت بود. از روزی که سوفیا را بدیر راه ندادند، دیگر با هیچ تدبیری نمیشد جلوی فرار سپاهیان و محافظان خاصه را از مسکو گرفت. بویارها روز روشن با گستاخی مسکو را ترک میگفتند. یکروز گوردون، مرد جنگی با صلابت و فسادناپذیر بدیدار واسیلی واسیلیویچ رفت و فرمان پطر را در باب حضور فوری در تروئیتسا باو نشان داد و با ابروان گره گرفته چهره پرچین و چروک و تراشیده خود را درهم کشید و گفت:

— موی سر من سفید شده و تنم پر از زخم تیر و شمشیر است. من همانطور که به انجیل مقدس سوگند خورده بودم هم به آلکسی میخایلویچ، هم به فیودور آلکسیویچ و هم به سوفیا آلکسیونا با وفاداری خدمت کردم. حالا میروم تا به پطر آلکسیویچ خدمت کنم. — قبضه شمشیر بلندش را با دو دست که در دستکش‌های چرمین بود گرفت و شمشیر را جلوی پای خود بر زمین کوفت و گفت:

— نمیخواهم سرم زیر ساطور بره...

واسیلی واسیلیویچ مخالفت نکرد — مخالفت بیهوده بود: گوردون دریافته بود که در ستیز میان پطر و سوفیا، سوفیا باخته است. همانروز با لوای افراشته طبل‌زنان راه تروئیتسا در پیش گرفت. این آخرین و سنگینترین ضربت بود. واسیلی واسیلیویچ طی روزهای متوالی حالتی داشت که گویی خوابی سنگین بر او چیره شده است: تقلاهای عبث سوفیا را میدید، ولی قادر نبود نه باو کمک کند و نه او را ترک گوید. از ننگ میترسید و احساس میکرد که ننگ نزدیک و چون مرگ گریزناپذیر است. او با اختیارات خود

در مقام حافظ تخت و تاج و سپهدار اعظم میتوانست دست کم بیست فوج بسیج کند و برای مذاکره با پطر راه تروئیتسا در پیش گیرد... ولی در دل تردید داشت و میگفت اگر ناگهان افواج بجای اطاعت از او فریاد برآورند: «راهزن یاغی!..» تکلیف چه میشود؟ در اثر این تردید دست روی دست گذاشته بود و از دیدار دو بدو با سوفیا گریز میزد و بیماری را بهانه میاورد. بوسیله پیک مطمئن، پنهانی برای پسر عمش بوریس بزبان لاتین نامه به تروئیتسا میفرستاد و خواهش میکرد به مسکو لشکر نکشد. برای آشتی دادن سوفیا و پطر طرق گوناگون پیشنهاد میکرد و در شرح خدمات خود و رنجهایی که در خدمت تزارها متحمل شده بود به مبالغه سپرداخت. ولی همه اینها بیهوده بود. گویی در خواب است و بختکی مرئی و نامرئی روی او افتاده است. از خوف مینالید و دل در برش می‌تپید، ولی یارای کمترین جنبش نداشت.

مگسی در حال پرواز بر شعله شمع نیمسوخته بال زد و روی میز افتاد و بدور خود چرخیدن گرفت. واسیلی واسیلیویچ آرنج‌ها را روی میز ستون کرد و سر را با دو دست بر آن تکیه داد...

نیمشب گذشته به پسرش آلکسی و زنش آودوتیا (که دیری بود آنها را ترک کرده و از یاد برده بود) دستور داده بود بی‌اندک تأخیر به ملک او در مدودکوو(۱)، واقع در نزدیکی مسکو، عزیمت کنند. عمارت آن خالی و در و کرکره پنجره‌ها میخکوب بود. اما خودش در رفتن تأخیر میکرد. روزی بنظر میرسید که سعادت روی خواهد آورد. سوفیا در بازگشت از قصبه مجاور تروئیتسا، بی‌آنکه دست بشوید و لقمه‌ای غذا بخورد، دستور داد منادیان و جارچیان را به شهر بفرستند تا کمانداران و صنف تجار و بزاز، کسبه و پیشه‌وران و دیگران را به کرملن بخوانند. تزار ایوان را با خود به کریاس سرخ برد، ایوان که قدرت ایستادن نداشت با تبسمی رقت‌بار پای ستون نشست (از وجناتش پیدا بود که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده است). خود سوفیا با شالی سیاه

---

۱ – Medvedkovo

بر شانه و با موهای نامرتب بهمان وضعی که از راه رسیده بود، در برابر جماعت بسخن پرداخت و گفت:

— برای ما صلح و وداد از هر چیز اولیتر است... نامه‌های ما را در تروئیتسا نمیخوانند، فرستاده‌های ما را طرد میکنند... بدین سبب من پس از نیایش بدرگاه الهی سوار شدم و براه افتادم تا خود با برادرم پطر از در دوستی سخن گویم... اما مرا فقط تا قصبه وزدویژنسکویه(۱) راه دادند... همانجا هم بمن بی حرمتی و هتاکی کردند و پلید نامیدند، انگار نه‌انگار که من دخت تزارم — نمیدانم چطور زنده برگشتم... در تمام روز جز لقمه‌ای نان روزه چیزی نخوردم... دهات و قصبات اطراف تروئیتسا بفرمان لف ناریشکین و بوریس گولیتسین پاک غارت شده است... هم اینها برادرم پطر را از راه بدر برده و دائم‌الخمرش کرده‌اند... تمام روز مست لایعقل کنج اتاق افتاده... حالا قصد دارند لشکر به مسکو بکشند و سر از تن کنیاز واسیلی واسیلیویچ جدا کنند. عمر ما را در اینجا دوامی نمانده... حال بی پرده بما بگویید: شما را لازم نداریم تا من و برادوم ایوان اینجا را ترک گوییم و در دیری دورافتاده برای خود مأوا بجوییم...

از دیدگانش اشک فرو ریخت... دیگر قدرت صحبت نداشت، صلیب آراسته به تار و پود جسد مقدسین را بدست گرفت و روی سر بلند کرد. جماعت به صلیب، به شاهدخت که با صدای بلند میگریست و به تزار ایوان که با پلک‌های جمع شده سر بزیر افکنده بود مینگریست... بعضی‌ها کلاه از سر برداشتند، آه کشیدند و اشک از چشم ستردند. وقتی شاهدخت پرسید: «آیا شما قصد رفتن به تروئیتسا ندارید و آیا میتوان بشما امیدوار بود؟» جماعت بانگ برکشید: «بله، بله... ما ناجوانمردی نمیکنیم...»

جمعیت پراکند. وقتی گفته‌های شاهدخت را بیاد میاوردند، سر میجنباندند و میگفتند: البته ناجوانمردی سزاوار نیست، اما چاره چیست؟ نان در مسکو کمیاب است، ارابه‌های غله را برمیگردانند

---

۱ – Vozdvigenskoïe

و به تروئیتسا میبرند، دزدان و غارتگران در شهر بیداد میکنند، هیچ نظمی در کار نیست، بازار کساد است و کسی حال کسب و کار ندارد. کارها همه متوقف شده — همه جا بلوا و آشوب است. جان بلب رسیده، باید باین نابسامانی پایان داد. واسیلی گولیتسین و بوریس گولیتسین‌هم فرقی باهم ندارند، هر ده سر و ته یک کرباسند...

همانروز جمعیتی در حدود ده هزار نفر به کرمل ریخت. افراد رونوشت‌هایی از فرمان پطر در دست داشتند و آنرا تکان میدادند. در آنها تأکید میشد که باید فدکا شاکلوویتی یاغی و قطاع الطریق را با تمام اعوان و انصارش دستگیر کنند و دست و پا بسته و زنجیر بگردن به دیر بیاورند. جماعت فریاد میکشید: «فدکا رو بدین دست ما!» درست مثل همان بلوایی که سالها پیش روی داده بود به پنجره‌ها و پله‌های کریاس سرخ هجوم میبردند و بانگ میزدند: «نیکیتا گلادکی، کوزما چرمنی، اوبروسکا پطروف و سلیورستکا (مخفف تحقیر آمیز سیلوستر) مدودیف رو بدین دست ما!..» نگهبانان سلاح بر زمین میانداختند و میگریختند. نوکران و زنان و کنیزکان قصر، دلقک‌ها و گورزادان زیر پله‌ها و کنج زیرزمین‌ها پنهان میشدند.

سوفیا نفس‌زنان آستین واسیلی واسیلیویچ را گرفت و او را بسوی در کشید و گفت: برو باین حیوان‌ها بگو: فیودور له‌ونتیویچ رو تسلیم شما نمیکنم...

حالا واسیلی واسیلیویچ نمیتوانست بیاد آورد که چگونه به کریاس سرخ رفت، — از جمعیت که خود را کاملاً به کریاس رسانده بود دم گرمی آمیخته با بوی سیر برمیخاست، نفرت در چهره‌ها موج میزد، نوک تیز نیزه ها، برق شمشیرها و کاردها بچشم میخلید... فریاد کشید (چه فریادی، بیاد نمیاورد) و واپس خود را به سرسرا انداخت... هماندم از در تالار، زیر فشار شانه‌ها صدای خشک برخاست... او سوفیا را پاک‌رنگ باخته و با دیدگانی از دهشت خیره مانده در برابر خود ایستاده دید و گفت: «نمیشه نجاتش داد، تسلیمش کن». در با صدای خشک در هم شکست و جمعیت

بدرون ریخت... سوفیا پشت خود را باو فشرد، فشار پیکرش دمبدم سنگینتر میشد. خواست او را نگاهدارد، ولی سوفیا سراسیمه جیغ کشید و او را عقب راند و پا بفرار گذاشت... لحظه‌ای بعد وقتی هر دو در تالار گرانویتایا (تالار مصور. م.) ایستاده بودند فریاد موحش فدکا شاکلوویتی را شنیدند... او را در حمام شاهدخت دستگیر کردند.

با تمام این اوصاف واسیلی واسیلیویچ در فرار تأخیر میکرد. کالسکه سفری او از غروب جلوی در عقب عمارت در انتظار ایستاده بود و پیشخدمت مخصوص و چند تن از خدمه قدیمی در سرسرا چرت میزدند. واسیلی واسیلیویچ جلوی شمع نشسته بود و سر را میان دو دست میفشرد. مگسی بال‌سوخته به پشت افتاده پاهایش هوا بود. در سراسر عمارت بزرگ خاموشی مرگ حکمفرما بود. تصاویر مسین جانوران زایجه (منطقه البروج) بر طاق تالار با پرتویی ضعیف میدرخشیدند و خدایان یونانی از خلال تاریکی کنیاز را نظاره میکردند. تنها نداشت‌ها زنده بودند که روان افسرده واسیلی واسیلیویچ را میآزردند. نمیتوانست بفهمد که چرا وضع بدین صورت درآمد، کی باعث آن شد؟ آخ، سوفیا، سوفیا!.. حال دیگر از خود نهان نمیداشت: از زوایای ممنوعه حریم ضمیرش چهره سنگین و مکروه زنی بزک‌نشده، معشوقه‌ای حریص، قدرت‌طلب، خشن و مخوف سرک میکشید... این بود چهره جلال و افتخار او!

حال به پطر چه خواهد گفت، به دشمنان چه جوابی خواهد داد؟ در بستر زن بر مسند قدرت نشست، در کریمه رسوایی ببار آورد و رساله‌ای هم «در باب شیوه مملکتداری یا اصلاح کلیه امور بطریقی که فواید آن عاید کافه خلق گردد...» برشته تحریر در آورد. مشت‌هارا از پشت سر برداشت و محکم بر میز کوبید... ننگ! ننگ! از جلال و افتخار دیروز جز ننگ چیزی بر جای نمانده است!

از شکاف کرکره‌ی پنجره پرتو سرخ کمرنگی بدرون تالار میتابید... مگر سپیده میدمد؟ یا قمر خونین در آسمان مسکو رخ نموده است؟ واسیلی واسیلیویچ از جا برخاست و به تالار و سقف طاقدیس آن که تصاویر صفحه زایجه بالای سرش در تاریکی

برق میزد نظر انداخت... منجمان، ساحران و جادوگران مرا فریب دادند... وای بر احوالشان که امان در کار نخواهد بود... کلاه خود را آهسته بر سر گذاشت و آنرا تا روی ابرو پایین کشید، دو پیشتو (طپانچه) در جیب گذاشت و بار دیگر به شمعی که تا آخر فتیله در شمعدان سوخته بود نگریست ــ فتیله در موم مذاب افتاد، پت کرد و خاموش شد...

در حیاط تاریک خدمه‌ی فانوس بدست به تکاپو در آمدند. از دورادور اندک اندک سپیده میدمید. واسیلی واسیلیویچ در کالسکه سفری نشست و کلیدی به خوانسالار خود داد و گفت:

ــ بیارش اینجا...

جامه‌دان‌ها را درون کالسکه‌ها جا میدادند و جعبه‌ها و صندوقچه‌ها را عقب آن می‌بستند. خوانسالار در حالیکه واسکا سیلین را با غل و زنجیر به پیش میراند بازگشت. جادوگر بلند بلند مینالید و در جهات اربعه، دیده بسوی اختران آسمان، بر خود صلیب میکشید. نوکران او را جلوی پای واسیلی واسیلیویچ بدرون کالسکه انداختند.

سورچی هی بر اسبان زد و با لحنی متین و آرام گفت: برو بامان خدا!

شش اسب سفید که از توقف دیرین بیتاب بودند با یورتمه بلند براه افتادند و کالسکه را به جاده‌ای که کف آن از الوار فرش بود کشاندند و کمی بعد در سرپیچ، راه سربالا، بسوی خیابان تورسکایا، در پیش گرفتند. خیابانها هنوز خلوت بود. گاوچرانی نی‌لبک‌زنان از کنار دروازه خانه‌ها میگذشت و گاوها نعره کشان از درون خانه‌ها بیرون میآمدند. در آستان کلیساها دریوزگان با تنی لرزان از سرمای صبحگاهان از خواب برمیخاستند، تن خود را میخاراندند و بیکدیگر دشنام میدادند. در بعضی خیابانها خادم کلیسا خمیازه کشان درب کوتاه کلیسای خود را میگشود. در یکی از کوچه‌ها موژیکی روی گاری پر از زغال چوب نشسته بود و فریاد میزد: «زغال آوردم... زغال خوب آوردم!» زنهای خانه‌دار چرکاب و خاکستر

به خیابان میریختند و از مشاهده اسبان سرا پا سپیدی که چون باد میتاختند، پیش سوارانی که با کلاههای آراسته به پر طاوس روی زین‌های بلند، بالا و پایین میجستند، سورچی جانورسیمایی که دوازده مهار ابریشمین سپید را در چنگ زمخت خود میفشرد و دو هیولای غول پیکری که با شمشیرهای آخته در ترک کالسکه ایستاده بودند، — دهانشان باز میماند و سطل از دستشان فرو میافتاد. رهگذران کلاه از سر برمیگرفتند و برخی از آنان جانب احتیاط را نگاه میداشتند و بزانو درمیآمدند...

واسیلی واسیلیویچ برای آخرین بار بدینسان شتابان از مسکو گذشت. و اما فردا چه خواهد شد؟ نفی‌بلد، طرد به گوشه دیر، شکنجه؟ سر بگریبان نیمچه پوستین سفری فرو برد و صورت خود را پوشانید. گویی چرت میزد. ولی وقتی واسکا سیلین کوشید تا حرکتی بخود دهد، کنیاز لگد محکمی باو زد...

واسکا تعجب‌کنان با خود گفت: «اوهو، عجب». یکی از گونه‌های کنیاز زیر چشم بسته‌اش برعشه افتاد. وقتی کالسکه از دروازه شهر خارج شد، واسیلی واسیلیویچ آهسته گفت:

— تمام این جادوگری‌های تو دروغ، دغلی و طراری بود... سگ، گدای پلید، شیاد... اگه با شلاق پوست از تنت بکنن بازم کمه...

— نه، نه، تردید نکن، پدرجان، همه چی، همه چی مطابق میل تو میشه، تاج تزاری‌ام همینطور...

— خفه شو، خفه شو، شیاد، ولدالزناء!..

واسیلی واسیلیویچ خود را عقب کشید و با خشم تمام جادوگر را زیر لگد گرفت و آنقدر او را زد تا بناله افتاد...

یک ورست مانده به مدودکوو، موژیک دیده‌بان بدیدن کالسکه با کلاه علامت داد، موژیک دوم در حاشیه‌ی توسه‌زار و سوسی روی تپه پشت آبکند علامت داد: «آمد، آمد!..» در حدود پانصد تن از خدمه در برابر کنیاز بزانو افتادند و جبهه بر چمن

ساییدند. سپس زیر بغل کنیاز را گرفتند و از کالسکه بیرون آوردند و دامن پوستینش را بوسیدند... چهره‌ها هراسان و چشمها کنجکاو بود. واسیلی واسیلیویچ با نگاهی عاری از سهر گروه نوکران را وارنداز کرد: خوشش نیامد که دید آنها تعظیم‌کنان تا زمین خم میشوند و چنین شتابزده و دستپاچه هستند... به شبکه انبوه شیشه‌های ریز شش پنجره عمارت چوبین در زیر شیروانی هلندی چهار سطحی و به ایوان روباز و دو پلکان نعلی‌شکل آن نظر انداخت... گرداگرد حیاط وسیع آنرا اصطبل‌ها، سردابه‌ها، کارگاه نساجی، گرمخانه‌ها، مرغدانی‌ها و کبوترخان‌ها در برداشتند...

در دل میگفت: «فردا رقم‌نویسان دیوان باینجا میریزند، از اشیاء و اثاث سیاهه برمیدارند، درها را مهر و موم میکنند و سپس همه را بتاراج میبرند... همه برباد میرود...» واسیلی واسیلیویچ بزرگوارانه و سلانه سلانه وارد خانه شد. پسرش آلکسی در سرسرا باستقبال او شتافت — هنجار و عارضش که تازه خط سبز بر آن دمیده بود — به پدر میماند. با لبان مرتعش بر دست پدر بوسه زد، بینی‌اش سرد بود. واسیلی واسیلیویچ در تالار ناهارخوری با یکنوع حالت بیزاری و کراهت بر خود صلیب کشید و روی صندلی مقابل آیینه ونیزی نشست. عکس دیوارهای چوبین صیقل خورده، قالیهای نفیس‌قاب گرفته که در فاصله میان پنجره‌ها بدیوارها آویخته بودند و طاقچه‌های پر از ظروف گرانبها، در آیینه افتاده بود... همه بر باد میرود!.. یک گیلاس ودکا پر کرد، تکه‌ای از نان سیاه کند و آنرا در نمکدان فرو برد، ولی نه ودکا را نوشید و نه نان را خورد — فراموش کرد. آرنج‌ها را روی میز ستون کرد و سر را پایین انداخت. آلکسی بی‌آنکه نفس بکشد کنار او ایستاده با بیصبری آماده بود تا به پیش بشتابد و مطلبی را نقل کند...

واسیلی واسیلیویچ با لحنی خشن پرسید: چیه؟

— بابا، اومده بودن اینجا...

— از تروئیتسا؟

— بیست و پنج سوار با یک نایب اول و ولکف خوانسالار...

— شما چی گفتین؟

— گفتیم بابا مسکوس و خیال اوسدن اینجا رم نداره... خوانسالار گفت: اگه کنیاز نمیخواد بهش بیحرمتی بشه، باید هر چی زودتر بیاد به تروئیتسا...

لبان واسیلی واسیلیویچ بهم پیچید و تبسمی تلخ بر آن نقش بست. گیلاس ودکا را سر کشید و نان را جوید بی‌آنکه مزه آنرا احساس کند. میدید که پسرش بزحمت خود را نگاه میدارد. یک شانه‌اش پایین افتاده، نوک پاهارا رعیت‌وار بسمت جلو پیچانده و تخته‌بندی کف تالار زیر پایش میلرزد. چیزی نمانده بود که بر پسر نهیب زند، ولی به چهره هراسان او نگاهی افکند و دلش سوخت و گفت:

— جلوی لرز زانو تو بگیر، بشین...

— بابا، به منم امر کردن با تو به تروئیتسا برم...

از این حرف رنگ واسیلی واسیلیویچ سخت سرخ شد و کمی از جا پرید. ولی اینجا هم غرور بر او چیره شد. مژگان فرو کشید و گیلاس دوم را پر کرد و یک قطعه ژله گوشت سیردار برید. پسر با عجله شیشه سرکه را پیش کشید. واسیلی واسیلیویچ گفت:

— آلیوشا، برای حرکت آماده شو. من کمی استراحت میکنم و شب راه میفتیم... خدا رحیمه... (مشغول جویدن شد، افکار سرارتباری به مغزش هجوم آورد. ناگهان عرق سرد بر پیشانی‌اش نشست و سردمک دیده‌اش به دو دو افتاد.) گوش کن، آلیوشا، یک کار هم باید بکنی: من یک موژیک با خودم آوردم... برو مراقب باش که به حمام پشت نهر ببرنش و درا محکم بروش ببندن و سخت مواظبش باشن...

وقتی آلکسی رفت، واسیلی واسیلیویچ کارد را که قطعه‌ای ژله لرزان به نوک آن بود انداخت و قوز کرد، چهره‌اش پر آژنگ شد، کیسه‌های زیر چشمش بر آمد و لبش آویزان شد...

واسکا سیلین در حمام کوچک کنار نهر محبوس بود. تمام روز فغان و فریاد میکرد که غذایی برایش بیاورند. ولی در فضای

خلوت پیرامون فقط خش خش بوته‌ها بگوش میرسید و ماهیهای ریز، در حال فرار از چنگ سگ‌ماهی‌ها، بروی آب نهر میجهیدند. گله سارهای آماده‌ی مهاجرت با تموج رنگین بالهای براق خود در پهنه آسمان نیلگون. که از شکاف دریچه کشویی حمام در برابر دیدگان جادوگر گسترده بود، جولان میدادند. سپس از خستگی روی یک درخت فندق نشستند و بی هراس از ناله‌های آدمیزاد آواز بر کشیدند و صیحه سر دادند...

جادوگر زمزمه کنان میگفت: «پولتاوا، ای زادگاه دلبند، این چه ابلیسی بود که منو باین مسکوی لعنتی کشوند! الهی همه تون به طاعون گرفتار بشین، الهی جمعتون پریشون بشه، الهی همه شهرها تون کن فیکون بشه...»

خورشید در حال افول دریچه تنگ را نورانی کرد و در پس درختان جنگل فرو نشست. واسکا سیلین فهمید که از خوراک خبری نیست و آنگاه کف زمین سرد حمام دراز کشید و جارویی زیر سر گذاشت. تازه چرتش برده بود که ناگهان هراسان از جا پرید و ریش به پیش داد: واسیلی واسیلیویچ دم در ایستاده بود. کلاه سیاه سه‌شاخ بر سر و نیمچه پوستین سفری روی جامه سیاه خارجی در برداشت و شمشیرش، چون دم، راست ایستاده بود...

کنیاز با آوایی عجیب پرسید:

– پیشگو، حالا چی میگی؟

واسکا سیلین خطای فاحشی مرتکب شد، بدنش لرزید و برعشه افتاد.. و حال آنکه میبایست بفهمد که کنیاز هنوز ایمان خود را به پیشگویی او پاک از دست نداده است... میبایست دست کنیاز را محکم بگیرد و فریاد براورد: «تو باستقبال رنجی مرگبار پیش تزار میری! برو نترس... چهار جانور درنده چنگال باز کردن... چهار غراب پریدن و رفتن... اجل از تو دور شد... میبینم، همه را میبینم...» اما واسکا بجای این حرف از خوف و فشار گرسنگی همان یاوه‌های پیشین را درباره تاج تزاری از سر گرفت، به گریه درآمد و عجز و لابه آغاز کرد:

— تورا به عیسی بن مریم قسم، منو ول کن برم پولتاوا... از من هیچ ضرری بتو نمیرسه، یک کلمه ضد تو حرف نمیزنم...

واسیلی واسیلیویچ که همچنان دم در ایستاده بود و با دیدگانی آتشین باو مینگریست، ناگهان بیرون شتافت و در بینه حمام را با یک کنده از پشت محکم کرد و قفلی هم بدان آویخت... سپس پیرامون حمام بدویدن پرداخت. واسکا فهمید که دارد شاخه‌های خشک جمع میکند! فریاد زد: «نکن!»... کنیاز جواب داد: «خیلی چیزها میدانی، برو بدرک اسفل!» آنگاه شاخه خشکی را افروخت و زیر هیمه‌ها گذاشت و سرفه‌کنان به فوت کردن پرداخت. بوی تند دود برخاست. واسکا تشت چوبی دسته‌داری برداشت و آنرا محکم بدر کوبید، تشت خورد شد، ولی در نشکست. کنار دیوار رفت و سر خود را یکور از لای دریچه کشویی بیرون برد و به فریاد کشیدن پرداخت، ولی دود به حلقش رفت و نفسش بند آمد... شاخه‌های خشک ترق ترق افروختند و صدای گروگر آتش بگوش رسید... پرتو شعله‌ها از درز الوارهای بدنه دیوار بدرون تابید و از پی آن لهیب خروشان آتش زبانه کشید. واسکا برای گریز از آتش زیر سکوی حمام خزید. بام حمام پیچ و تاب برداشت. دیوارهای چوبین شعله‌ور شدند...

در هوای بی‌باد شبانگاه شعله آتش بر فراز نهر زبانه میکشید و ستارگان را ناپیدا میساخت. سایه‌های سرخ‌فام شش اسب سفید و کالسکه چرمین سیاهی که بسوی جاده یاروسلاول میشتافت، دیری همچنان پروازکنان از روی کشتزارهای درو شده میگذشتند و گاه در ژرفای شیارهای مرطوب فرو میرفتند و گاه بر دامن تپه‌ای میافتادند ویا در حاشیه بیشه‌ای بر تنه درختان توس میریختند و درهم میشکستند...

آلکسی چند بار پرسید: پدرجان، کجا آتش گرفته؟.. این خانه ما نیست؟

کنیاز پاسخ نمیداد و خاموش در گوشه کالسکه چرت میزد...

۲۱

در یکی از زیرزمین‌های سرای موسوم به پایگاه گاوسیش که در «دوران بلوا» انبار باروت و حالا انبار آذوقه دیر بود، نجاران زیر طاق‌های کوتاه آن جا باز کرده میان دو جرز آجری، یک تیر افقی مجهز به قرقره و طناب، تعبیه کرده بودند. زیر آن یک کنده و روی کنده حلقه چرمینی از تسمه پهن قرار داشت: دستگاه سلابه. روبروی دستگاه یک میز و نیمکت برای منشیان مأمور ثبت اقاریر و نیمکت دیگری با روکشی از قماش سرخ برای رؤساء گذاشته بودند. پلکان آنرا که تقریباً عمودی از کف زیرزمین به انبار سنگی روی آن میرفت تازه تعمیر کرده بودند. از دو روز پیش فدکا شاکلوویتی با غل و زنجیر در این انبار محبوس بود.

کار استنطاق را بوریس گولیتسین بعهده داشت. شکنجه‌گر زبردستی بنام یملیان اسوه‌ژوف را از دیوان جنایی مسکو اینجا آورده بودند. شهرت او در آن بود که با همان نخستین ضربت تازیانه از محکومین اقرار میگرفت. هنگامیکه او محکومین را در میدانهای محل کسب و کار روی سکو به تیر میبست و در ملأعام تازیانه میزد، ممکن بود تا حدی بر آنها رحم کند، ولی وقتی رحم در کار نبود چنان جلادوار میزد که با ضربت پانزدهم پوست و گوشت تیره پشت را از هم میدرید.

مردم بسیاری از هر سنخ و هر صنف بپای استنطاق کشیده شدند. برخی خودشان کتباً خبر میآوردند و شهادت میدادند. کوزما چرمنی را توانستند دستگیر کنند. حیله‌ای بکار بردند و یکی از افراد مورد اعتماد سوفیا را، بنام اوبروسیم پطروف که دوبار با ضرب شمشیر بدفع تبر زین‌های متعاقبین موفق شده بود، بچنگ آوردند. ولی نیکیتا گلادکی با مدودیف کشیش گریخت. برای دستگیری آنها بتمام ولایات فرمان فرستادند.

حال نوبت به فدکا شاکلوویتی رسیده بود. روز پیش فدکا هنگام استنطاق در برابر تمام اتهاماتی که بر اساس خبرهای رسیده و

شهادت‌ها و بازجویی از افراد بر او وارد میآمد، با تندی میگفت: «اینا همش بهتانه، دشمنای من میخوان منو بکشتن بدن، من خودمو مقصر نمیدونم...» امروز یملیان اسوه‌ژوف را برای شکنجه او حاضر کرده بودند، ولی شاکلوویتی از این مطلب خبر نداشت و در صدد بود باز هم حاشا کند و بگوید که هیچ بلوایی راه نیانداخته و هیچ نقشه‌ای برای سوءقصد بجان شهریار طرح نکرده بوده است...

پطر در آغاز کار در استنطاق حضور نمییافت. بوریس آلکسیویچ شبها با منشی محکمه نزد او میرفت و منشی اوراق استنطاق‌را قرائت میکرد. ولی وقتی چرمنی و پطروف و همدستانشان یعنی اوگریزکف، شستاکف، یودوکیمف و چچوتکا دستگیر شدند و دشمنان جانی بسخن آمدند، پطر خواست خودش حرفهای آنها را بشنود. یک صندلی برای پطر به زیرزمین آورده بودند و او زیر طاق خزه‌گرفته در کناری مینشست، آرنج‌ها را روی زانو ستون میکرد و مشت‌ها را زیر چانه میگذاشت و بی‌آنکه خود سئوالی کند، فقط گوش میداد. وقتی بار اول سلابه بصدا درآمد و هیکل اوبروسیم پطروف تا کمر عریان، با سینه فراخ و عضلات نیرومند از آن آویخت و سپس صورت آبله‌دارش خاکستری رنگ شد، گوشهایش کش آمد، لبانش از هم گشود و دندانهایش از شدت درد بهم سایید، — پطر صندلی خود را به سایه پشت جرز آجری کشید و در تمام مدت شکنجه بیحرکت نشست. سراسر آنروز رنگ‌پریده و در بحر تفکر فرو رفته بود. ولی اندک اندک عادت کرد و حالا دیگر خود را پنهان نمی‌ساخت.

امروز ناتالیا کریلونا در نیایش صبحگاه او را تا دیر وقت نگاهداشت: بطریق موعظه میکرد و بمناسبت توفیق در ختم بلوا تهنیت میگفت. در واقع هم اگر چه سوفیا هنوز در کرمل بود، ولی دیگر نیرو نداشت. افواجی که در مسکو مانده بودند وکیل از جانب خود میفرستادند تا در پیشگاه تزار پطر بسجده درآیند و استدعا کنند آنها را مشمول عفو و عنایات عالیه خود قرار دهد: اظهار آمادگی میکردند که حتی به هشترخان و سرحدات دورافتاده

بروند و بهمین قانع بودند که بگذارند با خانوار خود بسر برند و برای تأمین معاش به کسب و کاری مشغول شوند.

پطر از کلیسا پیاده بسوی «پایگاه گاومیش» رفت. سرای مملو از کمانداران بود. وقتی پطر وارد شد کمانداران بانگ برآوردند: «قربان، فدکا رو بده دست ما تا خودمون حقشو کف دستش بذاریم...» پطر که سر بزیر میرفت و در حال حرکت دستهایش تند تند تاب میخورد از کنار آنها بسوی انبار کهنه و مخروبه شتافت و آنجا لغزان لغزان از پلکان بزیر رفت و وارد زیرزمین تاریک و نمور شد. بوی چرم و موش بمشامش رسید. از میان جوال‌ها و کیسه‌ها و بشکه‌ها گذشت و بدر کوتاهی رسید و آنرا گشود. شمعی که روی میز منشی محکمه بود با پرتویی زرد رنگ بر تار عنکبوتهای طاق و خاک و آشغال کف زیرزمین و تیرهای نو دستگاه شکنجه میتابید. منشی و بوریس آلکسیویچ، لف کریلویچ، استرشنف و رومودانفسکی که کنار منشی روی نیمکت دیگری نشسته بودند با وقار و طمأنینه تعظیم کردند. وقتی دوباره سرجای خود نشستند، پطر چشمش به شاکلوویتی افتاد که یک گام دورتر از آنها زانو بر زمین زده، سرش با موهای مجعد پایین، قبای فاخرش (روزی که در قصر دستگیرش کردند همین قبا را بر تن داشت) در زیر بغل جر خورده و پیراهنش پر از لک بود. فدکا سر خود را با صورت لاغر شده آهسته بلند کرد و دید تزار خیره خیره باو مینگرد. مردمک چشمانش اندکی فراخ شد، لبان خوش‌برششش بهم پیچید و گویی از گریه خاموش، برعشه افتاد. تمام سینه خود را پیش داد و چشمانش به پطر دوخته شد. بوریس گولیتسین نیز به تزار نگریست و با لبخندی محتاط پرسید:

— شهریارا، اجازه هست به کار ادامه بدیم؟

استرشنف خطاب به شاکلوویتی از لای سبیلهای کلفت گفت:

— بلوا راه انداختی، حالا جوابشم باید پس بدی، سر و کله زدن ما با هم چه فایده‌ای داره؟ شهریار میخواد حقیقت رو بدونه...

بوریس آلکسیویچ صدای خود را بلند کرد و گفت:

— این مرد یک جواب بیشتر نمیده، مدام میگه: این حرفا رو

نزدم، این کارا رو نکردم... اما بازجویی‌هایی که شده نشان میده که همه جا دستش در کار بوده... باید شکنجه رو شروع کرد...

شاکلوویتی، گویی کسی او را هل داده باشد، روی زانو دوید و چون موش بگوشه‌ای خزید، دلش میخواست خود را پشت توده‌های چرم و بشکه‌هایی که بوی تند ماهی نمک‌سود از آنها برمیخاست پنهان کند... ولی همانجا بروبخاک افتاد و چون مرده بیحرکت برجای ماند. پطر گامی بسوی او برداشت و گردن کلفت تراشیده فدکارا زیر پای خود دید. آنگاه دست به جیب قبای مخمل خود کرد و با ابهت و نگاهی تحقیرآمیز برجای نشست و با صدای رگه‌دار نوجوان خود گفت:

— باید هر چی بوده راست بگه...

بوریس آلکسیویچ بانگ زد:

— یملیان...

از پشت جرز کنار سلابه، مرد بلند قامتی با شانه‌های باریک و پیراهنی سرخ‌فام که بزانوهایش میرسید، پیش آمد. شاکلوویتی که ظاهراً باین زودی انتظار او را نداشت، روی پاشنه‌ها نشست، گردن بدوش فرو برد و به چهره خونسرد یملیان اسوه‌ژوف که به پوزه اسب میماند، خیره شد — در این چهره از پیشانی تقریباً اثری نبود، فقط برآمدگی ابرو و یک فک بزرگ در آن دیده میشد. یملیان بسوی شاکلوویتی رفت و او را چون کودکی از جا بلند کرد و تکانش داد و سرپا نگاهداشت. سپس با احتیاط و حرکتی ماهرانه دستهایش‌را از آستین‌های قبا بیرون کشید، دکمه‌های یقه مرواریددوزی‌اش را گشود، پیراهن حریر سفیدش را با یک انگشت تا ناف درید و تا کمر لختش کرد... فدکا میخواست فریاد بکشد، ولی فقط صدای خفه و نامفهومی از حنجره‌اش خارج شد و گفت:

— بخدا میگم، همه رو میگم...

بویارهایی که روی نیمکت نشسته بودند همه سر و ریش و گونه‌هایشان تکان خورد. یملیان دستهای فدکا را به پشت برد، مچ‌هایش را به حلقه چرمی انتهای طناب بست و سر دیگر طناب

را کشید. شاکلوویتی حیرت‌زده برجا ایستاده بود. از سلابه صدایی خشک برخاست و دستهای شاکلوویتی از پشت بالا رفت. غضلاتش منقبض شد، شانه‌هایش برآمد و سر و سینه‌اش فرو افتاد. یملیان ضربت محکمی به کمرش زد و خود چمباتمه نشست و پاهای او را کشید. دستها از پشت بدور شانه‌ها پیچیدند و روی سر رفتند، فدکا ناله‌ای خفه از گلو بیرون داد و پیکرش با دهان باز، چشمان فراخ، شکم گودافتاده، پاشنه‌های جدا از هم و نوک پنجه‌های بهم جفت شده یک‌ذراع بالاتر از زمین در هوا معلق ماند. یملیان سر طناب را به چنگکی بست و تازیانه دسته کوتاه را از سیخ برداشت.

منشی باشاره بوریس آلکسیویچ عینک دوره آهنی خود را بچشم زد و بینی خشکیده خود را جلوی شمع گرفت و به قرائت پرداخت:

— «سپس همان کاپیتان فیلیپ ساپوگف در استنطاق گفت: «سال پیش در ماه ژوئیه که روزش را بیاد ندارم، والا حضرت سوفیا آلکسیونا به قصبه پره‌اوبراژنسکویه رفتند. آنروز شهریار عظیم‌الشأن پطر آلکسیویچ در پره‌اوبراژنسکویه تشریف نداشتند و شاهدخت فقط تا ظهر آنجا ماندند. فیودور شاکلوویتی و جمع کثیری از سپاهیان افواج مختلف ملتزم رکاب بودند. فیودور آنها را آورده بود تا لف کریلویچ و ایضا ملکه بزرگ ناتالیا کریلونا را بقتل رسانند... آنروز فیودور از تالار قصر به سرسرا آمد و به او، یعنی فیلیپ ساپوگف گفت: «همینکه صدای فریاد از تالارها شنیدید...» — در همین موقع ملکه به شاهدخت عتاب میکرد و داد و فریاد عجیبی در تالار بلند بود... فیودور گفت: «وقتی صدای فریاد شنیدید، آماده باشید: هرکس را از تالار بدست شما دادیم، به قصد کشت بزنید...»

شاکلوویتی بزحمت توانست بگوید:

— من این حرفا رو نزدم، فیلیپ دروغ گفته...

یملیان باشاره بوریس آلکسیویچ گامی به پس گذاشت و دید زد تا ببیند راه دست دارد یا نه و آنگاه نخست سینه را عقب برد و تازیانه را به پیچ و تاب آورد و سپس در حالیکه خود را بجلو

میداد. تازیانه را صفیرکشان بر پشت لخت او فرود آورد. پیکر ظریف فدکا که پوست زردرنگی آنرا میپوشانید، سراپا برعشه افتاد و از درد فریاد کشید. یملیان ضربت دوم را نواخت. (بوریس آلکسیویچ بلافاصله گفت: «سه».) ضربت سوم فرود آمد. شاکلوویتی با دهان کف‌آلود زوزه‌کشان گفت:

— مست بودم، در مستی غلطی کردم، عقلم سر جا نبود...

وقتی ضجه و فریاد او فرو نشست، منشی رشته کلام را از سر گرفت و خواند: «سپس خود او در حضور همان فیلیپ سخنان ناپسند بضد شهریار پطر آلکسیویچ بر زبان راند و گفت: «او میگساری میکند و اوقات خود را در محله کوکوی میگذراند، با هیچ تدبیری نمیشود او را سر عقل آورد، زیرا آنقدر شرابخواری میکند که عقلش زایل میشود... چه خوب میشد اگر پنهانی نارنجک‌های دستی در سرسرای قصر شهریار میگذاشتیم تا منفجر شود و شهریار بقتل رسد...»

شاکلوویتی خاموش بود. بوریس آلکسیویچ با لحنی خشن فرمان داد: «پنج ضربت!»

یملیان دست بلند کرد و تازیانه سه ذرعی را با ضربتی موحش فرود آورد. پطر با یک خیز خود را به شاکلوویتی رساند. چشمانش با چشمان فدکا همتراز شد — تا ایندرجه قدش دراز بود، — خیره خیره به چشمان وحشت زده او مینگریست... تیره پشت، دستها و پس گردن پطر از هیجان میلرزید. دنده‌های فدکا را با دو دست گرفت و گفت:

— راست بگو، توله‌سگ، توله‌سگ. خیلی پشیمانین که منو در بچگی نکشتین؟ درست نمیگم، فدکا، درست نمیگم؟.. بگو، کی میخواست منو بکشه؟ تو؟ نه؟ پس کی؟ آدم با نارنجک میفرستادن؟ اسمش چی بود؟ بگو... پس چرا نکشتین، چرا با کارد تکه تکه نکردین؟..

فدکا که رگهایش از شدت فشار متورم شده بود در برابر صورت گرد و پوشیده از لکه‌های سرخ تزار و دهان کوچک بهم فشرده او من من‌کنان به تبرئه خود پرداخت و گفت:

— من فقط این حرف یادم میاد که گفتم: «چرا ملکه و برادران تاجدار را همونوقت از بین نبردین؟..» اما دیگه کارد و نارنجکی در بین نبود، این دروغه، من چنین چیزی یادم نیست... راجع به ملکه حرفای پستی از دهن واسیلی...

همینکه نام واسیلی واسیلیویچ از دهان او خارج شد، بوریس آلکسیویچ ناگهان روی نیمکت از جا پرید و دیوانه‌وار خطاب به دژخیم فریاد کشید:

— بزن!

یملیان در همانحال که مواظب بود به تزار آسیبی نرساند، تسمه ضخیم چهارگوش تازیانه را با چنان ضربت سنگینی میان دو کتف فدکا فرود آورد که پوست و گوشت را از هم درید... شاکلوویتی زوزه کشید و سیبکش از زیر پوست گردن بیرون زد... در ضربت دهم سرش بیحال تاب برداشت و روی سینه افتاد.

بوریس آلکسیویچ در حالیکه لبان خود را با دستمال حریر پاک میکرد، گفت:

— بیارش پایین، با احتیاط ببرش بالا، تنشو با ودکا مالش بده و مثل یک بچه ازش مواظبت کن... فردا باید بحرف بیاد...

وقتی بویارها از زیرزمین بالا رفتند و وارد سرای شدند تیخون استرشنف در گوشی به لف کریلویچ گفت:

— لف کریلویچ، دیدی کنیاز بوریس چه کرد؟

— نـ ـه... چطور مگه؟

— دیدی چطور روی نیمکت از جا پرید... قصدش این بود که دهن فدکا رو ببنده...

— چرا؟

— آخه فدکا داشت زیادی حرف میزد، هرچه باشه بوریس و واسیلی از یک خونن... لابد خون طایفه‌ای برای اینا از منافع تزار مهمتره.

لف کریلویچ که در این موقع درست روی پشته پهن ایستاده بود، بسیار متعجب شد، دست خود را بالا برد و روی ران کوبید و گفت:

— عجب، عجب... ما رو ببین که به بوریس اعتماد میکنیم...
— اعتماد کن، اما محتاط باش...
— عجب، عجب...

۲۲

بخاری خشتی بزرگ بی دودکش در کلبه میسوخت. دود غلیظی در اتاق پیچیده و از خلال آن فقط از کمر به پایین انسان نمایان بود. کسانی که روی پل میان بخاری و دیوار روبروی آن خوابیده بودند دیده نمیشدند. تراشه چوب صمغ‌داری بجای شمع میسوخت و شعله آن نور ضعیفی میداد، سوخته‌های آن بدرون کاسه چوبی پر آب میافتاد و فش میکرد. بچه‌های مفینه‌ای که با شکم عریان و ناف برآمده و لمبرهای کثیف ورجه ورجه میکردند، دمبدم زمین میخوردند و ونگشان بلند میشد. زن روستایی آبستنی که طناب علفی بکمر بسته بود، دست بچه‌ها را میگرفت و کشان کشان جلوی در میبرد و نفرین‌کنان میگفت: «الهی زمین گرم بخورین، جون منو گرفتین ور پریده‌ها!»

واسیلی واسیلیویچ و آلکسی از دیروز در این کلبه بودند. دم دروازه دیر جلوی آنها را گرفتند و مانع ورودشان شدند. گفتند: «اعلیحضرت تزار امر کردن تا دستور ثانوی در دهکده مجاور باشین...» حالا منتظر بودند تا احضارشان کنند. غذا و آب از گلویشان پایین نمیرفت. تزار نخواست توضیحات تبرئه‌جویانه کنیاز را بشنود. واسیلی واسیلیویچ گرچه پیه همه چیز را بتن مالیده و در راه خود را برای هر پیش‌آمدی آماده کرده بود، اما انتظار چنین کلبه پردودی را نداشت.

در نیمروز سرهنگ گوردون پاکدل با قیافه‌ای شادان بدیدارش آمد و پس از غمخواری و ابراز همدردی، نچ‌نچ‌کنان چون فردی برابر و همشأن، دست بر زانوی واسیلی واسیلیویچ کوبید و بزبان روسی شکسته گفت: «عیبی نا داره، کنیاز فاسیلی فاسیلیویچ، گصه نخور، چند وخت که گذشت باز کارا دورس میشه». سپس آزاده

و خوشبخت در حالیکه مهمیزهای پغورش جرنگ جرنگ صدا میکرد او را ترک گفت.

کسی پیدا نمیشد تا کنیاز او را بدیر بفرستد و اطلاعی کسب کند. اهل ده در برابر سوگلی و معشوق سابق شاهدخت حتی کلاه از سر برنداشتند. کنیاز شرمش میآمد بیرون برود. از بوی گند اتاق و جیغ و داد بچه‌ها سرش منگ بود و دود چشمش را میسوزانید. معلوم نبود چرا جادوگر ملعون دمبدم پیش چشمش میآمد و فریاد جادوگر (از دریچه حمام حریق گرفته) پیوسته در گوشش صدا میکرد که میگفت: «درو وا کن والا هلاک میشی، هلاک میشی...»

پاسی از شب گذشته صاحبمنصبی بهمراه گروهی از نگهبانان با گامهای سنگین وارد کلبه شد و در حالیکه از شدت دود به سرفه افتاده بود از زن آبستن پرسید:

— واسکا گولیتسین پیش شماست؟

زن با آرنج خود که در آستین جامه ژنده‌ای بود، بگوشه‌ای اشاره‌ای کرد و گفت:

— اونجا نشسته...

صاحبمنصب گفت: امر کردن به قصر بیایی، راه بیفت، کنیاز.

واسیلی واسیلیویچ و آلکسی پای پیاده، مثل رعیت‌ها و در احاطه نگهبانان، از دروازه دیر گذشتند. کمانداران آنها را شناختند، از جا پریدند و خنده سر دادند. بعضی از آنان کلاه خود را روی بینی پایین میکشیدند، برخی ریش خود را میچسبیدند و عده‌ای هم پاها را چپ و راست میگذاشتند و گستاخ نگاه میکردند. داد میزدند:

— خبردار... سپهدار سوار اسب دوسم شده... پس اسبش کو؟ هان لای پا هاشه... آهای مواظب باش، سپهدار تو گل گیر نکنه...

از این رسوایی هم گذشتند. واسیلی واسیلیویچ پس از رسیدن بایوان جلوی اتاق مطران شتابان از پله‌ها بالا رفت. ولی منشی ناشناس ساده پوشی با تفرعن از در بیرون آمد و واسیلی واسیلیویچ را با اشاره انگشت سبابه متوقف ساخت و سپس طومار فرمان را

گشود و با بانگ رسا و کلماتی شمرده که هریک چون پتک بر مغز او فرود میآمد به قرائت پرداخت:

«شهریاران عظیم‌الشأن پطر آلکسیویچ و ایوان آلکسیویچ در قبال تمام جرائم تو که در فوق بآنها اشاره رفت فرمان دادند تا تو کنیاز واسیلی گولیتسین را از مقاماتت معزول و از منصب بویاری محروم و باتفاق زوجه و فرزندانت ما دام‌العمر به کارگوپل تبعید کنند. املاک شخصی و تیول‌ها و خانه‌های مسکونی‌ات در مسکو و کلیه اموال دیگرت بتملک شهریاران عظیم‌الشأن در میآید. آدم‌هایت اعم از نوکران و مملوکین بجز دهقانان و اطفالشان آزاد خواهند شد...»

منشی پس از پایان قرائت طومار طولانی طومار، فرمان را فرو پیچید و واسیلی واسیلیویچ را که بی‌کلاه بزحمت روی پا بند بود و آلکسی زیر بغلش را گرفته بود به صاحبمنصب نگهبان نشان داد و گفت:

— بگیرینش و تحت‌الحفظ ببرین و همانطور که در فرمان تأکید شده عمل کنین...

کنیاز را گرفتند و با خود بردند. بیرون از حیاط کلیسا پدر و پسر را در یک ارابه روی پاره حصیری نشاندند و صاحبمنصب نگهبان و یک سپاهی پشت ارابه جای گرفتند. سورچی که لباده‌ای ژنده بر تن و پوزار بپا داشت تسمه‌های افسار را بدور دست پیچید و هی بر اسب زد. اسب مفلوک، ارابه را آرام آرام از دیر بیرون کشید و راه صحرا در پیش گرفت. نیمشب بود و پرده‌ای از مه غلیظ ستارگان را از نظر پوشیده میداشت.

۲۳

لشکرکشی تروئیتسا بپایان رسید. این بار نیز مانند هفت سال پیش در پناه باروهای دیر بر مسکو فائق آمدند. بویارها و بطریق و ناتالیا کریلونا پس از تعمق بسیار نامه‌ای از جانب پطر بسوی تزار ایوان فرستادند:

«...برادر تاجدارم، اینک زمان آن رسیده است که ما دو تن زمام امور سلطنت را که خداوند بما سپرده است خود بکف گیریم، زیرا ما اکنون بحد بلوغ رسیده‌ایم و دیگر به شخص ثالث ننگین یعنی به خواهرمان اجازه نخواهیم داد تا با ما ذوات ذکور در القاب و در رتق و فتق امور مملکت شریک باشد...»

سوفیا را شبانه بی هیاهو از کرمل به دیر نوودەویچی(۱) بردند. شاکلوویتی، چرمنی و اوبروسیم پطروف را سر از تن جدا کردند. بقیه یاغیان را در میدان شارستان به تازیانه بستند و سپس زبانشان را بریدند و برای تمام عمر به سیبری تبعید کردند. کمی بعد مدودیف کشیش و نیکیتا گلادکی توسط حاکم ولایت دوروگوبوژ(۲) دستگیر شدند. هر دو را پس از شکنجه‌های هولناک سر بریدند.

زمین و پول پاداش داده شد: به بویارها هر یک سیصد روبل، به منصبداران عالیرتبه دربار هر یک دویست و هفتاد روبل، باعضای انجمن مهان هر یک دویست و پنجاه روبل. به خوانسالاران و ملازمان خاصه‌ای که در رکاب پطر به دیر رفته بودند هر یک سی و هفت روبل، بکسانی که از پی آنها آمده بودند هر یک سی و دو روبل، بکسانیکه تا روز ۱۰ اوت وارد شده بودند هر یک سی روبل و بآنان که تا روز ۲۰ اوت آمده بودند هر یک بیست و هفت روبل. به اعیان زادگان شهرنشین نیز بهمین ترتیب هجده، هفده و شانزده روبل، بهر یک از کمانداران بپاس وفاداری یک روبل ولی بدون زمین.

بویارها پیش از بازگشت به مسکو دیوان‌ها را میان خود تقسیم کردند: نخستین و مهمترین دیوان یعنی دیوان امور ایلچیان به لف کریلویچ واگذار شد، ولی حالا دیگر عنوان حافظ تاج و تخت ضمیمه این مقام نبود. چون دیگر نیاز جنگی و

---

۱ – Novodevitchi

۲ – Dorogobouj

غیره در میان نبود، میشد بکلی از بوریس آلکسیوبچ گولیتسین صرفنظر کرد، — بطریق و ناتالیا کریلونا او را بسبب بسیاری از اعمالش و خاصه بدانجهت که واسیلی واسیلیویچ را از تازیانه و ساطور جلاد رهانیده بود، نمیتوانستند ببخشند، ولی بویارها هتک حرمت ذات والاتباری چون او را روا نمیداشتند و میگفتند: «اگر باین کار تن در دهیم، دیری نخواهد گذشت که خودمان را هم از مسند دیوان‌هایمان بزیر میکشند. ببین چگونه کاسبکاران بیمقدار و منشیان بیکس و کار، خارجیان و هر بوالفضول فرومایه‌ای بطمع مال و مقام گرد تزار پطر را میگیرند...» به بوریس آلکسیوبچ برای تامین معاش و رعایت احترامات و افتخارات دیوان قصر غازان واگذار گردید. ولی او پس از آگاهی از این خبر تف انداخت و آنروز مست کرد و بانگ زد: «گور پدرشان، اموال خودم برای معاشم کافی است»، — آنگاه در حال مستی سوار شد و بسوی ملک موروثی خود واقع در اطراف مسکو شتافت تا خوب بخوابد و خستگی از تن بدر کند...

وزیران جدید (خارجیان حالا آنها را چنین مینامیدند) منشیان و رقم‌نویسانی را که تا آنزمان در دیوان‌ها بودند بیرون ریختند و جمع دیگری را بجای آنها گماشتند و با همان شیوه تفکر کهنه و سنت کهنه به رتق و فتق امور پرداختند. تحول خاصی در کارها پدید نیامد. فقط حالا بجای ایوان میلوسلاوسکی، لف کریلویچ در کاخ کرمل با پوستین سمور مشکی راه میرفت و درها را با مهابت بهم میزد و پاشنه‌ها را طقطق بزمین میکوفت.

اینها مردمی با خمیره کهنه بودند و همه باحوال آنها آشنایی داشتند — جز ویرانگری، رشوه خواری و نابسامانی انتظار دیگری از آنها نمیشد داشت. در مسکو و در کوکوی تجار، سلف‌خران خراج‌ها و مالیات‌ها و دیگر عایدات حکومتی، کسبه و پیشه‌وران شارستان، بازرگانان خارجی، ناخدایان هلندی، هانوری و انگلیسی همه در غایت بیصبری در انتظار نظم جدید و کارگزاران جدید بودند. درباره پطر انواع شایعات در افواه بود، خیلی‌ها تمام امید خود را باو بسته بودند. روسیه، این سرزمین زر خیز در زیر

رسوب قرون مدفون بود... جز تزار جوانبخت چه کس میتوانست جان تازه به کالبد آن بدمد؟

پطر در آمدن به مسکو شتاب نمیورزید. با سپاهیان خود از دیر در آمد و راه قصبه آلکساندروفسکایا را که باروهای پوسیده قصر مخوف تزار ایوان چهارم هنوز در آن برپا بود در پیش گرفت. ژنرال زوسر در آنجا نبرد آزمایشی (مانور. م.) ترتیب داد. این نبرد یک هفته آزگار آنقدر ادامه یافت تا ذخیره باروت بته کشید. همانجا خدمت زوسر بفرجام رسید — بینوا از اسب افتاد و چلاق شد.

در ماه اکتبر پطر فقط با افواج تفریحاتی بسوی مسکو روان شد. ده ورست به مسکو مانده در قصبه آلکسیوسکویه خلایق گروه گروه با تمثال‌ها و علمهای کلیسا و دوری‌هایی که در هر کدام یک گرده نان بزرگ بود به پیشواز شتافتند. در طرفین راه قدم بقدم کنده‌ها و تخته‌هایی که تبر بر آنها فرو کوفته بودند، بچشم میخورد. گروهی از کمانداران روی زمین گل‌آلود دراز کشیده و گردن بروی کنده‌ها نهاده بودند. اینها وکیلان منتخب افواجی بودند که به ترونیتسا نرفته بودند... ولی تزار جوان سر از تن کسی جدا نکرد، خشمی نگرفت و روی خوشی هم بکسی نشان نداد.

فصل ۵

۱

لفورت شخصیت بزرگی از کار درمیامد. خارجیان مقیم کوکوی و آنها که از آرخانگلسک و ولوگدا به سوداگری میآمدند با احترام فراوان از او سخن میگفتند. عاملین تجارتخانه‌های آمستردام و لندن ضمن گزارشهای خود توصیه میکردند که هنگام عقد معاملات بازرگانی هدایای کوچکی که بهتر است شرابهای مرغوب باشد برایش بفرستند. وقتی بمناسبت لشکرکشی تروئیتسا منصب ژنرالی باو عطا شد سکنه کوکوی پول روی هم گذاشتند و شمشیری باو هدیه کردند. هنگام عبور از جلوی خانه او با نگاهی پرمعنی بهم چشمک سیزدند و میگفتند: «بعله، آدم بزرگیه...» در خانه‌اش حالا از زور جمعیت جا نبود — خیلی‌ها میخواستند دستش را بفشارند، سخن خوش‌آیندی بگویند ویا صرفا خود را بیاد او بیاورند. با آنکه اواخر فصل پاییز بود با شتاب فراوان به ساختمان رو بنا و توسعه خانه پرداختند: ایوانی از سنگ مرمر با دو درب در جناحین آن بپا داشتند و نمای آنرا به ستون‌ها و تندیس‌ها آراستند. در حیاط عمارت که سابقاً فواره در آن بود، استخر بزرگی برای بازی‌های آبی و آتشبازی حفر کردند و در طرفین آن پاسگاههایی برای تفنگداران ساختند.

اگر کار بخود لفورت واگذار میشد شاید تن بچنین مخارجی نمیداد، اما تزار جوان آنرا میخواست. طی اقامت در تروئیتسا وجود لفورت برای پطر، چون مادری عاقل برای کودک، ضرور شده بود: لفورت امیالش‌را به طرفه‌العین در مییافت، از خطرها مصونش

میداشت، تمیز راه از چاه و سود از زیان را باو میآموخت و خود نیز سخت باو محبت پیدا کرده بود. پیوسته در کنار تزار بود، ولی نه برای آنکه مثل بویارها با قیافه ماتم زده جلوی پایش بخاک افتد و اقطاع و رعیت طلب کند، بلکه برای آرمان مشترک و خوشگذرانیهای مشترک. هر روز آراسته و پیراسته، خوشگو و خوشرو چون آفتابی که بامداد از دریچه خوابگاه بدرون میتابد، در شبستان پطر ظاهر میشد، لبخندزنان تعظیم میکرد و آنگاه روزشان با شادمانی و مشغله نشاط بخش و آرزوهای نیک آغاز میگشت. پطر در وجود لفورت تخیلات شیرین خود را درباره کشورهای ساوراء بحار، شهرها و بنادر زیبا و کشتی‌ها و ناخدایان دلیری که بوی توتون و نوشابه رم میدادند و خلاصه تمامی آنچه را که از کودکی روی تصویرها و گراورهای وارده از کشورهای خارجه دیده و مفتون آنها شده بود، دوست میداشت. حتی رایحه لباس لفورت هم روسی نبود، چیز دیگری بود که تاثیری بسیار دلپذیر داشت...

پطر میخواست که خانه سوگلی‌اش گوشه‌ای از این عالم خارجی افسونگر باشد: قصر لفورت برای عیش و عشرت تزار آرایش مییافت. از صرف پول تا آنجا که میشد از مادر و از لف کریلوویچ بچنگ آورد، دریغ نبود. حال که در مسکو خودی‌ها سکان بدست داشتند پطر بی پروا از پی هوای دل میرفت. هوس‌هایش عنان گسیخته بود و در چنین وضعی لفورت بیش از هر زمان برایش لازم بود: امیالی داشت که بدون او نمیدانست چگونه آنها را بر آورد... خودی ها یعنی روسها چه توصیه‌ای میتوانستند باو بکنند؟ یا شکار با شاهین ویا شنیدن نوحه‌های سرایندگان و مغنیان نابینا... تفو! اما لفورت امیالش را به طرفه‌العین در مییافت و حکم مخمر فقاع تیره و تار هوسهایش را داشت.

در همانحال کار تکمیل ساختمان قرارگاه پرسبورگ از سر گرفته شد: دژ کوچک را برای جنگ بازی بهار آماده میکردند. خیاطان برای افواج البسه تازه‌ای میدوختند: برای فوج پره‌اوبراژنسکی خفتانهای سبز، برای فوج سمیونوفسکی خفتانهای نیلوفری و برای

فوج بوتیرسکی که گوردون بر آن فرمان میراند خفتان‌های سرخ. تمام فصل پاییز به بزم و رقص گذشت. ولی بازرگانان و صاحبان صنایع خارجی در فواصل میان مجالس بزم در قصر لفورت کارهای خود را از پیش میبردند.

۲

تالار رقص نوساز هنوز مرطوب بود. دو اجاق بزرگ میسوخت و از حرارت آن قطرات عرق از پنجره‌های هلالی بلند و آیینه‌های روی دیوار مقابل که به قرینه پنجره‌ها ساخته شده بود فرو میریخت. کف تالار از پارکت چوب بلوط پوشیده و تازه به موم اندوده بود. با آنکه هوا تازه رو بتاریکی میرفت، شمع‌ها در شمعدانهای سه‌شاخه دیواری آیینه‌دار میسوخت. کرک نرمی از برف فرو میبارید. سورتمه‌ها یکی پس از دیگری وارد حیاط میشدند و از میان کپه‌های گل و لای و پشته‌های پوشال‌های برف گرفته راه میگشودند. انواع سورتمه‌ها درمیان آنها دیده میشد: سورتمه‌های هلندی قویی‌شکل با نقش و نگارهایی بالوان آبنوسی و طلایی، سورتمه‌های روسی دراز و ناوه‌ای‌شکل با مخده‌ها و تخته پوست‌هایی از پوست خرس، سورتمه‌های سفری سنگینی که از چرم ضخیم ساخته شده بودند و شش اسب آنها را میکشیدند و سرانجام سورتمه‌های ساده‌ای که خارجیان با پرداخت دو کوپک به سورچیان آنها را از میدان لوبیانکا تا کوکوی کرایه کرده و خندان با زانوهای جمع‌شده در آنها نشسته بودند.

در ایوان سنگ مفروش به قالی‌هایی که برف روی آنها لگدکوب شده بود دو دلقک بنام طمس و سقا از مدعوین استقبال میکردند. یکی از دلقک‌ها شنل سیاه اسپانیولی کوتاهی که دامن آن فقط بکمرش میرسید در بر و کلاه حصیری آراسته به پرهای کلاغ بر سر داشت و دیگری که ترک بود عمامه حصیری سترگی به قطر دو آرشین آراسته به تاجی از گوش گراز بر سر داشت. بازرگانان هلندی از شوخی با دلقکی که جامه اسپانیولی در برداشت،

حظ خاص میبردند، به بینی‌اش تلنگری میزدند و از سلامتی پادشاه اسپانیا جویا میشدند. میهمانان در سرسرای نورانی قصر که دیوارهای آن روکشی از چوب بلوط داشت و با بشقابهای آبی رنگ بدل چینی تزیین شده بود، پوستین و کلاه خود را به خادمان آراسته به جامه‌های یراقدار میدادند. لفورت جلوی در تالار رقص با قبای اطلس سفید نقره دوزی و کلاه گیس پودر زده از مدعوین استقبال میکرد. میهمانان بسوی اجاق گرم میرفتند، جامی از شراب مجار مینوشیدند و پیپ دود میکردند.

روس‌ها که زبان خارجی نمیدانستند و خجالت میکشیدند (هنوز جز اندکی از آنان به هلندی، انگلیسی و آلمانی سخن نمیگفتند) — دیرتر میآمدند و یکراست سر میز میرفتند. میهمانان کنار آتش آزادانه لمبر و ساقهای فشرده در جوراب‌های بلند خود را گرم میکردند و پیرامون معاملات تجارتی بگفتگو میپرداختند. تنها میزبان با دامن از هم گشوده‌ی قبای خود پروانه وار میان میهمانان در پرواز بود، از پیش یکی بسوی دیگری میشتافت، آنها را با هم آشنا میکرد، از سلامتی و چگونگی سفر هر یک و اینکه آیا جای راحتی منزل گزیده و خود را از دزدان و راهزنان مصون داشته‌است، جویان میشد و میهمان نیز در جواب میگفت:

— اوه، بله، من وصف اجاسر روسی را زیاد شنیده‌ام، شوق زیادی بغارت و حتی کشتن مسافران توانگر دارند.

سیدنی انگلیسی که به تجارت چوب‌های جنگلی اشتغال داشت با لحنی تحقیرآمیز میگفت:

— کشوری که مردمش با دغلی معاش میگذرانند، کشور زشتی است... تجار روس خدا را عبادت میکنند تا در فریبگریهای ماهرانه، آنها را یاری دهد و این عمل را سهارت میشمارند. اوه، من این کشور لعنتی را خوب میشناسم... انسان هنگام ورود باینجا باید سلاح زیر دامن داشته باشد...

هامیلتون یکی از بازرگانان کم مایه، ستولد کوکوی و نوه لرد هامیلتون انگلیسی که در گذشته از خوف کروسول به مسکو گریخته بود، مؤدبانه به جمع گفتگوکنندگان پیوست و گفت:

— حتی برای کسی هم که از بخت بد در اینجا زاده شده باشد خو گرفتن با رفتار ناهنجار و کردار ناپاک روس‌ها دشوار است. گویی شیطان در کالبد همه آنها آشیان دارد!..

سیدنی نگاهی کاونده به سراپای این مهاجر زاده که انگلیسی را به لهجه بد تلفظ میکرد و بسبک قدیمی و منسوخ لباس پوشیده بود، افکند و از روی تحقیر لب پیچاند و مع‌الوصف باحترام صاحبخانه در جوابش گفت:

— ما قصد زندگی در اینجا نداریم و کردار ناپاک روسها هم به تجارت کلان ما نکسی نمیرساند...

— سر، شما برای تجارت چوب اینجا تشریف آورده‌اید؟

— بله، سر، من چوب تجارت میکنم... ما در جنگلهای اطراف آرخانگلسک امتیاز بزرگی برای بریدن درختان جنگلی تحصیل کرده‌ایم.

وان لیدن هلندی بشنیدن لفظ «امتیاز چوب» صورت سرخ پر خون خود را با پلکهای بی‌مژگان و ریش بزی اسپانیولی و زنخدانی که با سه غده درشت روی یقه بزرگش قرار داشت، پیش برد و گفت:

— اوه چوب درختان جنگلهای روس عالیست، اما بادهای موذی اقیانوس منجمد شمالی و دزدان دریایی نروژی کار را خراب میکنند. — این بگفت و دهان گشود و صورتش بیش از پیش سرخ شد و در حالیکه از چشمان ریز و جمع‌شده‌اش دو قطره اشک بیرون میجهید، شلیک خنده را سر داد...

سیدنی بلند قامت و استخوانی و زردنبو گفت: مهم نیست، هر تیر دگل برای ما بیست و پنج کوپک تمام میشود، ولی در نیوکاسل آنرا به نه شلینگ(۱) میفروشیم... ما میتوانیم بچنین مخاطراتی تن در دهیم...

هلندی پچپچ کنان گفت: «نه شلینگ برای یک درخت!» خودش برای خرید الیاف کتان، کرباس، قطران و قلیا به مسکو آمده بود. دوکشتی‌اش در انتظار پایان فصل زمستان در آرخانگلسک

---

۱ — چهار روبل و پنجاه کوپک. (تبصره مؤلف)

لنگر انداخته بودند. اما کارها کند پیش میرفت، پیشکاران تزار که از تجار کلان مسکو بودند و برای خزانه داری کل جنس میخریدند، وقتی از جریان دو کشتی آگهی یافتند، قیمت‌ها را بی بند و بار بالا بردند و سوداگران خرده پا هم بنجلهایی عرضه میداشتند که بهیچ دردی نمیخورد. با خود میگفت: اما این انگلیسی اگر دروغ نگفته باشد کارش باید سکه باشد و این بسیار مایه تأسف است! وان لیدن نگاهی به دور و بر خود انداخت تا مبادا از روسها کسی در آن نزدیکی باشد و سپس گفت:

— تزار روس سه چهارم کل قطران جهان و بهترین تیرهای مخصوص دگل کشتی و تمام کنف دنیا را مالک است... اما دست یافتن بآنها همانقدر دشوار است که دست یافتن به ماه... نخیر، سر، شما از امتیازتان سود زیادی نخواهید برد... شمال از سکنه خالی است، مگر اینکه خرس‌ها را برای بریدن درختان جنگلی دست‌آموز کنید... وانگهی از سه کشتی شما، سر، دو کشتی بدست نروژی‌ها یا سوئدی‌ها غرق میشود و سومی را یخ‌های شناور درهم میشکنند. — این بگفت و باز خوشحال از اینکه انگلیسی متفرعن را دمغ کرده است، زیر خنده زد و به صحبت ادامه داد: بله، بله، این کشور مثل ینگه دنیا پر ثروت است، از هند هم غنی تر است، اما تا وقتی که بویارها بر آن حکومت میکنند باید ضرر پشت ضرر متحمل شویم... در مسکو مردم نفع خود را تشخیص نمیدهند، مسکوی‌ها مثل طوایف وحشی داد و ستد میکنند... اما اگر در دریای بالتیک بندر و در خشکی راههای خوب میداشتند و مثل شهروندان درستکار غرب داد و ستد میکردند، آنوقت میشد اینجا به معاملات بزرگی دست زد...

سیدنی با تبختر در جواب گفت: بله، سر، من فرمایش شما را با نهایت میل گوش دادم و با شما موافقم... من از وضع کشور شما اطلاعی ندارم، اما خیال میکنم در کشور شما هم مثل انگلستان ما، حالا دیگر کشتی‌های بحری کوچک نسازند. در تمام کارگاههای کشتی سازی انگلستان کشتی‌های چهار صد و پانصد تنی در دست ساختمانست... احتیاج ما به چوب و الیاف کتان حالا پنج برابر

شده. هر کشتی دست کم ده هزار یارد پارچه برای بادبان لازم دارد...

تمام مستمعین از شنیدن این مطلب با شگفتی گفتند: اوه، عجب!

هامیلتون سخن او را قطع کرد و گفت:

— سر، چرم چطور، شما احتیاج خودتانرا به چرم روسی فراموش کردید، سر...

سیدنی با خشم باین مرد بی تربیت نگاهی انداخت و چین و چروک چانه استخوانی‌اش را جمع کرد و مدتی با پلک‌های فرو کشیده به آتش نظر دوخت و سپس گفت:

— نه، من چرم روسی را فراموش نکردم، اما من تاجر چرم نیستم... چرم را تجار سوئدی وارد میکنند... بلطف پروردگار، انگلستان روز بروز ثروتمندتر میشود و ما باید مقادیر هنگفتی مصالح ساختمانی در اختیار داشته باشیم... اما انگلیسی‌ها هر وقت به چیزی احتیاج داشته‌اند، آنرا بدست آورده‌اند... حالا هم این مصالح را ما بدست خواهیم آورد...

انگلیسی به صحبت پایان داد، روی صندلی دسته‌داری نشست، کف ضخیم کفش خود را روی نرده آهنین جلوی اجاق گذاشت و دیگر بهیچکس اعتنایی نکرد... در این میان لفورت که آلکساشکا منشیکف را از پی خود میکشید، شتابان وارد شد. آلکساشکا قبای ماهوت آبی‌رنگی با سر آستین‌های سرخ و دکمه‌های برنز در بر و چکمه‌هایی با ساقه‌های بسیار بلند و مهمیزهای بزرگ نقره بپا داشت. صورتش پودر زده و طره‌های کلاه‌گیس پر پشتش از دو سوی آن فرو ریخته و دستمالی از تور با سنجاق الماس بگردن بسته بود. با چشمان بشاش و شفاف بدون اندک واهمه مدعوین را از نظر گذرانید و فرز و چابک تعظیمی کرد و سپس شانه‌های پهن خود را که دیری در سرما مانده بود بالا برد و پشت به بخاری ایستاد و پیپ بدست گرفت و گفت:

— اعلیحضرت تزار همین حالا تشریف میارن...

میهمانان به پچپچ افتادند، کسانیکه متشخص‌تر بودند جلوتر، رو بدر ایستادند... سیدنی که نفهمید آلکساشکا چه گفت، حتی دهانش اندکی باز شد و از مشاهده این جوانک که بزرگان را بی‌قید و بند از جلوی بخاری رانده بود در شگفت ماند. ولی هامیلتون در گوشی باو گفت: «سوگلی تزار است، سابقاً گماشته مخصوص تزار بود و حالا به مقام صاحبمنصبی ارتقا یافته، وجودش خیلی بدرد میخورد». سیدنی بلافاصله گوشه‌های چشم خود را جمع کرد و قیافه‌ای محبت‌آمیز بخود گرفت و خطاب به آلکساشکا گفت:

— مدتها بود آرزو داشتم سعادتی دست دهد تا بزیارت شهریار معظم نائل شوم... من تاجز فقیری بیش نیستم و حالا از این فرصت که غیر مترقب دست داده و شرح آنرا برای فرزندان و نوادگانم نقل خواهم کرد، خدارا شکر میگویم...

لفورت گفته‌هایش را ترجمه کرد و آلکساشکا در جواب گفت:

— شهریارو نشونت میدیم، نشونت میدیم (سپس لب بخنده گشود و دندانهای سفید و ردیفش نمایان شد)، اگه اهل مشروب و شوخی باشی، میتونی از صحبتش کیف کنی. اونوقت خیلی چیزها داری که واسه نوه‌هات تعریف کنی... (خطاب به لفورت) ازش بپرس چی تجارت میکنه؟ آهان، چوب... لابد اومده سراغ موژیکایی که درختای جنگلی رو میندازن؟.. (لفورت بازگو کرد و سیدنی تبسم‌کنان بعلامت تصدیق سر تکان داد.) چه عیب داره، کافیه که تزار دو کلمه به لف کریلویچ بنویسه... میتونه تقاضا کنه...

ناگهان پطر دم در تالار ظاهر شد، درست مثل آلکساشکا لباس متحدالشکل فوج پره‌اوبراژنسکی در برداشت — با شانه‌ها و سینه تنگ و سراپا برف گرفته. بر گونه‌هایش که از سرما گلگون بود دو چال دیده میشد، لب‌هایش بهم فشرده ولی چشمان تیره‌رنگش خندان بود. کلاه سه شاخ را از سر گرفت و چکمه‌های زمخت پنجه پهن خود را که ساقه‌های آن از زانوهایش بالاتر میرفت، بزمین کوبید تا برف آن فرو ریزد. سپس با صدای بم و نوجوان خود گفت:

— گوتن تاگ، ماینه هرشافتن(۱) (لفورت در این هنگام بسوی او شتافته بود. یکدست خود را به پیش کشیده و دست دیگر را چون دسته‌ای بکمر زده و بحال تعظیم ایستاده بود). خیلی گرسنه‌ام... بریم، زود بریم سر میز...

آنگاه به خارجیانی که نفس در سینه حبس کرده بودند چشمکی زد و با قدی تقریباً به بلندی در تالار و با پشت اندک خمیده برگشت و از دهلیز بسوی تالار ناهارخوری رفت...

۳

حال دیگر چهره میهمانان از نشئه شراب گلگون و کلاه‌گیس‌ها کج شده بود. آلکساشکا حمایل خود را گشود و برقص روسی داغی با پایکوبی‌های تند پرداخت و سپس باز به نوشیدن نشست. صورتش از تأثیر شراب فقط کمی رنگ میباخت. دلقک‌ها که خود را بیش از دیگران مست نشان میدادند به جفتک چهارکش مشغول بودند و گاهگاه بادکنک هایی از مثانه گاو را که در آن دانه‌های نخود بود، به سر میهمانان میزدند. همه دفعتاً واحد صحبت میکردند. شمع‌ها تا نیمه فروچکیده بود. بزودی میبایست خانم‌های کوکوی برای رقص به مجلس بیایند.

سیدنی که شق و رق و خویشتن‌دار، ولی با چشمانی از شراب سرخ شده و کمی لوچ نشسته بود، به پطر میگفت (هامیلتون پشت صندلی آنها ایستاده بود و ترجمه میکرد):

— سر، به اعلیحضرت بگویید: ما انگلیسی‌ها، سعادت کشور خود را در پیشرفت بازرگانی دریایی آن میدانیم... جنگ یک جبر پرخرج و اسفناک، ولی بازرگانی برکت‌الهی است...

پطر تصدیق‌کنان گفت:

— درسته، درسته. — همهمه و جر و بحث‌ها، خاصه این احتجاجات

---

۱ — Guten tag, meine Herrschaften (عبارت آلمانی) — آقایان، سلام. (م.)

عجیب خارجیان درباره دولت و بازرگانی و سود و زیان، او را به نشاط آورده بود... سعادت! عجب! — خب، دیگه، دیگه، بگو، گوشم با توست...

— اعلیحضرت پادشاه انگلستان و لردهای ارجمند هرگز هیچ لایحه‌ای را که اندک زیانی برای بازرگانی داشته باشد تصویب نمیکنند... باینجهت خزانه آن اعلیحضرت همیشه پراست... بازرگان انگلیسی در کشور شخصیت محترمی است. همه ما آماده‌ایم در راه انگلستان و پادشاه خود جان فدا کنیم... امیدوارم اعلیحضرت پادشاه جوان بر من خشم نگیرند اگر بگویم که در روسیه قوانین ناپسند بسیار وجود دارد که هیچ سودی از آن عاید نمیشود. اوه، قانون خوب، موهبت عظمی است! ما هم قوانین شدید داریم، ولی این قوانین برای ما سودمند است و ما آنها را محترم میشماریم...

— عجب حرفایی میزنه! — پطر در حال خنده دستش به جام پایه بلندی که بشکل ران مرغ بود، خورد و آنرا سرنگون کرد.

— اگه جرأت داره این حرفارو در کرمل بزنه... فرانتس گوش میکنی، اونجا از وحشت غش میکنن... خب، بگو ببینم قانونای ما کدومشون بده؟ هامیلتون، ترجمه کن...

سیدنی در جواب گفت: اوه، این مطلب خیلی جدی است، من حالا مشروب خوردم و حواسم سر جا نیست. اگر اعلیحضرت اجازه بفرمایند، فردا میتوانم با سر کاملاً هشیار درباره رسوم ناپسند روسها و نیز در باره طریقه ثروتمند شدن کشور و وسائلی که برای آن لازمست صحبت کنم...

پطر با دیدگان فراخ به چشمان مست زیرک و بیگانه او خیره شد و با خود گفت: نکنه این بازرگان بریش روسهای احمق میخنده؟ ولی لفورت بسرعت سر پیش برد و به نجوا گفت:

— شنیدن این فلسفه که کشور چگونه ثروتمند میشه، جالبه.

پطر گفت: خیلوخب، اما بشرطی که بگه چه چیزهایی در مملکت ما ناپسنده؟

سیدنی نفسی تازه کرد و در حالیکه میکوشید بر مستی خود غالب آید گفت: بسیار خوب، عرض کنم که من در سر راه

خانه میزبان مهربانمان از میدانی که داری در آن برپا بود گذشتم و دیدم آنجا محوطه کوچکی را از برف پاک کرده‌اند و کنار آن یک سپاهی ایستاده است.

آلکساشکا صندلی خود را کنار آنها کشید و میان حرف دوید و گفت: پشت دروازه پاکروفسکیه رو میگه...

— بله... ناگهان دیدم... سر یک زن از زمین بیرون آمده و چشم برهم میزند. خیلی ترسیدم، از همراهم پرسیدم: «چرا این سر چشمک میزند؟» گفت: «زن هنوز زنده است. این نوعی از اعدام برسم روسی است. زنی را که قاتل شوهرش باشد اینطور در خاک فرو میکنند و پس از چند روز که میمیرد سرازیر از پا بدار میآویزند...»

آلکساشکا پکی زد زیر خنده. پطر باو و سپس به لفورت که تبسم ملیحی برلب داشت نگاهی افکند و گفت:

— پس چی؟ آخه این زن شوهرشو کشته... مجازات قتل شوهر از قدیم الایام اینطور بوده... مگه نباید برای اینکار مجازات کرد؟

سیدنی گفت: اعلیحضرتا، از این بدبخت بپرسید چه امری باعث شد که او را به چنین جنایت فجیعی وا داشت، توضیحات او حتماً قلب مهربان شما را برقت خواهد آورد... (پطر پوزخند زد.) من در روسیه بعضی چیزها شنیده و خودم هم بچشم دیده‌ام. اوه، چشم خارجی تیزبین است... زندگی زن روس در تالارهای در بسته مثل زندگی حیوانات است... (پیشانی عرق کرده خود را با دستمال خشک کرد، احساس میکرد که دارد زیادی حرف میزند، ولی غرور و نشئه شراب زبانش را باز کرده بود.) فرزندی که مادرش را در خاک فرو برده و سپس بطرز شرم آوری از پا بدار آویخته باشند، وقتی بزرگ شود چه سرمشقی میگیرد! ویلیام شکسپیر، یکی از شعرای ما در یک کمدی عالی ماجرای رقت‌انگیز بازرگان زاده ایتالیایی توانگری را وصف میکند که بخاطر عشق به یک زن زهر خورد و خودکشی کرد... اما روسها زنان خود را با تازیانه و چوب تا سرحد مرگ میزنند و قانون این عمل را حتی تشویق

هم میکند... وقتی من بخانه خود در لندن باز میگردم، زن ارجمندم با تبسمی پر از مهر سرا استقبال میکند و فرزندانم بدون واهمه خود را بآغوشم میاندازند و در خانه من صلح و صفا حکمفرما میشود... زن من هیچگاه فکر کشتن من را که همیشه باو مهربانم به مغز خود خطور نمیدهد.

انگلیسی با حالتی متأثر لب فرو بست و سر بزیر افکند. پطر شانه‌اش را گرفت و گفت:

— هامیلتون، ترجمه کن... (آنگاه با صدای بلند در گوش سیدنی بروسی فریاد کشید.) ما خودمون همه اینارو می‌بینیم... ما لاف نمیزنیم و نمیگیم که اینجا همه چی خوبه. من بمادرم گفتم میخوام ازبین ملازمان خاصه پنجاه نفررا که فهمیده تر از سایرین باشن بفرستم خارجه تا پیش شما چیز یاد بگیرن... ما باید همه چی رو از الفبا شروع کنیم... تو بما سرکوفت میزنی که وحشی هستیم، فقیریم، احمقیم، حیوانیم... اینهارو میدونم، ابلیس! اما صبر کن، صبر کن...

از جا برخاست و یک صندلی را که جلوی راهش بود با لگد کنار زد و گفت:

— آلکساشکا، بگو اسبارو حاضر کنن.

— کجا میری، مین هرتس؟

— دروازه پاکروفسکیه...

٤

سری آهسته پلکها را از هم گشود... از مرگ خبری نیست، نیست... سردی خاک، بدن را درهم فشرده... خاک را که نمیشود گرم کرد... در تنگنای گور جای جنبیدن نیست... پیکر را تا گوش در خاک فرو برده‌اند... سر بعقب افتاده و برف نرمی بر صورت میبارد. کاش بار دیگر دلش منقلب میشد و چشم‌ها جایی را نمیدید، آنوقت لااقل اینچنین دلش بحال خودش نمیسوخت...

وای از این مردم، اینها آدم نیستند، جانوران درنده‌اند، آه چه درندگانی...

...دختربچه‌ای بودم مثل نوگل صحرایی، مادرکم صدام میکرد داشا، داشا کوچولو... آخ، مادر چرا منو زاییدی؟.. زاییدی که آدما زنده زنده تو خاکم کنن... من بیگناهم... منو میبینی، میبینی؟..

...سر لب‌ها را از هم گشود و با زبان خشکیده بانگ زد: «مادر، مادرجان، دارم میمیرم...» اشک از چشمانش فرو ریخت. دانه‌های برف روی مژه‌ها فرو نشست...

...پشت این سر، در میدان تاریک، باد حلقه طناب را به چوبه دار میکوبید... بعد از مرگ هم راحت نمیشی... جسدت را بدار میزنن... آه، تمام تنم از درد میسوزه، خاک چه فشاری میده... سنگ و کلوخو تو کمرم فرو میکنه... وای از این درد، چه عذابی داره!.. (سر دهان باز کرد و نالان واپس افتاد) «...ای خدا بفریادم برس... مادر، بهش بگو، مادرجان... بگو من بیگناهم... از خود بیخود شدم و در حال جنون کشتمش... آخه سگهم گاز میگیره... حتی یابوهم...» فریاد در گلویش خفه شد. از درد بکلی از حال رفت. چشمها فراخ و تیره رنگ شد. سر به پهلو افتاد...

...باز شروع شد... برف میبارید... از مرگ هنوز خبری نبود... بزودی روز سوم فرا میرسید... باد، باد میوزید و حلقه طناب را به چوبه‌دار میکوبید... «لابد این سه روز گاو مونو ندوشیدن... این نور سرخ چیه؟.. آخ، چقدر وحشتناکه... مثل اینکه مشعله... سورتمه‌س... آدما دارن میان... میان اینجا... بازم میخوان شکنجه بدن؟» میخواست پا بزمین بکوبد، ولی فشار خاک مانع شد و نتوانست حتی انگشت خود را تکان دهد...

پطر با صدای بلند گفت:

— کجاس نمی‌بینم. شاید سگها خوردنش؟

کسانی که نزد سورتمه بودند فریاد زدند:

— قراول! خوابت برده؟ آهای، قراول!

صدایی با فریاد کش‌دار جواب داد:
— اینجا... م! — از میان برفی که همچنان میبارید، قراولی پوستین بدوش که دامن آن بپاهایش میپیچید، دوان دوان میآمد... وقتی نزدیک شد در همانحال دو تروچسب چون خرسی، تعظیم‌کنان بروی پای پطر افتاد و همچنان بزانو ماند.
— زن‌را اینجا چال کردن؟
— بله، قربان...
— زنده‌س؟
— زنده‌س، قربان...
— چه جنایتی کرده؟
— شوهرشو با کارد کشته.
— کجاست، نشون بده...
قراول دوید و سپس بر زمین نشست و با دامن پوستین خود چاپلوسانه برف‌ها را از روی صورت و موهای یخ‌زده وبهم‌چسبیده زن سترد و گفت:
— زنده‌س، قربان، زنده‌س، چشماشو بهم میزنه...
پطر، سیدنی، آلکساشکا و پنج تن از میهمانان لفورت به سر نزدیک شدند. دو تفنگدار که کلاهخودهای آهنینشان برق میزد مشعل‌ها را بالا گرفته بودند. از خلال دانه‌های برف صورت یخ و پریده رنگی بهمان سپیدی برف با دیدگان فراخ و به حدقه نشسته به حاضران مینگریست.
پطر پرسید: چرا شوهر تو کشتی؟
زن خاموش بود. قراول نوک چکمه نمدین خود را به گونه او مالید و گفت:
— بیشعور، تزار خودشون سئوال میکنن.
پطر روی او خم شد و پرسید:
— شوهرت تورا میزد، اذیتت میکرد، چکار میکرد؟ اسم این زن چیه؟ داریا... داریا بگو ببینم چی شد که کشتیش.
زن خاموش بود. قراول بدست و پا افتاد، روی زانو نشست و در گوش او گفت:

— بگناهت اقرار کن شاید ببخشتت... اگه اقرار نکنی منو تو درد سر میندازی، باجی‌جان...

آنگاه سر، دهان سیاه خود را گشود و با آوایی خفه و گرفته و سرشار از کین و نفرت گفت:

— کشتم... اگه این جانور درنده بازم دستم میفتاد، میکشتمش...

چشمها را فرو بست. همه خاموش بودند. قطرات صمغ از مشعل‌ها روی برف فرو میریخت و فش میکرد. سیدنی تند تند چیزها یی گفت، ولی مترجم حاضر نبود. قراول باز با نوک چکمه نمدین سر زن را تکان داد، سر بیجان یکور افتاد. پطر سرفه سختی کرد و بسوی سورتمه رفت... سپس آهسته به آلکساشکا گفت:

— بگو با تیر خلاصش کنن...

۵

پطر خاموش و یخ کرده بخانه نور باران لفورت باز گشت. نوازندگان در غرفه فوقانی تالار رقص، گرم نواختن بودند. موج جامه های رنگارنگ، چهره‌ها و شمع ها در آیینه‌ها منعکس بود. پطر بمجرد ورود از خلال پرده رقیق دود گرم تالار سر بور آنا مونس (آنشن. م.) را تشخیص داد... دختر با سیمای اندیشناک و شانه های برهنه و فروافتاده کنار دیوار نشسته بود.

هماندم در غرفه فوقانی تالار از شیپورهای مسین نفیر برخاست و نوازندگان به نواختن آهنگ رقص آرامی پرداختند که نغمه های دل‌انگیزش از آنشن و جامه گلگون پوش کرده و دستهای معصومش که روی زانو افتاده بود با او سخن میگفتند... چرا لشکر غم اینچنین به حریم جانش میتازد و قلبش را از هم میدرد؟ گویی خود تا گلو در خاک سرد فرو رفته و درمیان بوران برف، عشق خود را از نقطه‌ای دور و دسترس ناپذیر بسوی خویش میخواند...

آنا زودتر از همه او را دم در دید و دیدگانش برق زد. از جا جهید و روی کف موم اندود تالار چون مرغی سبکبال بسوی او پرید... نوازندگان این بار آهنگ نشاط بخشی سر دادند که از سرزمین آلمان مهربان سخن میگفت و حکایت میکرد که چگونه در آنجا درخت بادام جلوی پنجره‌های تمیز و نظیف به گل نشسته و هانس و گره‌تل زیر آن پهلوی هم ایستاده‌اند و پدر و مادری مهربان با تبسمی سرشار از مهر و عطوفت بآنها مینگرند. این منظره مظهر عشق جاودان است و آنگاه که آفتاب عمرشان سر به چاهسار ظلمت فرو میکشد، هر دو با آهی آرام راه گور در پیش میگیرند... آه چه سرزمین دور و دسترس‌ناپذیری!..

پطر پیکر آنشن را که در زیر پرند نیلگون گرم شده بود، دربر گرفت و خاموش و زمانی طولانی آنقدر برقص ادامه داد که نوازندگان از هماهنگی باز ماندند...

سرانجام پطر بسخن آمد و گفت:

— آنا؟

دختر با دیدگانی صاف و روشن و سرشار از اعتماد به چشمان او نگریست و پرسید:

— پیطر، مثل اینکه شما امروز غمگینین؟

— آنوشکا، تو منو دوست داری؟

آنا که طوق باریکی از مخمل گردنش را زینت میداد در پاسخ فقط سر فرود آورد... تمام خانمهایی که میرقصیدند و آنها که نشسته بودند هم سئوال پطر و هم پاسخ آنا مونس را در یافتند. پطر رقص‌کنان تالار را دوری زد و گفت:

— من با تو خوشبختم...

۶

بطریق که مشایعین زیر بازویش را گرفته بودند وارد تالار شد. پس از آنکه دعای خیرنثار ملکه پیر و برادرش و بویارها کرد دست استخوانی ریاضت‌کشیده‌اش را بسختی بلبان یکایک

آنها فشرد. از تزار پطر همچنان خبری نبود. بطریق یوآکیم روی صندلی سفت و سختی که پشتی بلند داشت نشست و هماندم سرش بزیر افتاد و دستارچه قلنسوه، صورتش را پوشانید. اشعه خورشید از دریچه‌های گود زیرطاق رنگین تالار گرانوویتایا (تالار مصور. م.) بدرون میتابید. همه دستها را رویهم گذاشته، دیده بزیر افکنده و خاموش بودند. تنها سایه بالدار کبوتری که پشت پنجره برف گرفته نشسته بود، آرامش تالار را برهم میزد. از بخاری بزرگ که روکشی از کاشی‌های کبود داشت هرم داغی بیرون میزد. بوی کندر و موم در فضای تالار پیچیده بود. این سکوت با جبروت و پیروی از این رسوم و آداب کهن، نخستین و مهمترین کاری بود که میبایست انجام پذیرد تا امواج اهواء انسانی و حطام دنیوی در بر خورد با صخره صمای آن درهم شکند. وسوسه و بدعت بس است! تکیه‌گاه مجد و عظمت روسیه همینجاست — بگذار فقیرتر از دیگران باشیم، این عیبی نیست، در عوض از فضیلت و تقوی برخورداریم... در باقی امور خدا یارو مدد کار ما است...

همه در انتظار ورود شهریار خاموش نشسته بودند. ناتالیا کریلونا با حالتی سرشار از زهد و تقوی چرت میزد — در ماههای اخیر سخت چاق شده و ضعف بر مزاجش راه یافته بود... تسبیحش از روی زانویش بر قالی افتاد و استرشنف هناسه‌کنان خم شد و با احتیاط آنرا برداشت. در زمان سوفیا یک ساعت پاندول دار برجی‌شکل در تالار بود. امر شد تا آنرا بردارند — صدای تیک تیک آن اعصاب را آزار میداد، و انگهی در کتاب مقدس گفته شده است: «کس را از ساعت واپسین خبری نیست...» حساب زمان را نگاه داشتن خود فریبی‌است. پس بگذار گذشت زمان در پهنه روسیه آهسته تر و آرامتر باشد...

درهای سرسرا بهم خورد و صداهایی یخ‌زده، سکوت ملال‌آور تالار را برهم زد. ملکه دهن دره خود را فرو خورد و بر دهان صلیب کشید. جاندار تزار که نوجوانی آرام بود ورود تزار را با تکریم تمام اعلام کرد. بویارها بی‌شتاب کلاههای خز بوقی خود را از سر برداشتند. ناتالیا کریلونا چین بر جبین انداخت و

بدر نگریست، ولی، خدارا شکر، پطر لباس روسی برتن داشت، از همان پشت در، جلوی خنده خود را گرفت و با برازندگی تمام وارد تالار شد... چهره ملکه شکفت و با خود گفت: «پاهاش مثل پاهای لک‌لکه، طفلکی سختشه با وقار قدم ورداره». پطر برای اصغای دعای خیر، بسوی بطریق رفت و از سلامتی برادر بیمار خود جویان شد...

به پول احتیاج فوری پیدا کرده بود و بهمین جهت به پیروی از نامه مادر آمده بود تا سخنان یوآکیم را بشنود. بر تخت نشست و سر را بر آرنج تکیه داد و دهان خود را با کف دست پوشانید تا اگر دهن دره کرد، دیده نشود. با همین حالت در سکوت خواب آور تالار فرو رفت.

یوآکیم از زیر طیلسان سیاه دفتری بیرون کشید و با دستی که از فرط پیری میلرزید، آهسته آنرا ورق زد و آنگاه چشم ببالا دوخت و انگشتان خود را دیری بر صلیب هشت پر تارک قلنسوه‌اش فشرد و سپس با دست صلیب کشید و با صدایی آهسته و چسبناک که اندک اندک زننده و ملال‌انگیز میشد، به قرائت پرداخت:

— «...باین پندار دل خوش مدارید که با قلع و قمع عصیان، رعیت را مطیع و مملکت را آرام کرده‌اید... مشاهده فقدان یکدلی و وجود سیه‌روزی درمیان خلایق روان مرا میآزارد. آه از این شهر که جایگاه تزار و دارالسلطنه‌اش نامند! راهبان و راهبه‌های بی‌جا و مکان، کشیشان و شماسان بیکار، ولنگار و بی‌ننگ و عار، با فضیحت و بی‌فضیلت، همه‌جا در شهر پراکنده‌اند، جماعت هرزه گردی که لژیون نظامی نامیده میشوند، کهنه‌پاره‌ای بدست و پا می‌پیچند و برخی از آنان پارچه‌ای بروی چشم میکشند و خود را نابینا مینمایانند و در کوچه‌ها و خیابانهای شهر پرسه میزنند و با دورویی و تزویر صدقه میطلبند... مگر میتوان چنین شهری را گلزار نامید؟ و اما بعد، من میبینم که در خانه‌ها میگساری، تعبیر خواب، جادوگری و فسق و فجور حکمفرماست. شوی موی سر زوجه خود را میکشد و لخت و عور از خانه بیرون میاندازد، زن شوی خود را بقتل میرساند و اطفال در چنین محیطی

بی بهره از عقل چون علف هرز بار میآیند... مگر میتوان چنین شهری را گلزار نامید؟.. و اما بعد، من میبینم که بویارزادگان و ایضاً پیشه‌وران و دهقانان خانه‌های خود را آتش میزنند و چماق بدست راه جنگل در پیش میگیرند تا آتش خشم خود را فرو نشانند. آخر مرد دهقان، گاوآهنت کجا رفت؟ مرد کاسب ترازویت کجا رفت؟ بویارزاده شرف و افتخارت کجا رفت؟»

بطریق همچنان موعظه میکرد و مصائبی را که همه‌جا حکمفرما بود، برمیشمرد. پطر از دهن دره افتاد. ناتالیا کریلونا با احساس درد و رنج گاه به پسر و گاه به بویارها مینگریست و بویارها طبق معمول همیشگی ریش خود را بالا گرفته و صم بکم بر جای نشسته بودند. همه میدانستند که کار مملکت پاک خرابست. ولی چه کمکی از دستشان برمیآمد؟ هیچ. باید سوخت و ساخت... یوآکیم به قرائت ادامه داد:

— ما با عقل قاصر خود برآن شدیم تا حقایق را بسمع شما، شهریاران معظم، برسانیم... مادامکه لامذهبی و کیش‌های پلید کافران روسی، لوتری، کالونی و جهود در این مملکت تبلیغ میشود از نظم و وفور نعمت در آن خبری نخواهد بود... خداوند ما را بسبب خطایا و سیئات اعمالمان مکافات میدهد... روم ثالث بودیم و اینک سدوم و گومورثانی(۱) شده‌ایم... شهریاران معظم، نباید به کفار اجازه داد که در اینجا معبد بپا دارند، معابدی را هم که برپا داشته‌اند باید منهدم ساخت... نباید اجازه داد که سلحدان لعین بر افواج ما فرمان رانند... وجود این ناپاکان برای سپاه ارتدکس پاکدین ما چه ثمری میتواند ببارآورد؟ اینان فقط خشم الهی را علیه ما برمیانگیزند... اینها گرگانی هستند که

---

۱ — سدوم و گومور— نام دو شهر باستانی فلسطین در ساحل بحرالمیت که در حدود سال ۱۹۰۰ قبل از میلاد بر اثر زلزله و صاعقه بقعر دریا فرو رفت. بروایت تورات مردمان این دو شهر به فساد گراییدند و «فنای آنان مکافات خطایا و گناهانشان بود». (م.)

بر گوسفندان فرمان میرانند! میباید خلق ارتدکس را از دوستی و مصاحبت با ملحدان منع کرد... آداب و رسوم اجانب را در مملکت برانداخت وادنی تغییری در لباس مجاز ندانست... وقتی نیروی خود را اندکی باز یافتیم و دیانت ارتدکس را تقویت کردیم، میباید اجانب را از روسیه برون رانیم و کوی آلمانی‌ها، این جایگاه جهنمی شیاطین، این آشیانه فساد را طعمه حریق سازیم!..

از دیدگان بطریق جرقه‌های آتش میجهید، پوست صورتش میلرزید، ریش باریک و دستهای بنفشش مرتعش بود. بویارها چشم‌ها را پایین انداخته بودند — یوآکیم بیش از حد سخت گرفته بود، در چنین امری نمیبایست اینقدر تند رفت...

چشمان رومودانفسکی مثل چشم وزغ بیرون زده بود. ناتالیا کریلونا که از این گفته‌ها چیزی دستگیرش نشده بود تا پایان قرائت بطریق، همچنان تبسم‌کنان بعلامت تصدیق سر تکان میداد. پطر به پشتی تخت تکیه داده لبها را کودک‌وار غنچه کرده بود. بطریق دفتر در بغل گذاشت و چشمها را با انگشتان دست مالید و گفت:

— کار بزرگ را از خرد آغاز میکنیم... در دوران سوفیا آلکسیونا باستدعای عاجزانه من ملحد پلید کویرین کولمان را در کوکوی دستگیر کردند... در استکشافی که از او بعمل آمد، چنین اقرار کرد: «در آمستردام مردی نورانی با روپوش سفید رهبانی بر من ظاهر شد و مرا گفت باید به مسکو بروی، زیرا مردمان آن دیار در ظلمت بیدینی تباه میشوند... (یوآکیم از شدت هیجان کمی خاموش ماند.) هم او افزود که: «شما نیز دیده بصیرتتان کور است و نمیبینید که هاله نور بر گرد سرمن نشسته است و روح القدس از زبان من با شما سخن میگوید...» آنگاه اقوالی از تعالیم ضاله یاکوب بوهم و کریستوفور بارتوتس(۱) بر

---

۱ — یاکوب بوهم (Jakob Böhmes) و کریستوفور بارتوتس (Christophor Bartuts) مؤلفین کتب و رسالات عرفانی. (تبصره مؤلف)

زبان راند... و اما خودش دختری را در مسکو بنام ماریا سلیفونتووا از راه بدر برده و از بیم آنکه مبادا رازش از پرده برون افتد، جامه مردان بر او پوشانده است و دختر، هم اکنون در پستوی خانه‌اش بسر میبرد... شب و روز هر دو باده گساری مشغولند، ساز و سنتور میزنند و کولمان گاه و بیگاه سر از پنجره برون میاورد و بکردار مجانین فریاد برمیکشد که روح‌القدس بر من ظاهر شده است... برای کسانیکه بدیدارش میروند از مغیبات سخن میگوید، پیشگویی میکند و سپس امر میدهد تا زیر شکمش را ببوسند... پروردگارا، در دیاری که ابلیس از شعف بانگ بر میکشد، چگونه میتوان حتی یکدم آرام ماند!.. از شهریاران معظم استدعا دارم فرمان دهند تا کویرین کولمان را با کتب ضاله‌اش بسوزانند...

همه سرها را بسوی پطر برگرداندند و او فهمید که کار کویرین کولمان دیریست ساخته و تصمیم آن گرفته شده است. این مطلب را در چشمان آرام مادر خواند. تنها روموادانفسکی بود که با ناخرسندی سبیل‌ها را میجنبانید. پطر راست نشست و به جویدن ناخن پرداخت. برای نخستین بار در حیاتش در باب امور مملکتی رأی او را میخواستند. وحشت‌برش داشته بود و در همانحال خشمی سرد در قلبش موج زد. سخنان چندی پیش لفورت و چهره‌های هوشمند و موقر خارجیان را بیاد آورد... با آن تحقیر مؤدبانه... سیدنی روز پس از آن شب میگفت: «روسیه زمان بسیار طولانی یک کشور آسیایی مانده است. شما از اروپایی‌ها میترسید، ولی دشمنی خطرناک‌تر از خودتان ندارید...» بیاد آورد که شنیدن این سخنان چه اندازه برایش خجلت‌آور بود... (آنروز امر کرد تا پوستین سموری به سیدنی هدیه دهند، اما مشروط بر آنکه دیگر بخانه لفورت نرود و هرچه زودتر به آرخانگلسک عزیمت کند.) اگر آن انگلیسی حالا این حرفها را می‌شنید، چه میگفت؟ میخواهند کلیساهای لوترین‌ها و کاتولیکهارا ویران کنند! بیاد آورد که تابستان گذشته چگونه بانگ پرطنین ناقوس‌های کلیسای آلمانی را از پنجره‌های گشوده بگوش میشنید... این بانگ

صبحگاهان از شرف و نظم خبرمیداد، رایحه خانه‌های شسته و روفته کوکوی‌را بمشام میرساند و خاطره پشت‌دری توری پنجره آنا مونس را تجدید میکرد... سرده متحرک، غراب شوم، اگر دستت میرسید، او را نیز در آتش میسوزاندی! از کوکوی تل خاکستر بر جای میگذاشتی! (حالا این پطر بود که با چشمانی که جرقه‌های آتش از آن برون میجهید، به بطریق مینگریست.) ولی سرسختی و زیرکی بر خشم چیره شد (شاید تأثیر درسهای لفورت بود؟). باشد، بویارهای فرمانروا، ریش درازها! دادزدن سر آنها کاری نداشت — بالفور بزانو در میآمدند و پوزه‌ها را بر قالی میگذاشتند، مادرجان گریه سر میداد، بطریق سرش با بینی نوک تیز روی زانوهایش میافتاد، ولی سپس همان کاری که خود میخواستند میکردند و سر پول هم بازی درمیآورند...

پطر با خشمی آمیخته با نزاکت گفت: پدر مقدس، —(ناتالیا کریلونا از تعجب ابروها را بالا کشید)، — فقدان همفکری میان ما برای من دردناک است... ما در امور دینی تو مداخله نمیکنیم، ولی تو در امور جنگی ما مداخله میکنی... ما نیات و چه بسانیات بزرگ در سر داریم، — آیا تو از آن با خبری؟ ما میخواهیم دریاها را مسخر خود سازیم... ما توفیق در امر تجارت از طریق دریاها را وثیقه نیکبختی مملکت خویش میدانیم. تجارت موهبت الهی است... من نمیتوانم بدون خارجیان امور جنگی را رو براه کنم... حال بیا و برای امتحان دست به ترکیب کلیساها و طاعت‌خانه‌های آنها بزن، همه میگریزند و میپراکنند... از این کار منظورتان چیست؟.. (پطر بنوبت یکی پس از دیگری به بویارها نگریست.) میخواهید بال‌های سرا قطع کنید؟

این سخنان شجاعانه پطر، بویارها را سخت متعجب کرده بود. نگاههایی با هم ردوبدل کردند: «اوهو، یارو رو ببین!.. خیلی سفت و سخته!..» روموذانفسکی بعلامت تأیید سر تکان میداد: «درسته، درسته حرف حسابی میزنه». بطریق سر خود را با بینی تیزش بسوی تخت پیش برد و با هیجانی عظیم بانگ برکشید:

— شهریار معظم! کویرین کولمان ملحد، این خواجه تاش ابلیس را از من مگیر...

پطر جبین درهم کشید. احساس میکرد در این مورد باید در برابر ریشوها به تسلیم تن در دهد... ناتالیا کریلونا زمزمه کنان گفت: «پدر تاجدار» و التماس کنان کف دودست را بهم چسباند... پطر از گوشه چشم به روسودانفسکی نگریست و او هم با حالتی لاعلاج دستها را ازهم گشود...

آنگاه پطر گفت: ما را به کولمان کاری نیست، سرش را بتو واگذار میکنم. (بطریق نشست و بیحال چشم فرو بست). حال، حضرات بویارها، گوش کنید: من برای مصارف جنگی و کشتی‌سازی به هشت هزار روبل احتیاج دارم...

...پطر پس از خروج از قصر، فیودور روسودانفسکی را با خود در سورتمه نشاند و برای صرف ناهار بخانه او واقع در خیابان لوبیانکا رفت.

۷

از ده میتیشی پیرزنی را بنام ننه واروبئیخا برای ملکه جوان به کاخ کرمل آورده بودند. یودوکیا از آمدن او چنان خوشحال شد که امر کرد او را هماندم یکراست از سورتمه به شبستان بیاورند. شبستان ملکه در اشکوب فوقانی عمارت چوبینی قرار داشت که دو دریچه کوچک بآن نور میداد و پرده آنها را برای جلوگیری از نفوذ نور آفتاب فرو کشیده بودند. مامای پیر شب و روز با چکمه‌های نمدین و پوستین روی نیمکت کنار بخاری داغ لمیده بود. درد زایمان یودوکیا نزدیک و چند روز بود که از بستر پرقو بر نمیخاست. البته خیلی دلش میخواست که از تنگنای این دخمه خفه پا برون نهد، سینه را از هوای پاک پر کند و با سورتمه در فضای مسکوی برف گرفته که پرده‌ای از دود نیلگون شفاف آنرا فرو پوشانده و قرص خورشید بر آن فرود آمده بود و شاخه‌های سیمگون درختان در کوچه‌های آن گیسوان فرو هشته خود را بر طوق چوبین گردن اسب میمالیدند، جولان

دهد... ولی ملکه پیر و تمام زنانی که پیرامونش بودند، دست بر سر میکوبیدند و میگفتند: وای، وای، حالا و سورتمه سواری، العیاذبالله! بخواب و از جایت تکان نخور، شکمت را حفظ کن، تو گوهری از صلب تزار در بطن داری... فقط اجازه داشت قصه‌هایی با ختام ملکوتی بشنود... حتی حق گریه کردن هم نداشت: بچه غصه‌دار میشد...

واروبئیخا با خضوع و خشوع ولی چست و چالاک وارد اتاق شد. خودش تر و تمیز و پوزارهایش نو و زیر دامن کرباسش یکدسته گل مریم صورتی زده بود تا معطر باشد. لبانی نرم و چشمانی ریز چون چشم موش داشت، صورتش با وجود پیری گلگون بود و یک بند حرف میزد... دم درگاه با نگاهی تیزبین باطراف نگریست و همه چیز را از مد نظر گذراند و آنگاه کنار تختخواب بزانو در آمد. ملکه جوان او را مورد عنایت خود قرار داد: دست مرطوب خود را بسوی او دراز کرد و گفت:

— واروبئیخا، بشین تعریف کن... دلم گرفته، منو از غم بیرون بیار...

واروبئیخا لبان پاک خود را سترد و به نقل افسانه‌هایی در باره پیر مرد و پیرزن، دختران کشیش و بز زرین شاخ پرداخت...

یودوکیا کمی از جا بلند شد تا ببیند ماما درحال چرت است یا نه، آنگاه رشته سخن او را قطع کرد و گفت:

— صبر کن، واروبئیخا، بیا برای من فال بگیر...

— آخ، قربون شکل ماهت برم، نمیتونم...

— دروغ میگی، واروبئیخا، میتونی... من به احدی نمیگم، فال بگیر، میخوای فال باقلا بگیر...

— آخ، حالا هر کی فال باقلا بگیره با شلاق پوست از تنش میکنن... شاید بهتر باشه با آردجو فال بگیرم — بریزم تو آب مقدس، رقیقش کنم؟

— درد من کی شروع میشه؟ زود یا دیر؟ خیلی میترسم... شبها قلبم درد میگیره، از شدت درد از حرکت مبایسته... از جا میپرم و میگم: بچه زنده‌س یا نه؟ خدایا!

— پا میزنه؟ کجا میزنه؟
— پاهای کوچولوشو میزنه اینجا... هی‌میپیچه و وول میخوره، انگار با زانوا و آرنج‌هاش یواشکی فشار میاره...
— از سمت مغرب به مشرق میپیچه یا برعکس؟
— هم از این سمت هم از اون سمت... آنی آروم نمیگیره...
— پس پسره.
— راست میگی؟
واروبئیخا گوشه‌های چشمان موشی خود را جمع کرد و با نگاهی نوازشگر زمزمه‌کنان پرسید:
— دیگه چه فالی برات بگیرم؟ میبینم که تو نازنازی رازی تو دلت داری که هی میخوای بزبون بیاری... بیا ملکه در گوشم بگو...
یودوکیا بسوی دیوار روی برگرداند، صورتش گلگون شد. پیشانی و شقیقه‌هایش پر از لکه‌های قهوه‌ای رنگ و لبانش باد کرده بود. گفت:
— مثل اینکه زشت شدم، نمیدونم که...
— این حرفا چیه، صورت باین قشنگی، مثل پنجه آفتابه...
— آخ، ولم کن... — یودوکیا برگشت، چشمان میشی‌اش پر از اشک شد. — نمیدونم دلش بحال من میسوزه یا نه، دوستم داره یا نه؟ فال بگیر بگو... ده برو آردجو بیار...
معلوم شد که واروبئیخا اشیاء لازم را از پیش در انبان خود جمع دارد: یک نعلبکی سفالین، یک شیشه آب مقدس و یک کیسه پر از گرد تیره رنگ... (زمزمه‌کنان گفت: «این تخم سرخسه، شب احیای حضرت یوحنا جمع کردم».) گرد را در آب مقدس حل کرد و در نعلبکی ریخت و آنرا روی نیمکت کنار تختخواب گذاشت. آنگاه در حالیکه ورد نامفهومی بر زبان جاری میساخت، حلقه نامزدی یودوکیا را گرفت و در نعلبکی انداخت و گفت:
— نگاه کن، رازی رو که در دل داری بفکر بیار، میخوای بلند بلند، میخوای پیش خودت، هر جور دلت میخواد... چه شک و تردیدی در دل داری که ناراحتت میکنه؟

یودوکیا در حالیکه لبانش بزحمت میجنبید، گفت: از وقتی از ترونیتسا برگشته بکلی عوض شده. حرف که باهاش میزنم اصلاً گوش نمیده، انگار من احمقترین آدم دنیا هستم... میگه: «تو باید کتاب تاریخ بخونی... زبون هلندی یا آلمانی یاد بگیری...» خیلی سعی کردم اما هیچی یاد نگرفتم، آخه مردم زنشونو، اگه کتابم نتونه بخونه، دوست دارن...

— چند وقته با هم نمیخوابین؟

— سه ماهه... ناتالیا کریلونا غدغن کرده، میترسه به بچه صدمه بخوره...

— ای فرشته آسمونی، وسط حلقه رو خوب نگاه کن، این سیاهی رو میبینی؟

— آره، انگار یه صورته...

— بازم نگاه کن... صورت زن نیست؟

— شاید... آره صورت زنه.

— خودشه. — واروییخا بطرزی پر معنا لبان خود را بهم فشرد، چشمان ریزش مثل دو سر سنجاق در سوراخ تنگ حدقه برق میزد... یودوکیا با نفس‌های سنگین از جا نیم‌خیز شد، دستش از روی شکم گرد و برآمده‌اش بالا رفت و زیر سینه آنجا که قلب چون مرغکی اسیر پر پر میزد قرار گرفت و بانگ زد:

— چی میدونی؟ چی رو از من پنهون میکنی؟ این زنیکه کیه؟

— کیه، کیه، میخوای کی باشه؟ افعی مکاره، مار خوش خط و خاله، دختریه آلمانیه... تو مسکو همه میدونن و پچپچ میکنن، اما میترسن بلند بلند بگن... در محله آلمانیا به شوهرت اکسیر عشق میخورونن... اما غصه نخور، عزیزم، هنوز کار از کار نگذشته... کمکت میکنیم... بیا این سوزنو بگیر... (واروییخا تند یک سوزن از لچک سرش بیرون کشید و پچپچ کنان به ملکه داد.) با انگشتای ملوست بگیر، نترس... حالا هرچی من میگم تو تکرار کن: «دور شو، دور شو، ای افعی مکار و قهار، ای آنا، ای پتیاره، عفریته، منحوس، اکبیری، دور شو، برو که دیگه برنگردی، برو پشت کوه «فافر»، همونجا که خورشید طلوع

نمیکنه، ماه تابون نمیشه، شبنم نمیزنه، برو بیفت تو زمین نمناک، زیر سه ذرع خاک، ای افعی مکار و قهار، ای آنا، جای تو اونجاست، تا دنیا دنیاست همونجا بمون، آمین یا رب‌العالمین...» حالا سوزنو بزن، بزن میون حلقه، بزن تو صورتش...

یودوکیا سوزن را چنان محکم میان حلقه کوبید که نوک آن به نعلبکی خورد و شکست. آنگاه خود را عقب کشید و یک بازو را حائل چشم کرد و لبان باد کرده‌اش از گریه برعشه افتاد...

شب‌هنگام بود که از تقلا و تکاپوی قابله‌ها و دایه‌ها و پرستاران و کنیزکان قصر درها و تخته بندی‌های کف اتاق‌ها به صدا در آمد: «تزار وارد شد...» واروبئیخا دانه‌ای کندر در شعله شمع دود کرد تا هوا خوشبو شود و خود از اتاق گریخت... پطر شتابان و سه پله یکی از پله‌ها بالا آمد. وقتی روی بستر همسر خود خم شد بوی شراب و هوای سرد میداد.

— دونیا جون، سلام... هنوز فارغ نشدی؟ من خیال کردم تموم شده...

پوزخند زد — سرخوش و بیگانه‌وش بود، چشمان گردش بیگانه بنظر میرسید... یودوکیا برودتی در سینه احساس کرد... با آوایی که روشن شنیده میشد گفت:

— دلم خیلی میخواست خیال شما رو راحت کنم... میبینم که همه از انتظار خسته شدن... تقصیر کارم...

پطر اخم کرد، کوشید بفهمد که چه ناراحتی دارد. کف دو دست را بر نیمکت تکیه داد و نشست، مهمیزش قالی را خراشاند... گفت:

— ناهار منزل رومودانفسکی بودم... بمن گفتن که هر لحظه باید منتظر وضع حمل بود... خیال کردم شروع شده...

— وقتی سر زا مردم شما با خبر میشین... خبر شو براتون میارن...

— از زاییدن کسی نمیمیره... این فکرها رو از سرت بیرون کن...

یودوکیا با قوت تمام لحاف و ملحفه را کنار زد و شکم خود را نشان داد و بانگ زد:

— ایناها میبینی... درد و فریاد شو من باید بکشم نه تو... آره، نمی‌میره! تو بعد از همه خبردار میشی... بخند، پی خوشگذرونیت باش، شرابخوری کن... هی برو باین محله لعنتی... (پطر دهان گشود و خیره خیره باو نگریست.) جلوی مردم خجالت داره، همه میدونن...

— چی‌رو میدونن؟

پطر پاها را جمع کرد. خشمگین بود و قیافه‌اش به گربه میماند. ولی حالا دیگر برای یودوکیا همه چیز یکسان بود... در جوابش فریاد کشید:

— عشقبازی تو رو با این پتیاره آلمانی ملحد! با این دختره لکاته میکده‌چی! چی بخوردت داده؟

از شنیدن این سخنان خون بصورت پطر هجوم کرد و قطرات عرق بر آن نشست. لگدی به نیمکت زد و آنرا پرت کرد. چنان قیافه مخوفی پیدا کرده بود که یودوکیا بی‌اختیار صورت خود را با دست پوشاند. ایستاده بود و با دیدگانی چون کاسه‌های خونین چشم دجال خیره خیره بزن خود مینگریست.

— احمق! — این تنها سخنی بود که توانست بر زبان راند. یودوکیا نومیدانه دست برهم کوبید و سر درمیان دو دست گرفت و گریه‌ای خاموش پیکرش را مرتعش ساخت. طفل در رحم مادر جنبشی خفیف و ناشکیبا بخود داد. دردی جانکاه و موحش تیر کشید و با شدتی عجیب در لگن خاصره پیچید...

پرستاران و دایگان، قابله‌ها و زنان دلقک خل وضع — همه از شنیدن جیغی که بزوزه جانوران میماند، باتاق ملکه جوان دویدند. یودوکیا با دیدگانی چون دیوانگان و دهانی باز و بدمنظر فریاد میکشید... زن‌ها بدست و پا افتادند... شمایل‌ها را از دیوارها پایین آوردند و پیه‌سوزها را افروختند. پطر رفت. وقتی درد اولیه برطرف شد واروئیخا و یکی از قابلگان زیربغل یودوکیا را گرفتند و برای وضع حمل به حمام داغ بردند.

۸

زاغی سپید چشم با حالتی هراسان از زیر سایبان نیین پرید و روی درخت نشست، برف از شاخه‌ها فرو ریخت. کولی یک‌ـ چشم سر بلند کرد. فلق بامداد زمستان از پس شاخه‌های برف‌ـ گرفته انوار ارغوانی رنگ خود را باطراف میپاشید. از دودکش خانه‌ها دود برمیخاست و آهسته آهسته بهوا میرفت — زنان خانه‌دار بخاری‌ها را میافروختند. برف در زیر چکمه‌های نمدین رهگذران میغژید، کخ کخ سرفه و جغ‌جغ دروازه‌ها و صدای تبر بگوش میرسید. بام‌های پرشیب درمیان درختان سیمین فام توس دمبدم با وضوح بیشتری هویدا میشدند. آنسوی رودخانه، در سراسر شارستان مه گلرنگ برفراز خانه‌های پر و پا قرص کمانداران، انبارهای بلند‌ـ بنیان بازرگانان و کلبه‌های توسری خورده صنف چرمسازان، جوراب‌بافان و کواس سازان(۱) چادر کشیده بود.

زاغی بیقرار روی درخت از شاخی بشاخ دیگر میپرید و به یکتا چشم کولی برف میپاشید. کولی بخشم آمد و دستکش بی‌پنجه خود را تهدیدکنان بسوی زاغی تکان داد. دلو یخ‌زده را از چاه بیرون کشید و آب بوناک آنرا در آبشخوار چوبی ریخت. در این هوای لطیف بلورین صبح یکشنبه کینه‌ای سوزان در قلبش جوشان بود. با خود میگفت: «لعنت بر این سرنوشت و بخت نکبت که منو غلام زر خرید کرد... روزگارم از سگ بدتره... اگه منم یه تیکه زمین داشتم، آقای خودم بودم و هیچ دست کمی از شماها نداشتم...» آهن دلو طرق طروق میکرد، از دستک چوبی چرخ چاه صدای خشک برمیخاست و چرخ شکسته که انتهای دستک بآن وصل بود می‌لغید.

صاحبخانه، اوفسی رژوف کماندار، از در خانه بیرون آمد و جلوی درگاه ایستاد. نیمچه پوستینی از پوست گوسفند پوشیده و

---

۱ — کواس — نوشابه روسی که از تخمیر گندم یا عصاره انواع میوه‌های بوته‌ای و غیره بدست میاید. (م.)

شال پشمی سرخ رنگی روی آن به کمر بسته بود. در هوای سرد سرفه‌کنان سینه صاف کرد، کلاه خودرا پایین‌تر کشید، دستکش بدست کرد، دسته کلید را جرنگ جرنگ بصدا در آورد و پرسید:

— آب کشیدی؟

کولی بجای جواب فقط برق یکتا چشم خود را باو تحویل داد. کنار آبشخوار پوزارش روی پشته خاکی که قشری از یخ آنرا پوشانده بود، سر میخورد. اوفسی برای باز کردن در آغل براه افتاد: ارباب خوب باید خودش به دام‌ها آب بدهد. سر راه با چکمه نمدی سفیدش که خال‌های سرخ داشت به تیری که در جایش نبود لگدی زد و تهدیدکنان گفت:

— تقصیر منه که هنوز با این تیر کمرتو خورد نکردم، پست فطرت‌رذل. باز هرچی دم دستت افتاد ریختی تو حیاط...

اوفسی در آغل را گشود و آنرا با میخی چوبین محکم کرد. سپس یال دو اسب اخته پروار را گرفت و بسوی آبشخوار برد، دستی بگردن آنها زد و به سوت کشیدن پرداخت. اسبان آب‌یخ‌آلود را میخوردند و دمبدم سر برمیداشتند و در حالیکه آب از لب و لوچه گرمشان فرو میچکید به سپیده صبحگاه نظر میدوختند. یکی از آنها تن خود را تکانید و شیهه کشید... اوفسی آهسته گفت: هی، هی، آروم بگیر. — آنگاه ماده گاو ها و یک گوساله نرینه‌کبود را از آغل بیرون راند. از پی آنها میش‌ها نیز تنگ هم بیرون دویدند. برف زیر سم‌هایشان به غژ غژ در آمد.

کولی زور میزد و پی در پی آب از چاه بیرون میکشید. شلوارش خیس شده بود. اوفسی گفت:

— از مهر و محبت اثری در وجود تو نیست، اما در شرارت و خباثت ید طولاداری... نمیتونی با این حیوونای زبون بسته مهربونتر باشی، فقط بلدی با این یه لنگه چشمت همه‌چی رو مثل مته سوراخ کنی... نمیدونم تو دیگه چه جور آدمی هستی...

— همینی هستم که میبینی...

— خب، خب، بسه!.. — اوفسی زهر خندی زد و دستور

داد تا اسبها را جلوی خودش علیق بدهد و تخته پهن زیر آنها را عوض کند.

کولی قریب ده بار برای آوردن کاه از این سر حیاط بآن سر حیاط بسراغ توده کاه پوشیده از برف که گنجشکان پیراسون آن روی کاههای ولو شده در تکاپو بودند، رفت و برگشت. سپس هیزم شکست و بخانه کشید. نخستین اشعه زرین‌فام خورشید از ژرفای آسمان نیلوفری نرم نرم بر تاج برف گرفته درختان توس تابیدن گرفت و پژواک ناقوس کلیساها در فضا پیچید. اوفسی با طمأنینه بر خود صلیب کشید. دخترکی کوتاه قد، با صورت گرد و غلنبه و چشمانی زاغ از در خانه بیرون جست و گفت:

— بابا، زود باش بیا صبحونه بخور...

اوفسی چکمه‌های نمدین خود را بزمین کوبید تا برف آن فرو ریزد و سپس از در کوتاهی بدرون رفت و ارباب‌وار آنرا پشت سر خود بهم کوبید. کولی را بخوردن صبحانه دعوت نکردند. چندی بانتظار ایستاد، فین کرد و دیری بینی خود را با دامن پوستین پاره پوره خود مالید و آنگاه ناخوانده از در زیر زمین گرم و نیمه تاریکی که صاحبخانه‌ها در آن صبحانه میخوردند، بدرون رفت و در آستانه آن یک پهلو لب نیمکت نشست. رایحه سوپ کلم و گوشت بمشام میرسید. اوفسی و برادرش کنستانتین که ایضا کماندار بود از یک کاسه چوبین آرام آرام سوپ کلم بالا میکشیدند. پیرزنی بلند بالا و ترشرو با نگاهی سرد و بیروح سر میز خدمت میکرد...

اخوان یک دکان در راسته نخ‌ریسان، یک حمام در خیابان بالچوگ و نیز یک آسیاب بادی داشتند و علاوه بر این از کنیاز اودویفسکی هم دوازده دسیاتین زمین مزروعی و مرتع اجاره کرده بودند. در گذشته خودشان کار میکردند (به لشکرکشی کریمه نرفتند)، اما حالا از دست تزار پطر روزخوش نداشتند: هر روز میبایست منتظر باشند که آنها را یا برای بیگاری ویا برای تمرین‌های جنگی احضار کنند. کار کردن در دکان و حمام برای کمانداران ممنوع شده بود. به برزگران روز مزد هم نمیشد اطمینان کرد.

بهمین جهت همسران و خواهران و بطور کلی زنها میبایست کار کنند. نیروی مردان صرف تفریحات تزار میشد. پیش از آمدن کولی، اوفسی به برادرش میگفت:

— هر چی فکر میکنم، نمیدونم امسال تابستون محصولمونو چه جور باید جمع کنیم. — آنگاه قرص نان را روی پیراهن کرباس بسینه فشرد و در حالیکه زبری نان پیراهنش را میخراشاند، یک تکه نان برای برادر و تکه‌ای برای خود برید. هر دو آهی کشیدند و نان را گاز زدند و گوشت را در قاشق تکانی دادند و باز بخوردن سوپ کلم پرداختند.

کنستانتین گفت: کار با برزگرای روز مزد خطرناک شده. فرمان تازه‌ای صادر شده... باید همه رعایای فراری، همه اونهایی رو که بی‌ضامن تو محله‌ها، خوراک پزی‌ها، حمام‌ها و کوره‌های آجرپزی ولو هستن بگیرن و حتماً تحویل بدن...

— خب اگه کار کنن چی؟

— اونوقت درست مثل اینکه یک دزد و راهزنو پنهون کردی، باید جواب پس بدی... راستی تو از کولی ضمانت نوبه گرفتی؟ اصلاً این کیه؟

— شیطونم نمیدونه... لام تا کام حرف نمیزنه...

— بهتر نیست جوابش کنیم و از شرش خلاص بشیم؟..

وقتی کولی وارد زیرزمین شد و در حین تکانیدن تریشه‌های یخ از میان تارهای ریش خود، یکتا چشمش را چون مته‌ای بکار انداخت و خیره خیره به برادران نگریست، اوفسی با صدای بلند گفت:

— من خودمم از دست این بتنگ اومدم...

هر دو ساکت شدند و بخوردن ادامه دادند. بوی نان و رایحه سوپ کلم دهان کولی را بآب انداخت و تنش به مور مور افتاد. یکی از تریشه‌های یخ را از ریش خود کند و پشت درگاه انداخت و با صدای خفه و گرفته گفت:

— معلوم میشه صحبت منه؟

اوفسی قاشق خود را روی میز گذاشت و گفت: گیرسم که صحبت تو باشه. ماه هفتمه که نون منو میخوری، اما کی هستی،

چی هستی، شیطونم نُمیدونه... آدمای مُشکوک بی‌نام و نشون مثل تو، حالا خیلی دور ور خونه‌ها پرسه میزنن...

کولی پرسید: من کجام مشکوکه؟.. چیزی از تو دزدیدم؟

— اینو هنوز نمیدونم...

— درست همینه، نمیدونی.

— شایدم اگه میدزدیدی بهتر بود. چرا دو تا میش من سقط شد؟ چرا ماده‌گاوها ناخوشن، شیرشون انقدر بد بوس که نمیشه لب زد؟.. چرا؟ (اوفسی تنه خود را به لبه میز فشرد و مشت روی میز کوبید.) چرا زنهای ما تمام پاییز دل درد داشتن؟.. چرا؟ اینها همه از چشم زخم جادوس! از این یه لنگه چشم سیاه توست که همه‌چی رو مثل سته سوراخ میکنه...

کولی با لحنی خسته و کسل گفت: اوفسی، انقدر چرت و پرت نگو، اونوقت اسمشم هست آدم عاقل.

— کنستانتین، شنفتی چه فحشی بمن داد؟ من چرت و پرت میگم؟ — اوفسی از پشت میز بیرون آمد، انگشتانش را بحرکت در آورد و بهم فشرد و مشتها را گره کرد. کولی یارای نزاع نداشت: اخوان پرزور و شکمشان سیر بود. با احتیاط از جا برخاست و گفت:

— میبینم که شما چشم دیدن منو ندارین، هر کاری میکنم از من ایراد میگیرین... پشتم از زور کار برای تو خورد شد، اوفسی، ممنونم... (تعظیم کرد.) حالا من میرم و تو هم هر چی دلت میخواد پشت سر من بد بگو، بحال من فرقی نداره... فقط پول کاری رو که کردم بده...

— چه پولی؟ — اوفسی بسوی برادر و پیرزن که با چشمان بیروح باین مشاجره مینگریست، سر برگرداند و پرسید: مگه این پولی بما داده بود تا براش نگه داریم؟ یا من پولی ازش گرفتم؟

— اوفسی، از خدا بترس. بابت هر ماه نیم روبل، جمعاً دو روبل و نیم کار کردم...

اوفسی بسوی او خیز برداشت و دیوانه‌وار فریاد کشید: آهان، پول دلت میخواد؟ بنظرم از جونت سیر شدی! مادرق...

بیا بگیر! — این بگفت و چنگ انداخت و گریبان او را چسبید و نعره‌زنان سیلی محکمی بگوشش نواخت، اگر کولی سر خود را ندزدیده بود با ضربت دوم نعشش برجا میماند. کنستانتین به پیش دوید و شانه‌های برادر را که از خشم میلرزید گرفت و او را از زدن باز داشت. کولی تلوتلوخوران از در زیرزمین بیرون رفت. کنستانتین شتابان خود را باو رساند و مشتی به پشت او زد و او را از در حیاط بیرون انداخت. کولی با یکتا چشم خود دیری چنان بدر مینگریست که گویی میخواست با سوز نگاه خود در را بسوزاند... تهدیدکنان گفت: «باشه، صبر کن» — دستی بگونه خود کشید و دید خونین است. عابرینی که از کنارش میگذشتند، برمیگشتند و باو نگاه میکردند و میخندیدند. کولی سر را بالا گرفت و در حالیکه پوزار خود را تالاپ تالاپ بر زمین میکوبید براه افتاد. و اما کجا، خود نیز نمیدانست...

۹

— زور بیار، زور بیار، برو جلو...
— چه خبره، مردم با این عجله کجا دارن میرن؟
— میرن تماشا: امروز یکنفرو تو آتیش میسوزونن...
— مگه میخوان اعدامش کنن؟
— خوب معلومه دیگه، خودش که نمیخواد بسوزوننش...
— چرا، بعضیا هستن که خودشون خودشونو میسوزونن.
— اونا بخاطر دین‌شون این کارو میکنن، از فرقه «راسکولنیک» هستن...
— پس اینو برای چی میسوزونن؟
— آلمانیه...
— خدا رو شکر که عاقبت نوبت اینام رسید...
— خیلی وقت بود که میباس این چپق‌کشای لعنتی رو بسزاشون برسونن... ازبس شیره ماها رو مکیدن مثل خرس شدن.
— ببین دود داره بلند میشه...

در ساحل رودخانه گروهی از اهالی حومه روی پشته‌های زباله و خاکستر جمع بودند. کولی هم بسوی ساحل رفت. از مدتی پیش دو نفر — هر دو مثل خود او آواره و دربدر — نظرش را بخود جلب کرده بودند. خود را هرچه بیشتر بآنها نزدیک کرد تا شاید بکمک آنان کار غذا هم رو براه شود. هر دو شکنجه دیده و زجر کشیده بنظر میرسیدند. یکی از آنها که صورت آبله خورده داشت، گونه‌اش را با کهنه‌ای پوشانده بود تا داغ میله آهن بر آن دیده نشود. او را یهودا میناسیدند. دیگری با پشت خمیده و تقریباً موازی زمین به دو چوبدست کوتاه تکیه داشت، ولی چست و چالاک راه میرفت و ریش خود را بالا میگرفت. چشمانش شاد و خندان بود... قبای وصله‌داری بر تن و پاره حصیری روی آن بدوش داشت. او را اوودوکیم(۱) میناسیدند. کولی از او خیلی خوشش آمد. دیری نگذشت که اوودوکیم نیز متوجه شد که مرد اعور مو سیاهی با صورت خون‌آلود کنار آنها کز کرده است. روی چوبدست‌های خود بلند شد و با لحنی مهربان گفت:

— داداش، از ما چیزی نمیماسه، خود مون جیب بریم...

یهودا لب پیچاند و در حالیکه بسوی دیگر مینگریست، زیر لب گفت:

— یه روز یکی از تأمینات‌چی‌ها همینجور موی دماغ شده بود، اما بردنش روی یخهای رودخونه، از سوراخ یخ سرشو زیرآب کردن...

کولی با خود گفت: «اوهو، معلوم میشه اینا بچه‌های پردل و جرأتی هستن...» اشتیاقش برای پیوستن بآنها دو چندان شد. با مژگان یخچه گرفته خود چشمکی بآنها زد و گفت:

— این عزرائیل لعنتی نمیخواد جون منو بگیره. پس باید زندگی رو یه جوری گذراند. بچه‌ها، چطوره منم به جمع خودتون قبول کنین... دستجمعی کارها آسونتر از پیش میره...

---

۱ – Ovdokim

یهودا باز زیر لبی به اوودوکیم گفت: نکنه این یارو از اون «زاغ‌سیاها» باشه؟ هان؟

اوودوکیم صدای خود را کشید و گفت: نه، بابا، معلومه که نیست.— سپس سر خود را پیچاند و از پایین ببالا، یکوری به یکتا چشم کولی خیره شد...

دیگر حرفی میان آنها ردوبدل نشد. پایین پای آنها گروهی از کمانداران از شدت سرما با چکمه‌های زمخت پا بر قشر ضخیم یخ رودخانه میکوبیدند و دستها را با دستکش‌های بی‌پنجه بهم میزدند. همه دور سکوی چوبین تق ولغی که تلی از هیزم روی آن انباشته بود حلقه زده بودند. کنار سکو تیری برای شکنجه محکوم برپا بود و از خرمن آتشی که میله‌ای آهنین در آن سرخ میشد دود سفید برمیخاست...

— هان، آوردنش، آوردنش... زور بیار، برو جلو!

از جانب شهر یک گروه سوار نمودار شد. سواران پیش آمدند و روی یخ رودخانه عنان کشیدند. از دنبال آنها یک مرد آلمانی و دختر جوانی را که کلاه مردانه بر سر داشت، میآوردند. هر دو در سورتمه ساده‌ای پشت به اسبها نشسته بودند. از پی آنان یک بویار و تنی چند از ملازمان خاصه و منشی دیوان سوار بر اسب میآمدند و پشت سر آنها کالسکه چرمی سیاه سرسره دار سنگینی حرکت میکرد.

کمانداران راه گشودند تا آنها بگذرند. منشی از اسب پیاده شد. کالسکه پس از رسیدن بکنار رودخانه چرخی زد و موازی رودخانه‌ی پوشیده از یخ ایستاد ولی کسی از آن بیرون نیامد... نظرها بسوی کالسکه دوخته شد: جمعیت حیرت زده به پچپچ افتاد...

از پشت سکو سروکله یملیان اسوه‌ژوف، قلپاق سرخ بر سر و تازیانه‌ای بردوش پدیدار شد. دستیارانش دختر را از سورتمه پایین کشیدند و با لگد بپای تیر شکنجه راندند. آنجا پوستین از تنش در آوردند و دستهایش را از پشت تیر چوبه‌دار محکم بهم بستند. منشی دیوان با بانگی‌رسا به قرائت طومار فرمانی که سنگینی لاک مهرها آنرا فرو میکشید، پرداخت. ولی صدایش در

هوای یخبندان بزحمت شنیده میشد، فقط میتوانستند تشخیص دهند که نام دختر ماشکا سلیفونتووا و نام آلمانی کولکین یا چیزی شبیه بآنست... از درون سورتمه شانه‌های برآمده و کله طاس سرد آلمانی دیده میشد.

بر صورت اسب‌وار یملیان لبخند ثابتی نقش بسته بود. سلانه سلانه بسوی تیر شکنجه رفت. تازیانه را از روی شانه خود برداشت، پژواک صفیری تیز در فضا پیچید و از پی آن خط اریب سرخی بر پوست پشت عریان دختر نمودار شد... دختر مثل بچه خوک زوزه کشید. پنج ضربت بالنسبه خفیف بر پشت او نواخته شد. سپس دستهایش را از تیر باز کردند و او را تلوتلوخوران بسوی خرمن آتش بردند. یملیان میله آهنین را از آتش بیرون کشید و برگونه دختر فشرد. دختر فریادی جانگداز از جگر بر کشید، بزانو افتاد و بندبند اعضایش بلرزه در آمد. بلندش کردند، لباس پوشاندند و در سورتمه نشاندند و از روی یخهای رودخانه مسکو برای اعتکاف ابد بسوی صومعه‌ای نامعلوم بردند.

منشی دیوان همچنان بقرائت فرمان ادامه میداد. نوبت به آلمانی کوتاه قد، چهارشانه و توپر رسید. خود از سورتمه پایین آمد و بسوی تیر رفت. ناگهان کف دستهای لرزان خود را بهم جفت کرد، چهره متورم خود را که ریش توپی زمخت آبنوسی رنگی آنرا میپوشاند بسوی آسمان گرفت و تند تند کلمات نامفهومی برزبان راند و گفت و سپس — ده، آلمانی ملعون! — های های به گریستن پرداخت... اورا گرفتند و کشان‌کشان بسوی سکو بردند. آنجا یملیان اورا کاملا لخت کرد و بروی شکم خواباند و دفاتر و کتب ضاله‌را روی پشت گوشتالوی صورتی رنگش ریخت و یکی از هیمه‌های مشتعل را زیر آنها گذاشت... در فرمان عینا نوشته شده بود: کتابها و دفاترش را بر پشتش بسوزانید...

کسی از ساحل رود (همانجا که کولی ایستاده بود) فریاد زد:

— کولکین، حالا گرم شو...

اما مردم سر او که جوانکی لب کلفت بود، داد زدند و گفتند:

— پسر خفه شو، آدمم انقدر بیحیا میشه، خودت برو اینجور گرم شو...

جوانک لب کلفت فوراً از نظر ناپدید شد. سکورا از چهار سو آتش زدند. دود خاکستری غلیظی از آن تنوره کشید. کمانداران تکیه بر نیزه‌های خود ایستاده بودند. سکوت حکمفرما بود. دود آرام آرام بآسمان میرفت... مردم میگفتند:

— پیش از اینکه هیزم آتش بگیره، از دود خفه میشه، هیزما خیلی ترن...

— خب، حالا آلمانی هم که باشه، نباید که زنده بسوزننش... خدایا پناه برتو...

— اینهمه سواد یاد گرفت و کتاب نوشت و این عاقبت کارش شد...

از پشت دریچه کالسکه چرمین که حالا همه درون آنرا میدیدند، چهره‌ای بسان میت که گویی از چارچوب قاب تمثال مقدس باستانی فرود آمده بود، به دود و لهیب آتش مینگریست...

— ببین چشماش چه برقی میزنه، زهره آدم آب میشه!..

— برای بطریق قباحت داره بیاد تماشای اعدام...

— مردمو بخاطر ایمان و اعتقادشون میسوزونن... اونوقت اسم خودشونم میذارن خادم روحانی!..

سخنان اخیر را اوودوکیم، بی پروا و با بانگ‌رسا، بر زبان راند. تمام کسانی که نزدیک او ایستاده بودند از آنجا دور شدند و فقط یهودا و کولی ماندند... اوودوکیم چوبدست‌های خودرا بر زمین کوبید و باز گفت:

— خب، ملحد باشه، مگه چی میشه؟.. عیسی بدین خود، موسی بدین خود، هر کسی هر جور میتونه خدا رو می پرسته... حالا اومدیم و نتونست رسم و آیین ما رو قبول کنه... باید بسوزوننش؟.. ببین چه عذابی داریم، چه شکنجه‌هایی باید بکشیم...

خرمن آتش گروگر میسوخت و ترق ترق صدا میکرد، دودی غلیظ توام با جرقه، تنوره میکشید. بعضی از تماشاگران از میان شعله‌ها انگار میدیدند که پیکر آلمانی هنوز میجنبد. کالسکه

براه افتاد. اسبها به یورتمه در آمدند و کالسکه را با خود بردند. مردم اندک اندک متفرق میشدند. یهودا میگفت:

— اوودوکیم، بریم...

— نه، نه، بچه‌ها... (چشمانش خندان ولی صورت سرخ و پاکیزه‌اش که گویی تازه از حمام درآمده گریان و ریش‌بزی‌اش مرتعش‌بود.) تو این دنیا دنبال حق و حقیقت نگرد... این خادمان روح، این امیران و رئیسان، این خراج بگیرانی که سکه‌های طلا رو جرنگ جرنگ بهم میزنن، همه برای جلادی و سفاکی، رداهای خز بدوش میکشن... بچه‌ها، زجرکشیده‌ها، شکنجه‌دیده‌ها، ای کسانی که داغ میله‌های آهن برجبین دارین و استخوناتونو لای چرخ شکنجه خورد کردن، فرار کنین، فرار کنین و یکراست بدامن جنگلها پناه ببرین...

دیری گذشت تا سرانجام توانستند اوودوکیم را با خود ببرند. هر سه به کوچه‌ای پیچیدند و آنجا وارد یک دکان خوراک پزی شدند.

۱۰

سرانجام کولی به غذا رسید و قاشق بدست گرفت. وقتی قاشق سوپ کلم بی گوشت را که قطرات آن روی تکه‌های نان فرو میریخت، بدهان میبرد، از فرط گرسنگی دستش میلرزید. در طول راه خیلی میترسید که مبادا او را با خود به خوراک پزی نبرند. از نکبت زندگی خود مینالید و آب چشم را با پشت دستکش زمخت میسترد. اوودوکیم تکیه بر چوبدستهای خود، چون سوسکی خاموش میدوید. جلوی در خوراک‌پزی ناگهان از کولی پرسید:

— دزدی بلدی؟

— اگر دستجمعی باشه من حاضرم حتی چماق بدست توی جنگل کمین بشینم...

— اوهو، پس تو خیلی زبر و زرنگی...

یهودا پرسید: بگو ببینم، بنظر تو ما کی هستیم؟

گولی ترس برش داشت و در دل گفت: «میخوان منو دک کنن...» غمین و محزون به دروازه کج و کوله حیاط خوراک‌پزی، به توده‌ی برف درون حیاط که چرکاب روی آن یخ زده بود و به دری که روکش حصیری داشت و بوی خوش سرگیجه‌آوری از آن بمشام میرسید، نظر دوخت و آهسته گفت:

— شما هر کی میخواین باشین، اما من میدونم که عدالت و انصاف سرتون میشه... اگرم دزدی میکنین از بدبختیه، گناه خودتون نیست... امروز روز نصف خلایق فرار میکنن و به جنگل‌ها پناه میبرن... بچه‌ها، ترا بخدا، منو از خودتون نرونین، یه چیزی بدین بخورم...

اوودوکیم گفت: حضرت والا، ما یه وقت آدمای رحیمی هستیم، یه وقتم خیلی بی رحمیم. مواظب خودت باش! — آنگاه هر دو چوبدست خود را بدست چپ گرفت و تهدیدکنان گفت: طرف ما که اومدی دیگه فکر برگشت نکن... یهودا، داداش، تو چیزی گیرت اومده؟

یهودا کیسه‌ای از جیب درآورد و سکه‌های مسین درون آنرا کف دست خالی کرد. سه نفری پول‌های دزدی شده را شمردند و اوودوکیم شعفناک گفت:

— پرنده نه بذر میکاره، نه درو میکنه، خدا خودش روزیشو میرسونه. ما به کم قانعیم، همینقدر باشه که خورد و خوراکمون برسه... بیا، بابا یه چشم، بیا با هم بریم...

در خوراک‌پزی، در کنج دور افتاده‌ای که نور شمع پیهی پیشخوان بزحمت بآنجا میرسید، پشت میزی نشستند. مشتری زیاد بود: بعضی از آنان دکمه‌های نیمتنه‌های پوستی عرق آلود خود را گشوده در حال مستی عربده میکشیدند و برخی روی نیمکت‌ها بخواب رفته بودند. اوودوکیم یک شیشه عرق و یک کاسه سوپ کلم سفارش داد و وقتی آوردند قاشق خود را روی میز کوبید و گفت:

— بابا یه چشم، بخور، خدا رسونده...

آنگاه خود جرعه‌ای از شیشه نوشید. غذارا تند تند و مثل خرگوش میجوید. چشمان خندانش برق میزد. گفت:

— بچه‌ها، میخوام حکایتی براتون نقل کنم... گوش میدین یا نه؟ دو نفر بودن، یکی زنده دل و خوشحال و یکی غصه‌دار و پریشون احوال... زنده‌دل فقیر بود، دارو ندارشو بویارها، منشی‌های دیوان و قاضی‌ها ضبط کرده بودن، بخاطر شلوغ بازی‌هایی که راه میانداخت زجرش میدادن، یکبار به سلابه کشیدنش و تیره پشتشو خورد کردن و از اون ببعد دولا دولا راه میرفت... این بود روزگار اون... مرد غصه‌دار بویارزاده و دارا، اما خیلی خسیس بود... نوکرانش از گشنگی همه فرار کردن، حیاطش سرتاسر از علف هرز پر شد... صبح تا شب تک و تنها روی صندق پر از طلا و نقره مینشست و زانوی غم ببغل میگرفت... هر دو با همین وضع عمر میگذروندن. زنده‌دل آه در بساط نداشت — صورتشو باشبنم میشست و وقت دعا جلوی یک کنده میایستاد و بخودش صلیب میکشید. هر وقت گشنه میشد، میرفت دزدی یا بنام عیسی بن مریم صدقه طلب میکرد: آخه مردمی که دارا نیستن هیچوقت از صدقه مضایقه نمیکنن، درد آدمو میفهمن... القصه، زنده‌دل واسه خودش میگشت و لودگی میکرد و با همین ترتیب روز از پی روز و شب از پی شب عمر میگذروند. اما مرد غصه دار همیشه دلهره داشت که مبادا پولهاش از دستش بره... بچه‌ها، اینم بگم که یارو از مرگ خیلی میترسید... اوه، مرگ برای آدمای دارا وحشت عجیبی داره... هر چی داراییشون بیشتر باشه، مرگ براشون سخت‌تره... این بابا شمع‌های گنده پنج‌منی و زر و زیور نذر کلیسا میکرد، مدام در فکر این بود که خدا اجل ازش دور کنه و ساعت مرگشو عقب بندازه...

اوودوکیم خنده‌ای زد و ریشش را مثل جارو روی میز کشید. آنگاه دست دراز کرد و یک قاشق پر سوپ کلم بدهان ریخت و بسان خرگوش بجویدن پرداخت و باز حکایت از سر گرفت:

— این مرد دارا همون کسی بود که زنده دلو زجر داد و بروز گدایی انداخت... یه روز زنده‌دل با یک چماق بقصد دزدی بسراغ خونه مرد دارا رفت... اتاقهای خونه رو یکی‌یکی گشت و یکدفعه دید مرد دارا روی نیمکت دراز کشیده و خوابش برده.

صندق پول زیر نیمکت بود و زنده‌دل اونو نمیدید، چنگ انداخت سوهای مردداراو رو گرفت و گفت: ببین، تو یه وقت دارو ندار منو بردی، حالا یه چیزی برای خرج خوراک من بده... مرد دارا، هم از جونش میترسید و هم حیفش میومد پول بده. زد زیر حاشا که من یک کوپک پول ندارم... زنده‌دل دست برد به چماق و شروع کرد به مالش دک و دنده و پوزهٔ یارو (یهودا دهان گشود و از فرط شعف قیه کشید.) انقدر زدوزد تا خودش بخنده افتاد و گفت: خب، امشب بسه، حالا میرم، یه شب دیگه میام، ایندفعه باید یک کلاه پر پول حاضر کنی...

مرد دارا البته احمق نبود، به تزار عریضه نوشت، تزار چند قراول به حمایتش فرستاد... اما زنده‌دل خیلی ناقلا بود... قراولان رو با حیله و نیرنگ غافل کرد و خودشو باتاق دارا رسوند، چنگ‌زد سوهاشو گرفت و گفت: پولا رو حاضر کردی؟ یارو با ترس و لرز بتمام مقدسات قسم خورد که من یک کوپک پول ندارم... زنده‌دل باز با چماق افتاد بجونش و انقدر زد که کم مونده بود کلکش کنده بشه... بعد گفت: خب، امشبم بسه، حالا میرم، شب سوم میام، ایندفعه یه صندق پول حاضر کن...

کولی گفت: دندش نرم شه، حقش همین بود.

یهودا خندید و گفت: تا همینجام له و لوردش کرده بود.

— القصه... این بار تزار یک فوج برای حفاظت مرد دارا فرستاد... خب، حالا تکلیف چی میشد؟ اما زنده‌دل خیلی زرنگ بود. لباس کماندارا رو پوشید و اومد توی حیاط دارا، گفت: «آهای قراولا، شما اموال چه کسی رو حفظ میکنین؟» قراولا گفتن: «اموال این مرد دارارو، حکم تزاره...» زنده‌دل گفت: «برای این کار چقدر پاداش بهتون دادن؟..» قراولا ساکت موندن... زنده‌دل گفت: «شما عجب الاغهایی هستین! مفت و مجانی از اموال این بابا حفاظت میکنین، اما وقتی مثل سگ روی صندق پولش سقط شد، سر همه تون بیکلاه میمونه...» با این حرفها رگ غیرت قراولان رو چنان بجوش اورد که یکدفعه ازجا بلند شدن و ریختن قفل سردابه‌ها و زیرزمین ها رو شکستن و شروع کردن به خوردن و

نوشیدن... انقدر خوردن تا همه مست شدن و در این حالت البته سر غیظ اومدن و نصفه‌های شب در اتاق‌ها رو شکستن و چی دیدن: دیدن مردِدارا خورد و خمیر و غرق کثافت روی صندق نشسته و مثل بید میلرزه. زنده‌دل زبرو زرنگ که لباس کماندارها رو پوشیده بود، چنگ انداخت و موهاشو گرفت و گفت: «نامرد، وقتی من مال خود مو از تو خواستم دریغ کردی، حالا همهٔ دار و ندار تو میدی...» اونوقت انداختش جلوی قراولا و اونهام در حال مستی تیکه تیکه‌ش کردن... زنده‌دل از مال مرد دارا انقدری که لازم داشت ور داشت و با دل راحت رفت پی کارش...

جمعی از مشتریان دور میزی که اوودوکیم داستان خود را تعریف میکرد گرد آمده بودند و تأییدکنان گوش میدادند. یکی از آنها که معلوم نبود مست است یا عقلش پارسنگ بر میدارد دائم هق هق میکرد، دستها را از هم میگشود و به پیشانی بلند و سرطاس خود میکوبید... وقتی سرانجام باو امکان سخن دادند، چنان شتابزده به صحبت پرداخت که دهانش کف کرد و کسی نفهمید چه گفت... همه خندیدند و گفتند:

— کوزما مدتی خونهٔ بویارها میرفت... همونجا از در عقب عقل تو کله‌ش فرو کردن...

میفروش، گل فتیله شمع روی پیشخوان را گرفت تا مشتریان بهتر ببینند و بخندند... صورت کوزما با بینی نک برگشته و ریش ژولیده بکلی آماس کرده بود، از قرائن معلوم این بیچاره تمام روز را بی‌وقفه به باده گساری گذرانده بود. جز یک تنبان و پیراهن بلند ژنده‌ی بی کمربند چیزی در برنداشت. مشتریان به طعنه میگفتند:

— این بابا صلیب گردنشم روی عرق گذاشته.

— یه هفته‌س که اینجا اطراق کرده.

— آخه کجا بره، با پای برهنه که نمیتونه توی برف و یخ بره...

کوزما دست به تنبان برد و فریاد زد: درد من، درد همه خلایقه — بفرمایین جای دست و پنجه بویار ترویه‌کوروف رو ببینین! — کوزما تروفرز تنبان خود را پایین کشید و کفل ورم کرده و کبود خود را که خون لکه لکه زیر پوست آن مرده بود نشان داد...

از مشاهده این منظره همه زدند زیر خنده. سیفروش باز گل فتیله شمع را با انگشتان خود گرفت و روی پیشخوان خم شد. کوزما تنبان خود را بالا کشید و گفت:

— شما هیچوقت اسم کوزما ژسوف آهنگرو شنیده بودین؟ کارگاه آهنگری من دم کلیسای «باربارای شهید» بود... پانزده سال آزگار اونجا جون کندم... ژسوف آهنگر شوخی نبود! هیچ دزدی پیدا نمیشد که بتونه قفل های منو وا کنه... داس‌هایی که من درست میکردم از اینجا تا ولایت ریازان فروش میرفت. می پرسیدن: این داس کار کیه؟ میگفتن: کار ژسوفه... زره‌های من گلوله ازش رد نمیشد. کی اسبا رو نعل میکرد؟ کی دندونای زنها و مردها رو میکشید؟ ژسوف... اینارو میدونستین؟

حضار خنده کنان داد میزدند: میدونستیم، میدونستیم. باقیشو تعریف کن...

— اما نمیدونستین که ژسوف شب تا صبح نمیخوابه و همش کار میکنه... (سر طاس خود را درمیان دو دست گرفت). ژسوف کله با عقلی داشت. اگه تو مملکت دیگه‌ای بودم منو به عرش میرسوندن... اما اینجا عقل منو بخورد خوک میدن... آخ، شماها بعد از مرگم منو یاد میکنین!.. (چنگ پهن خود را مشت کرد و تهدیدکنان بسوی دریچه عرق کرده که چهار شیشه کوچک داشت تکان داد. شب زمستانی پشت شیشه‌ها سیاهی میزد.) روی گور شماها گزنه سبز میشه... اما نام ژسوف از یادها نمیره...

— صبر کن، ژسوف، بگو ببینم چرا تو رو شلاق زدن؟

— تعریف کن... ما دیگه نمیخندیم.

کوزما شگفت‌زده و گویی تازه متوجه شده است، خیره خیره به قیافه‌های کسانی که دورش حلقه زده بودند، به بینی‌های براق، ریش‌های انبوه در هم ریخته، دهان‌های باز آماده برای قهقهه و به دهها چشم حریص تماشا، نگریستن گرفت. ظاهرا سرش گیج میرفت و اشیاء پیرامونش چرخ میخوردند و با هم قاطی میشدند. گفت:

— بچه‌ها... میگم، بشرطیکه نخندین... آخه من دل پردرد دارم...

آنگاه دیری درون یک کیسه را کاوید و ورقه تاشده‌ای از آن بیرون کشید و روی میز گشود. (شمع پیشخوان را آوردند و سر میز گذاشتند.) قسمتی از ورق کاغذ را که دو بال متصل به چند لولا و اهرم شبیه به بال خفاش بر آن نقش بود با ناخن صاف کرد. گونه های آماس کرده‌اش بر جسته تر شد و با لحنی پر غرور بشرح و بسط پرداخت و گفت:

— دستگاه عجیبی یه، معجز میکنه، بالهاش با طلق درست شده، هر کدوم سه ذرع طول و یک ذرع و دوازده گره عرض داره... بکمک اهرم‌ها و فقط بزور پا و دست کار میکنه — مثل بال خفاشه... (لحن کلامش محکمتر شد.) آدم با این بالها میتونه پرواز کنه! من فرار میکنم میرم انگلیس... اونجا این بالها رو درست میکنم... از بالای برج ناقوس میپرم پایین و صحیح و سالم بزمین میشینم... اونوقت آدم میتونه مثل لک لک پرواز کنه! (باز دیوانه‌وار مشت خود را تهدید کنان بسوی دریچه عرق کرده تکان داد.) ترویه کوروف بویار خطای بزرگی کرد!.. خدا آدمو مثل کرم خزنده خلق کرده، اما من پرواز یادش میدم...(۱)

اوودوکیم بسوی او خم شد و با محبت دست بشانه‌اش زد و گفت:

— داداش، بترتیب تعریف کن، اول بگو چطور شد که تو رو زدن؟

کوزما گره بر ابرو انداخت و دماغ بالا کشید و گفت:

— دستگاه رو سنگین ساخته بودم، کمی اشتباه کردم... آخه من فقیر آدمم... اول باهمون مصالحی که دم دستم بود یعنی با پوست درخت و چند تا تکه چرم دو تا بال کوچک درست کردم... از روی بام کلبه خودمون در جهت خلاف باد پریدم پایین — پانجاه قدم منو برد ... سرم بجوش اومد... بعد یکی راه جلوی پام گذاشت — رفتم جلوی قرارگاه کمانداران، هوار کشیدم و گفتم: آهای قراول...

---

۱ — مطلبی که در اینجا وصف میشود واقعیت تاریخی دارد و بسال ۱۶۹٤ در مسکو روی داده است. (مؤلف).

اومدن منو گرفتن، خب، البته میخواستن کتک بزنن... گفتم: — بابا منو نزنین، ببرین پیش بویار کاری دارم که برای مملکت خیلی مهمه... بردن... دیدم ترویه‌کوروف ابلیس پشت میز نشسته، صورتش گرد و غلنبه مثل یک تاپاله گنده بود... بهش گفتم: من میتونم مثل لک لک پرواز کنم — بیست و پنج روبل با کمی طلق بدین، من بعد از شش هفته پرواز میکنم... باور نکرد... گفتم منشی رو بفرستین خونه من تا بالهای کوچکو نشونش بدم، اما با این بالها پسندیده نیست که آدم در حضور تزار پرواز کنه. هرچی فکر کرد دید چاره‌ای نداره، نمیتونه منو از سر خودش وا کنه. — آخه همه شنیده بودن که من فریاد زدم: آهای قراول... بنا کرد بمن فحش دادن و موهای سر مو کشیدن، گفت باید به انجیل قسم بخوری که حقه‌بازی نمیکنی. آخرش هیجده روبل داد... من بالها رو زودتر از مهلت ساختم... اما سنگین از کار در اومده بود. اینو وقتی فهمیدم که اینجا تو میکده بودم... در همون حال مستی فهمیدم!.. آخه طلق بدرد این کار نمیخوره، پوست آهوی نازک با قاب چوبی لازم داره... بهرحال دستگاه رو بردم تو کرمل تا آزمایش کنم... خب معلومه، نتونستم با هاش بپرم، پرت شدم، تمام دک و پوزم خورد شد... به ترویه‌کوروف گفتم: این آزمایش درست در نیومد، پنج روبل دیگه بدین، اونوقت اگه پرواز نکردم، سرمو ببرین... بویار دیگه گوشش بدهکار نبود. داد کشید: دزد، حقه‌باز! ملحد! تو میخوای از خدا داناتر باشی... دستور داد در حضور خودش دویست ضربه شلاق بمن بزنن... برادرای عزیز، بجان خود تون، هر دویست ضربه رو خوردم، جیک نزدم، صدا ازم در نیومد، فقط دندون قروچه میکردم... بعد دستور داد هیجده روبلی رو که خرج شده بود پس بگیرن و چون پول نداشتم، آهنگرخونه و افزار کار و خونه‌مو حراج کردن... حالا من لخت و آسمون جل، جز اینکه چماق‌ور دارم برم تو جنگل، دیگه چه کاری از دستم برمیاد؟

اوودوکیم آهسته، ولی صریح و روشن گفت: بدبخت فلک‌زده، کاری که حالا میتونی بکنی فقط همینه.

بدینسان کوزما ژموف نیز به جمع اوودوکیم و یارانش پیوست. از بازار کهنه فروشان برایش یک جفت چکمه نمدین و یک قبای نیمدار خریدند. حالا چهار نفری در شهر مسکو، در بازارها و جلوی حمامهای عمومی و در کوچه‌های تنگ محلهٔ «کیتای گورود» پرسه میزدند. یهودا جیب‌بری میکرد. به کولی یاد داده بودند تخم یکتا چشمش را چنان در حدقه بگرداند که سفیدی آن بطرز چندش‌آوری از پلک‌ها بیرون باشد و در همانحال نوحه بخواند. بگردن کوزما طنابی انداخته بودند و اوودوکیم او را مثل یک دیوانه و مصروع بدنبال خود میکشید و فریاد میزد: «در راه خدا، چیزی برای خوراک این دیوانه صدقه بدین، برو کنار، راه بده، راه بده عزیزم، بپا بهت نپره...) از این راه هرروز پول خوراک و گاه حتی یک شیشه عرق تأمین میشد. ولی این کار خیلی پر زحمت بود و از آنهم بیشتر ترس داشت، زیرا بفرمان تزار حالا این قبیل اشخاص را میگرفتند و به دیوان جزا میبردند.

ایام روزه بپایان میرسید. خورشید بهاری بیش از پیش در آسمان مسکو رخ مینمود. از حرارت آن آب از بامها چکه میکرد، برفها آب میشدند و بوی عفن در هوا میپیچید. برف پهن‌آلوده دیگر زیر سرسره سورتمه ها نمی‌غژید. شبی اوودوکیم در دکان خوراک‌پزی گفت:

— بچه‌ها، بنظر شما وقتش نرسیده که دیگه دست و پا مونو جمع کنیم و راه بیفتیم؟.. اینجا ما کسی رو نداریم که غصه‌شو بخوریم... یه کمی دیگه صبر میکنیم تا راهها خشک بشه و بعد میزنیم بجنگل...

یهودا در صدد مخالفت برآمد و گفت:

— با این عده کم و بی‌اسلحه از گشنگی میمیریم...

اوودوکیم گفت:

— پیش از حرکت دستبردی میزنیم... (همه با ترس باو نگاه میکردند.) هر چی لازم باشه فراهم میکنیم... از این یک گناه عذاب ما زیادتر نمیشه... اگرم زیادتر شد، مانعی نداره: اونوقت ثابت میشه که در احکام دینی هم از حق و عدالت خبری نیست... نترسین، بچه‌ها، گناه همه رو من خودم تنهایی بگردن میگیرم.

در بهار آنسال گربه خندان و موش گریان شد. دو پادشاه یکدیگر اعلان جنگ دادند: پادشاه لهستان و پادشاه دارالسلطنه پرسبورگ. افواج تفریحاتی فوج بوتیرسکی و فوج لفورت در طرف پادشاه پرسبورگ و زبده‌ترین افواج کماندار یعنی استرمیانی، سوخارف، تسیکلر، کروفکوف، نچایف، دوروف، نورساتسکی و ریازانف در طرف پادشاه لهستان بودند. فیودور یوریویچ روموداتفسکی با لقب فریدریکوس به پادشاهی پرسبورگ و ایوان ایوانویچ بوتورلین که مردی دائم‌الخمر، شریر و رشوه‌گیر ولی در کار لهو و لعب حریف تمام عیار بود — به پادشاهی لهستان برگزیده شد و قلعه سوکولنیچی (۱) در دشت سمیونفسکویه، مقر او معین گردید.

در بدو امر می‌پنداشتند که این نیز یکی از همان بازیهای معمولی پطر است. ولی هرروز فرمان تازه‌ای، یکی اضطراب‌آورتر از دیگری، میرسید. بویارها، مقربان و ملازمان خاصه را با القاب و مناصب درباری بخدمت هر دو پادشاه اعزام میداشتند. پطر پا از گلیم خود فراتر نهاده بازی ناپسندی آغاز کرده بود. بسیاری از بویارها آزرده خاطر شدند — شوخی با القاب و مناصب در سراسر تاریخ خاندانهای آنان هرگز سابقه نداشت... نزد ملکه ناتالیا کریلونا میرفتند و با لحنی محتاط از پسرکش شکایت میکردند. ملکه با درماندگی دستهای چاق و تپل خود را از هم میگشود و نمیدانست چه بگوید. لف کریلویچ با تحسر و تأسف میگفت: «از دست ما چه کاری ساخته است، — از جانب شهریار بزرگ فرمانی موشح بمهر خودش رسیده... خودتان شرفیاب شوید و استدعا کنید تا آنرا ملغی کند...» ولی از رفتن به حضور پطر احتراز داشتند. فکر میکردند کار بنحوی درست خواهد شد... اما با پطر کار درست نمیشد. سپاهیان ناگهان بخانه بعضی از بویارها ریختند، بزور آنها را وا داشتند تا بشیوه درباری لباس بپوشند و سپس همه را برای دلقکی به کاخ پره‌اوبراژنسکویه بردند... یکی از کنیازهای پیر بنام

---

۱ — Sokolnitchy

پرییمکوف — راستوفسکی، از ترس پاهایش فلج شد. بعضی‌ها در صدد تمارض بر آمدند ولی سودی نداشت. چاره‌ای نبود. مجبور شدند به ننگ و خفت تن در دهند.

در پرسبورگ برج‌های چوبی هشت‌ضلعی، سنگرهای توپ با علف استتار شده و خیمه‌های سفید پیرامون آن از دورا دور نمودار بود — مشاهده این منظره برای فرد روس دیوانه کننده بود. گویی خوابی پوچ است و چیزی جزبازی نیست ولی همه چیز واقعی بنظر میرسید. فریدریکوس — پادشاه پرسبورگ — در تالاری رنگارنگ، زیر چتر عنابی، برفراز سریر زراندود پله میداد: دیهیمی مسین بر سر و قبایی از اطلس سفید مزین به ستاره‌های زرین فام و آستر خز در برداشت، چکمه هایش به مهمیزهای جرنگنده آراسته بود و پیپی پر از توتون بدندان میگرفت... چشمهایش برق میزد و اثری از شوخی در آن دیده نمیشد. وقتی خوب نگاه میکردند میدیدند این خود فیودور یوریویچ است. از این رؤیت عقشان میگرفت، میخواستند تف کنند، اما نمیشد. روزی زینوویف، یکی از اعضای انجمن مهان از فرط اشمئزاز تف انداخت، همانروز از تمام القاب و مناصب محرومش کردند و بر یک ارابه روستایی نشاندند و به تبعیدگاه فرستادند... ناتالیا کریلونا مجبور شد خود به کاخ پره‌اوبراژنسکویه برود و تقاضا کند تا عفوش کنند و از تبعید باز گردانند...

و اما تزار پطر — وای وای — بدون هیچ مقام و منصب — با کلیجه سپاهی ساده بخدمت میایستاد. وقتی بتخت فریدریکوس نزدیک میشد، زانو خم میکرد و گاه اتفاق میافتاد که این مالک دوزخ، انگار با عامی بیسر و پایی روبروست، باو تشر میزد. بویارها و مقربان در این انجمن دلقکان به شور مینشستند، ایلچیان را بحضور میپذیرفتند و در حالیکه عرق شرم برجبین داشتند فرمانهای دارالسلطنه پرسبورگ را صحه میگذاشتند... شبها در قصر لفورت مجلس بزم و باده گساری بر پا بود و سالاری مجلس را فرمانروای ثانی — سالار شب — همان مرد لا مذهبی که حتی نگاه بر رویش کفاره میخواست یعنی نیکیتا زوتف رعیت زاده — کنیاز دلقکان و پاپ اعظم کوکوی بر عهده داشت.

سپس بتوصیه خارجیان ملعون و لابد برای آنکه کار نابسامانی و خانه خرابی مملکت بحد کمال برسد، قریب هزار منشی و رقم‌نویس از دیوان‌های مسکو بیرون کشیدند، جوانترینشان را سلاح رزم پوشاندند، بر اسب نشاندند و بدون ذره‌ای رحم، بی امان بکار آموختن فنون حرب وا داشتند. فریدریکوس در انجمن مهان گفت:

— صبر کنین، بزودی خدمت همه میرسیم... حالا دیگه نمیشه مثل سوسک به سوراخ خزید. همه باید آش سپاهیگری رومیل بفرماین...

پطر که دم در ایستاده بود (زیرا در حضور پادشاه جرأت نشستن نداشت) از این حرف بلند بلند خندید. فریدریکوس خشمگین و تهدیدکنان، با مهمیزهای جرنگنده پا بر زمین کوبید — تزار دم فرو بست... حقش بود که بویارها در اینجا با اعتراف به جمیع گناهان پیشین خویش، استغفارگویان بزاری در آیند و همه‌باهم در پیشگاه تزار بخاک افتند و بانگ برآورند: «بیا این گردن ما و این جان ما، اگر بدون تفریح و شوخی کارت از پیش نمیرود، سر از تن ما جدا کن، هر قدر میخواهی ما را عذاب بده، زجرکش کن... اما تو، ای جانشین قیاصره روم، ببین سر زمین روس را به چه ورطه هولناکی میکشانی... نکند همه اینها وسوسه دجال باشد؟..» ولی جرأت آنرا نداشتند و نتوانستند سخنی برزبان رانند.

نظیر همین دربار را وانکا (مخفف تحقیرآمیز ایوان. م.) بوتورلین «پادشاه لهستان» در سمیونوفسکویه بپا داشته بود. ولی آنجا لااقل این ادا و اطوارها درمیان نبود، خدمت بآرامی میگذشت: بویارها و مقربان در شورای تفریحی، در طول دیوار روی نیمکت‌ها مینشستند، آستین جلوی دهان میگرفتند و آنقدر خمیازه میکشیدند و دهن دره میکردند تا هوای شامگاه، پشت پنجره‌های کوچک را کبود رنگ میساخت. آنگاه برای بیتوته راه مسکو در پیش میگرفتند. «پادشاه» از فرط کین و مردم‌آزاری میخواست همه را وا دارد تا بزبان لهستانی سخن گویند، ولی نتوانست بر سماجت بویارها غالب آید و سرانجام خود نیز از بازی با آنها بستوه آمد و همه را بحال خود گذاشت تا هر قدر میخواهند چرت بزنند.

هنوز فرصت نکرده بودند با این وضع خو بگیرند که ماجرای تازه‌ای آغاز شد: همینکه مختصر کرک سبز بر عارض جنگل نشست، بوتورلین برای اعلان جنگ ایلچی بسوی فریدریکوس شاه فرستاد و خود با افواج و ارابه‌های بنه و گروه بویارها راه پرسبورگ در پیش گرفت. کمانداران بادلی آکنده از خشم به جنگ میرفتند — موسم بذرافشانی بود و هر روز قیمت داشت و در این میان شیطان بجلد تزار افتاده او را به هوس تفریح و بازی انداخته بود.

حکم شد تا محاصره طبق تمام قواعد جنگی انجام گیرد: سنگر کنی، تقرب از طریق سنگرهای عمود بر باروها، نقب‌زنی زیر باروها و یورش به دژ. بازی دشوار از کار در میآمد. از باروت دریغ نداشتند. از خمپاره‌اندازها کوزه‌های سفالینی پرتاب میکردند که مانند خمپاره منفجر میشدند. از فراز باروهای دژ گل و لای و سطل آب آمیخته با سرگین بر سر مهاجمان فرو میریختند. با چوبهای بلندی که سر آنها کلافی از الیاف کتان پیچیده مشتعل ساخته بودند، آنها را میراندند و با شمشیرهای لبه‌کند لت و پار شان میکردند. پوزه‌ها را میسوزاندند، چشم از کاسه درمیاوردند و استخوان میشکستند. این جنگ‌بازی چندان کم‌خرج‌تر از یک جنگ واقعی نبود. هفته‌ها و سراسر بهار کار بر اینمنوال گذشت. در تنفس میان نبردها دو پادشاه باتفاق پطر و سوگلی‌هایش به بزم مینشستند.

تابستان رو بپایان میرفت. بوتورلین نتوانست پرسبورگ را تصرف کند و قریب سی ورست بدرون جنگل عقب نشست و همانجا سنگر گرفت. آنگاه فریدریکوس به یورش پرداخت. کمانداران که از مشقت این زندگی به غیظ آمده بودند هار و قهار میجنگیدند. تعداد کشتگان به دهها میرسید: یکی از کوزه‌هایی که از خمپاره‌اندازها پرتاب میشد سر ژنرال گوردون را شکست — دیری در بستر ماند تا شفا یافت. صورت و ابروی پطر سوخته و نوار پیچ بود. نیمی از سپاهیان از اسهال خونی رنج میبردند. فقط هنگامیکه ذخیره باروت بته کشید و سلاحها خورد و لباس برتن سربازان و کمانداران ریش شد و لف کریلویچ با نامه‌ای از سوی ملکه پیر به اردوگاه آمد و با دیدگان پر آب التماس کرد که دیگر پول نخواهند، زیرا خزانه بکلی از نقد

خالیست، پطر سرانجام آرام گرفت و پادشاهان به لشکریان فرمان دادند به خانه‌های خویش باز گردند.

در میان مردم پیرامون این لشکرکشی های تفریحاتی بگومگو زیاد بود. میگفتند: «این پول‌های هنگفت البته فقط برای این بازی‌ها تلف نشده. حتما قصد خاصی در کار بوده... پطر هنوز جوان و نادان است — هرچه بگویند همان میکند... یقین کسی هست که میخواهد با این خانه خرابی، خانه خود آباد کند...»

۱۲

زندگی شاق و ملال‌آور شده بود. در زمان سوفیا باز افساری در کار بود، اما حالا زورمندان و زبردستان دمار از روزگار فرودستان برمیآوردند. قضات حکم بناحق میکردند، بازار ارتشاء رواج و بیت‌المال در تاراج بود. جماعتی بسیار برای راهزنی به جنگل‌ها روی آوردند. برخی دیگر که از مشقت زندگی بجان آمده بودند بمناطق پرت و دورافتاده واقع در کرانه‌های رودخانه‌های شمالی میگریختند تا گرده خود را از بارگران خیل انبوه سپهداران و حکمرانان، ملاکان، منشیان و رقم‌نویسان دیوان، خراج‌ستانان و قضات که بیرحمانه و بی هیچ حساب و کتاب خون‌خلق را میمکیدند، برهانند. آنجا، در آن وادی شمال، از یاد رفته میزیستند و روزی از رودخانه و جنگل میستاندند. محوطه‌های خالی از درخت درون جنگل را از علف میروفتند و جو در آن میکاشتند. کلبه‌هایی از چوب کاجهای کهن برای خود میساختند — فراخ و جادار، دور از هم، روی پایه‌های بلند — «کوشک‌های رعیتی». از زادگاه پیشین خویش که برای همیشه آنرا ترک گفته بودند، تنها داستانها و افسانه‌ها و ترانه‌های حزین باین عزلتگاه میآوردند. به جن خانگی و جنگلی اعتقاد داشتند. برای عبادت نزد پیران عبوس فرقه راسکولنیک (شقاقیون) میرفتند و این پیران به آنها آرد و میوه‌های جنگلی متبرک میدادند و میگفتند: «جهان اکنون بزیر چنگ دجال است. تنها کسانی رستگارند که از چنگ تزار و بطریق گریخته‌اند...»

ولی گاه اتفاق میافتاد که چاکران دجال در تعاقب نافرمانان و پرخاشگران باین وادی سوت و کور، باین اقصی نقاط عالم نیز راه میبافتند. آنگاه رعایا کلبه‌ها و چارپایان خود را رها میکردند و با زنان و کودکان خویش به سرای عابد پیر یا به دیر پناه میبردند و آنجا علیه سپاهیان دست به تیر میگشودند و اگر سلاحی برای تیراندازی نداشتند فریاد و فغان برمیآوردند و تن باطاعت نمیدادند و برای آنکه بچنگ سپاهیان گرفتار نشوند، درون کلبه یا دیر شیون کشان و سرودخوانان خود را طعمه حریق میساختند...

مردان سبکباری که از شدت فقر و کار برده‌وار به جنگلها گریخته، دزدی و راهزنی پیشه کرده بودند، اندک اندک به نواحی گرمسیر و ثروت‌خیزتر کرانه‌های ولگا و دن روی میآوردند. ولی در آن نواحی نیز هنوز دم روس احساس میشد، احکام تزاری بآنجا میرسید و کشیشان ارتدکس جولان میدادند. بهمین جهت بسیاری از آنان دسته‌های مسلح تشکیل میدادند و آنجارا هم ترک میگفتند و دورتر و دورتر بسوی داغستان و کاباردا و فراسوی رودخانه تەرک (۱) رهسپار میشدند ویا به تاتارهای کریمه میپیوستند تا در کنف حمایت سلطان عثمانی قرار گیرند. در فراخنای جنوب و در فضای دلباز آن به شمشیر برنده و اسب تیزتاز بیش از جن خانگی ظلمت‌نشین اعتقاد پیدا میکردند.

سرزمین روس نا مهربان و دلازار بود، زندگی در آن از هر اسارتی سرارت‌بارتر بود، خاک آن در طول هزار سال پوزار کوب، با خیش چوبی رعایای آزرده‌دل چاک چاک و از غبار دهات ویران و گورهای گمنام فرو پوشیده بود.

۱۳

— بابا، چه خبره؟ صدای ناقوس یه جور دیگه‌س...
— چطور یه جور دیگه‌س؟..
— آره، بابا، یه جور دیگه‌س... حالا اینجور تند تند ناقوس

---

۱ — Terek

نمیزنن، اما این دفعه خیلی تند شده... بابا، نکنه اتفاقی افتاده، بهتره از اینجا بریم...

— سرجات وایسا، دختره احمق...

ایوان آرتمیچ بروفکین (مردم حالا دیگر حتی بیاد هم نداشتند که چه وقت او را ایواشکا خطاب می‌کردند)، جلوی در کلیسای قدیمی کوچکی واقع در خیابان میاسنیتسکایا ایستاده بود. ردای نونوار ماهوت آبی‌رنگ، آراسته به آستری از پوست گوسفند، براندامش پوش کرده بود، چکمه نمدین تازه از قالب در آمده‌ای بپا داشت و شال پشمی نو را چنان محکم بدور گردن پیچیده بود که از فشار آن بزحمت میتوانست سر خود را حرکت دهد. باد سرد و سوزان تازیانه بر صورت میزد. دانه‌های یخ‌زده برف خش‌و خش بر کف خیابان قیرگون میتاخت و شیارهای یخ گرفته‌ی رد چرخ‌ها را پر میکرد. جماعت کثیری جلوی دکانها ایستاده بودند و گوش به بانگ ناقوس‌ها داشتند: از تمام کلیساها بانگ ناسوزون و درهم برهم ناقوس‌های قد و نیمقد بگوش میرسید. دنگ دنگ شلوغ و آشفته‌ای بود، انگار از روی غیظ میزدند...

سانکا بروفکینا دختر هجده ساله بروفکین، آراسته به جامه‌های نیکو، خوبرو، شاداب، دم بخت و خواستگار پسند، از بانگ ناقوس بوحشت افتاد و بار دیگر آستین پدر را کشید تا از آنجا دور شوند: دختر خیلی کم به مسکو میآمد و وقتی هم میآمد دلش سخت می‌تپید و میترسید که مبادا در ازدحام جمعیت زیر دست و پا افتد. آنروز همراه پدر آمده بود تا برای لحاف و تشک جهیز آینده‌اش پروپشم بخرد. خواستگارها مدام گرد خانه بروفکین هروله میزدند، ولی ایوان آرتمیچ هر چه کارش بیشتر رونق میگرفت دماغش بالاتر میرفت. پسرش آلیوشکا حالا توپچی‌باشی و مورد توجه تزار بود. مباشر ولکف اغلب برای مهمانی بخانه نوساز و آراسته بروفکین میرفت. ایوان آرتمیچ چمن‌زارها و مزارع ولکف را در اجاره خود داشت. علاوه بر این چوب فروشی هم میکرد. بتازگی یک آسیاب راه انداخته بود. گاو و گوسفندش گله جداگانه‌ای تشکیل میدادند. برای مطبخ تزاری گوشت طیور به کاخ پره‌اوبراژنسکویه حمل میکرد. اهل ده

همه در برابر او تا کمر خم میشدند، همه باو قرض‌دار بودند و او به بعضی‌ها گذشت میکرد و به بعضی‌ها نمیکرد — ده تن از روستاییان بسبب قرض‌دار بودنِ در مزارع او رعیتی میکردند.

سانکا گفت: بابا، آخه اینجا منتظر چی هستیم؟

در این هنگام فیلکای کشیش ریش قرمز بسوی کلیسا آمد (طی دهسال اخیر کشیش چنان خیک شده بود که طیلسانش با آستر خُز بر قامتش تنگی میکرد). کشیش خادم ضعیف و نحیف و پژمرده رویی را که آنجا ایستاده بود از پشت هل داد و نهیب زد:

— برو ملعون، برو ابلیس...

خادم از تکان او چنان تعادل از دست داد که به قفل در کلیسا چسبید و سپس مشغول باز کردن آن شد. فیلکا مشتی به آبگاهش زد و گفت:

— ببین چه جور دستت میلرزه، بد مست دائم‌الخمر... آخه از دیشب، از دیشب بتو گفته شده بود (پی در پی مشت بر پشت خمیده خادم می‌کوبید): باید ناقوس بزنی... حالا باز باید من بخاطر تو بازخواست پس بدم...

خادم از لای در آهنین نیمه باز بدرون کلیسا جست و از پله‌های برج ناقوس بالا رفت. فیلکا همانجا دم در ایستاد. ایوان آرتمیچ کلاه خود را با دو دست که در دستکش‌های چرمین نو بود، از سر برداشت و با طمأنینه تعظیمی کرد و گفت:

— مثلُ اینکه امروز جشنی برپاست؟ من و دخترم درست سر در نمیاریم.... پدر، مرحمت کن، بگو چه خبره...

فیلکا در برابر باد که برف را میروفت و ریش بلندش را بهم میتافت، گوشه‌های چشم خود را جمع کرد و نگاهی بطول خیابان انداخت و با بانگی رسا که خیلی‌ها می‌شنیدند، گفت:

— دجال ظهور کرده.

ایوان آرتمیچ از این حرف زانوهایش چنان لرزید که بی‌اختیار روی چکمه‌های نو نمدینش نشست. سانکا از ترس چنگ به سینه فشرد و همانـدم بر خود صلیب کشید و رنگ از صورتش پرید، همینقدر فهمید که وضع وحشتناک است. از سوی دروازه میاسنیتسکیه

سیل جمعیت پیش میآمد و فریادهایی از آن بر میخاست. صدای سوت و قهقهه عجیبی بگوش میرسید. مردم خاموش بتماشا ایستاده بودند. دکان‌ها را تند تند می‌بستند. گروهی از دریوزگان ژنده پوش، لرزان و تا کمر عریان، چلاق و افلیج، از گوشه‌ای پدید آمدند. مرد خل وضع سپیدمویی که چند قفل آمیخته بزنجیر روی سینه‌اش جرنگ جرنگ صدا میکرد، بانگ میزد: «بخت‌النصر، های های، بخت‌النصر!»

جان از قالب ایوان آرتمیچ بدرون چکمه‌های نمدینش فرو میرفت. سانکا زیر لب با آوای ضعیف آه و ناله سر داد و خود را بدریچه مشبک کلیسا که زیر پیه سوز همیشه فروزانی قرار داشت فشرد. دخترک حساس بود و زود وهم برش برمیداشت.

ناگهان منظره‌ای عجیب در برابر خود دیدند... قطاری از گردونه‌هایی که هر یک به شش گراز بسته شده بود، سورتمه‌هایی که گاوان سراپا به قطران آلوده و پوشیده از پر طیور آنها را میکشیدند و کالسکه‌های کوچک دو چرخی که بز و سگ آنها را حمل میکردند، در طول سراسر خیابان آهسته آهسته پیش میآمد. مردانی با کلاههای علفی، با رداهای حصیری، چکمه‌های جگنی و دستکش‌هایی از پوست راسو در سورتمه‌ها، گردونه‌ها و کالسکه‌ها نشسته بودند. برخی از آنان قباهای مرقع رنگین و دم و چنگال گربه داشتند.

تازیانه‌ها شرغ شرغ صدا میکردند، گرازها زوزه میکشیدند، سگ‌ها وغ وغ میزدند، مردان با آرایش عجیب و غریب خود مئو مئو و بع‌بع میکردند، پوزه‌ها سرخ و همه مست بودند. در وسط قطار دو یابوی مفلوک ابلق، جارو بگردن، کالسکه زرین تزاری را میکشیدند. از پشت شیشه کالسکه دیده میشد که بیتکای کشیش جوان و هم پیاله پطر جلو نشسته، سرش پایین افتاده و در خواب است. در صندلی عقب دو نفر لمیده بودند: یکی مردی با بینی درشت و ردای فاخر و قلپاقی آراسته به پرهای طاوس و کنار او زنی فربه، گرد و غلنبه، بزک کرده، سورمه کشیده، گوشواره بگوش، سراپا در پوست سمور و شیشه‌ای عرق در دست. مرد، یاکف تورگنف، دلقک جدید تزار و از ملازمان خاصه پیشین سوفیا بود

که غضب تزاری را با قلپاق دلقکی معاوضه کرده بود. زن شوشرا نام داشت و پس از مرگ شوهرش که خادم کلیسا بود بیوه مانده بود. سه روز پیش او را به تورگنف تزویج کرده بودند و هر دو را بدون تنفس از یک مجلس میهمانی به مجلس دیگر میکشاندند.

از پی کالسکه، هر دو پادشاه، رومودانفسکی و بوتورلین روان بودند. نیکیتا زوتوف ملقب به «حضرت قدسی‌مآب کنیاز پاپ اعظم، آنیکیتا متولی پرسبورگ»، درمیان دو پادشاه گام برمیداشت — با کلاه قلنسوه حلبی، ردای سرخ و دو چپق صلیب شده در دست. بویارها و مقربان دربار هر دو پادشاه از دنبال آنها بحال اجماع در حرکت بودند. بویارهای خاندانهای شره‌مه‌تی‌یف، تروبتسکوی، دولگوروکی، زینوویف و بوبریکین درمیان آنها شناخته میشدند. مسکو در سراسر دوران حیاتش چنین فضیحتی بخود ندیده بود. مردم آنها را با انگشت بیکدیگر نشان میدادند، غرق حیرت بودند، آه از نهادشان برمیآمد و از دهشت بر خود میلرزیدند... بعضی‌ها نزدیک میشدند و از سر تمسخر به بویارها تعظیم میکردند.

از پی بویارها کشتی چرخ‌داری را که دگل‌های آن دستخوش باد طوفانی بود، با اسب میکشیدند. پطر با خفتان فوج توپچیان، جلوی اسبها گام برمیداشت. فک خود را پیش داده بود و با چشمان گردش که در حدقه میگردید، طبل‌زنان جمعیت را میکاوید. مردم میترسیدند باو تعظیم کنند، از کجا معلوم بود، شاید غدغن باشد. مرد خل‌وضع که پطر را در حال طبل‌زدن دید، بار دیگر فریاد برآورد: «بخت‌النصر!» ولی مردم او را عقب کشیدند و در انبوه خود پنهانش کردند. چند مرد با لباس ملاحان هلندی در عرصه کشتی ایستاده بودند: لفورت، گوردون، پامبورگ سبیلو، تیمرمان و چند سرهنگ جدید بنامهای وایده، منگدن، کراگه، بروس، لوینگستون، سالم و شلیپنباخ... همه قاه‌قاه میخندیدند و از روی عرشه به جمعیت مینگریستند، چپق دود میکردند و از سرما پاپا میشدند.

وقتی پطر جلوی کلیسای کوچک رسید، ایوان آرتمیچ سانکای نیمه‌جان را تکان داد و خود بزانو درآمد و زیر لب تند تند گفت: «دختره احمق، تعظیم کن، عقل من و تو باینکارها قد نمیده».

فیلکای کشیش دهان بزرگ خود را گشود و با صدای کلفت و پرطنین قاه قاه خندید (با این خنده حتی توجه تزار را بخود جلب کرد). کشیش قهقهه‌زنان دستها را بآسمان برد و سپس پشت کرد و همانطور با دستهای بالا گرفته بدرون کلیسا رفت.

دسته از جلوی کلیسا گذشت. ایوان آرتمیچ از جا برخاست، کلاه خود را تا بیخ گوش پایین کشید و با لحن اندیشناک گفت:

— هوم، البته... هوم... با وجود این... عجب... خب باشه! — سپس با تشدد به سانکا گفت: — بسه دیگه، آروم بگیر، بخودت بیا... بریم پرسونو بخریم...

۱۴

همه در شگفت بودند که این تخمه ابلیس از کجا نیرو میگیرد. هر کس دیگری، حتی رسیده‌تر و زورمندتر از او، مدتها پیش میبایست از پا در آمده باشد. هر هفته دست کم دو بار او را مست لایعقل از کوی آلمانی‌نشین باز میگرداندند. فقط سه چهار ساعت میخوابید و سپس بخود میآمد و باز تمام فکر و ذکرش متوجه آن بود که چه بازی تازه‌ای اختراع کند.

در ایام عید میلاد بفکر افتاد که باتفاق کنیاز پاپ اعظم میگساران و هر دو پادشاه و ژنرال ها و بویارهای مقرب (که این بار نیز آنها را با فرمان اکید گرد آورده بود)، از خاندان‌های اعیان عالی تبار دیدن کند. همه جامه‌های عجیب در بر و نقاب‌های غریب بر چهره داشتند. یکی از اعیان مسکو بنام واسیلی سوکوونین که مردی سراپا فاسد، ستیزه‌جو و هرزه‌داری بود به سالاری ایام عید گماشته شد. او را لقب «پیغمبر» دادند و به شولای باشلق داری که از عقب چاک میخورد آراستند. در آن ایام عید کار بی حرمتی و اهانت به خاندانهای اعیان، خاصه کنیازها و بویارهای کهن تبار، بحد کمال رسید. جماعتی نزدیک به صد تن ناگهان باکرنای و طبل و تنبور، صفیرکشان و عربده‌زنان به خانه‌ها هجوم میبردند.

صاحبخانه پرهیز کار و خدا ترس از مشاهده جست و خیزهای عجیب و رؤیت غریب این گله مهاجم که دهان گشوده دندان مینمودند، سوی بر انداسش راست میایستاد. تزار را فقط از قد دیلاغ و جامه‌اش که بسبک لباس کشتیبانان هلندی بود میشناختند: شلوار کوتاه بادکردهٔ خفت زانو، جوراب پشمی ساقه بلند، کفش چوبین و کلاه مدور شبیه کلاه ترکان عثمانی. گاه دستمالی از پارچه رنگین به گرد صورت می‌بست و گاه نقابی با دماغ دراز به چهره داشت.

از بانگ طبل و تنبور و پایکوبی و قهقهه غوغا بپا میشد. جماعت لشوش همه با هم، بدون رعایت مقام و منصب، به میزها هجوم میبردند و کلم ترش، تخم سرغ پخته، کالباس، عرق فلفل و رقاصه میطلبیدند... ارکان خانه بلرزه میافتاد. چپق دود میکردند و درسیان دود غلیظ توتون تا سرحد منگی و خنگی باده مینوشیدند. میزبان میبایست دو برابر بنوشد و اگر نمیتوانست بزور باو میخوراندند.

هرچه میزبان عالیتبارتر بود بازیهای عجیبتری سرش درمیاوردند. کنیاز بلوسلسکی را بسبب کله شقی سراپا لخت کردند و لگن خاصره عریانش را بر تخم سرغ هایی که درون یک طشت بود، کوبیدند. بوبوریکین را که هیکلی فربه و سترگ داشت، برای خنده و مضحکه از لای پایه‌های یک صندلی که آدم لاغر اندام هم نمیتوانست از آن بگذرد، گذراندند. کنیاز ولکونسکی را خواباندند و شمعی به مقعدش فرو کردند و آنرا افروختند و پیراسون آن بخواندن سرود مذهبی ایستادند و آنقدر خواندند تا همه از زور خنده از پا درآمدند. برخی از بویارها را سرا پا به دوده و قطران میآلودند و سپس سرازیر پاهایشان را هوا میکردند. با دم آهنگری مقداری پر از شکاف پایین بروده های یکی از اعیان بنام ایوان آکاکیه‌ویچ میاسنوی داخل کردند و او در اثر همین اسر اندکی بعد جان داد.

مضحکه عید میلاد چنان مشقت‌بار بود که خیلی‌ها در آنروزها خود را حتی برای سرگ آماده میکردند.

فقط با فرا رسیدن بهار توانستند نفسی براحت بکشند. پطر ناگهان هوای سفر به آرخانگلسک بسرش زد. در آن سال بار دیگر وان

لیدن و هنریش پلتنبورگ — دو تن از بازرگانان هلندی به روسیه آمده بودند و دو برابر سال پیش متاع میخریدند: از دولت — خاویار فشرده، ماهی آزاد یخ زده، انواع خز، سریشم سگ ماهی، ابریشم‌خام و نیز مثل سالهای گذشته قطران و کنف و کرباس و قلیا... از پیشه‌وران مصنوعات چرم روسی و قلم استخوان. لف کریلویچ که کارگاه سلاحسازی تولا را از یک خارجی بنام مارسلیس خریده بود، انواع گوناگونی از سلاحهای کنده کاری شده‌ی منقوش، با اصرار به هلندی‌ها عرضه میداشت، ولی چنان بهایی بابت آنها میطلبید که معامله سر نمیگرفت.

در آستان بهار بارگیری شش سفینه را بپایان رسانده فقط منتظر بودند که بحر شمال از یخ پاک شود. در همین زمان بود که ناگهان لفورت (بخواهش هلندی ها) بگوش پطر خواند که: بد نبود برای گردش سری به آرخانگلسک میزدیم و ضمناً سفینه‌های دریایی واقعی را هم تماشا میکردیم... فردای همان روز اسبان چاپاری و پیک‌هایی که حامل پیام بسوی حکام ولایات بودند در شاهراه ولوگدا بتاخت و تاز در آمدند. پطر با همان جمع‌سابق یعنی نیکیتا زوتف پاپ اعظم میگساران، پادشاهان دوگانه، لفورت و بویارهای مقرب دربار هر دو پادشاه براه افتاد، ولی علاوه بر آنها جمعی از مردان کاردان نیز ملتزم رکاب بودند، از آنجمله: وینیوس منشی انجمن مهان، بوریس گولیتسین، ترویه‌کوروف، آپراکسین — برادر زن تزار فیودور متوفی و پنجاه سرباز به فرماندهی آلکساشکا منشیکف بیباک.

تا شهر ولوگدا با کالسکه رفتند. روحانیون و تجار برای پیشواز به خارج شهر آمده بودند، ولی پطر با شتاب گذشت. همانروز همه به هفت کشتی بادبانی کوچک نشستند و از طریق رودخانه سوخون به شهر ولیکی اوستوگ رسیدند و از آنجا از طریق رودخانه دوینای شمالی (۱) بسوی آرخانگلسک رهسپار شدند.

نخستین بار بود که پطر رودهایی چنین گسترده و پر آب و

---

۱ — Dvina

جنگلهایی چنین عظیم و بیکران میدید. زمین در برابر دیدگانش دامن میگسترد و پایان آن پیدا نبود. ابرهای چین‌خورده و اخم گرفته در پهنه آسمان شناور بودند. دسته‌های انبوه سرغان آبی از جلوی کشتی‌ها میپریدند و دور میشدند. امواج خشمگین بر بدنه کشتی‌ها میتاختند. باد در بادبان‌ها میآویخت و آنها را متورم میساخت، دگل‌ها زوزه میکشیدند. از ناقوس‌های صومعه‌های ساحلی بانگ خیر مقدم برمیخاست. پیروان فرقه راسکولنیک درون جنگل‌ها، از لابلای انبوه درختان، با دید تیز سراقب حرکت کشتی‌های طایفه دجال بودند.

۱۵

روی میزی که قالیچه‌ای آنرا میپوشانید دو شمع میسوخت و چکه چکه فرو میریخت. از دیرک‌های کاج تازه رنده خورده‌ی دیواره‌های اتاق صمغ بیرون میزد و قطرات آن بر بدنه دیوار فرو میلغزید. بر تخته بندی تمیز کف اتاق رد پاهای خیسی که از یک سوک به سوک دیگر میرفت و پنجره و تختخواب را بهم میپیوست، نمایان بود. کفشهای آغشته به گل چسبناک کف اتاق افتاده بود — یک لنگه وسط اتاق و لنگه دیگر زیر میز. از پشت پنجره‌های کوچک، در تاریک روشن شب سفید بی اختر همهمه نا آشنای باد نمناک و چلپ چلپ امواجی که ساحل نزدیک را میلیسیدند، بگوش میرسید.

پطر روی تختخواب نشسته بود. زیرشلوارش تا زانو خیس و پنجه‌های پاهای لخت خرس‌وارش بسوی یکدیگر متمایل بودند. آرنج‌ها را روی زانو ستون کرده، چانه کوچکش را بر دستهای مشت شده تکیه داده بود و مات به پنجره مینگریست. پشت تیغه‌ای که اتاق را بدونیم میکرد هر دو پادشاه در خرناس با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند. در تمام اتاق‌های خانه که شتابزده برای ورود تزار در جزیره ماسه‌یف ساخته شده بود، جمع کثیری روی زمین کنار هم بخواب عمیق فرو رفته بودند. پطر در طول روز همه را از پا انداخته بود.

...سپیده‌دم آنروز کشتی‌ها به آرخانگلسک رسیده بودند. سرنشینان آنها تقریباً همه نخستین بار بود که بشمال سفر میکردند: روی عرشه‌های کشتی‌ها ایستاده بودند و فلق عجیب و نادیده‌ای را که از پس ابرهای عبوس و پرچین و چروک میتابید و افق را رنگین میساخت، نظاره میکردند... گوی آتشین خورشید با ابعادی بیسابقه اندک اندک برفراز حواشی قیرگون جنگل‌ها میخرامید و پهنه سپهر را نور باران میکرد و برساحل رود و تخته سنگها و درختان کاج نیزه‌های زرین فرو میریخت. در سرپیچ رودخانه دوینا که کشتی‌ها بزور پاروها از آن میگذشتند، بنای طویلی بسان یک دژ باشش برج و خاکریز و حصار چوبی، پدید آمد. این بنا مقر خارجیان بود. چهار دیوار آن انبارهای استوار و محکم و خانه‌های تمیز دارای بامهای سفالی را در برمیگرفتند و روی خاکریزها چند قوپوس و خمپاره‌انداز مستقر بود. در طول کرانه، اسکله‌های پایه‌دار و سکوهای چوبین تعبیه کرده روی پشته‌های عدل‌ها و گونی‌ها و بشکه‌ها سایبان زده بودند. طنابها چنبر و الوارها روی هم چیده شده بودند. نزدیک به بیست سفینه اقیانوس پیما در اسکله ایستاده و سه برابر آنها در رودخانه لنگر انداخته بودند. جنگلی از دکل‌های عظیم درمیان تار عنکبوتی از طنابها سر باسمان میکشید و عقبگاه بلند منبت‌کاری شده سفینه‌ها آراسته به انواع پیکره‌ها روی آب بالا و پایین میرفت. دامن بیرق‌های هلندی و انگلیسی و هامبورگی تقریباً بآب میرسید. در عرشه‌های قیراندود که نوار پهن سفید رنگی بر آنها نقش بود لوله‌های توپ از آشیانه‌های در گشوده سر برون آورده بودند...

دست راست رودخانه، در کرانه شرقی آن، از ناقوس ها بانگ خیر مقدم بگوش میرسید. آنجا همان روسیه کهن دست نخورده بود — برج های ناقوس، کلبه‌های توسری خورده‌ای که گویی ملال تنبلی و بیحالی آنها را پراکنده و هر یک را بگوشه‌ای افکنده است، پرچین و چپر، تل‌قازورات و پهن. کنار ساحل صدها زورق و بلم با بارهایی از مواد خام که در زیر پوششی از حصیر قرار داشت، پهلو گرفته بودند. پطر زیر چشمی به لفورت نگریست (عقب کشتی کنار هم ایستاده بودند). لفورت مثل همیشه خوش پوش، تعلیمی خود را

تق‌تق بکف عرشه میکوبید، زیر سبیلهای باریک تبسمی ملیح بر لب داشت، چشمان پف کرده‌اش خندان بود و گونه پودرزده‌اش را چال کوچکی زینت میداد. شاد و راضی و خوشبخت بنظر میرسید... پطر از مشاهده این حالت بخشم آمد — دلش میخواست هماندم مشت محکمی بر پوزه دوست صمیمی‌اش فرانتس بکوبد... حتی آلکساشکای بیحیا که جلوی پای پطر روی نیمکت نشسته بود، سر تکان داد و گفت: «آی، آی، آی». کرانه ثروتمند و متفرعن اروپایی که برق طلا و هیبت توپهایش خوف بدلها میافکند، بیش از یک قرن بود که با بهتی حقارت‌آمیز، بکردار آقا با غلام، ساحل شرقی را نظاره میکرد...

از عرشه نزدیکترین سفینه ابری از دود برخاست و از پی آن غرشی غلتان بگوش رسید و بانگ ناقوسها را فرو بلعید. پطر از عقب کشتی به پیش دوید و در حالیکه پاهای پاروزنان را لگد میکرد، شتابان خود را به توپ کوچک سه فوندی رساند و فتیله را از دست توپچی ربود و یک تیر شلیک کرد. ولی مگر صدای این توپ با غرش توپ دریایی قابل قیاس بود؟ در پاسخ سلام تزار دود غلیظی تمام سفینه‌های خارجیان را فرو پوشاند. انگار تمام کرانه‌ها به لرزه در آمده بودند... چشمان پطر برق میزد و پی در پی میگفت: «به به، به به...» گویی مناظر دوران کودکی اینک زنده شده بود... وقتی دود فرا رفت، در اسکله کرانه چپ رودخانه دو خارجی را دیدند که کلاههای خود را تکان میدادند: یکی از آنها وان‌لیدن و دیگری پلتنبورگ بود... پطر در پاسخ آنها کلاه سه شاخ خود را از سر گرفت و شادی‌کنان آنرا تکان داد و فریادزنان بآنها خوش آمد گفت... ولی هماندم از مشاهده چهره‌های درهم کشیده آپراکسین، رومودانفسکی و وینیوس منشی هوشمند خود، با قیافه‌ای عصبانی روی برگرداند...

اکنون روی تختخواب نشسته بود و از خلال پنجره به هوای بیرنگ نیم روشن بیرون مینگریست. در محله کوکوی با آلمانی‌های رام و خودمانی سر و کار داشت. ولی اینجا معلوم نبود که کی سرور است. وقتی از کنار بدنه رفیع سفینه‌های خارجی میگذشتند، کشتی‌های

وطنی چه اندازه بنظرش حقیر و بیمقدار مینمودند... خجالت‌آور بود! همه باین امر توجه داشتند: هم بویارهای دمغ شده، هم خارجیان مؤدبی که در ساحل ایستاده بودند، هم کشتیبانان و هم ملوانان کار کشته و اقیانوس پرورده‌ای که در عرشه‌ها به صف سلام ایستاده بودند... مسخره بود... خجلت‌آور بود... بویارها (و شاید هم لفورت که لابد احساس پطر را درک میکرد) فقط یک چیز میخواستند: حفظ برازندگی. بویارها با تفرعن باد در غبغب انداخته بودند تا لااقل بدینوسیله به خارجیان نشان دهند که تزار ممالک محروسه روس مهین و کهین و سفید آنقدرها هم باین کشتی‌های تجاری بیریخت توجه ندارد... اگر لزوم پیدا کند خودش کشتی خواهد ساخت، کار ساده‌ایست... اگر هم اراده کند که این کشتی ها دیگر به بحر ابیض نیایند، هیچ کاری از دست شما ساخته نیست، دریا مال ماست...

اگر پطر با این کشتی‌های دراز و قناس که به زورق میماندند نیامده بود شاید خودش هم به چنین تفرعنی دچار میشد. ولی او خوب بیاد داشت و اکنون نیز باز میدید که در پشت تبسم مؤدبانه تمام این مردمی که از غرب میآیند — از ملوان ریش سفید و دندان ریخته گرفته تا بازرگان آراسته به جامه‌های مخمل اسپانیولی — چه تحقیر آمیخته به غروری نهفته است... برفراز عرشه‌ی عقب کشتی مرد چهارشانه تنومندی با چهره آفتاب خورده و برشته، قیافه‌ای تند و خشن، زیر فانوس ایستاده بود — با جامه آراسته به یراق‌های زرین فام، کلاه مزین به پرهای شترمرغ، جوراب ابریشمین ساقه بلند و دوربینی در دست چپ که لوله آنرا بران میفشرد و دست راستش را به عصا تکیه داده بود... این مرد ناخدای کشتی و عمری را در نبرد با ناوهای جنگی خصم و دزدان دریایی تمام دریاها گذرانده بود. خونسرد و آرام، از بالا به پایین، جوانک دیلاغ و قناس، تزار بربرها را در کشتی زمخت و بیقواره‌اش ورانداز میکرد... در جاهایی نظیر ماداگاسکار یا جزایر فیلیپین نیز وقتی فرمان پر کردن توپها را میداد، لابد همینطور از بالا بپایین مینگریست...

پطر با زیرکی آسیایی خود دریافت که هنگام برخورد با این

اشخاص چه رفتاری باید داشته باشد تا برتری خود را بر آنها نشان دهد... تصمیم گرفت آنها را چنان به حیرت اندازد که در عمر خود ندیده باشند و وقتی به کشور خود باز میگردند همه‌جا از تزار خارق‌العاده‌ای که به شئون تزاری تفو میکند، سخن گویند... حال بگذار بویارها هر قدر دلشان میخواهد باد به غبغب اندازند، حسن کار هم در همین است، اما او — پطر آلکسیویچ و کارپرداز بحریه پره‌یاسلاول است و متناسب با همین مقام هم رفتار خواهد کرد و خواهد گفت : ما مردمی هستیم اهل کار، فقیریم، اما عقل داریم، از فرط استیصال بشما روی آورده دست حاجت بسوی شما دراز کرده‌ایم — لطف بفرمایید و بما بیاموزید که چطور تبر بدست گیریم...

دستور داد تا کشتی را مستقیماً بساحل برسانند و خود پیش از همه بآب پرید و در حالیکه تا زانو در آب بود خود را از دیواره اسکله بالا کشید و آنجا وان لیدن و پلتنبورگ را در آغوش گرفت و با دیگران دست محکمی داد و دستی هم به پشتشان زد. آنگاه بزبان آلمانی مخلوط با واژه‌های هلندی بشرح جریان سفر خود پرداخت و خنده‌کنان کشتی‌هایی را که بویارها هنوز مجسمه‌وار در آنها ایستاده بودند نشان داد و گفت : «شماها لابد اینجور کشتی‌های مضحک رو بخواب هم ندیده بودین!..» آنروز از مشاهده ناوهایی که هر یک بچند توپ مجهز بودند سخت ابراز وجد و شعف میکرد و مدام پا بر زمین و دست بر رانهای لاغر خود میکوبید و میگفت : «آخ، کاش ما هم دو تا از این کشتی‌ها داشتیم!..» همانجا ضمن صحبت گفت که بدون فوت وقت در آرخانگلسک یک کارگاه کشتی‌سازی دائر خواهد کرد و افزود : «خودم نجاری میکنم و بویارهای خود را هم به میخ کوبیدن وا میدارم...»

از گوشه چشم میدید که تبسم‌های سالوسانه چگونه از لبهای بازرگانان محترم محو میشود و آثار حیرت بر چهره هایشان پدید میآید : واقعاً هم تا کنون چنین آدمی ندیده بودند... خودش خود را نزد آنها به شام دعوت کرد و چشمک زنان گفت : «سفره رورنگین کنین، از صحبت ما چیزکی هم نصیب شما میشه...» آنگاه جستی زد

و از اسکله به کشتی خود پرید و بسوی جزیره ماسه‌یف و خانه‌ای که تازه در آنجا برایش آماده کرده بودند روان شد. در آنجا ماتوه‌یف حاکم شهر در حالیکه از ترس مثل بید میلرزید، باستقبالش شتافت... ولی پطر با او از در دیگری سخن گفت: نیمساعت پس از ورود با خشمی دیوانه‌وار او را با اردنگ از در بیرون انداخت. (در همان بین راه باو خبر داده بودند که ماتوه‌یف از خارجیها رشوه میگیرد.) سپس باتفاق لفورت و آلکساشکا با یک قایق بادبانی بتماشای ناوها رفت. شب در قرارگاه خارجیان مجلس بزم برپا شد. پطر با زنان انگلیسی و هانوری آنقدر رقصید و پای کوبید که پاشنه‌های بلند کفشش کنده شد. آری خارجیان نخستین بار بود که چنین تزاری میدیدند...

باری نیمشب بود و خواب بچشم پطر نمیرفت... البته خارجیان را بحیرت انداخته بود، اما چه فایده؟ روسیه همان که بود مانده بود: خواب آلود، فقیر، لخت و سنگین. در چنین کشوری خجالت یعنی چه! خجالت را توانگران و زورسندان میکشند... اما اینجا معلوم نیست با چه نیرویی باید مردم را از جا برانگیخت و خواب از چشمانشان بدر کرد... اوه، مردم، شما انسانید یا در طول دوران هزار ساله از بس اشک و خون ریخته و امید نیل به حقیقت و سعادت را از دست داده‌اید، بسان درخت ریشه سوخته و سر بسوی خزه‌های سرداب فرو افکنده، می‌پژمرید و میپوسید؟

این خواست ابلیس بود که من در چنین کشوری تزار زاده شوم!

بیادش آمد که چگونه در یکشب پاییزی که باد یخ آلود نفس را بند میاورد بر سر آلکساشکا فریاد زد: «آدم در هلند شاگرد ساعتساز باشه بهتر از اینه‌که اینجا تزار باشه...» ولی در طول این سالها چه کاری انجام داده؟ هیچ! بازیگوشی کرده! واسکا گولیتسین باز خانه‌های مجلل ساخت و اگر چه با فضیحت و ننگ، ولی بهرحال جنگ کرد و با لهستان معاهده صلح بست... ندامت برحریم جانش میتاخت و چنگ بر قلبش میزد، از خودی ها، از روس‌ها، در خشم بود و بر بازرگانان خارجی خودپسند و از خودراضی

رشک میبرد: اینک بادبانهای آزاد را بدست باد میسپارند و راه کشورهای زیبا و اعجاب‌انگیز خویش را در پیش میگیرند و به خانه های خود باز میگردند... اما او باید به مسکین سرای مسکو باز گردد... چطور است فرمانی مخوف صادر کند؟ چوبه های دار بپا دارد، شلاق بزند... ولی چه کسی را، چه کسی را؟ دشمن ناسرئی است، نمیتوان بر او دست یافت، همه جا حاضر است، حتی در کالبد خود او آشیان دارد...

پطر شتابان از جا برخاست و در اتاق مجاور را گشود و بانگ زد:

— فرانتس! (لفورت از روی نیمکت جهید و چشمان پف‌آلود خود را باو دوخت.) خوابیدی؟ بیا ببینم...

لفورت با پیراهن خواب کنار پطر روی تختخواب نشست و پرسید:

— چیه پیطر، حالت بده، سعی کن استفراغ کنی...

— نه حالم بد نیست... فرانتس، میخوام از هلند دو تا کشتی بخرم...

— کار خوبیه، بخر.

— چند تام اینجا میسازیم... امتعه خود مونو با کشتی‌های خودمون حمل میکنیم...

— خیلی خوبه.

— تو خودت چی مصلحت میبینی؟

لفورت با تعجب به چشمان او نگریست و مثل همیشه بهتر از خود پطر آشفتگی افکار عجولانه او را دریافت و تبسم کنان گفت:

— صبر کن شلوار مو بپوشم و پیپ بیارم... — وقتی لباس میپوشید از درون اتاق خود با لحنی عجیب گفت: — خیلی وقت بود من منتظر این حرف بودم، پیطر... تو حالا در سنی هستی که باید بکارهای بزرگ دست بزنی...

پطر با صدای بلند گفت: — چه کارهایی؟

— سرداران روسی که امروز ما از انها سرمشق میگیریم... (لفورت در حالیکه فرهای کلاه گیس خود را سرتب میکرد به اتاق

پطر باز گشت و پطر با دیدگان فروزنده نگران حرکات او بود.)
سرداران روسی در عرصه جنگ و پیکار تاج افتخار بچنگ میاوردن...
— جنگ با کی؟ بازم با کریمه؟
— بدون دریای سیاه و آزوف کار تو از پیش نمیره، پیطر... همین امروز پلتنبورگ در گوشی از من پرسید: راستی این روسها هنوزم به خان کریمه باج میدن... (چشمان پطر برق زد و چون سنجاقی بسوی دوست عزیزش ثابت ماند.) بدون دریای بالتیک هم کارت از پیش نمیره، پیطر... اگه خودت دست بکار نشی هلندی‌ها مجبورت میکنن... میگن اگه تو چند بندر در ساحل بالتیک درست میکردی، ده برابر حالا مال‌التجاره میاوردیم...
— با سوئدی‌ها بجنگیم؟ عقلت کم شده... یا شوخی میکنی؟ در تمام دنیا کسی نمیتونه از عهده اونها بر بیاد، اونوقت تو میخوای...
— من که نمیگم همین فردا، پیطر... تو از من پرسیدی، منم در جواب میگم: مشت خودتو برای ضربت بزرگ بکار ببر، با ضربات کوچک بیخود پنجه رنجه نکن...

۱۶

«حکام و منشیان دیوانی و انواع منصبداران بسبب مماطله در امور دیوانی، بر آحاد تجار و جمیع صنف آنان و بر جملگی اصناف شارستان و کسبه و صنعتگران ستم‌روا میدارند و به کار و کسب و صنعت آنان زیان فراوان میرسانند و آنهارا به افلاس میکشانند. اینان بسان شیران و گرگان خون آشام ما را با چنگ و دندان میدرند و می‌بلعند. شهریارا، بر حال ما رحمت‌آور...»

پطر پرسید: — باز از دست حکام شکایت رسیده؟
روی لبه میز نشسته بود و غذا میخورد. تازه از کارگاه کشتی سازی بازگشته و حتی آستینهای پیراهن کرباس آلوده به لکه‌های قطران خود را که تا آرنج لوله کرده بود پایین نکشیده بود. تکه‌های نان را در عصاره گوشت بریانی که در یک بشقاب سفالی بود خیس میکرد

و تند تند میجوید و در همانحال گاه به تموج کف‌آلود آبهای سربی رنگ دووینا چشم میدوخت و گاه به منشی تنومند خود آندری آندریویچ وینیوس که‌با ریش بور و گونه‌های سفید در انتهای دیگر میز نشسته بود، مینگریست.

آندری آندریویچ نامه‌های واصله از مسکو را قرائت میکرد — عینکی با شیشه‌های گرد بر بینی استخوانی‌اش سوار بود و دوچشم آبی‌رنگش با فاصله‌ای دور ازهم نگاهی سرد و هوشمندانه داشتند. او از چندی پیش خاصه از هنگامی که پطر پس از گفتگوی شبانه با لفورت دستور داده بود تا نامه‌های مسکو را برایش قرائت کنند، برای خود قدرتی کسب کرده بود. پیش از آن تمام امور مراسلات و مکاتبات بر عهده ترویه‌کوروف بود و پطر در آن دخالت نمیکرد. ولی حالا خواسته بود تا شخصاً از مضمون آنها آگاه گردد. نامه‌ها را سر ناهار برایش میخواندند — وقت دیگری نداشت: تمام روز را در کارگاه کشتی‌سازی با استادکاران خارجی که از میان کارکنان کشتی‌ها بخدمت گرفته شده بودند، میگذراند... خود بکار نجاری و آهنگری میپرداخت و خارجیان را بحیرت میانداخت. هر اطلاعی را که لازم داشت با ولعی وحشیانه از آنان میپرسید. هرکس را که در کار قصور میکرد بباد دشنام میگرفت و کتک میزد. تعداد کارگران کارگاه به بیش از صد تن میرسید. آنها را از تمام محلات و شارستان‌ها گرد آورده بودند — با زبان خوش اجیرشان میکردند ولی اگر عناد میورزیدند بزور توسل میجستند و باغل و زنجیر میاوردند.

وقت ناهار پطر چون جانوری گرسنه و تشنه با قایق بادبانی به جزیره ماسه‌یف باز میگشت. وینیوس با لحنی مطنطن فرامینی را که میبایست به صحه تزار برسد، عریضه‌ها، عرضحال‌ها و نامه‌ها را برایش قرائت میکرد. از انشأ مغلق و سلقلق این نامه‌ها بوی ملال کهن بمشام میرسید و از عرضحال‌ها ناله‌های برده‌وار بر میخاست. روسیه کهن دیوانسالاران دروغ میگفت، دزدی میکرد، قلچماقی میکرد و با سخن طرازی های دیوانی پرده بر اعمال قبیحه خود میکشید. این جرم لخت و سنگین و شپشو و سوسک گذاشته هن و هن میکرد و مینالید.

آندری آندریویچ در پاسخ پطر گفت:
— بله، باز از دست استیوپکا سوخوتین حاکم شهر شکایت کردن.
وینیوس عینک خود را مرتب کرد و به قرائت نامه تضرع آمیزی که در آن از بیداد حاکم کونگور شکایت میشد، ادامه داد. در نامه گفته میشد: این مرد با باجهای سنگینی که میگیرد و همه را بجیب خود میریزد، کار تجارت را به تباهی میکشاند، تجار و دکانداران را در پستوی خانه خود حبس میکند و با عصا میزند، یکی از آنان بی تقصیر در زیر چوب جان داد. از ارابه‌های حامل بار باج میگیرد و آنرا هم بجیب خود میریزد: زمستان از هر ارابه بیست و چهار کوپک و تابستان از هر قایق باری سه کوپک. کارخانه‌دار توانگری را بنام ازمییف در یک صندوق گذاشت و بر در آن چند سوراخ گشود تا خفه نشود. عواید دیوانی ولایت و عواید میکده‌های تزاری را بکیسه خود میریزد و مردم را تهدید میکند که اگر در صدد شکایت از او برآیند سراسر شهر کونگور را بافلاس خواهد کشاند.
پطر فریاد زد: — این پدر سوخته رو باید در میدان کونگور بدار زد! بنویس!
وینیوس از بالای عینک نگاهی تند به پطر انداخت و گفت:
— دار زود میشه زد، اما با این کار نمیشه انهارو سر عقل آورد... پطر آلکسیویچ، من خیلی وقته میگم حکام نباید بیش از دو سال سر کار بمونن. با وضع محل آشنا میشن، فوت وفن کارو یاد میگیرن. اما حاکم تازه البته در غارت مردم بیشتر احتیاط میکنه... پطر آلکسیویچ، مقدم بر همه از جماعت تاجر نگهداری کن. همینقدر که بارهای کمر شکن را از گردەشون برداری، دارو ندارشونو در اختیارت میگذارن... والله، بعضی از انها میترسن حتی دوجفت پوزار ببرن بازار — میگیرنشون، هم میزنن و هم پولشونو از چنگشون در میارن... بجز جماعت تاجر، دیگه چه کسی میتونه تو رو ثروتمند کنه... از اعیان مملکت چیزی عاید نمیشه، هرچی دارن خودشون میخورن... رعیت مدتهاست لخت و عوره. گوش کن ببین چی مینویسن.
وینیوس ازمیان انبوه نامه‌ها یکی را برداشت و چنین خواند:

«... مشیت الهی بر این قرار گرفته است که ولایت ما پیوسته در قحط و غلا باشد. کشت ما را همیشه سرما میزند، امسال هم نه غله داریم، نه هیزم و نه دام، از گرسنگی و سرما با مرگ دست بگریبانیم... شهریارا، به فقر و مسکنت ما نظر افکن و مقرر فرمای تا بما اجازه دهند برای فعلگی به شهر برویم و در ازای آن حصه‌ای از عایدی خود را به ملاکان خود تسلیم کنیم... تحویل گوشت خوک و گاو و طیور و انواع آذوقه‌ی دیگر، به آبدارخانه ملاک، بهیچوجه من‌الوجوه برای ما مستمندان و از پا افتادگان مقدور نیست... با علف سلمه سد جوع میکنیم و از گرسنگی تنمان باد آورده است... برما رحم کن...»

پطر گوش میداد و قطعه آهن آتش‌زنه را چنان محکم بر سنگ آن میکوبید که انگشتش خونین شده بود. سرانجام پیپ خود را آتش زد و با پکی عمیق دود آنرا فرو بلعید... چه زندگی راکد و جامدی!.. خورشید از لابلای ابرهای تیز تاز رخ مینمود و تصویر آن بر سطح آبهای کبود رنگ رود بالا و پایین میرفت. در ساحل روبرو یک کشتی در حال ساختمان با دنده‌های عریان بر سکوی خود بپا ایستاده بود. تبرها تق تق میکوبیدند و اره‌ها نفیر میکشیدند. بوی توتون و قطران و پوشال و طناب‌های کشتی در فضا پیچیده بود... از جانب دریا نسیم میوزید و گرد ملال از دل میزدود... آنشب لفورت باو گفته بود: «روسیه کشور مخوفی است، پیطر... آنرا باید چون ردایی پشت و رو کرد و از نو ساخت...»

پطر که با چشمان جمع شده به تموج رود مینگریست، به وینیوس گفت:

— در خارجه دزدی نمیکنن. شاید مردم اونجا از نژاد و خمیره دیگه‌ای هستن؟

— نه، پطر آلکسیویچ، مردم همینن، اما دزدی به صرفه‌شون نیست، رفتار شرافتمندانه براشون بیشتر صرفه داره... انجا به تاجر احترام میذارن، تاجر هم احترام خودشو نگه میداره... پدر من در زمان تزار آلکسی میخایلویچ به روسیه امد و در شهر تولا کارخانه دایر کرد، میخواست شرافتمندانه کار کنه. نذاشتن — آنقدر سر



کنیاز آلکساندر دانیلوویچ منشیکف (۱۶۷۳ — ۱۷۲۹)، دوست و همرزم پطر اول در بسیاری از جنگ‌ها و اقدامات او.

دواندن و مماطله کردن که ورشکست شد. در مملکت ما هر کی دزد نباشه احمق حساب میشه، کسی فکر شرف نیست، شرف رو فقط در فخر فروشی بدیگران میدونن. اما در میان مردم ما هم کله‌های با عقل هست... (انگشتان سفید و گوشتالوی آندری آندریویچ چنان در حرکت بود که گویی تار عنکبوت می‌تنید، شیشه‌های عینکش از تابش آفتاب برق میزد، نرم و با طمأنینه صحبت میکرد.) تو قدر و منزلت جماعت تجارو بالا ببر، از لجن‌زار بیرونشان بکش، بهشون نیرو بده، اونوقت هر تاجری شرف خودشو در این میدونه که مردم بقولش اعتماد کنن. بی پروا به انها تکیه کن، پطر آلکسیویچ...

سیدنی و وان لیدن و لفورت هم همین حرفها را میزدند. این سخنان با طنینی ناآشنا در گوش پطر می‌پیچید، هنگام شنیدن آنها گویی زمین سفت و سخت را زیر پای خود احساس میکرد... اینجا دیگر صحبت بر سر سه فوج تفریحاتی نبود، از تکیه‌گاه استوار و قدرت واقعی سخن میرفت... آرنج خود را بر لبه پنجره تکیه داده بود و باامواج رودخانه که در پرتو خورشید صیقل خورده میدرخشید و به کارگاه کشتی‌سازی که در آن یک تخماق، بیصدا بروی یک پایه‌چوبی فرود میآمد و صدای ضربت آن فقط پس از گذشت زمانی چند بگوش میرسید، مینگریست... پی در پی چشم بهم میزد و قلبش خودپسندانه و با نشاط دلهره‌آمیز می‌تپید.

آندری آندریویچ با تکیه کلام خاصی گفت: یکی از تجار شهر ولوگدا (۱) بنام ایوان ژیگولین شخصاً با عریضه بخدمت آمده، استدعای شرفیابی داره.

پطر با سر اشاره کرد که بیاید. وینیوس که هیکل فربهش نوسان نرمی داشت، بسوی در رفت و کسی را صدا کرد و خود چابک بر جای نشست. از پی او تاجر چهارشانه سینه فراخی وارد شد — موی سرش بسبک نووگورودی ها اصلاح شده و روی پیشانی فرو ریخته بود، سیمایی با صلابت و نگاهی تیز در زیر ابروان پرپشت

Vologda — ۱

داشت. با دستی گشاده صلیب بر خود کشید و تعظیم‌کنان تا زمین خم شد. پطر با پیپ خود به صندلی اشاره کرد و گفت:

— بنشین، امر میکنم... (ژیگولین فقط ابرو جنباند و با رعایت نهایت احتیاط نشست.) تقاضایت چیست؟ (ژیگولین از گوشه چشم بسوی وینیوس نگریست.) هر چه داری بگو...

ژیگولین که ظاهراً دریافته بود اینجا نباید به جبهه سایی پرداخت، بلکه باید بدره زر برخ کشید، با برازندگی سبیل خود را تابید و به چکمه‌های تیماج خود چشم دوخت و پس از سرفه‌ای غلیظ گفت:

— سلام از ما بر شهریار بزرگ... از شنیدن این مژده که تو، پدر تاجدار، در رودخانه دوینا کشتی میسازی، نمیدانی چه شادی بزرگی بما دست داد! استدعای ما اینستکه تو مارو وادار نکنی تا به خارجیان متاع بفروشیم... شهریارا، قسم بذات پروردگار که متاع خود را مفت و مجانی از دست میدیم... پیه فیل دریایی، پوست شیرماهی، ماهی آزاد نمک سود، استخوان نهنگ، مروارید... امر کن تا مال‌التجاره خودمونو با کشتی‌های تو حمل کنیم... انگلیسی‌ها مارو بکلی ورشکست کردن... بحال ما رحم کن! ماهم هر چه در قوه داریم بکار میبریم، چه کاری بالاتر از اینکه بجای خدمت به شاه اجنبی، به شهریار خود خدمت کنیم.

پطر با نگاهی آتشین او را کاوید و سپس خود را پیش کشید، دستی به پشت او نواخت و در حالیکه از شادی نیشش باز شده بود، گفت:

— تا پاییز دو کشتی میسازم، یک کشتی هم از هلند خریدم... هر متاعی دارین بیارین، اما بدون تقلب، مواظب خودتون باشین!

— ما، چه فرمایشی، معاذالله که ما ...

— میخوای خودتم با متاعت بری؟.. اولین مشاور تجارتی خواهی شد... برای داد و ستد در آمستردام؟

— من زبان خارجی بلد نیستم... اما اگر امر کنی میرم،

عیبش چیه؟ در آمستردام هم میتونیم داد و ستد کنیم، نمیذاریم کلاه سرمون بذارن.

— آفرین! آندری آندریویچ، فرمان بنویس، برای اولین بازرگان بحرپیما... اسمت ایوان ژیگولینه، اسم پدرت چیه؟..

ژیگولین از شنیدن این سئوال دهانش باز ماند، (ذکر نام همراه با نام پدر در زبان روسی علامت احترام است. م.) از جا برخاست، چشمانش داشت از حدقه بیرون میآمد، سوهای ریشش راست ایستاد، گفت:

— پس تو اسم مارو با اسم پدر در فرمان قید میکنی؟.. در ازای این هر چی میخوای از ما بگیر!

آنگاه همانگونه که در برابر شمایل مسیح بسجده میافتاد و دعا میخواند تا در کارها توفیقش دهد، جلوی پای تزار بخاک افتاد...

. . . .

ژیگولین رفت. قلم وینیوس روی کاغذ می‌غژید. پطر تند تند در اتاق راه میرفت و با احساس خرسندی لبخند میزد، سپس ایستاد و پرسید:

— خب، دیگه چی داری؟.. خلاصه‌شو بخون...

— باز راهزنی کردن. در جاده تروئیتسا ارابه حامل پول‌های خزانه رو غارت کردن، دو نفرو کشتن... تفتیش کردن و استیوپکا اودویفسکی پسر کوچک سمیون اودویفسکی رو در خانه‌اش دستگیر کردن، با ارابه به دیوان جزا بردن. اونجا اقرار کرد. برای مجازاتش حکم شد در زیرزمین دیوان شلاقش بزنن و خانه‌ای رو که در مسکو داره و چهار صد خانوار رعیت املاکش رو برای همیشه ضبط کنن. پدرش کنیاز سمیون ضامنش شده... پانزده نفر از نوکرهای استیوپکا رو دار زدن...

— آندری آندریویچ، اینها هستن حضرات کنیازها و بویارها — چماق برداشتن و راهزنی میکنن...

— واقعاً هم راهزنی میکنن، پطر آلکسیویچ.

— مفتخورها، ریش درازها!.. من اینها رو میشناسم، یادم نرفته... هر کدومشون یه خنجر برای من کنار گذاشتن... (سر خود را برگرداند.) اما من برای هر کدومشون یک تبر کنار گذاشتم... (تف کرد و یک پایش برعشه افتاد. چنگ انداخت، رومیزی را گرفت و بطرف خود کشید. وینیوس شتابزده دوات و کاغذ را نگاهداشت.) من حالا زورم میرسه... دست و پنجه نرم میکنیم... امان در کار نخواهد بود... (بطرف در راه افتاد.)

وینیوس گفت: معذرت میخوام، پطر آلکسیویچ، دو نامه دیگه هست... از ملکه‌ها...

— بخوان، فرقی نداره، تو جای من بخوان...

سپس بسوی پنجره باز گشت و مشغول زیر ورو کردن توتون پیپ خود شد. وینیوس با تعظیمی کوتاه به قرائت یکی از نامه‌ها پرداخت:

«... پدر تاجدارم، مایه نشاط من، تزار پطر آلکسیویچ، سالیان دراز در کمال صحت و عافیت باد... (پطر بسوی وینیوس سر برگرداند و با تعجب ابرو بالا کشید.) پسرت آلیوشکا از تو، نور بصرومایه نشاط خود، التماس دعا دارد. شهریارا، مایه نشاط ما، قدم رنجه فرمای و هر چه زودتر با بازگشت خود مارا سرافراز کن... سبب این استدعای سرحمت آنستکه علیا حضرت ملکه، جده بزرگوارم را از دوری تو سخت غمگین و اندوهگین میبینم... شهریارا، مایه نشاط ما، از اینکه نامه را بد نوشته‌ام آزرده خاطر مشو: هنوز نوشتن نیاموخته‌ام...»

پطر پرسید: نامه بخط کی نوشته شده؟

— علیا حضرت ملکه بزرگ با دست لرزان و خط لایقرء نوشتن.

— خیلوخب، خودت در جواب یه چیزی بنویس... بنویس، منتظر کشتی‌های هامبورگ هستم... حالم خوبه، دریا نمیرم، نگران نباشن... بنویس باین زودیها منتظر من نباشن، متوجه شدی...

وینیوس آه خفیفی کشید و گفت:

— شاهزاده آلکسی پطروویچ انگشت کوچولوی خود شو به مرکب زده و پای نامه فشرده...

— خیلوخب، خیلوخب — انگشت کوچولو... (پیفی کرد و نامه دوم را از وینیوس گرفت.) انگشت کوچولو!

نامه دوم از زنش بود و آنرا در قایق خواند. نسیم با طراوتی از سوی دریا میوزید و بال بر بادبان میمالید. قایق سبک، روی آب بالا و پایین میرفت، امواج کف برلب بر بدنه قایق میتاختند. از دماغه قایق کف باطراف میپرید. پطر کنار سکان نشسته نامه آغشته به قطرات آب را روی زانو گذاشته بود و آنرا میخواند:

«سرور بزرگوارم، سالیان دراز در کمال صحت و عافیت باشد... از تو، نور بصر و سرور بزرگوارم، استدعا دارم مرحمت فرموده با نوشتن نامه‌ای حاکی از سلامتی وجود نازنینت مرا دلشاد کنی تا در این ملال و اندوه مایه تسلی خاطر من بینوا باشد... از روزی که تو، نور بصر من، به سفر رفتی یک سطر هم نامه بمن ننوشتی... من در این دنیا بینوا و بدبختم زیرا تو مرا تنها گذاشته‌ای و از سلامتی خود چیزی نمینویسی. عزیز دلم، بنویس چه وقت نزد من تشریف فرما خواهی شد... من و آلیوشکا بلطف تو سلامتیم...»

قایق یکور شد و آب بدرون آن ریخت. پطر شتابان سکان را بچپ پیچاند، موج بزرگی خروشان و کف آلود ضربتی محکم بر بدنه قایق زد و سراپای پطر را خیس کرد. پطر قاه قاه خندید. باد نامه زائد را از روی زانوی او بلند کرد و دورادور بدست امواج سپرد.

۱۷

ناتالیا کریلونا سرانجام بدیدار پسر نائل آمد ولی درست در روزی که گویی میخ بر قلبش میخلید. بر بالش‌های بلند پر قو تکیه داده بود و با مردمک فراخ مات بدیوار و به مارپیچ ساقه زرین اسلیمی روکش چرمین آن مینگریست. میترسید چشم بر گرداند و تکان بخورد. خلائی در قفس سینه احساس میکرد که از هر عطش بیشتر عذابش میداد — هوا به ریه‌ها نمیرسید و همینکه میکوشید تا نفسی بکشد از شدت درد چشمانش از حدقه برمیجهید.

لف کریلویچ دم‌بدم با نوک پا وارد شبستان میشد و از بویاربانوهای مقرب حضور میپرسید:

— هان چطوره؟.. خدایا، خداوندا، بلا از ما دور کن...

سپس آب‌دهان فرو میداد و روی تختخواب می‌نشست. چند کلمه‌ای به خواهر خطاب میکرد، ولی او جواب نمیداد. تمام جهان در نظر ناتالیا کریلونا سراب مینمود... فقط یک چیز احساس میکرد — قلب خود و میخی که بر آن میخلید...

وقتی پیک‌ها سوار بر اسبان سراپا عرق کرده و کف‌آلوده بدر کرمل رسیدند و بانگ برآوردند: «آمد، آمد!» و عمله ناقوس صلیب کشان از برج‌های ناقوس بالا رفتند و درهای کلیساهای آرخانگلسکی و اوسپنسکی باز شد و کشیشان ارشد و شماسان شتابزده گیسوان بلند خود را از زیر طیلسان بیرون کشیدند و منصبداران کاخ جلوی کریاس گرد آمدند و قاصدان تیزتاز پا برهنه برای آگاه ساختن صدور اکابر و اعیان هر یک از سویی به پهنه مسکو شتافتند، — لف کریلویچ نفس‌زنان سر بر بالین خواهر خم کرد و گفت:

— خورشید تابان ما وارد شد!..

ناتالیا کریلونا دمی هوا فرو بلعید و با دستان پف‌آلود بدریدن گریبان پیراهن پرداخت، لبانش کبود شد و سرش به عقب افتاد. لف کریلویچ نیز از خود بیخود شد و دهانش باز ماند... بویار بانوها شتابان به جستجوی کشیش برخاستند. از زوایا و پستوهای مجاور صدای ضجه و زاری عجوزکان بگوش رسید... سراسر کاخ درهم ریخت.

سرانجام ناقوس سترگ «ایوان ولیکی» (ایوان کبیر. م.) با طنین مسین دنگ دنگ بصدا درآمد و ناقوس‌های کلیساها و دیرها نیز با آن هم آوا شدند. خدمه کاخ همهمه کنان بتکاپو افتادند. درمیان همهمه و فریادها صدای فرمان‌های خشک صاحبمنصبان آلمانی بگوش رسید: «آختونگ (دقت)... پا — فنگ... هالت (ایست)... خبر — دار...» کالسکه ها و ارابه‌ها چهارنعل از برابر صفوف سپاهیان و جمعیت گذشتند و بسوی کریاس سرخ

شتافتند. نگاهها همه تزار را میجستند، ولی درمیان کلیجه‌های گرانبها و رداهای ژنرالی و کلاههای پردار کسی نتوانست او را تشخیص دهد.

پطر یکراست بدیدار مادر شتافت، — چنان شتابزده از دهلیزها میگذشت که افراد فرصت نمیکردند خود را کنار بکشند و راه باز کنند. با چهره لاغر و آفتاب سوخته، زلفهای کوتاه، کرته چسبانی از مخمل مشکی و شلوار کوتاه بادکرده و خفت‌زانو، دوان دوان از پله‌ها بالا میرفت. برخی از کسانیکه با او روبرو میشدند نخست میپنداشتند که طبیب ساکن کوی آلمانی‌هاست (ولی پس از شناختن او هراسان بر خود صلیب میکشیدند). با حرکتی خشن در را از هم گشود و سراسیمه بدرون شبستان که هوای خفه و دم کرده، سقف کوتاه و دیوارهای پوشیده از چرم کوردو(۱) داشت، گام نهاد. انتظار نداشتند که باین سرعت برسد... ناتالیا کریلونا روی بالش‌ها نیم‌خیز شد و دیدگانش برقی زد و بروی این ملوان هلندی کسوت نزار و لاغر ثابت ماند...

پطر با بانگی که انگار از ژرفای عالم کودکی برمیخیزد، فریاد برآورد: — مادر، مادرجانم...

ناتالیا کریلونا آغوش گشود و با آوایی حزین گفت:

— پطنکا، پسرکم، تصدقت برم...

شفقت مادری برسوزش میخی که برقلب میخلید غالب آمد، نفس در سینه حبس کرد تا پطر بربالین او خم شد و بر شانه و صورتش بوسه زد. فقط هنگامیکه درد جانکاه بر سینه چنگ زد، بازوانش سست شد و گردن پسر را رها کرد...

پطر از جا پرید و با نگاهی گویی از روی کنجکاوی به چشمان تاریک مادر نگریست. بویاربانوها که جرأت شیون کشیدن نداشتند، دستمال جلوی دهان گرفته بودند. لف کریلویچ هق‌هق میزد و بند بندش میلرزید. ناگهان مژه‌های ناتالیا کریلونا برعشه در آمد.

---

۱ — کوردو — Cordoue — یکی از شهرهای اسپانیا واقع در آندولس. (م.)

پطر با صدایی خفه چیزی گفت که کسی نفهمید و سپس به پنجره هجوم برد و چهار چوب سربی آنرا چنان تکان داد که شیشه‌های ریز و مدور پنجره فرو پاشید. فریاد زد:

— برین محله کوکوی، عقب بلوسن‌تروست!

وقتی باز نفهمیدند چه گفت، چنگ انداخت و شانه یکی از بویاربانوها را گرفت و او را بسوی در راند و نهیب‌زنان گفت:

— احمق، برو عقب طبیب!

بویار بانو با حالتی نیمه‌جان تاپ تاپ از پله‌ها پایین دوید و قدقدکنان بانگ زد:

— تزار امر کردن! تزار امر کردن! — اما درباره اینکه تزار چه امری کرده، نتوانست چیزی بر زبان راند...

ناتالیا کریلونا حالش بجا آمد و پس فردای آنروز حتی به نیایش ایستاد و خوب غذا خورد. پطر برای دیدار یودوکیا و شاهزاده آلکسی به پره‌اوبراژنسکویه رفت (یودوکیا از اوایل بهار بآنجا منتقل شده بود تا از مادر شوهر دورتر باشد). انتظار شوهرش را چند روزی دیرتر از این داشت و باینجهت وقتی پطر ناگهان در خیابان شنی باغ که در سایه درختان زیزفون آن مربای سیب «آنتونوفکا» می‌پختند پیدا شد، آماده و آراسته نبود. جمعی از کنیزکان نیکو جمال، یکی خوبروتر از دیگری، با گیسوان بلند، نوارهای گلرنگ برگرد سروپیراهن‌های گلنار دربر، زیر نظر واروبئیخا مشغول سیب پوست کندن بودند. برخی از کنیزکان برای اجاقی که یک طشت مسین روی آن با رایحه‌ای مطبوع میجوشید شاخ و برگ خشک میآوردند و بعضی دیگر روی قالی شاهزاده را بازی میدادند — پسرک جثه‌ای نحیف و لاغر و پیشانی بلند، چشمان تیره رنگ بی نشاط و دهانی کوچک و آماده گریه داشت.

هیچکس نمیدانست که بچه چه میخواهد. کنیزکان سرین پهن مئومئو میکردند، واغ میزدند، روی چهاردست و پا میخزیدند، خود از خنده ریسه میرفتند، ولی طفل بغ کرده و اخمو بآنها مینگریست و هر

دم آماده بود گریه را سر دهد. یودوکیا آنها را تشر میزد و میگفت:
— احمقا، شما فکر و حواستون پی چیزای دیگه‌س. استشکا، چرا اینطور دامنتو بالا زدی؟ شاید دلت میخواد با یکی از این ترکه‌ها اونجا تو کبود کنن... واسیونکا، بهش نشون بده بزی‌چه جور بع میزنه... برین یه سوسک پیدا کنین، بزنین سر ساقه علف بیارین، آخه یه بازی فکر کنین که بچه خوشش بیاد... شما بیعارها فقط خوردن بلدین، اما یه بچه رو نمیتونین بازی بدین...

یودوکیا از گرما و مگس‌های پاییزی کلافه شده بود. کلاه پارچه‌ای خود را از سر گرفت و دستور داد تا سوهایش را شانه بزنند. هوا بی‌باد، شفاف و بلورین و آسمان نیلگون بر فراز درختان زیزفون دامن گستر بود. اگر عید «تجلی انوار مسیح» سپری نشده بود، چه خوب میشد لب رودخانه رفت و آب‌تنی کرد، اما حالا گوزن شاخ خود را بآب زده و دیگر آب‌تنی حرام بود، معصیت داشت...

ناگهان مردی درازقد سرا پا سیاهپوش و با چهره آفتاب سوخته در خیابان باغ نمودار شد. یودوکیا دو دستی بصورت خود زد. قلبش چنان به تپش افتاد که افکارش آشفته شد... کنیزکان جیغ کشان و با گیسوان افشان پا بفرار گذاشتند و هر یک در پس یکی از بوته‌های یاس و نسترن پنهان شد. پطر پیش آمد، زیر بغل یودوکیا را گرفت، لبانش را بوسید و بدندان گزید... یودوکیا چشم برهم نهاد و بوسه‌را بی جواب گذاشت. پطر از شکاف پیراهن او که دکمه‌هایش گشوده بود، به بوسیدن پستانهای مرطوبش پرداخت. یودوکیا از شرم سرخ شده بود. نالید و برخود لرزید... آلیوشنکا که روی قالی تنها مانده بود، بسان بچه خرگوش با آوای زیر بگریه افتاد... پطر پسر را روی دست بلند کرد و بهوا انداخت. طفل عرش بهوا رفت.

دیدار ناخوشایندی از کار در آمد. پطر پی در پی سئوال میکرد و یودوکیا جوابهای پرت و پلا میداد... با سوهای آشفته و سر و وضع نامرتب جلوی او ایستاده بود... لب و دهان بچه به مربا آلوده بود... با چنین وضعی البته توقف شوهر دیری نپایید، راهش را گرفت و پی کار خود رفت. جلوی قصر جمعی از صنعتگران

و بازرگانان و ژنرال ها و یاران بزم او را درمیان گرفتند. از دور صدای خنده‌های بریده بریده‌اش بگوش میرسید. سپس برای دیدن ناوگان کنار رودخانه یائوزا رفت و از آنجا بسوی کوکوی شتافت... آه، دونیا، دونیا (مخفف یودوکیا. م.)، غفلت کردی و مرغ سعادت از دستت پرید!

واروبئیخا معتقد بود که کار جبران‌پذیر است. خود چست و چالاک دست بکار شد. کنیزکان را به گرم کردن حمام فرستاد و به دایگان دستور داد تا آلیوشنکا را خوب شستشو دهند و لباسهای قشنگ بپوشانند. سر بیخ گوش ملکه گذاشت و گفت:

— قوی سفید من، شب حواس خود تو خوب جمع کن. می بریمت حمام بخار، حمامو برسم خودمون، همونطوُر که در ده معموله، پر از بخار میکنیم، بجای آب روی کلوخه‌های داغ، «کواس» می‌پاشیم و بدنتو با صمغ کندر مالش میدیم، اونوقت بذار هر جا تو میخواد بو کنه... برای مردها بو از هرچیزی مهمتره... اما تو، خوشگل من، وقتی اون باهات حرف میزنه، همش بخند، طوری بخند که تمام تنت بجنبه، خنده‌هات یواش باشه، تو سینه بخند که پستونات بلرزه... اینجور خنده مرده رو زنده میکنه وسرحال میاره.

— واروبئیخا، اون رفته پیش دخترآلمانی...

— وای وای، ملکه جانم، اسم اونو بزبونت نیار... خوشگل واسه من پیدا کرده — دختر آلمانی: اطواری، حریص، دل سیاه، با پوست لیز و چسبناک... اما تو مثل قوی سفید خوش بال و پری، شب توی رختخواب ملوس باش، شاد و خرم باش، دختر آلمانی کجا میتونه بپای تو برسه...

یودوکیا مطلب را در یافت و بشتاب افتاد. حمام را برایش گرم کردند. کنیزکان و ننه واروبئیخا ملکه را روی سکوی حمام خواباندند و با جاروهای برگی قطرات عصاره نعنا وصمغ کندر بر او پاشیدند. سپس با تنی سست و خسته و از حال رفته به شبستان بردندش، مشاطگان گیسوانش را شانه زدند، گونه‌هایش را سرخاب مالیدند، وسمه بر ابروانش کشیدند و بر بستر خواباندند، پرده‌ها را فرو کشیدند و آنگاه لحظات انتظار آغاز شد...

موش‌ها زیر تخته‌های کف اتاق خش‌خش میکردند. نیمشب فرا رسید و قصر در خاموشی فرو رفت. چوبدست سمج پاسبان شب با تق‌تق خواب برانداز در حیاط قصر مدام بدر و دیوار میخورد و قلب بروی بالش گرپ گرپ صدا میکرد... از پطنکا همچنان خبری نبود... یودوکیا گفته‌های واروبئیخا را بیاد میاورد و در تاریکی لبخند میزد و در همانحال از شدت کینه‌ای که از دختر آلمانی بردل داشت، بدنش میلرزید، پاهایش بسردی یخ بود.

چماق پاسبان از تق‌تق باز ایستاد و موش‌ها خاموش شدند. او فردا از فرط خجالت حتی نمیتوانست در برابر کنیزکان ظاهر شود!.. با اینهمه یودوکیا بخود قوت قلب میداد، ولی وقتی بیاد آورد که در شب زفاف چگونه آن مرغ بریان را با پطروشا خورده بودند ناگهان هق‌هق بگریه افتاد و سر بر بالش فرو برد و آنرا از اشک خیس کرد...

دم گرمی او را از خواب بیدار کرد. از جا پرید و بانگ زد: «کیه اینجا، کیه اینجا؟..» خواب آلوده بود و نفهمید کی خود را روی او انداخت... وقتی متوجه مطلب شد، از دل آزردگی سرشب که هنوز باقی بود، نالید و مشت‌های گره کرده‌اش را برچشم فشرد... پطروشا بآدم نمیماند — مست لایعقل، غرق در بوی توتون، یکراست از آغوش دختر آلمانی بسوی او که آنهمه انتظارش را کشیده بود، باز میگشت... نوازشش نمیکرد، بزور توسل میجست، خاموش و سوحش بود... حیف از آن صمغ کندر که برای شستشو بکار رفت!

یودوکیا خود را به لبه تختخواب کشید. پطروشا چیزی زیر لب زمزمه کرد و بسان رعیت‌زاده مستی که کنار نهر افتاده باشد، بخواب رفت... هوا پشت پرده‌ها کبود رنگ شد. یودوکیا که از پاهای دراز و لخت پطروشا خجالت میکشید، روی او را پوشانید و آهسته بگریستن پرداخت — توصیه‌های واروبئیخا بیهوده ماند...

پیکی شتابان از مسکو رسید: حال ناتالیا کریلونا باز بهم خورده بود. همه به جستجوی تزار برخاستند. او را در کوی نوساز

پره اوبراژنسکویه، در خانه یکی از سپاهیان بنام بوخ‌وستف که بمناسبت غسل تعمید فرزندش سور میداد، یافتند. مشغول خوردن «بلینی» (۱) بودند. جز ویژگان محرم یعنی آلکساشکا منشیکف، آلیوشکا بروفکین که پطر بتازگی او را گماشته خود بر گزیده بود و کنیاز پاپ اعظم میگساران، کسی حضور نداشت. شوخی و تفریح میکردند. منشیکف تعریف میکرد که چگونه دوازده سال پیش باتفاق آلیوشکا از خانه پدری گریخت و هر دو نزد زایاتس نامی منزل کردند، سپس باز آواره شدند و با دزدی روزگار میگذراندند. یکی از روزها در ساحل یائوزا با پسرکی بنام پطر برخورد کردند و یادش دادند که چگونه سوزن به لپ خود فرو برد.

پطر حیرت زده فریاد زد: — ده، این تو بودی؟.. تو؟.. من بعد از اون روز شش ماه تموم عقب تو میگشتم... من از اون بازی سوزن تو خیلی خوشم امد، آلکساشکا! — این بگفت و لب و دهانش را بوسید.

کنیاز پاپ انگشت خود را تهدیدکنان تکان داد و گفت: — راستی، پطر آلکسیویچ، یادت هست که وقتی شیطونی میکردی من چه جور با شلاقم تورو میزدم؟ اما خیلی شیطون بودی... گاه میشد...

نیکیتا زوتف تعریف کرد که چگونه پطر — یک بچه تازه از قنداق در آمده با یکوجب قدو بالا — در همانزمان عقل و فهم یک دولتمدار را داشت... گاه میشد که از بویارها سئوالی میکرد و آنها هی فکر میکردند و به کله خود فشار میاوردند ولی نمیتوانستند جواب سئوال را بدهند، آنوقت او دست کوچکش را تکانی میداد و بفرمایید — جواب حاضر بود... معجزه میکرد...

همه دور میز با دهان باز شرح این معجزات را میشنیدند و پطر گرچه خود چنین وقایعی را بیاد نداشت، ولی چون میدید که دیگران باور میکنند، خود نیز تصدیق میکرد...

بوخ‌وستوف جام ها را پر میکرد. او مردی بود زیرک، با

---

۱ — بلینی (blini) ورقه‌های نازک خمیر که با روغن در تاوه سرخ میکنند و با مربا یا روغن یا خامه و غیره میخورند. (م.)

ظاهری ساده و بی غل و غش، روحیات پطر را چه در حالت مستی و چه در حالت هشیاری او، درک میکرد، ولی البته بپای آلکساشکا نمیرسید — هم در سن و سال دیگری بود و هم تیزهوشی و سرعت انتقال او را نداشت... لبخند میزد، در پذیرایی از میهمان خود صمیمانه میکوشید و خود را داخل صحبت نمیکرد.

منشیکف راست نشسته بود، کم غذا میخورد، شراب او را نمیگرفت و فقط چشمان آبی آسمانی‌اش برق میزد. ناگهان در حالیکه یراق سر آستین تمشکی رنگش رومیزی را میخراشید، گفت:

— راستی میخواستم یه چیزی بگم، بما خبر رسیده که گماشته تزار، آلکسی بروفکین، یک خواهر خوشگل و دم بخت داره... باید دست بکار شد و نامزدی پیدا کرد.

آلیوشکای موقر از اینحرف پلکهایش بهم خورد و ناگهان رنگش پرید... همه سئوال پیچش کردند و پطر بیش از همه. ناچار شد تصدیق کند و گفت: بعله، خواهرم آلکساندرا دختر دم بخته، اما نامزد بدرد خور پیدا نمیشه. بابام — ایوان آرتمیچ، انقدر دماغش بالا رفته که حالا دیگه تاجرهای میانه حال رو هم لایق دخترش نمیدونه. چند تا سگ بگیر پوزه پهن خریده و مردم میترسن از جلو خونه‌ش رد شن. خواستگارها رو با پس گردنی از خونه بیرون میندازه. سانکا رو (مخفف آلکساندرا . م.) به حالی انداخته که شب و روز گریه میکنه: دختره سالهای شیرین عمرشو میگذرونه و میترسه افاده‌های بابا باعث بشه که بجای نیمتاج عروس، کلاه سفید راهبه‌ها سرش بره...

پطر بر آشفت و گفت: چطور نامزد پیدا نمیشه؟ نایب منشیکف، بفرمایین زن بگیرین...

— نمیتونم، مین هرتس، خیلی جوانم، از عهده عیال داری بر نمیام...

— تو چطور، حضرت قدسی مآب، آنیکیتا؟ نمیخوای زن بگیری؟

— پسرجان، من برای یک دختر جوان خیلی پیرم! من با جنـ... ها بهتر آبم تو جوب میره...

— خیلوخب، ملاعین بد مست... آلیوشکا، به بابات بنویس من خودم نامزد پیدا میکنم و برای خواستگاری میام...

آلیوشکا کلاه‌گیس سترگ سیاه خود را از سر برداشت و با وقار تمام تعظیمی غرا کرد. پطر خواست هماندم برای دیدار بروفکین به ده برود، ولی پیک از کرمل رسید و نامه لف کریلویچ را بدست او داد. ملکه در گذشته بود. همه از پشت میز برخاستند و کلاه گیس از سر برداشتند و تا زمانیکه پطر نامه را میخواند در همانحال ماندند. لبهای پطر آویزان شد و برعشه افتاد... کلاه‌خود را از روی درگاه برداشت و برسر گذاشت و تا روی پیشانی پایین کشید. قطرات اشک بر گونه‌هایش فرو میریخت. خاموش از خانه بیرون رفت و با کفشهای زمختی که گرد از زمین برمیانگیخت، در خیابان کوی براه افتاد. در نیمه‌راه کالسکه رسید — سوار شد و اسبها چهار نعل بسوی مسکو تاختند.

در همانحال که دیگران به بحث و فحص مشغول بودند که حالا تکلیف چه خواهد شد، آلکساندر منشیکف با مژده بزرگ بخانه لفورت رسید: از این پس پطر فرمانروای یکتا و بی‌شریک خواهد بود. لفورت با شادی تمام آلکساشکا را در آغوش کشید و آنگاه هر دو محرمانه به نجوا پرداختند و گفتند حالا پطر باید طفره زدن از رتق و فتق و تمشیت امور مملکتی را کنار گذارد — تمام خزانه و لشکر در دست اوست و جز ویژگان و نزدیکان هیچکس نباید در اراده او منشاء اثر باشد. دربار باید به کاخ پره‌اوبراژنسکویه انتقال یابد. به آنا مونس (آنشن. م.) هم باید گفت که دیگر از ناز و کرشمه دست بردارد و خود را تمام و کمال در اختیار تزار بگذارد... کارها باید بر این روال باشد...

در انتظار ورود تزار، جسد ناتالیا کریلونا را بحال خود گذاشته بودند. ملکه با سیمای شگفت‌زده و رنگی کبود و خفقان گرفته بر بستر افتاده پلکها را سخت بهم فشرده بود و تمثالی در دستهای چاق و پف‌آلود خود داشت.

پطر باین سیما مینگریست... بنظرش میرسید که مادر از این جهان چنان دور رفته که همه چیز را از یاد برده است... پطر هرچه میکوشید تا اثری از عشق و مهر مادری در گوشه لبانش بیابد نمییافت که نمییافت... این لبها هیچگاه چنین بیگانه‌وش بهم

فشرده نبودند... همین امروز صبح بود که در حالت خفقان بانگ میزد: «پطروشا کجاست... میخوام باهاش وداع کنم، سعادتش را طلب کنم...» پطر خود را یکه و تنها درمیان مشتی بیگانه احساس میکرد... دلش سخت بحال غریبی و بیکسی خودش میسوخت...

قوز کرد و غرق ماتم شد... در شبستان علاوه بر بویاربانوها که چشمانشان از اشک سرخ شده بود، دو نفر دیگر حضور داشتند: یکی آدریان بطریق جدید خردجثه که موهای بلوطی رنگ داشت و با کنجکاوی ابلهانه به تزار مینگریست و دیگری خواهر تنی‌اش شاهدخت ناتالیا آلکسیونا که سه سال بزرگتر از پطر و دختری مهربان و با نشاط بود و اینک غمزده و با گردن کج مانند زنی روستایی یک دست را حائل صورت کرده بود و شفقتی مادرانه در دیدگان خاکستری رنگش موج میزد.

پطر بسوی او رفت و گفت:

– ناتاشا (مخفف ناتالیا. م.)... دلم برای مادرجان خیلی میسوزه...

ناتالیا آلکسیونا سر او را در بغل گرفت و به سینه خود چسباند. بویاربانوها آهسته به هق‌هق افتادند. بطریق آدریان که میخواست گریه کردن تزار را بهتر تماشا کند پشت به میت کرد و دهانش نیمه‌باز ماند... لف کریلویچ تلوتلوخوران و با ریشی خیس از اشک و گونه‌های آماس کرده بسان گوشت لخم خام، به شبستان در آمد و در برابر میت بخاک افتاد و در حالیکه فقط اسافلش میجنبید، خاموش بر جای ماند.

ناتالیا آلکسیونا برادر را باتاق خود در طبقه بالا برد تا در این فاصله جسد را غسل دهند و با آرایش لازم در تابوت بگذارند. پطر کنار پنجره کوچکی که شیشه‌های ریز رنگین داشت نشست. از دوران کودکی آنها تا کنون تقریباً هیچ‌چیز در این اتاق تغییر نکرده بود. همان صندوقچه‌ها و قالیچه‌ها روی طاقچه‌ها، همان مجسمه‌های کوچک سیمین و بلورین و سنگی حیوانات، همان آینه کوچکی که بشکل قلب بود و در قاب ونیزی جای داشت، همان صفحات مصور کتاب مقدس و همان گوش ماهی‌ها و صدف‌های ماوراء بحار.

پطر آهسته پرسید: ناتاشا، پس اون مجسمه مرد ترکی که چشمای ترسناک داشت کو، یادت هست؟.. ما سرشو شکسته بودیم.

ناتالیا آلکسیونا فکری کرد و یکی از صندوقچه‌ها را گشود و مجسمه و سرش را از ته آن بیرون کشید و نشانش داد و ابروانش برعشه افتاد. کنار برادر نشست، او را محکم در آغوش گرفت و هر دو به گریه در آمدند.

نزدیک غروب جسد ناتالیا کریلونا را با جامه‌های زربفت در تالار گرانوویتایا (تالار مصور. م.) بر صفه‌ای بلند قرار دادند. پطر کنار تابوت پشت میز پایه بلند، سر را میان دو شمع خم کرده بود و با صدای بم و خفه دعا میخواند. جلوی هر یک از دو در تالار دو نوباوه سفیدپوش و تبر زین بدوش ایستاده بودند و بیصدا پاپپا میشدند. لف کریلویچ پای تابوت بزانو در آمده بود... ساکنین قصر همه خسته و کوفته در خواب بودند...

در نیمه‌های شب یکی از درها صدا کرد و سوفیا با شنل سیاه زمخت و خشن و کلاهسیاه راهبه‌ها وارد شد. بی‌آنکه نگاهی به برادر افکند پیشانی کبود ناتالیا کریلونا را بوسید و او نیز بزانو درآمد. پطر صفحات کتاب مقدس را که با موم شیرازه بندی شده بود، ورق میزد و با صدای بم و نیم‌بند میخواند. آوای زنگ ساعت با فاصله‌های طولانی بگوش میرسید. سوفیا گاهگاه چپ چپ به برادر مینگریست. وقتی در پشت پنجره هوا به کبودی گرایید، سوفیا نرم از جا برخاست و به میزدعا نزدیک شد و در گوشی به پطر گفت:

— من جای تو میایستم... برو استراحت کن...

از این صدا گوش‌های پطر بی‌اختیار لرزید، دم فرو بست، شانه‌اش بالا پرید. از پشت میزدعا کنار رفت. سوفیا دنبال کلام نیمه‌کاره را گرفت و در حال خواندن سوخته فتیله شمع را با انگشتان خود کند. پطر به دیوار تکیه داد ولی سرش به طاق میخورد و ناراحت بود. روی صندوق نشست، آرنج‌ها را بر زانو گذاشت و صورت خود را با دست فرو پوشاند. در دل گفت: «با وجود این نمیبخشم...»

آخرین شب عهد عتیق در کاخ کرسل بدینسان گذشت...

پس فردای آنشب پطر پس از پایان مراسم تدفین یکراست به پره‌اوبراژنسکویه رفت و خوابید. یودوکیا دیرتر باز گشت. گروهی از بویاربانوها که او حتی اسمشان را هم نمیدانست در مشایعت او بودند. حالا او را ملکه عظمی مینامیدند، مجیز میگفتند، احترامات فائقه بجا میآوردند و استدعا میکردند اجازه دهد دستش را ببوسند... بزحمت خود را از دست آنها خلاص کرد. نخست بسراغ آلیوشنکا و سپس به شبستان رفت. پطر همانطور که آمده بود — با لباس در بستر اطلس سفید افتاده و فقط کفشهای خاک‌آلود خود را در آورده بود. یودوکیا جبین درهم کشید و با خود گفت: «امان از این عادت کوکویی‌ها، همینکه مشروب میخورن مثل نعش میافتن...» آنگاه جلوی آیینه نشست و مشغول لباس کندن شد تا پیش از ناهار استراحتی کرده باشد... از فکر بویاربانوهای درباری و سخنان تملق‌آمیزشان بیرون نمیرفت. ناگهان دریافت که حالا ملکه تام‌الاختیار است... گوشه‌های چشمان خود را جمع کرد و لبان را ملکه‌وار بهم فشرد... در دل میگفت: «پیش از هر کار آنا مونس را باید برای ابد به سیبری تبعید کرد. سپس شوهر را باید در چنگ خود گرفت... البته مرحوم مادر شوهر از فرط نفرت بمن کارش فقط این بود که جلوی او از من بدگویی کند. اما حالا وضع عوض خواهد شد. دیروز دونیا بودم، حالا شهبانوی سراسر ممالک محروسه روس مهین و کهین و سفیدم... (در نظر مجسم کرد که چگونه پیشاپیش بویارها و همراه با صدای دنگ دنگ ناقوس از کلیسای اوسپنسکی خارج میشود و بسوی مردم میرود — از این تجسم نفسش به شمارش افتاد.) باید برای خودم لباس‌های مجلل نو بدوزم... لباس کهنه‌های ناتالیا کریلونا را بهیچ قیمتی نمیپوشم... پطروشا همیشه در سفر است و کارها را باید خودم رتق و فتق بدهم... خوب، عیبش چیست، — مگر سوفیا حکومت نمیکرد؟ — یک کمی از من بزرگتر بود. اگر کاری به فکر احتیاج داشته باشد، چه مانعی دارد — بویارها برای همین نشسته‌اند که فکر کنند... (ناگهان قیافه لف کریلویچ را در نظر آورد و پوزخند زد.) تا بحال اعتنائی بمن نداشت، نگاهش از من میگریخت، اما امروز در تمام مدت تشییع

جنازه زیر بغل من را گرفته بود، با چشمانش تمنای التفات و عنایت داشت... هوم، خیک الدنگ».

ناگهان پطر بصدا در آمد و گفت: دونیا... (یودوکیا بند دلش پاره شد و سر برگرداند.) — پطر یک پهلو و تکیه بآرنج دراز کشیده بود. — دونیا... مادرجان مرد... (یودوکیا مژه‌های خود را بهم زد.) همه‌جا خالیه... من تازه چشمم هم رفته بود... آخ... دونیاجون...

مثل اینکه انتظار همدردی از جانب او داشت. از چشمانش غم میبارید. ولی یودوکیا که افکارش دور برداشته و بکلی جسور شده بود، در جوابش گفت:

— معلوم میشه خدا اینطور میخواسته... نباید که هی آه و ناله کرد... گریه هاسونو کردیم و دیگه بسه. هر چی باشه ما تزار و ملکه هستیم... کارهای دیگرهم داریم... (پطر آهسته آرنج خود را از روی بستر برداشت و راست نشست و پاها را آویزان کرد. جورابش در ناحیه انگشت بزرگ پا سوراخ بود...) اینم بدان که با لباس توی رختخواب اطلس خوابیدن ناپسنده، بده... تو همش با سربازا و رعیتا نشست و برخاست میکنی، وقتشه که دیگه این کارا رو کنار بذاری...

پطر حرف او را قطع کرد، چشمانش دوباره جان گرفت و بانگ زد: چی، چی؟ مگه تو مغزخر خوردی، دونیا؟

یودوکیا از صلابت نگاه او ترسید، ولی باز همان چرت و پرت‌ها را که برای او نامفهوم بود، ادامه داد، منتها این بار با لحنی دیگر. وقتی از دهانش پرید که: «مادر تو همیشه، از همون روز اول عروسی از من بدش میومد، چقدر من اشک ریختم» — پطر دهان گشود و دندانهایش برق زد و به پوشیدن کفشهای خود پرداخت...

یودوکیا گفت: پطروشا، ببین جورابت سوراخ شده، عوض کن، استغفرالله...

پطر در حالیکه دستش از خشم میلرزید، گفت: — من احمق زیاد دیده بودم، اما نه مثل تو... خیلوخب، اینطور باشه... اما، دونیا، من اینو یادت میارم، مرگ مادرجان‌رو. یک بار در زندگی بتو رو آوردم. فراموشم نمیشه...

هنگام بیرون رفتن در را چنان بهم زد که یودوکیا برخود لرزید. دیری با حیرت همچنان جلوی آیینه نشسته بود و با خود میگفت: «مگه من چی گفتم؟.. هاره، راستی که خیلی هاره...»

لفورت مدتی بود که در سرسرای جلوی شبستان، انتظار پطر را میکشید. (در مراسم تشییع جنازه یکدیگر را از دور دیده بودند.) شتابان پیش دوید و دست او را گرفت و گفت:

— اوه پیطر، پیطر، چه ضایعه دردناکی... (پطر همچنان برآشفته بود.) اجازه بده در غم تو شریک باشم... ایش کندولیره، ایش کندولیره... ماین هرتس ایست فولر شمرتسن (۱)... اوه! قلب من پر از «شمرتسن» (درد) است... (مثل همیشه در لحظات هیجان با زبان روسی شکسته حرف میزد و این امر در پطر تأثیر خاصی میبخشید.) من میدانم سعی من برای تسلی تو بیهوده‌است... اما بیا، بیا جان منو بگیرو اینقدر رنج نکش، پیطر...

پطر با تمام نیرو او را در آغوش گرفت و گونه خود را به کلاه گیس پودر زده او چسباند. این یک دوست وفادار بود... لفورت در گوشی باو گفت:

— پیطر، بریم منزل من... سعی کن کمی از غصه بیرون بیای... اگه میل داشته باشی میتونیم یک کمی تورو به نشاط بیاریم... اگرم نشد، سوزامن واینن (۲) — با هم گریه میکنیم...

— آره، آره، بریم پیش تو، فرانتس...

در خانه لفورت همه چیز مهیا بود. در اتاق کوچک خاص پذیرایی مشرف بباغی که گروه نوازندگان در پس بوته‌های آن پنهان

---

۱ — Ich kondoliere, ich kondoliere... Mein Herz ist voller Schmerzen.
عبارت آلمانی — تسلیت عرض میکنم، تسلیت عرض میکنم... قلب من آکنده از درد است. (م.)

۲ — zusammen weinen (عبارت آلمانی. م.)

بودند، میزی برای پنج نفر چیده شده بود. دو گورزاد خردجثه بنامهای — طمس و سقا — باخفتان رومی و تاج‌هایی از برگ چنار بخدمت ایستاده بودند. تمام اتاق بدسته‌های گل سرخ آراسته بود. پطر، لفورت، منشیکف و کنیاز- پاپ گرد میز نشستند. سر سفره نه عرق بود و نه مزه معمولی آن. گورزادان در قاب‌های زرینی که روی سر حمل میکردند بلدرچین بریان و نان پیروگ آمیخته با گوشت گنجشک آوردند.

پطر پرسید: — پس این بشقاب برای کیه؟

لفورت با گوشه‌های برآمده لبان خود تبسمی کرد و گفت:

— امروز بافتخار سرس (۱)، الهه رومی، که داستان دل‌انگیز دخترش پروزرپینا (۲) اوراباوج اشتهار رساند، مجلس بزم رومی داریم...

آلکساشکا پرسید: داستانش چی بوده؟ — کلیجه‌ای از اطلس در بر و کلاه گیسی باشلال‌های مارپیچ بلند که تا کمر میرسید برسر داشت و بسیار افسرده و بیحال مینمود. آنیکیتا نیز بهمین سبک لباس پوشیده بود.

فرانتس گفت: پلوتون رب‌النوع مرگ و دوزخ پروزرپینا را دزدید. مادرش ماتم گرفت... همه خیال میکردن که دیگه قصه تمومه. اما نه، مرگ نبود و دختر نمرد و برای ابد شکفته ماند... پروزرپینای بلا زده از زیر زمین بشکل انار قشنگی سر کشید و با دیدار خودش باعث تسلی خاطر مادر شد...

پطر خموش و محزون بود. هوای باغ تاریک و مرطوب بود. ستارگان از میان در باز اتاق چشمک میزدند. گهگاه برگ خشکی از شاخی جدا میشد و بر نوار نوری که از اتاق برون میتابید فرو میافتاد.

پطر باز پرسید: پس این بشقاب و کارد و چنگال دیگه برای کیه؟

---

۱ — Ceres

۲ — Proserpina

لفورت انگشت خود را بلند کرد. روی شن‌های باغ صدای خش خش بگوش رسید. آنشن آراسته به جامه رنگین و پوش کرده وارد شد ــ یکدسته خوشه گندم در دست چپ و قابی پر از هویج و کاهو و ترب و سیب، فشرده به پهلو در دست راست داشت. گیسوان خود را پشت گردن چنبر کرده به گل سرخ آراسته بود. صورتش در پرتو شمعها دلفریب بود.

پطر از جا برنخاست، فقط راست نشست و دسته صندلی را چسبید. آنا قاب را جلوی او گذاشت و تعظیم کنان روی پا خم شد ــ ظاهراً یادش داده بودند که چیزی بگوید ولی دستپاچه شد و هیچ نگفت و این حتی بهتر شد.

ــ سرس برای تو نعم خاکی بارمغان فرستاده و تعبیرش اینه که مرگ وجود نداره... بگیر و زندگی کن! ــ لفورت این بگفت و یک صندلی برای آنشن پیش کشید. دختر کنار پطر نشست. جامها از شامپانی کف‌آلود فرانسه پر شد. پطر از آنشن چشم بر نمیگرفت. ولی هنوز یکنوع قید و تکلف سر میز حکمفرما بود. آنشن انگشتان خود را روی دست او گذاشت و گفت:

«ایش کندولیره، هر پیطر. (اشک در چشمان درشتش غلت زد.) حاضر بودم همه چیز مو بدم که شما رو از غم بیرون بیارم...»

شراب و مجاورت آنشن تنش را گرم میکرد. کنیاز ـ پاپ حالا باو چشمک میزد. آلکساشکا دلش برای سرور و شادی به قیلی‌ویلی افتاده بود. لفورت یکی از گورزادان را بباغ فرستاد و اندکی بعد نوای سازها و بانگ تنبورها در فضا طنین افکند. جامه آنشن به خش‌وخش افتاد و دیدگانش بسان آسمان پس از باران، صاف و خشک شد. پطر غبار غم از تن سترد و بانگ زد:

ــ فرانتس شامپانی، شامپانی!..

آنیکیتا که با سیمای چروکیده گل از گلش شکفته بود گفت: حالا دیدی، پسرجان، که با ارباب انواع یونانی و رومی زندگی خوشتره...

۱۸

در جنگلهای انبوه فراسوی رودخانه اوکا، اوودوکیم همانند ساهی بآب رسیده، بیباک و کامیاب بود. او تمام ایام تابستان را با دسته کوچکی که از میان رعایای آزموده و شکنجه‌دیده گرد آورده بود در آن جنگل بسر میبرد. اینان را نه از مرگ هراسی بود و نه از خون. بی‌گدار بآب نمیزدند و بیهوده به شرارت نمیپرداختند. دسته در باتلاق‌زاری، درون یک جزیره، اردو زده بود که نه انسان و نه جانور جز از یک کوره‌راه لغزان بآن دسترس نداشت. تمام غنایم بآنجا حمل میشد: نان، طیور، شراب، ملبوس و نقره آلاتی که از کلیساها بغارت میبردند. خود درون چاههایی که سر آنها را با شاخ و برگ سیپوشاندند زندگی میکردند. برفراز یک کاج کهن جایگاهی برای دیده‌بانی ترتیب داده بودند که یهودا در آن مینشست و اطراف را دید میزد.

شماره راهزنان در جزیره به نه تن میرسید و دو تن از بیباکترین آنها نیز برای جاسوسی و اکتشاف، در میخانه‌ها و جاده‌ها گشت میزدند. وقتی قطار ارابه‌ها ی حامل متاع از مسکو بمقصد تولا میرفت یا بویاری عازم ده خود بود ویا میفروشی در حالت مستی لاف میزد که یک خمره پول از زیر خاک در آورده است — هماندم پسربچه‌ای روستایی با شلاق یا زنبیل بدست راه جنگل تاریک را در پیش میگرفت و آنجا گلبانگ بر قدم میزد و تیز بسوی جزیره میشتافت و صفیر میکشید. یهودا از جایگاه خود صفیرش را جواب میگفت. آنگاه اوودوکیم خمیده پشت از چاه بیرون میآمد. پسربچه را از میان باتلاق به جزیره میبردند و آنجا به سئوال میپرداختند. اوودوکیم در تمام قصبات مجاور شاهراه از این خبررسان‌ها داشت. بند از بندشان جدا میکردند دم نمیزدند... اوودوکیم آنها را نوازش میکرد، خوراک میداد، یکی دو کوپک انعام میداد، از وضع پدر و مادرشان جویا میشد ولی هم بچه‌ها و هم بزرگسالان از او میترسیدند: آرام و مهربان بود، ولی در حالت گشاده رویی نیز وحشت بدلها میانداخت.

زندگی در این باتلاق‌زار مشقت‌بار بود. از هنگام غروب مه شیرفام غلیظی همه‌جا را فرو میپوشاند. رطوبت تا مغز استخوان نفوذ میکرد و زخمهای کهنه تیر میکشید. اوودوکیم آتش افروختن را در شبها غدغن کرده بود... شبی یکی از راهزنان دادش بلند شد، — شب ظلمانی و هوا مثل هوای سردابه بود. راهزن گفت: «حاکم و ملاک کم بود، حالا یک ابلیس هم بالا سرمون گذاشتن» — این بگفت و بافروختن آتش پرداخت. اوودوکیم با قیافه‌ای مهربان باو نزدیک شد، چوبدست را بدست چپ داد و گلویش را بچنگ گرفت و بنا کرد به فشردن. زبان و تخم چشمهای راهزن بیرون آمد. او را به باتلاق انداختند. صبحها خورشید زردرنگ بود و هوا را گرم نمیکرد، مه درختان را تا کمر فرو میپوشانید. راهزنان سرفه میکردند، کفل‌های شلاق خورده خود را میخاراندند، پوزارها را عوض میکردند و دیگها را روی آتش میگذاشتند.

کار حسابی در پیش نبود. کاش قاصدی از راه میرسید و سوت میزد. والا تمام روز باید یکور افتاد و خمیازه کشید. از بیکاری برای هم قصه میگفتند و ترانه‌های حزین دوران اعمال شاقه را میخواندند. از گذشته خود بندرت و خیلی هم مختصر صحبت میکردند. بجز یهودا و ژسوف همه رعایایی بودند که از جور ملاک گریخته بودند — آنها را میگرفتند و بزنجیر میکشیدند و باز از بند میگریختند.

اوودوکیم اغلب وقتی روی تخته سنگ خزه گرفته مینشست صحبتش گل میکرد. در سکوت خواب‌آور جنگل حرفهایش را با قیافه‌های گرفته و عبوس میشنیدند — اوودوکیم سر صحبت را بجاهای نامفهوم میکشاند. کاش مثل بعضی ها صاف و ساده دروغ میگفت. فرضا میگفت: بعله، بچه‌ها، بزودی فرمان تزار با خط طلا صادر میشه و بهمه آزادی میدن و اونوقت هر جوری دلت میخواد زندگی کن، آرام، با شکم سیر، همه بدبختی‌ها رو فراموش کن... البته این افسانه میشد، اما شنیدن آن در زیر خش خش نمور درختان کاج لطف خاصی داشت... نه، او هیچگاه تسکین بیهوده نمیداد... میگفت:

— بچه‌ها، روزی بود، روزگاری بود، امد و رفت، وقتش نرسیده بود... در ان روزگار من با کلیجه ماهوت میگشتم، شمشیر

تیز کمرم میبستم و نامه‌های پرشر و شور زیر کلاه داشتم... اما، بچه‌ها، غصه نخورین، این روزا بازهم برمیگرده، برای همینم من شما رو تو جنگل نگاه میدارم... مردم پاره پوش و خونه بدوش مثل کلاغ دسته دسته، گله گله، از هر طرف میامدن و جمع میشدن، حساب و شمار نداشتن... یک دستخط طلایی با خودشون آورده بودن که در آستر کلیجه استپان رازین قزاق دوخته شده بود... اما این دستخط با خون نوشته شده بود، خونو از زخمهای ما میگرفتن و با نوک خنجر مینوشتن... در فرمان نوشته شده بود: امان نباید داد — تمام توانگران و اربابان و محتشمان را با املاک و شهرها و شارستان‌ها و مقر حکومتشان مسکو از صفحه زمین براندازید... جای خالی آنها جمع قزاقان آزاده را بنشانید... افسوس که نشد، کفترای من... اما این کار خواهد شد، حتماً خواهد شد... این حکم در کتاب قدیم ثبت شده...

ریش خود را روی دسته چوبدست گذاشته بود و با چشمان بیرنگ به چین و شکن سطح باتلاق مینگریست، گاه پشه‌ای را که روی گونه‌اش مینشست آهسته له میکرد و نرم لبخند میزد.

— تا وسطای پاییز اینجا میمونیم، قارچ اینجا زیاده... همینکه برف اول بزمین نشست، بچه‌ها، شما رو از اینجا میبرم، اما نه به مسکو، زندگی اونجا سخت شده. دیوان جزا رو دادن دست کنیاز رومودانفسکی — در وصف این آدم میگن: هر روزی که خون بخوره اون روز و اون ساعت سرحاله، اما روزی که خون نخوره نان هم از گلوش پایین نمیره... من شما رو میبرم کنار رودخونه ویگا، توی جنگلای بزرگتر و انبوه‌تر از اینجا که مریدهای فرقه راسکولنیک اونجا مسکن کردن. اونجا یک کلبه درندشت هست با قفسه‌های چوبی برای جای خواب، توی دیوارهاش مزغل‌هایی درست کردن که از سوراخ اونا میشه در مقابل سربازای تزاری از خود دفاع کرد. شمخال و باروت بحد کافی هست. در این کلبه یک راهب پیر ریش سفید خردجثه زندگی میکنه. در حدود دویست نفر راسکولنیک که دور از هم در سواحل ویگا ولو هستن دور این مرشد را گرفتن... کلبه‌های اینها روی پایه‌های چوبی بلند وایساده، زسینو بی‌اسب شخم

میزنن و هر چه مرشد بگه گوش میکنن، عده‌شون روز بروز زیادتر میشه. هیچکدومشون هیچ‌چیزی رو از مرشد پنهون نمیکنن، هر هفته یکبار برای عبادت میرن پیشش و مرشد یکدونه میوه مورد جنگلی میگیره و با آرد جو یا چاودار قاطی میکنه و این میشه غذای تقدیس شده که به جسم کمال مسیحایی میده. من شما رو از راههای مخفی باین گلشن ظلمانی میبرم و اونجا، بچه‌ها، ما از شراشقیا و ظلم و جورشون خلاص میشیم...

راهزنان از شنیدن وصف کرانه‌های رود ویگا حظ میکردند و آه میکشیدند، اما کمتر کسی از آنان را باور میآمد که زنده بآنجا خواهد رسید. این نیز افسانه بود.

اوودوکیم خودش کمتر به راهزنی میرفت — وقتی در جزیره تنها میماند، غذا میپخت و لباسها را میشست. ولی وقتی خودش گرزتراش خوّرده بکمر میبست و براه میافتاد، همه میدانستند که کار دشواری در پیش است. او علیرغم نقص جسمانی چون رطیلی جلد و فرز بود، در تاریکی شب چنان صفیر میکشید که موی برتن راست میایستاد و آنگاه با گرز بجان اسبها میافتاد و بفرق آنها میکوفت. اگر با محتشمان و توانگران روبرو میشد، امان نمیداد، خود کار را با آنها یکسره میساخت. نوکرانشانرا فقط میترسانید و رها میکرد، ولی وای بحال کسانیکه او را میشناختند.

در مسکو از این شرارتها که در جاده تولا صورت میگرفت خبر داشتند. چند بار دسته‌ای سرباز بسرکردگی یک نایب اول برای سرکوب آنها فرستادند ولی هیچیک از آنان بازنگشت. فقط ژرفای باتلاق خدعه‌گر که اوودوکیم سربازان را بآنجا کشانده بود از فرجام شوم آنان آگاه بود...

راهزنان بر همین منوال زندگی را بنحوی میگذراندند — شکم سیر بود. در اواخر تابستان اوودوکیم از اینسو و آنسو آت و آشغالی گردآورد و کولی و یهودا و ژموف را برای فروش آنها ببازار بزرگ شهر تولا فرستاد و گفت:

— بچه‌ها، بی پول بر نگردین و خودراهم گناهکار نکنین... والا جون سالم بدر نمیبرین، زیر سنگ باشین پیدا تون میکنم...

یکهفته بعد یهودا تک و تنها با سرشکسته، دست خالی و بی پول بازگشت. دیاری در جزیره نبود — جز خاکستر سرد بازمانده خرمنهای آتش و ژنده‌پاره‌های پراکنده چیزی دیده نمیشد. منتظر ماند، صدا کرد. جوابی نیامد. بجستجوی مکانی که اوودوکیم پولها و شمش‌های نقره را در آنجا زیر خاک میکرد پرداخت، ولی دفینه را نیافت.

جنگل رنگامیزی زرد و سرخ بخود گرفته بود، تار عنکبوتها در هوا با باد میرفتند و برگها فرو میریختند. غم برجان یهودا چنگ انداخت، ریزه‌های نان خشک را جمع کرد و براه افتاد: کجا؟ خودش هم نمیدانست — شاید به مسکو. همینکه از باتلاق گذشت، در جنگل کاج آراسته به نوارهای سرخ‌فام درختان برگ پهن چشمش بیکی از رفیقان خود بنام فیودور فیودوروف که از رعایای فراری ناریشکین بود، افتاد.

فیودور مردی بود آرام و عیالمند، مثل یابو جان میکند و صدایش در نمیآمد. بهره مالکانه سنگینی میپرداخت و میتوان گفت که با شیره‌جان خود اولاد عدیده‌اش را غذا میداد. یک واقعه باعث بدبختی‌اش شد: روزی پس از نوشیدن چند پیاله عرق از رنجهایی که متحمل میشد، مخش بجوش آمد و چماق بدست در ده براه افتاد و تهدیدکنان فریاد برآورد که همین حالا مباشر ناریشکین را دونیم میکنم. معلوم نشد مباشر را او کشت یا دیگری، اما فیودور بجان بچه‌هایش قسم میخورد که در پیشگاه پروردگار بیگناه است و سپس فرار کرد. حالا پیکرش از شاخه کاج آویزان، دستهایش از پشت بسته و سرش یکور بود. یهودا دیگر بصورتش نگاه نکرد... «آه! رفیق، رفیق» — اشکی ریخت و ازمیان جنگل انبوه راهی در پیش گرفت و از آن حوالی دور شد...

۱۹

در همانحال که اکابر بویار در کاخ کرملن انجمن میکردند و همچنان امیدوار بودند که بزندگی کهن خدا پسند خود ادامه دهند و میگفتند: «تزار جوان از سر خر شیطان پایین خواهد آمد، کارها

دوباره رو براه خواهد شد و لذا موجبی برای بیم و تشویش نیست و هر واقعه‌ای هم که رخ دهد موژیک همیشه روزی را خواهد رساند»، در همانحال که بزعم آنان پطر در پره‌اوبراژنسکویه با هر کس و ناکسی از بوالفضولان نوخاسته و حریص و تجار و اعیانی که مفاخر و شرف آبا واجدادی را با کلاه‌گیس‌های گیسو شلال مبادله کرده بودند، همدم شده و حالا دیگر بدون هیچ ملاحظه و ضابطه‌ای خزانه را برای تفریحات حربی و غیره، برای ساختن کشتیها و سربازخانه‌ها و قصور سوگلی‌های خود بتاراج میداد و اوقات را در عین ولنگاری به بیعاری و عیاشی میگذرانید، در همانحال که مملکت چون ارابه‌ای چرخش به گل نشسته بود و هناسه میزد، — در غرب (در ونیز، در امپراتوری رم و لهستان) جریان امور بسویی سیر میکرد که در قبال آن مس مس و دورویی مسکو دیگر تحمل‌پذیر نبود. در بحر بالتیک سوئدی‌ها و در بحرالروم عثمانیها فعال مایشاء بودند و پادشاه فرانسه پنهانی از آنها حمایت میکرد. بحریه عثمانی سفینه‌های بازرگانی ونیز را غصب میکرد. عساکر ینی‌چری عثمانی، هنگری را ویران میساختند. دشتهای جنوبی لهستان عرصه تاخت و تاز تاتارهای کریمه‌ی تابع سلطان عثمانی بود. ولی دولت مسکو که بموجب معاهده متقبل شده بود علیه تاتارها و عثمانیها بجنگ پردازد، پیوسته تعلل میورزید، طفره میرفت و پیغام میفرستاد که بله: «ما دو بار به کریمه لشکر کشیدیم، اما متحدین ما بحمایت از ما بر نخاستند. امسال هم محصول ما بد بود و ناچار باید تا سال دیگر صبر کرد. ما از جنگ سرباز نمیزنیم، اما منتظریم که شما خود جنگ را شروع کنید و آنوقت ما، قسم بذات پروردگار که جانب شما را خواهیم گرفت».

فرستادگان خان تاتار که آنهنگام در مسکو نشسته بودند، در پیشکش به بویارها خست نمیورزیدند، اصرار میکردند که با کریمه عهدنامه صلح ابد منعقد گردد، سوگند میخوردند که دیگر بخاک روسیه نتازند و خراج ننگین پیشین را طلب نکنند. لف کریلوپیچ به سفرای کبار روسیه در وین، کراکوی و ونیز مینوشت که به وعده‌های قیصر رم و پادشاه لهستان و دوژ ونیز (رئیس

جمهور ونیز.م.) باور نکنند و خود نیز وعده‌های مبهم و دوپهلو بدهند. سال سوسی بود که این مماطله ادامه داشت. عثمانیها تهدید میکردند که سراسر لهستان را بآتش بکشند و لوای هلال نشان را در زمین وین و ونیز فرو کوبند. سرانجام یوهان کورسیوس سفیر قیصر از وین به مسکو آمد. بویارها بواهمه افتادند — حالا دیگر میبایست تصمیم گرفت. سفیر را با شکوه و جلال تمام استقبال کردند و به کرمل بردند و در تالارهای مجلل جا دادند. بساط سفره‌اش را دو برابر سفره سایر سفرا رنگین ساختند و آنگاه به سردواندن و دروغ گفتن و کش‌دادن کار پرداختند و بهانه آوردند که تزار به لشکرکشی تفریحی رفته و در غیبت او هم هیچ تصمیمی نمیشود گرفت.

با اینهمه نتوانستند از مذاکره طفره روند. یوهان کورسیوس روی معاهده قدیمی پافشاری کرد و موفق شد از بویارها قول بگیرد که جنگ را بپذیرند و قول خود را با بوسیدن صلیب تأیید کنند. کورسیوس با دلی‌شاد عزیمت کرد. از سوی قیصر رم و پادشاه لهستان نامه‌های تشکرآمیز به مسکو رسید و در آنها از تزار با عنوان «اعلیحضرت» یاد شد و تمام القاب دیگر او و از آنجمله «فرمانروای مستملکات ایبری و گرجستان و کاباردا و کلیه ایالات پدران و نیاکان» را نیز ذکر کردند. پس از آن باز هم توانستند چند زمانی کار را کش دهند. ولی دیگر پیدا بود که جنگ اجتناب ناپذیر است...

۲۰

پس از پایان «هفته ماسلنیتسا» (۱) هنگامیکه بانگ ناقوس‌ها در فضای آرام سپیده دم مسکو طنین افکند و فرا رسیدن ایام روزه بزرگ را اعلام داشت، در تمام بازارها و محلات و شارستان ناگهان لفظ جنگ در افواه افتاد. پنداشتی یکشبه بگوش همه خوانده

---

۱ — «هفته ماسلنیتسا» (maslenitza) هفته پیش از روزه بزرگ مسیحیان. (م.)

بودند که: «اگر جنگ شود ــ بهر حال چیزی خواهد شد. و اما اگر کریمه بدست ما بیفتد، راه تجارت ما با تمام عالم باز خواهد شد... دریا بزرگ است و در آنسوی دریا دیگر نسق‌چی چنگ نمیاندازد تا یک کوپک پولی‌را که گوشه دهان پنهان کرده‌ای بیرون بکشد».

دهقانان صاحب زمین و ملاکان کم زمین ورشکسته‌ای که از حوالی ورونژ، کورسک و بلگورود گندم آورده بودند، نقل میکردند که استپ‌نشین‌ها برای جنگ با تاتارها عنان شکیب از دست داده‌اند... میگفتند: «استپ ما عظیم و پهناوره، درازیش بسمت جنوب و پهناش بسمت مشرق، به هزارها ورست میرسه. استپ مثل دختری با اسطقس و مایه‌داره، تنبانتوروش تکان بدی، انقدر حاصل میده که تا خرخره توی گندم فرومیری... تاتار ماتار بخودش راه نمیده... آخ، چقدر از برادرای ما رو اسیر کردن و به کریمه بردن!.. نمیدونین زندگی در استپ چقد آزاده، اونم چه آزادی! ــ نه مثل مال شما مسکوی‌ها...»

بر سر جنگ بیش از هرجا در محله کوکوی جر و بحث میشد. خیلی‌ها با آن موافق نبودند و میگفتند: «بحراسود به چه درد ما میخوره، به عثمانیها و ونیزی‌ها که نمیشه چوب و قطران و پیه نهنگ فروخت...» ولی نظامیها خاصه صاحبمنصبان جوان هوادار سفت و سخت جنگ بودند. پاییز آنسال با دو سپاه به پیرامون ده کوژوخووا یورش برده و آنجا نه بشیوه سال‌های پیش بلکه طبق تمام قواعد و فنون جنگی پیکار کرده بودند. خارجیها فوج لفورت و فوج بوتیرسکی و نیز دو فوج تفریحاتی پره‌اوبراژنسکی و سمیونوفسکی را که حالا گارد مخصوص نامیده میشدند، میستودند و میگفتند که از سوئدی‌ها و فرانسوی‌ها دست کمی ندارند. ولی این فقط در مجالس بزم بود که وقتی جامها بسلامتی بلند میشد و طبلها بصدا در میآمد و توپها شلیک میکردند، میتوانستند از افتخارات لشکرکشی به کوژوخووا سخن گویند و بآن ببالند. صاحبمنصبان که کلاه گیس‌های شبرنگ برسر داشتند و دنباله شال گردن‌های حریرشان بزمین میرسید و با مهمیزهای زمخت راه میرفتند، بارها ازپشت سر میشنیدند: «آهای، پهلوانای جنگ کوژوخووا! ــ وقتی با گوله‌های مقوایی میجنگین خیلی دلاورین، اگه مردین، برین جلوی گوله‌های تاتارا...»

فقط ویژگان پطر یعنی رومودانفسکی، آرتامون گولووین، آپراکسین، گوردون، وینیوس و آلکساندر منشیکف دو دل بودند و اقدام بجنگ را خطرناک میدانستند و میگفتند: «اگر کار به شکست انجامد، تکلیف چه خواهد شد؟ آنوقت هیچیک از ما جان سالم بدر نمیبرد و جماعت خشمگین چون سیل دمان میتازد و همه را زیر میگیرد... طفره از جنگ هم کار را خرابتر میکند، همین حالا هم قرولند میکنند که آلمانیها گرد تزار را گرفته عقلش را دزدیده‌اند، پولهای هنگفتی خرج بازی و شیطنت میکنند، مردم رنج میکشند و هیچ کار مهمی هم صورت نمیگیرد».

پطر سکوت اختیار کرده بود و وقتی از جنگ سخن بمیان میآمد جوابهای دو پهلو میداد و میگفت: «خیلوخب، خیلو خب، رفتیم دور ور کوژوخووا بازی ها مونو کردیم و حالا میریم با تاتارا بازی کنیم...» فقط لفورت و منشیکف میدانستند که پطر ترس خود را پنهان میدارد، ترسی از همان نوع که در شب فراموش‌نشدنی فرار به تروئیتسا او را فرا گرفته بود. ولی این را هم میدانستند که او بهرحال تصمیم به جنگ خواهد گرفت.

از بیت‌المقدس دو راهب سیه چرده نامه‌ای از دوسیتئوس — بطریق بیت‌المقدس با خود آوردند. بطریق با آه و ناله خبر میداد که فرستاده‌ای از سوی پادشاه فرانسه با پیامی در باب مناسک مقدسه به آندریانوپل آمده بود. او هفتاد هزار لویی طلا به وزیر اعظم و ده هزار لویی طلا به خان کریمه که برحسب تصادف همانزمان به آندریانوپل آمده بود، پیشکش داد و تقاضا کرد که عثمانیها مناسک مقدسه را به فرانسوی ها واگذارند... نوشته بود: «عثمانیها نیز تابوت مقدس را از چنگ ما ارتدکس‌ها ربودند و به فرانسوی‌ها سپردند و برای ما چیزی جز بیست و چهار قندیل باقی نگذاشتند. فرانسوی‌ها نیمی از تپه مقدس گلگتا (۱) و تمام کلیسای بیت لحم و کهف مقدس را نیز از ما گرفتند، تمام شمایل‌ها را دریدند و محراب یسار را که

---

۱ — تپه گلگتا (golgotha) — تپه‌ای که عیسی را در آن به صلیب کشیدند. (م.)

از آن آذر مقدس بخش میکردیم در هم کوبیدند و خلاصه بر سر بیت المقدس بلایی آوردند که پارسیان و تازیان نیاورده بودند. اگر شما شهریاران ظل‌الله و یکتا قدرت مسکو کلیسای مقدس را رها کنید، چه ستایشی را سزاوار خواهید بود؟.. سادامکه عثمانیها جمیع مناسک مقدسه را به ارتدکس‌ها باز نگردانده‌اند، معاهده صلح با آنها منعقد نکنید و اگر عثمانیها از این کار سرباز زنند، به جنگ قیام کنید. اکنون فرصت مناسب است: سه سپاه انبوه سلطان در هنگری سرگرم جنگ با امپراتورند. شما نخست اوکرائین و سپس مولداوی و والاشی و نیز بیت‌المقدس را مسخر خود سازید و آنگاه عقد صلح ببندید. آخر شما از درگاه پروردگار مسئلت داشتید که عثمانیها و تاتارها را با آلمانیها بجنگ اندازد — اکنون این فرصت مساعد دست داده است و شما دست روی دست گذاشته‌اید! ببینید مسلمانان چسان بشما میخندند. میگویند: تاتاران قوم کوچکی بیش نیستند ولی بخود میبالند که از شما خراج میستانند و چون تاتارها زیردستان عثمانیها هستند پس شما نیز زیردستان آنانید...»

خواندن چنین نامه‌ای برای مسکوییها دردناک بود. مهان بویار انجمن کردند. پطر خاموش و عبوس با ردای تزاری و شانه‌پوش گوهرنشان سلطنتی بر تخت نشسته بود. بویارها با نطقهای پرطمطراق داد سخن میدادند و عقده‌دل خالی میکردند، از صحنه‌های تاریخ باستان شاهد مثال میآوردند و بخاطر بیحرمتی بساحت قدس‌الاقداس آب از دیده روان میساختند. دم غروب بود و هوا پشت‌پنجره‌ها کبودی میزد، نور چراغها از کنج تالار به چهرها میتافت. بویارها به ترتیب مقام و منصب از جا برمیخاستند و آستین‌های فراخ و سنگین‌را تکان میدادند و هی میگفتند و میگفتند و انگشتان سفید خود را میجنباندند. پیشانی‌های مغرور پوشیده از دانه‌های عرق، نگاههای تند و تیز، محاسن ناز پرورده و سخنان میان‌تهی آنان که چون طبل بلند بانگ در باطن هیچ، در فضای تالار طنین افکن بود، — همه چون کلافی سر در گم در مغز پطر میپیچید. هیچکس بالصراحه از جنگ سخن نمیگفت، همه از گوشه چشم به وینیوس منشی انجمن مهان که باتفاق دو کاتب زیردست خود به ثبت سخنان بویارها

مشغول بود، مینگریستند و به حاشیه میپرداختند، میترسیدند لفظ جنگ بر زبان رانند! — گذران آرامشان را برهم میزد. اما اگر باز کار به بلوا و خرابی و نابسامانی بکشد، تکلیف چه خواهد شد؟ انتظار کلام ملوکانه را داشتند و پیدا بود که هر چه او بگوید، همان را تأیید خواهند کرد.

ولی پطر هم وحشت داشت از اینکه بار چنین تصمیم خطیری را تنها بدوش گیرد: جوان بود و از همان کودکی چشمش ترسیده بود. سرانجام ویژگان طراز اول بسخن برخاستند و آنهم بشیوه‌ای دیگر — به لب‌مطلب پرداختند. تیخون استرشنف گفت:

— البته رأی رأی شهریار است... ولی ما، بویارها، موظفیم جان در کف دست گرفته آنرا در راه تابوت حضرت و شرف و افتخار شهریار نثار کنیم... هم اکنون در بیت‌المقدس بریش ما میخندند — ننگ از این بالاتر چیست؟.. نه، بویارها، باید بیدرنگ تصمیم به احضار چریک اعیان گرفت...

لف کریلویچ بنابعادت معمول خود میخواست به اطناب پردازد و صحبت را آهسته آهسته و از دورادور یعنی از دوران ولادیمیر اسویاتوسلاویچ — کنیاز اعظم کیف (در سال ۹۸۸ میلادی.م.)، که روس باستان به دیانت مسیح گرویده بود، آغاز کند، ولی وقتی قیافه عبوس پطر را دید، دست افشاند و گفت:

— حضرات بویارها، ما هیچ دلیلی برای ترس نداریم... البته واسیلی گولیتسین در کریمه سرش بسنگ خورد. اما سپاه او با چه میجنگید؟ چوب و چماق... حالا ما، خدا را شکر، سلاح بحد کافی داریم... برای نمونه کارگاه من را در تولا در نظر بگیرید — توپهایی که ما میریزیم، هیچ دست کم از مال عثمانیها ندارد... شمخال‌ها و پیشتوهای من از مال آنها بهتر است... اگر شهریار امر بفرماید، تا ماه مه برای رفع احتیاج صد هزار سپاهی پیکان و شمشیر تحویل خواهم داد... نه، ما بهیچوجه نباید از جنگ سرباز زنیم...

رومودانفسکی سینه صاف کرد و گفت:

— اگر ما تنها خودمان بودیم، شاید فکر دیگری میکردیم... حالا اروپا بما چشم دوخته... ما حق نداریم در یک نقطه بمانیم و

در جا بزنیم — در چنین صورتی فنای ما حتمی است... ما در عهد شاه‌وزوزک زندگی نمیکنیم، روزگار سختی در پیش داریم... اولین کاری که باید بکنیم — درهم کوفتن تاتارهاست...

سکوت عمیقی در زیر طاقدیس‌های کوتاه سرخ‌فام تالار حکمفرما شد. پطر ناخن میجوید. در این هنگام بوریس آلکسیویچ گولیتسین با سر پاک تراشیده ولی با جامه روسی و قیافه‌ای خوشحال وارد شد و طومار گشوده‌ای بدست پطر داد. این عریضه تجار مسکویی بود که تقاضا میکردند از گلگتا و تابوت حضرت دفاع شود، راههای جنوب از لوث وجود تاتارها پاک شود و در صورت امکان شهرهایی در کرانه‌های بحراسود بنا گردد. وینیوس عینک خود را روی پیشانی بالا کشید و عریضه را با بانگی رسا قرائت کرد. پطر از جا برخاست — نوک کلاه مونوماخش به سقف سایبان تخت خورد. پرسید:

— بسیار خوب، بویارها، چه مصلحت میبینید؟

نگاهش غضبناک و لبانش غنچه بود. بویارها برخاستند و تعظیم کنان گفتند:

— رأی رأی شهریار معظم است — سپاه را بسیج کن...

۲۱

— کولی... گوش کن.

— چیه؟

— بهش بگو توی دکان آهنگری شاگرد من بودی... برای اینکه باور کنه، قسم بخور و صلیب ماچ کن...

— بزحمتش میارزه؟

— البته... زندگی خوشی راه میندازیم... بخت بما رو آورده...

— من از این زندگی سیر شدم، کوزما. زودتر میکشتن خلاصم میکردن...

— خلاصت میکنن و اونم چه جور! منتظر باش... اول دماغتو میبرن و تنتو با شلاق قاچ قاچ میکنن و بعد میفرستنت به سیبری ...

— آره... شایدم همینطور بشه که تو میگی... بدعذابیه...

— مباشر لف کریلویچ در مسکو بود، یه خط بهش دادن که بره توی زندانها بگرده، آدمای بدرد خور پیدا کنه — برای کار توی کارخونه. اینم درست همون کاریه که از دست من برمیاد — همینطورم بهشون گفتم... اونا منو هنوز بیاد دارن... آره داداش، کوزما ژسوف کسی نیست که بشه باین زودیها فراموشش کرد... غذا بمن دادن — سوپ کلم با گوشت گاو... و رفتارشونم با من خوب بود — شلاق و کتک نزدن... اما خیلی سخت میگیرن... اگه صدات کردن، بگو برا من چکش کاری میکردی...

کولی با قیافه‌ای اندیشناک پرسید: — سوپ کلم با گوشت گاو؟

این گفتگو در یکی از زیر زمین‌های زندان تولا میان کولی و ژسوف صورت میگرفت. قریب یکماه میشد که در آن زندان بسر میبردند. آنها را تا آنهنگام فقط یکبار و آنهم وقتی در بازار با اشیاء سرقت‌شده دستگیرشان کردند کتک زده بودند. (یهودا سوفق به فرار شد.) حالا در انتظار استنطاق و شکنجه بودند. ولی حاکم تولا خودش با منشی‌ها و رقم‌نویسانش بپای استنطاق کشیده شده بود و کسی بفکر بندیان نبود. نگهبان زندان هر صبح آنها را باغل و زنجیر ببازار میبرد تا از مردم صدقه بطلبند. از این راه، هم خوراک خود را درمیاوردند و هم نگهبان را به نوایی میرساندند. فکرش را هم نمیکردند که بجای سیبری به کارخانه سلاحسازی لف کریلویچ خواهند افتاد. بهرحال بینی‌ها سالم میماند.

کولی در استنطاق همانگونه که ژسوف باو آموخته بود پاسخ داد. از زندان آنها را با غل و زنجیر یکراست بکنار رودخانه اوپا (۱) واقع در خارج شهر بردند. در طول ساحل رود، حصاری از تیرهای نوک تیز، چند بنای آجری کوتاه بام را در برمیگرفت و در ترعه‌ای که از رودخانه منشعب میشد چرخهای آسیاب‌ها زوزه‌کشان در گردش بودند. هوا سرد بود و ابرهای سیاه از سوی شمال فراز میامدند. جماعت بندیان در ساحل پوشیده از خاک رس هیزم و چدن و

---

۱ — Oupa

سنگهای کانی از زورق‌ها بیرون میکشیدند. پیرامون آنان جز کنده‌های درختان قطع شده و بوته‌های عریان و کشتزارهای بیجان چیزی بچشم نمیخورد. بادخزان میوزید. وقتی کولی بدروازه آهنکوبی که نگهبانان تبرزین بدوش جلوی آن بپاس ایستاده بودند، رسید، اندوهی روانسوز در یکتا چشمش موج زد... تازیانه زدن و انسان را چون حیوان وحشی از این سوراخ بآن سوراخ راندن و جانش را بلب رساندن بس نبود!.. حالا باید جان کند و برایشان کار کرد... نمیگذارند آدم یکبار بمیرد و خلاص شود...

آنها را از دروازه بدرون حیاط دودزده‌ای، انباشته از آهن، بردند... صدای ترق و تروق، نفیر اره و تق‌تق چکش از هر سو بگوش میرسید. ازمیان در دوده گرفته فوران جرقه‌های آتش از دهانه کوره دیده میشد. یکجا افرادی تا کمر عریان پتکها را بدور سر میگرداندند و بنوبت بر ورق آهنین میکوبیدند، جای دیگر پتک سنگینی بوزن چندین پوط بکمک چرخ آسیاب برشمش گداخته چدن فرود میآمد و براده‌های سوزان فلز را بر پیش‌بندهای چرمین میپراند، چلنگران و تراشکاران پشت دستگاه گیره مشغول کار بودند... گاری های دستی پر از زغال را از دروازه بدرون میآوردند و از روی الوارهایی که حائل دیوار یک کورهٔ کوتاه بود بر بام آن میکشیدند، از دهانه کوره بلند آهن گدازی شعله‌های آتش همراه با دودی قیرگون زبانه میکشید. ژموف با آرنج به پهلوی کولی زد و گفت:

— اینجاست که میفهمن کوزما ژموف چه استادیه...

کمی دورتر از کارگاههای آهنگری مردی با چهره گلگون و ریش تراشیده و فینه بسر، از پشت شیشه پنجره یک خانه آجری‌تر و تمیز به بیرون مینگریست. این مرد مدیر آلمانی کارخانه و نامش کلایست بود. مدیر بدیدن کولی و ژموف پیپ خود را تق تق به شیشه زد. یکی از نگهبانان آنها را با عجله نزد او برد و توضیح داد که کیستند و از کجا میآیند. کلایست، نیمهٔ پایین پنجره کشویی را بالا کشید و سر خود را با لبان فشرده از آن بیرون آورد. منگوله فینه جلوی صورت گرد و گوشتالویش در نوسان بود. کولی با نفرت

آمیخته به ترس به منگوله نگاه میکرد و در دل میگفت: «اوه، این از اون جلادهاست!»

پشت سر کلایست روی میز تمیزی یک بشقاب گوشت‌گاو بریان و گرده‌های کوچک نان زرین فام و یک فنجان لب طلایی پر از قهوه بچشم میخورد. دود خوشبویی از پیپ برمیخاست و از پنجره بیرون میزد. چشمان بیروح کلایست با نگاهی سرد و یخ زده سینه را میشکافت و تا اعماق قلب روس نفوذ میکرد. پس از آنکه هر دویندی را خوبورانداز کرد با لهجه آلمانی خود آهسته بزبان روسی گفت:

— هر کی گول بزنه، وای بحالش. هر چی موژیک واسونده و مثل خوک نفهمه، برا من میفرستن... پدرسگا، هیش کار بلد نیستن. تو گفتی آهنگر گابلی (قابلی. م.) هستی — خیلی خوب... اما اگه بخوای منو گول بزنی، میتونم تو رو دار بزنم... (پیپ خود را تند تند بدرگاه کوبید.) بله من دار هم میتونم بزنم، بمن این حگ (حق. م.) داده شده... نگهبان، این آخماگارو (احمق‌ها را. م.) ببر، درو رو شون گفل (قفل. م.) کن...

در بین راه نگهبان از سر نصیحت بآنها گفت:

— آره، بچه‌ها، از این آدم بر حذر باشین... جزئی تقصیری بکنین، خوابتون ببره یا تنبلی بکنین، رحم سرش نمیشه.

ژموف گفت: ما که نیومدیم اینجا مگس بپرونیم! حالا صبر کن ببین ما چطور بهمین آلمانی تونم چیز یاد میدیم...

نگهبان پرسید: راستی شماها چیکاره هستین؟ شنیدم میگفتن راهزنی میکردین؟ واسه‌چی شمارو گرفتن؟

— ببین باباجون، من و این مرد یکچشم قصد داشتیم بریم پیش راسکولنیک‌ها، زندگی روحانی در پیش بگیریم، اما شیطون رفت تو جلدمون و از راه بدرمون کرد...

نگهبان در حالیکه قفل در کوتاهی را میگشود گفت: — هان، عجب، پس این یه مطلب دیگه‌ای شد. اما ما اینجا نظممون از اینقراره، بهتون میگم تا بدونین... برین تو تا من شمع روشن کنم... (از پله‌های زیرزمین پایین رفتند. از خلال سوراخهای جدار مشبک

آهنین فانوس دستی نگهبان، اشعه نور کمرنگی بر سکوهای چوبین جای خواب، بر تخته‌های نازک میزهای بیقواره، بر بخاری دوده گرفته و کهنه‌پاره‌های به طناب آویخته، تابید.) نظم ما از اینقراره... صبح سر ساعت چهار من طبل میزنم — دعای صبحگاه رو میخونین و میرین سر کار. ساعت هفت باز طبل میزنم — نیمساعت وقت دارین برای صبحونه... من با خودم همیشه یه ساعت دارم، میخوای ببینی؟ (دست در جیب کرد و ساعتی به حجم یک ترب درشت بیرون آورد و نشان داد.) بعد باز میرین سر کار. ظهر ناهار میخورین و یک ساعت میخوابین. ساعت هفت — نیمساعت برای شام و ساعت ده کار تمومه...

کولی پرسید: با اینوضع کلک آدم کنده نمیشه؟

— بعضیا البته چرا. آخه، قربون اینجا اعمال شاقه‌س: اگه تو دزدی نکرده بودی، حالا توخونه خودت، ور دل بخاری لم داده بودی... اینجا ما پانزده نفرم داریم که محکوم نیستن، اجیرن — اونا ساعت هفت کارشون تموم میشه و جای خوابشونم سواست، روزای عیدم میرن خونه هاشون.

کولی در حالیکه روی یکی از سکوهای چوبی مینشست با صدایی خراشیده‌تر از پیش پرسید: — این چه جوری میشه، ما باید تا آخر عمر همینجا بمونیم؟

ژموف سرفه‌ای کرد و زل‌زل به سوراخهای نورانی فانوس کروی نگریست. نگهبان از خلال سبیل غری زد و فانوس را برداشت و رفت.

۲۲

ریش پرپشت فلفل‌نمکی بزرگوارانه‌اش شانه خورده، موهایش روغن مالیده و برق افتاده، پیراهنی صورتی رنگ پوشیده و شال ابریشمینی منقش باسماء چهلتن مقدس، زیر پستان، بگرد آن پیچیده بود... ولی تماشایی ترازهمهٔ اینها شکم گرد و غلنبه جناب ایوان آرتمیچ بروفکین بود که چشم خویش و قوم‌های پیشین و همسایگان را

خیره میکرد... بله، البته که پیشین... ایوان آرتمیچ روی نیمکت نشسته دستها را بزیر ران برده بود. چشمانش نگاهی تند و باصلابت داشت و مژه نمیزد، تنبانش از ماهوت ظریف و موزه‌هایش از چرم رنگارنگ و نوک برگشته و کار کفاشان غازان بود. چند موژیک همان دم در، روی حصیر نو ایستاده بودند تا کف اتاق تمیز را با پوزارهایشان چرکین نکنند.

ایوان آرتمیچ خطاب بآنان میگفت:

— موژیک‌ها، اینو بدونین که من با شماها دشمنی ندارم. کاری که از دستم برسیاد انجام میدم، اما برای کاری که از دستم ساخته نیست، اوقات منو تلخ نکنین...

— ما حتی جا نداریم که مرغمونو ول کنیم، ایوان آرتمیچ.

— آخه حیوان که زبون سرش نمیشه، یه وقت میبینی بسرش میزنه و میره تو چمن تو.

— اون چوپون رو هم ما همه بسلامتی تو یکدست کتک حسابی میزنیم.

ایوان آرتمیچ چند بار تکرار کرد: — خب، خب.

— ایوان آرتمیچ، حیوانهای ما رو ول کن.

— نمیدونی چقدر وضع ما خراب شده، چقدر دست تنگ شدیم...

ایوان آرتمیچ دستها را از زیر ران بیرون کشید و پنجه‌ها را درهم فرو برد و روی شکم گذاشت و در پاسخ آنها گفت:

— موژیک‌ها، از شماها چندان نفعی عاید من نمیشه. نظم و ترتیب برای من خیلی اهمیت داره... خیلی پول بشما دادم — واه، واه، چقدر زیاد...

— درست میگی، ایوان آرتمیچ، یادمون نرفته، فراموش نکردیم...

— از روی انسانیت دادم... برای اینکه من اینجا بدنیا اومدم، پدرم اینجا مرده و همینجا بخاک سپرده شده. خدا بمن احسان کرده و منم بشما. ببینین با چه ربحی بشما پول میدم — خنده آوره... روبلی ده کوپک در سال — آی، آی، آی... این برای نفع نیست، برای نظمه، برای اینه که حساب و کتابی تو کار باشه...

— ما از تو ممنونیم، ایوان آرتمیچ، خدا عمرت بده...
— بزودی من از پیش شما میرم، بکلی میرم... بکارهای بزرگی مشغول میشم، کارهای بزرگ... در مسکو منزل میکنم... حالا خیلوخب... (آهی کشید و چشمان خود را بست.) اگه فقط روی شما حساب میکردم، کارم خراب بود، خراب... من بخاطر دوستی قدیم و آرامش روح بشما نیکی میکنم... اما شما چطور؟ از نیکی‌های من چه جور قدردانی میکنین؟ گاو و گوسفند تونو ول میکنین تو چمن من. پشت سر من بدو بیراه میگین. امان از دست شما... خیلوخب، اینطور باشه، حوالتون با خدا... برای هرگاو سه کوپک و برای هر گوسفند نیم کوپک بدین و گاو و گوسفند تونو وردارین ببرین...
— ممنونیم، ایوان آرتمیچ، خدا همیشه تنتو سالم بداره...

موژیک‌ها تعظیم کردند و رفتند. دلش میخواست باز هم با آنها صحبت میکرد. امروز سر لطف بود. با وسیلت پسرش آلیوشا موفق شده بود خود را به نایب اول آلکساندر منشیکف برساند و با دویست روبل سبیلش را چرب کند. منشیکف او را با توصیه‌نامه‌ای نزد لفورت فرستاد. بروفکین هنوز با چنین حضرات عالیمقامی سر و کار پیدا نکرده بود — وقتی خود را با مردمتوسط القامه‌ای روبرو دید که موهای کلاه گیسش تا پر کمرش میرسید و سراپا در اطلس و مخمل بود و تلاء لؤ نگین‌های انگشتری‌هایش چشم را خیره میکرد — رعب‌ورش داشت... قیافه لفورت عبوس و خشن، دماغش بالا بود و چشمانش نگاهی تیز و کاونده و نافذ داشت... ولی وقتی فهمید که پدر آلیوشکا در برابرش ایستاده است و نامه‌ای هم از منشیکف با خود دارد، چهره‌اش شکفت و متبسم شد و دست برشانه‌اش زد... بدینسان ایوان آرتمیچ دستخطی برای تهیه و تحویل جو دوسر و علوفه سپاه دریافت داشت...

وقتی موژیک‌ها رفتند، بروفکین دخترش را صدا کرد و گفت:
سانکا، بیا این حصیر و جمع کن... خویش و قوم‌ها کثیفش کردن...

بر گوشه‌های چشمان ایوان آرتمیچ چین و چروک تمسخرآمیزی پدید آمد. وقتی آدم پولدار شد، البته میتواند بخندد و تمسخر

کند – از اوان کودکی تا اینهنگام که مشک مویش به کافور نشسته بود با خنده انسی نداشت. سانکا با پیراهن اطلس دکمه‌داری برنگ سبز چمنی وارد اتاق شد. رشته گیسوی بلوطی رنگ قطورش به پهنای کف دست به پشت زانویش میرسید و شکمش را کمی پیش میداد تا برآمدگی پستانهایش که سخت چشمگیر بود کمتر نمایان باشد، خجالت میکشید. چشمانش زاغ و بله بود...

– پیف، ببین با پوزارشون چقدر گل آوردن! – این بگفت و صورت زیبایش را از حصیر برگرداند و گوشه حصیر را با انگشتانش گرفت و به دهلیز پرت کرد. ایوان آرتمیچ با نگاهی شوخ زیرکانه دخترش را ورانداز میکرد و در دل میگفت: «همچه دختری رو به پادشاه هم بدی، رو سرش میذاره».

– سانکا، خیال دارم یک خانه آجری در مسکو بسازم... ما جزو صنف اول تجار میشیم... گوش کن، سانکا... چه خوب شد که من در کار تو عجله نکردم... حالا میتونیم با یک خانواده بزرگ وصلت کنیم... ده، چرا اینطور رو تو برمیگردونی؟.. دختره‌ی احمق!..

سانکا سر بالا انداخت و رشته بهم بافته گیسویش تاب برداشت. چشمان آتشین خود را به پدر دوخت و بانگ زد: – آخه بسه دیگه! انقدر اذیتم نکنین...

– اذیتم نکنین یعنی چی؟ هرچی من اراده کنم همونطور باید بشه... اگه سنو سر خشم بیاری، میدمت به یک چوپون.

– برم با یکی خوک بچرونم بهتره تا از خل خلی شما توی این خونه بخشکم و بپوسم...

ایوان آرتمیچ نمکدان چوبی را برداشت و بسوی سانکا پرتاب کرد. میخواست کتکش بزند ولی تنبلی‌اش آمد از جا بلند شود... سانکا بی آنکه اشک بریزد شیون سر داد. در این هنگام دروازه خانه را با چنان شدتی کوبیدند که دهان ایوان آرتمیچ باز ماند. سگان پوزه پهن به غرش درآمدند. بروفکین گفت:

– سانکا، برو ببین کیه...

– من میترسم. خودتون برین.

— من الآن حق این لعنتی‌ها رو که اینجور در میزنن کف دستشون میذارم... — ایوان آرتمیچ جاروی دسته‌داری را از دهلیز برداشت و از پله‌ها پایین رفت و وارد حیاط شد و داد زد: — بیحیاها، همین حالا نشونتون میدم... کیه در میزنه؟ الآن سگارو میندازم بجونتون...

— یالله درو وا کن! — از پشت دروازهٔ خانه فریادهای خشمگین بگوش میرسید و تخته‌های دروازه از فشار شانه‌ها و ضربات مشت و لگد سیغروچید.

بروفکین بوحشت افتاد. شتابان بسوی دروازه دوید، دستهایش میلرزید. همینکه کلون دروازه را برداشت، دروازه بشدت باز شد و جمعی سوار با جامه‌های فاخر و شمشیرهای آخته بدرون ریختند. از پی آنان کالسکه زراندود چهار اسبه‌ای که گورزادان سیاهپوستی بر رکاب آن ایستاده بودند وارد حیاط شد. پشت سر کالسکه گردونه‌ای بدرون آمد که تزار پطر و لفورت با کلاههای سه شاخ و روپوش‌های فراخ سفری، در آن نشسته بودند... از صدای تاپ تاپ، قاه قاه خنده و داد و فریاد ولوله در حیاط افتاد.

بروفکین بی اختیار زانوهایش خم شد و بزمین آمد. درهمان حینی که او بزانو نشسته بود، سواران از اسبها فرو جستند. کنیاز — پاپ با چشمان پف کرده و خواب آلود، ملبس به جامه آلمانی و از پی او بویار جوانی با کلیجه نقره فام از کالسکه برون آمدند. پطر باتفاق لفورت از پله‌های ایوان خانه بالا رفت و با صدای بم فریاد زد:

— صاحبخانه کجاست؟ زنده یا مرده بیارینش اینجا!

ایوان آرتمیچ از هول تنبان تر کرد. در همانحال او را شناختند، منشیکف و آلیوشکا، پسر ایوان آرتمیچ، دویدند و زیر بغلش را گرفتند و بسوی ایوان کشیدند و آنجا روی پا نگاهش داشتند تا بزانو در نیاید. اما پطر بجای آنکه او را کتک بزند یا بلایی بدتر از آن بر سرش بیاورد، کلاه از سر برداشت و در برابر او تعظیمی غرا کرد و گفت:

— سلام بر تو، پدر خوانده عزیز... شنیدم که جنس مرغوب برای فروش داری... خریدار خوبی برات آوردیم... سر قیمتشم چونه نمیزنیم...

ایوان آرتمیچ صم‌بکم دهانش باز مانده بود... افکار جنون‌ـ آمیزی بمغزش هجوم‌آور شد: «نکنه مال دزدی کشف کرده باشن؟ باید ساکت موند، جیک نباید زد...» تزار و لفورت قاه‌قاه خندیدند و دیگران از خنده به سرفه افتادند. آلیوشکا با استفاده از یک فرصت کوتاه در گوش پدر زمزمه کرد: «برای خواستگاری سانکا اومدن». با آنکه ایوان آرتمیچ حالا دیگر از روی خنده‌ها حدس زده بود که میهمانان ناخوانده با قصد بد نیامده‌اند، همچنان خود را به حماقت میزد... موژیک ارغه و زیرکی بود... با همین وضع، پنداشتی از ترس عقل از سرش پریده است، باتفاق مهمانان وارد اتاق شد. او را زیر شمایل‌های مقدس نشاندند: تزار دست راست و کنیاز — پاپ دست چپش نشستند. بروفکین از شکاف پلکهای نیم بسته دزدانه چهره‌ها را میکاوید تا نامزد را در میان آنها تمیز دهد. ناگهان، این بار براستی، دلش فروریخت: ولینعمت پیشینش، واسیلی ولکف، با کلیجه نقره‌فام میان دو یار خواستگار — آلیوشکا و منشیکف نشسته بود. ایوان آرتمیچ مدتها پیش قبوض قروض خود را پرداخت کرده سند آزادی از تملک ارباب را دریافت کرده بود و حالا میتوانست سراپای او را با تمام املاک و رعایایش یکجا بخرد... الآن هم این عقلش نبود که واهمه داشت، بلکه کپل سابقاً تازیانه خورده‌اش به مورمور افتاده بود.

پطر ناگهان پرسید: — شاید داماد را نمیپسندی؟

باز همه زدند زیر خنده... لبان ولکف در زیر سبیلهای تابیده و برگشته پیچان شد. منشیکف چشمکی به پطر زد و گفت:

— شاید از گذشته دلخوری و رنجشی داشته و حالا یادش اسده؟ — چشمکی هم به بروفکین زد و گفت: — شاید داماد در سابق کاکل ماکلتو کشیده؟ یا دسته شلاقشو رو تنت شکسته؟ محض رضای عیسی بن مریم از سرتقصیرش بگذر... باهم آشتی کنین...

حال چه جوابی میبایست بدهد؟ دست و پایش میلرزید... به ولکف نگاهی کرد، دید رنگش پریده و مطیع و منقاد بر جای نشسته است... ناگهان بیاد آورد که یک روز آلیوشکا در حیاط قصر پره‌اوبراژنسکویه بحمایت از پدر برخاست و ولکف روی برف‌ها از پی منشیکف دوید و به التماس و درخواست افتاد و بازویش را چسبید و کم مانده بود بگریه در آید... با خود گفت: «اهه، معلوم میشه مچل اصلی اینجا من نیستم...» به ولکف نظری انداخت وچنان خوشحال شد که نزدیک بود همه کارها را خراب کند... ولی حالا دیگر شستش خبردار شده بود که چه انتظاری از او دارند: بازی خطرناکی بود — میبایست از روی یک تیر نازک لغزان از فراز پرتگاه عمیق بگذرد... باشد، هر چه بادآباد!

همه چشم باو دوخته بودند. ایوان آرتمیچ از زیر میز دزدکی صلیبی بر ناف کشید و سپس برخاست و در برابر پطر و کنیاز — پاپ تعظیمی کرد و گفت:

— خواستگارای عزیز، از این افتخاری که نصیب من کردین متشکر و ممنونم... محض رضای عیسی بن مریم اگه ما احمقای دهاتی از روی غفلت به پیشگاه شما بیحرمتی کردیم، مارو به بزرگی خودتون ببخشین... البته ما جماعت تاجر و کاسبکار و موژیک عامی و بیسوادیم. هر چی تو قلبمون داریم بیرون میریزیم. دختر ما روی دستمون مونده و بدبختی بزرگی برای ما شده... والله حاضر بودم بیک دائم‌الخمر بیسروپا بدمش و خیال خودمو راحت کنم... (وحشت‌زده نگاهی قیقاج بسوی پطر انداخت و دید، نه، اوقاتش تلخ نشده — تزار با غرشی گربه‌وار پکی زد به خنده.) ما نمیتونیم بفهمیم که چرا جوانهایی که وقت زنشون رسیده، یک میدان مونده به خونه ما، راهشونو کج میکنن و میرن؟ دختر ما خوشگله، فقط از یک چشم کوره، اما چشم دیگه‌ش صحیح و سالمه. روی صورتشم شیطون لعنتی نخود آرد کرده و جای نخودها باقی مونده، اما صورتو میشه با دستمال پوشاند... (ولکف با نگاهی تیره و تار به ایوان آرتمیچ خیره شد.) از یک پا هم میلنگه، سرش هم لغوه داره و پهلوشم کمی کجه... دیگه هیچ

عیبی نداره... خواستگارای عزیز، بفرمایین این فرزند دلبند منو بگیرین و ببرین... (بروفکین سخت دور برداشته بود، نفس نفس میزد و با پشت دست چشمان خود را پاک میکرد.) — با آوایی نالان صدا زد: — دخترجان، آلکساندرا، بیا بابا پیش ما... آلیوشکا، برو خواهر تو بیار... نکنه سر قدم رفته باشه، دل پیچه داره، ببخشین، اینو یادم رفت بگم... زودباش عروسو بیار تو...

ولکف میخواست از پشت میز بیرون بجهد. منشیکف بزور او را سر جا نشاند. هیچکس نمیخندید، فقط پطر چانه‌اش از خندهٔ فرو خورده، میلرزید.

بروفکین بسخن ادامه داد و گفت: — خواستگارای عزیز، از شما ممنونیم، نامزد مونو خیلی پسندیدیم. در حقش پدری خواهیم کرد: رفتارش خوب باشه، دست نوازش بسرش میکشیم، تقصیری ازش سر بزنه، ادبش میکنیم: شلاقش میزنم یا کاکلشو میکشم — اوقاتت تلخ نشه، داماد عزیزم — تو رو به خونه رعیتی خودمون میپذیریم...

تمام کسانیکه دور میز نشسته بودند غریو خنده سر دادند و از زور خنده پهلوهای خود را گرفتند. ولکف دندان غروچه میرفت و چهره‌اش از شرم چون مجمری سوزان افروخته بود — دیدگانش از اشک پر شد. آلیوشا سانکا را که در دهلیز بود و از آمدن امتناع میکرد، بزور بدرون اتاق کشید. دختر روی خود را با آستین پوشانده بود. پطر از جا جهید و دست او را کنار زد. بناگاه همه از خنده باز ایستادند — زیبایی سانکا چشم همه را خیره کرد: ابروان کمانی، چشمان میشی، مژگان بلند و پرپشت، بینی اندک برجهیده، لبان بچگانه‌اش لرزان، دندانهای صاف و مرواریدوارش بهم میخوردند و گونه‌ها بسان دو سیب سرخ، گلگون بودند... پطر بر لبان و گونه‌های داغ دختر بوسه زد. بروفکین فریاد برآورد:

— سانکا، این خود تزاره، آروم باش...

دختر سر بعقب برد و بصورت پطر خیره شد. صدای تاپ

تاپ قلبش آشکارا بگوش میرسید. پطر شانه‌های او را در بغل گرفت و بسوی میز برد و با انگشت واسیلی ولکف را باو نشان داد و پرسید:

— بگو ببینم، نامزد بدی برات آوردیم؟

سانکا هاج و واج ماند: بجای آنکه از خجالت آب شود، دیدگان خود را با مردمک فراخ به چهره نامزد دوخت و ناگهان آهی از دل برآورد و زیر لب گفت: «وای مادرجان...» پطر باز او را گرفت و خواست ببوسد...

کنیاز — پاپ آواز داد: آهای خواستگار، این مال تو نیست. ولش کن دختره رو...

سانکا چشمان خود را بزیر انداخت. آلیوشا خنده‌کنان او را با خود بیرون برد. ولکف تارهای سبیل خود را میکند — ظاهراً قلبش آرام گرفته بود. کنیاز — پاپ با صدای تودماغی بانگ زد:

— برادران، پدر روحانی ما، باکوس، ما را با رشته‌های عشق و محبت بهم پیوند داده است... ما را شراب و طعامی فراخور آن باید...

ایوان آرتمیچ ناگهان بصرافت افتاد و برای دادن دستورهای لازم بشتاب برخاست. نوکران در حیاط بگرفتن مرغها پرداختند. آلیوشا با تبسمی شرمگین سفره روی میز میانداخت. صدای شکسته و لرزان سانکا از بیرون بگوش میرسید که به خدمتگار میگفت: «ماتریونا، دسته کلیدو وردار، تو اتاق، زیر تمثال چهلتنه...» پطر خطاب به ولکف داد زد: «واسکا، برای این دختری که واست پیدا کردیم باید خیلی ممنون باشی ها.» ولکف خم شد و دست او را بوسید... ایوان آرتمیچ خودش تاوه نیمرو را آورد و روی میز گذاشت. پطر باوّ رو کرد و بدون خنده گفت:

— از اون شوخیهات متشکرم، ما رو خیلی خنداندی... اما، وانکا (مخفف ایوان با لحن تحقیرآمیز. م.)، جای خودتو بدان، پا از گلیم خودت بیرون نذار...

— پدر تاجدار، اگه بمیل و اراده تو نبود، مگه من جرأت میکردم... بخدا، از انوقت تا حالا از ترس جان در قالبم نیست...

— خب، بسه، بسه، من میدونم شما ملاعین چه جنسی هستین... عروسی رو هرچه زودتر راه بنداز— داماد باید بزودی بره بجنگ. برای دخترتم از محله کوکوی یک زن آلمانی استخدام کن تا آداب معاشرت و رقص یادش بده... وقتی از جنگ برگشتیم، سانکارا میبرم به دربار...

فصل ٦

١

در فوریه سال ۱۶۹۵ وینیوس منشی انجمن مهان از صفه ایوان شبستان تزار، در کاخ کرمل، اعلام داشت که جمیع ملازمان و محافظان خاصه و صاحب جمعان و میر آخوران و اعیان‌زادگان مسکو و سایر ولایات میباید با سواران و گروه عساکر خویش برای لشکرکشی به کریمه، در شهرهای بلگورود و سفسک (۱) بزیر لوای بوریس پطرویچ شره‌متیف گرد آیند.

شره‌متیف سپهدار آزموده و محتاطی بود. در ماه آوریل صد و بیست هزار سپاهی گرد آورد و به قزاقان اوکرایین پیوست و آرام آرام بسوی حوضه سفلای دنپر روان شد. دژ باستانی اوچاکف و نیز سه قلعه مستحکم عثمانیها: قزی قرمان، ارسلان — اردق و شاقرمان در این منطقه قرار داشت، در مصب دنپر هم، در یک جزیره، قلعه‌ای بنام «آشیانه عقاب» برپا بود که از آن زنجیری آهنین هر دو ساحل رود را بهم میپیوست و راه کشتیها را بدریا سد میکرد.

سپاه عظیم مسکو پس از رسیدن بپای این قلاع متوقف شد و تمام تابستان همانجا اردو زد. پول کم بود، سلاح کم بود، توپ کم بود و مکاتبات با مسکو برای هر خرده ریز دیری بطول میانجامید. با اینهمه در ماه اوت موفق شدند قلعه قزی قرمان و دو قلعه دیگر را با یورش تصرف کنند. بدینمناسبت در اردوگاه شره‌متیف مجلس بزم بر پا شد و از پی هر جامی که برای شادباش

---

۱ – Sevsk

بلند میشد، توپها بسوی سنگرهای خصم شلیک میکردند و هراس بر دل عثمانیها و تاتاران میافکندند. وقتی بر این فتح را به مسکو نوشتند، آنجا نفسی براحت کشیدند و گفتند: «الحمدالله، بالاخره یک تکه زمین از تاتارهای کریمه گرفتیم و همین هم خودش غنیمت است!..»

بهار همانسال پنهانی و بدون اعلان قبلی، بیست هزار سپاهی زبده مرکب از افواج پره‌اوبراژنسکی و سمیونوفسکی و فوج لفورت، کمانداران و قراولان شهری و دسته‌هایی که از منشیان دیوانی بسیج شده بودند، پای پل «وسخ اسویاتسکی(۱)» در رودخانه مسکو بانواع قایق‌ها و زورق‌ها و کشتی‌ها نشستند و قطاری بطول چندین ورست باکوس و کرنا و شلیک توپها بسوی رود اوکا(۲) روان شد و سپس از طریق ولگا خود را به شهر تساریتسین رساند. ژنرال گوردون نیز با دوازده هزار سپاهی از طریق استپ بسوی شهر چرکاسک شتافت.

هر دو لشکر بسوی قلعه عثمانی آزوف واقع در کرانه بحر آزوف روان شدند. راههای تجاری عثمانیها بجانب شرق و جلگه‌های غله‌ خیز کوبان و حوضه رود ته‌رک (۳) از اینجا میگذشت. تصمیم حمله جناحی به قلعه آزوف در شورای جنگی یا «کنسیلیوم» مرکب از لفورت، گوردون، آرتامون گولووین و پطر اتخاذ شد. برای آنکه حضور پطر فاش نگردد و عثمانیها بعدها موجبی برای فخرفروشی نداشته باشند، امر شد تا او را در اردو پطر آلکسیف بومباردیر(٤) بنامند... (حال اگر با ناکامی هم روبرو میشدند رسوایی کمتری ببار میاورد.) در کنسیلیوم دیری شور کردند

---

۱ – Vsekhsviatski

۲ – Oka

۳ – Terek

٤ – بمباردیر – توپچی. مأخوذ از واژه فرانسوی «بمباردیه» (bombardier). (م)

«مین هر کنیگ(۱)... بر ماست که تا آخرین قطره خون خود را در راه ذات اقدس شهریاری شما نثار کنیم و برای همین مقصود نیز اعزام شده‌ایم... در باب امور اینجا بعرض میرسانم که چاکران جان نثار شما ژنرال آرتامون میخایلویچ و ژنرال فرانتس یاکوولویچ با تمامت لشکریان بشکر پروردگار در عین صحت و عافیتند... قصد داریم فردا از اینجا حرکت کنیم و براه خود ادامه دهیم... سبب درنگ ما در این محل آن بود که برخی از کشتیها بزحمت زیاد توانستند سه روزه خود را باینجا برسانند... کشتیهایی که بازرگانان خارجی تحویل داده‌اند هیچ بدرد نمیخورند و بعضی از آنها بزورخود را رساندند... از سپاهیان تا این تاریخ تعداد اندکی تلف شده اند... با استظهار بمراحم عالیه شما... غلام همیشگی ذات اقدس اعلیحضرت — بم — بار — دیر پطر».

کاروان از کنار شهر غازان که آب رود در آنجا از کرانه بیرون زده بپای دیوارهای سفید آن رسیده بود بدون توقف گذشت. شهر سیمبیرسک را که بر ساحل مرتفع رود قرار داشت و از پی آن شهر کوچک سامارا را که برای دفاع در برابر صحرانشینان حصاری از تیرهای بلند نوک تیز بر روی پشته‌های خاکریز دور آن کشیده بودند، نیز پشت سر گذاشتند. آنسوی ساراتف کرانه‌های پرعلف زیر آفتاب در مه فروغناک غوطه میخوردند، رود نیلگون آرام آرام پیش میرفت، استپ چون کوره‌ای داغ، گرما پخش میکرد.

پطر، لفورت، آلکساشکا و کنیاز — پاپ که او را برای لهوولعب و باده گساری با خود آورده بودند، تمام روز در دماغه بلند زورق پیپ میکشیدند. وقتی به کاروان کشتیها که چندین ورست طول داشت و پاروهای آنها در هر ضربت زیر آفتاب برق میزد، مینگریستند، انگار همان جنگ‌بازی های نشاط‌بخش پیشین بود که حالا هم ادامه داشت. و اما اینکه قلعه آزوف چه وضعی داشت و چگونه میبایست آنرا تصرف کرد؟ در این باره اطلاع

---

۱ — Mein Herr König (عبارت آلمانی) — «سرور تاجدار من» — معنی تحت‌اللفظی آن: «سرور من، پادشاه». (م.)

کافی نداشتند و میگفتند در محل روشنتر میشود. کنیاز — پاپ، باده نوشیده و سرخوش، پوسته‌های بینی بنفش آفتاب زده خود را با ناخن میکند و با لحنی نوازشگر به پطر میگفت:

— عمرمون باین روزها هم وفا کرد، پسرجان... همین چند وقت پیش بود که من درس حساب بتو میدادم... حالا داریم میریم بجنگ... آره باباجون، آره عزیزم...

لفورت از شکوه و عظمت رود بی‌پایان و بیکران غرق شگفتی و حیرت بود و میگفت:

— پادشاه فرانسه کیه، امپراتور اتریش کیه؟ اوه، پیطر، اگه تو پول بیشتری داشتی... میتونستی مهندسان بیشتری رو از اروپا بیاری، عده بیشتری صاحبمنصب و آدمهای با عقل استخدام کنی... چه سرزمین با عظمتی، چه عرصه بکر و خلوتی!..

کاروان در تساریتسین ایستاد و از همانجا نیز دشواریهای تازه آغاز شد. معلوم شد که بیش از پانصد رأس اسب در اختیار ندارند. سپاهیان که بازوهایشان از شدت پارو زدن از کار افتاده بود حالا میبایست توپها و ارابه‌ها را هم بکشند. نان و حبوبات و روغن کم بود. سربازان خسته و گرسنه سه روز تمام از میان استپ بسوی شهر کوچک پانشینو واقع در ساحل دن که انبارهای عمده آذوقه در آنجا متمرکز بود، میرفتند. بسیاری از آنان نیروی خود را از دست دادند و از پا در آمدند. خیال داشتند در پانشینو استراحت کنند. ولی در بین راه از پانشینو نامه‌ای از بویار تیخون استرشنف که کار تأمین علیق تمام سپاه را بعهده داشت، دریافت کردند. در آن گزارش میشد:

«حضرت بومباردیر... امان از دست این مقاطعه‌کاران دزد که بلای عظیمی برای ما شده‌اند. سه تن از تجار — وارونین، اوشاکف و گوره‌زین تعهد کرده بودند ۱۰۰۰۰ سطل نوشابه انگبین، ۴۵۰۰۰ سطل سرکه و بهمین مقدار ودکا، ۲۰۰۰۰ دانه تاس ماهی نمک سود و بهمین تعداد ماهی سیم و سوف و اردک ماهی، ۱۰۰۰۰ پوط ران خوک دود داده (ژامبون. م.)، ۵۰۰۰ پوط روغن و پیه خوک و ۸۰۰۰ پوط نمک تحویل دهند...

سی و سه هزار روبل به مقاطعه‌کاران پرداخت شده بود. نیمی از آن پول را بالا کشیدند. نمک یک رطل هم تحویل ندادند. ماهیها همه گندیده است — از بوی گند آنها پا بانبار نمیشود گذاشت. نان‌ها همه مانده و کپک زده است. فقط جودوسر و علوفه بدرد خور است که ایوان بروفکین تاجر تحویل داده است... این طراری و نابکاری، خاطر تو ولینعمت ما را ملول میدارد و سپاهیان را در مضیقه و عسرت میگذارد... حالیا مگر خدا خودش وسیلتی فراهم سازد که کار شما در این جنگ بتأخیر نیفتد...»

پطر و لفورت سپاه را گذاشتند و خود به پانشینو شتافتند. قرارگاه کوچکی را در جزیره‌ای واقع در وسط رودخانه دن حصاری از مال‌بند ارابه‌ها درمیان گرفته آنرا به جنگلی از درختان لخت حریق زده، شبیه ساخته بود. همه‌جا گاوان شاخ دراز لمیده و اسبان پا بندزده در چرا بودند. اما دیاری در آن مکان دیده نمیشد: ساعت بعد از ناهار بود و دیده‌بانان و قراولان و ارابه‌رانان و جملگی سپاهیان در خواب بودند. تنها پژواک صدای سم سواران بر فراز آبهای دن میپیچید. در پاسخ فریاد خشماگین پطر سر ژولیده‌ای از پشت یک چپر علفی نمودار شد. موژیک در حالیکه تن خود را میخاراند، آنها را به کلبه‌ایکه بویار در آن منزل داشت هدایت کرد... پطر با ضربتی شدید در را گشود، مگسان هراسان وزوزکنان به پرواز درآمدند. استرشنف روی دو نیمکت جفت هم پتویی روی سر کشیده در خواب بود. پطر پتو را از روی او کشید و در حالیکه از خشم یارای سخن گفتن نداشت موهای تنک بویار وحشت‌زده را بچنگ گرفت و تف بصورتش انداخت و آنگاه روی کف خاکی کلبه بزمینش افکند و پهلوی نرم پیرمرد را زیر ضربات چکمه‌های زمخت خود گرفت...

سپس نفس‌زنان روی میز نشست و دستور داد تا پنجره‌ها را باز کنند. چشمانش برآمده و چهره تکیده و آفتاب سوخته‌اش از خشم بر افروخته بود. فریاد زد:

— بلند شو!.. گزارش بده. بنشین. مقاطعه‌کارها رو دار زدی؟ نزدی؟ چرا؟



گراف فیودور الکسیویچ گولووین (۱۶۵۰ — ۱۷۰۶) که از سال ۱۶۷۶ فرماندهی گارد مخصوص حافظ پطر اول را بعهده داشت.

— اعلیحضرتا... (پطر پا بزمین کوبید.) حضرت بومباردیر... (تیخون استرشنف از ترس نه میتوانست بنالد و نه تعظیم کند.) مقاطعه‌کارها اول باید هرچی رو که طبق صورت تعهد کردن تحویل بدن، از مرده اونها چیزی عاید ما نمیشه...

— اینطوری نمیشه... احمق!.. چرا ایوان بروفکین دزدی نمیکنه؟ چرا آدمای سن دزدی نمیکنن، اما آدمای شماها همه دزدن؟.. همهٔ مقاطعه‌ها رو به بروفکین واگذار کن... اوشاکوف و وارونین رو با غل و زنجیر بفرست مسکو پیش روموِدانفسکی...

لفورت گفت: درسته، گوت(۱).

— دیگه چه خبر؟ کشتیها حاضر نشده؟

— حضرت بمباردیر، کشتیها همه حاضرن... آخرینشون همین امروز از ورونژ رسیدن.

— بریم کنار رودخونه...

استرشنف با کفش دمپایی تیماج و نیمتنه بی‌کمربند از پی تزار که گویی با چوب پاگام برمیداشت، یورتمه‌وار براه افتاد. در یکی از خمیدگی‌های دن که سطح آن چون آیینه میدرخشید، کشتیهای بیشماری از هر نوع در چند ردیف لنگر انداخته بودند: زورق‌های بزرگ، کشتیهای یدک‌کش، قایق‌های باریک قزاقی و ناوچه‌های درازی که فقط از جلو پارو میخوردند و بادبان سیخ و اتاقکی در عقب داشتند... همه تازه از کارگاه در آمده بودند. جریان آب آنها را تکان میداد. بسیاری از آنها تا نیمه در آب غرق و لوای آنها شل و ول آویخته بودند. چوبهای رنگ نشده زیر آفتاب داغ ترک برمیداشتند و عرشه‌های قیراندود برق میزدند.

لفورت پاهای خود را با چکمه‌های زرد پس و پیش گذاشته بود و با دوربین قطار کشتیها را نظاره میکرد و میگفت:

— زر گوت (خیلی خوب)... کشتی بقدر کافی داریم...

پطر هم در یک کلمه تکرار کرد: گوت. — دستهای چرکینش

---

۱ — gut (واژه آلمانی) — خوب. (م.)

میلرزیدند. اینجا نیز لفورت مثل همیشه ترجمان اندیشه او شد و گفت:

— از اینجا جنگ شروع میشه.

پطر سر پیش برد و بر ریش استرشنف که به هق هق افتاده بود بوسه‌ای زد و گفت:

— تیخون نیکیتیچ، اوقاتت تلخ نشه. نفرات سپاه رو باید فوراً سوار کشتیها کرد. بدون معطلی... قلعه آزوف رو با یک یورش میگیریم...

شش روز بعد بهنگام سپیده‌دم در کلبه استرشنف که دود غلیظ توتون در آن پیچیده بود، نامه‌ای به کنیاز — سزار نوشتند: «مین هر کنیگ... پدر بزرگوارت حضرت قدسی‌مآب آنیکیتا، اسقف اعظم دارالسلطنه پرسبورگ و بطریق سراسر یائوزا و سراسر کوکوی و ایضا غلامان جان نثار تو ژنرال آرتاسون میخایلویچ و ژنرال فرانتس یاکوولویچ با جمله اعوان و انصار در کمال صحت و عافیتند. کاروان ما امروز صحیح و سالم از پانشینو براه میافتد... ما پیوسته میکوشیم و یوغ سریخ، خدای جنگ، را برگرده میکشیم. بسلامتی تو ودکا و علی الخصوص آبجو مینوشیم...» نامه را اشخاص زیر با خط کج و کوله‌ای که بزحمت خوانده میشد و با اسامی اندک تحریف شده امضا کرده بودند: «فرانچپیشکا لفورت... آلخساشکا منشیکف... فتکا ترویه‌کوروف... پطروشکا آلکسیف... آرتاموشکا گولووین... وارەنوی مادامکین...»

طی یک هفته از کنار کویهای قزاق نشین جزایر دن گذشتند و قصبات گولوبوی، زیموویسکی، تسیملیانسکی، رازدوری و مانیچ را پشت سر گذاشتند... بر بلندی‌های کرانه راست رودخانه، پشته‌های خاکریز و چپرها و دیوارهای شهر چرکاسک که از الوارهای بلوط ساخته شده بود، در برابر آنان نمودار گردید. همانجا لنگر انداختند و سه روز منتظر شدند تا کشتیهای یدک‌کش عقب مانده برسند.

پس از فراز آمدن همه کشتیها، بسوی آزوف روان شدند.

شبی آرام و ظلمانی و هوا آکنده از عطر باران و علف بود. آواز جیرجیرک‌ها از هر سو بگوش میرسید و مرغان شب بانگ‌های عجیب برمیکشیدند. در کشتی لفورت که پیشاپیش کاروان میرفت هیچکس در خواب نبود، هیچکس پیپ نمیکشید و شوخی و مزاح نمیکرد. پاروها آهسته بالا میرفتند و نرم بر آب فرود میآمدند.

نخستین بار بود که پطر دهشت خطر را در تمام تاروپود خود احساس میکرد. در حاشیه ساحل نزدیک سیاهی شب و اشباحی مبهم در حرکت بودند. پطر خیره خیره بتاریکی مینگریست و خش خش برگها را میشنید. هان، همین حالاست که یکی از تاتارها از درون تاریکی تیری از چله کمان رها کند! انگشتان پاهایش بی‌اختیار جمع شد. در پهنه جنوب آسمان، آذرخش از دورادور سینه ابرهای قیرگون را میشکافت، ولی غرش تندر بگوش نمیرسید. لفورت گفت:

— سر صبح غرش توپهای ژنرال گوردون را خواهیم شنید.

سحرگاه آسمان زنگ ابر از چهره زدود. قزاق سکاندار، کشتی را بسوی رود کویسوگا(۱) راند و تمام کاروان از پی آن روان شد. دن در دست راست ماند. خورشید با پرتویی سوزان در آسمان اوج گرفت، رود پنداشتی پرآب تر شد، کرانه‌ها از هم دورتر رفتند، پرده مه بر فراز چمنزارهای ساحلی فرو پاشید. نوار رخشان دن بار دیگر از پس شنها پدید آمد. در دامنه تپه‌ها خیمه‌های کرباسی و ارابه‌ها و اسبها نمودار شدند. لواها افراشته و در اهتزاز بودند. این اردوگاه اصلی سپاه بود که گوردون در بندرگاه میتیشی واقع در پانزده ورستی آزوف بپا داشته بود.

پطر خود با توپی که در دماغه کشتی قرار داشت یک تیر شلیک کرد — گلوله بسان توپ کوچک بادی روی آب جستن کرد. از سراسر کاروان کشتیها غرش تیر تفنگ و توپ برخاست. پطر با صدای بم و بریده فریاد میکشید: «پارو بزن، پارو بزن ...»

---

۱ – Koïssoga

دسته‌های پاروها از فشار آب خم میشدند، سربازان سرها را روی سینه فرود آورده بودند و پارو میزدند.

در بندرگاه میتیشی سپاهیان از کشتیها پیاده شدند. سربازان خسته و کوفته همانجا روی شنها بخواب میرفتند، معین نایب‌ها آنها را بزور چوب از جا بلند میکردند. دیری نگذشت که خیمه‌های سفید را در برابر خود دیدند. دود خرسنهای آتش برفراز رودخانه پیچیده بود. پطر و لفورت و گولووین با سه صده قزاق از پشت تپه‌ها بسوی اردوگاه مستحکم گوردون واقع در نیمه راه آزوف تاختند. خیمه رنگین ژنرال از دور بر فراز یک تپه پدیدار بود.

در طول راه ارابه‌های درهم شکسته و اسبانی که چوبه‌های تیر بر پیکر داشتند، سقط شده بخاک افتاده بودند. تاتار خردجثه‌ای که از کمر ببالا برهنه و خون پشت سرش لخته شده بود برو در افتاده و چهره در بوته افسنتین فرو برده بود. اسب پطر خرنش‌کنان نگاهی قیقاج به جسد انداخت. قزاق‌ها در وصف تاتاران میگفتند:

— همینکه ارابه‌های بنه ما از میتیشی بیرون میرن، تاتار لعنتی اونا رو بباد تیر میگیره. این محل از همه‌جا خطرناکتره... اوناهاش، ببینین (با دسته تازیانه نشان میدادند) — سر و کله‌شون از پشت تپه‌ها پیداست... بعله، خودشونن... بپا که همین الآن دست به تیر میبرن...

سواران اسبها را بسوی تپه راندند. گوردون با زره پولادین و کلاهخود پردار و دوربینی که لوله آنرا به پهلو میفشرد، جلوی خیمه ایستاده بود. چهره چروکیده‌اش متین و سوقر بود. نفیر بوق و شیپور برخاست و توپها به غرش در آمدند. از چشم انداز تپه، پهنه خلیج در زیر تابش خورشید در حال غروب، مناره‌های باریک و باروهای خاکستری مایل بزرد قلعه آزوف و ویرانه‌های قصبه‌ایکه عثمانیها در روز رسیدن روسها طعمه حریق ساخته بودند، بسان کف دست نمایان بود، در دامنه تپه‌های قهوه‌ای رنگ جلوی قلعه رشته پرپیچ و خم سنگرهای سپاهیان روس و در طول آن دژهای کوچک پنج ضلعی بچشم میخورد. دورادور،

در آبهای خلیج آرام و بی باد، کشتیهای بلندی با بادبان‌های فرو هشته، هر یک مجهز بچندین توپ لنگر انداخته بودند.
گوردون با اشاره بآنها گفت:
— هفته پیش عثمانیها از کافا هزار و پانصد ینیچری از راه دریا باینجا آوردن. امروزم این کشتیها باز یکعده سپاهی پیاده کردن... دیروز ما یک اسیر گرفتیم — میگفت — حالا دروغ یا راست — شش هزار سپاهی قلعه رو حفظ میکنن و دسته سواران تاتار در دشت گشت میزنن. از هیچ لحاظ کم و کسری ندارن، دریا دست انهاست... قلعه را بزور گرسنگی نمیشه گرفت.
لفورت دستکش خود را تکان داد و گفت: با یک یورش میگیریم.
گولووین در تایید او با لحنی مطمئن گفت:
— با یک ضرب شست میگیریم... این که چیزی نیست...
پطر مسحور و مفتون به سطح مواج دریای آزوف، به باروهای قلعه، به هلال‌های رخشنده مناره‌ها، به کشتیها و تابش شکوهمند شفق مینگریست. پنداشتی که تصویرهای دلپذیر دوران کودکی جان گرفته‌اند و سرزمین اسرارآمیزی را که آن ایام در عالم پندار مجسم میساخت، اینک به عیان میبیند! از گوردون پرسید:
— خب، عقیده تو چیه، پطر ایوانویچ؟ چرا ساکتی؟ آزوف رو میتونیم بگیریم؟
گوردون چین بر گوشه دهان افکند و جواب داد: باید بگیریم.
از درون خیمه نقشه‌ای آوردند و روی طبلی پهن کردند. ژنرال‌ها روی آن خم شدند. پطر محل استقرار لشکرها را با ناخن نشانه گذاشت و گفت: گوردون در قلب سپاه — در پانصد قدمی باروی قلعه، لفورت در یسار و گولووین دریمین. — سپس افزود: — توپهای سنگین در اینجا، خمپاره‌اندازها در اینجا... از اینجا حمله رو شروع میکنیم... درسته، پطر ایوانویچ؟
گوردون در جواب گفت: البته اینطورم میشه، چرا نشه. اما سواره نظام تاتار پشت سر ما میمونه.
— باید تارومارشون کرد... قزاقها رو میندازیم بجانشون...

— بعله، تاروبارم میشه کرد... فقط فکر میکنم کار رساندن آذوقه از بندر میتیشی مشکل میشه، هر بار باید برای حفظ ارابه‌ها یک گروه بزرگ فرستاد، این مشکله...

— راستی، گوش کنین، ژنرال‌ها، چرا آذوقه رو با قایق نیاریم؟

ژنرال‌ها سرهای پوشیده از کلاهگیس خود را روی نقشه فرود آوردند. گوردون گفت:

— با قایق مشکلتره، راه دن با زنجیر بسته شده. در مصب رود هم دو برج دیده‌بانی با توپخانه خیلی قوی هست...

— برجها رو بگیریم! هان، حضرات ژنرال‌ها؟

— گرفتن دو تا برج که کاری نداره! — گولووین با گفتن این حرف خنده‌ای کرد و گوشه‌های چشمان زیبا و کمی ابلهانه خود را فرو کشید و به برج مدور کنگره داری که در سمت مغرب از پس تپه‌ها سر بر آورده بود، نظر دوخت. گوردون لختی اندیشید و جواب داد:

— برجها رو البته میشه گرفت، چرا نشه...

پطر گونه‌های گوردون را گرفت و بوسید و گفت: — خدا پشت و پناهت، پطر ایوانویچ. فردا راه بیفت و برو جلوی قلعه موضع بگیر. ما هم بدون معطلی با تمام سپاه پشت سرت میاییم. یکی دو روز به توپ میبندیمشون و بعد یورش میبریم...

از کشتیهای عثمانی‌ها آوای ضعیف بوق بگوش رسید: شیپور آقشام زدند. تاریکی شامگاه پرده بر پهنه خلیج میکشید. نوک‌های مناره‌ها هنوز از تابش شفق سرخی میزدند، ولی آنها نیز اندک اندک بتاریکی گراییدند. درفضای پیرامون جز آواز خشک جیرجیرک‌ها صدایی بگوش نمیرسید. پطر بدرون خیمه رفت. روی میزی با سفره گسترده و پر و پیمان دو شمع میسوخت. صندلی نبود و روی طبلها نشستند. قابی پر از گوشت بریان گوسفند که بخار از آن برمیخاست روی میز آمد. پطر با ولع تمام هر دو دست در آن فرو برد. لفورت که زره از تن در آورده بود تا شادی را بهتر پذیره شود ساغرهای رویین را از شراب مجار لبریز میساخت. وقتی گولووین با گونه‌های گل انداخته بانگ برکشید: «بسلامتی

نخست بمباردیر!» — از دم خیمه تا پایین تپه، در تاریکی شب از خط زنجیر سربازان که در فواصل معینی از یکدیگر موضع داشتند خروش برخاست: «نوش جان! نوش‌جان!..» از غرش توپها شعله‌های شمعها بارتعاش در آمدند. پطر فریاد زد: «به به!» لفورت در همانحال که می در ساغرها میریخت خندان گفت:

— چه زندگی شیرینیه، پیطر...

گولووین که او نیز بندهای زره را گشوده بود، از گوردون پرسید:

— حضرت ژنرال، دخترهای خواربارفروش در اردوگاه نداری؟ — لفورت و پطر قاه قاه خندیدند و لفورت گفت:

— در این زمینه باید به واره‌نوی ماداسکین رجوع کنی که صلاحیت بیشتری داره...

— یک سوار بفرستین عقب واره‌نوی...

بامداد روز دیگر گوردون که نیرویش با دو فوج کماندار تقویت شده بود، بسوی قلعه آزوف روان شد. صده‌های طلایه قزاق چهار نعل خود را ببالای تپه قهوه‌ای رنگ جلوی قلعه رساندند، ولی هماندم عنان فرو کشیدند. چند تن از سواران قزاق شتابان بسوی پیاده نظام که در چهار ستون پیش میآمد، باز گشتند و فریاد کشیدند: «تاتار، تاتار!.. مواظب باشین!.. توپها رو بکشین بالا!» در سمت چپ تپه صفوف انبوه سواران تاتار از هم گشودند و آرایش هلالی بخود گرفتند. عده آنان به ده هزار میرسید. سرعت آنها هر دم بیشتر و گردو غبار غلیظ‌تر میشد. باران تیرباریدن گرفت. رده‌های صده‌های قزاق درهم ریخت. برخی از سواران سر بریال مرکب مینهادند و به پس میشتافتند. سرهنگان هر چه فرمان میدادند و فریاد میزدند که بیرقداران لواهای دم دار را باهتزاز در آورند و صده‌ها را بگرد خود فرا خوانند فریادشان بجایی نمیرسید. توده سواران قزاق بی آنکه شمشیر از نیام برکشند، بهمن‌وار از فراز تپه فرو ریختند. ولی تاتاران اینک از جناح راست آنان گذشته بودند. اسبان ریزجثه پشمالویشان بتاخت

پیش میآمدند و شمشیرهای سرکجشان روی سرها در پیچ و تاب بودند. فریادهای هولناک برمیکشیدند و ابر غبار از زمین بر میانگیختند. بخشی از قزاقان بازگشتند و با شمشیرهای آخته بمقابله شتافتند. صفوف محاربان درهم ریختند و بهم پیچیدند. پیاده نظام فراز آمد و آرایش چهار گوش بخود گرفت. کمانداران توپها را با طناب بالا میکشیدند. دو سر هلال تاتاران در شرف بهم پیوستن بود که شلیک ناموزونی از توپها بگوش رسید. دود باروت گله گله تپه را خال کوب کرد. اسبی سراسیمه چون باد گریخت و تاتاری بخاک در غلتید. گلوله‌ای صفیر کشید و ترکش گلوله‌ها فضا را به ولوله انداخت. جنگجویان دیوانه‌وار نعره میکشیدند و تیر خالی میکردند. صاحبمنصبان از هر سو در تکاپو بودند. بناگاه غرش سهمگینی از توپهای سنگین برخاست و هیاهو را یکسره در خود فرو بلعید. هیچکس نمیتوانست بفهمد که کدام طرف فائق آمده است. ولی اتفاقی افتاده بود که ناگهان احساس راحت کردند. دود فرا رفت و دیگر نه از تاتاران و نه از ترکان عثمانی اثری برجای نبود. تنها اسبان بخاک افتاده دست و پا میزدند و اجساد انسانی کثیری بی جنبش یا در حال سکرات‌موت بر زمین تیره فام پخش بود. ژنرال گوردون جلوتر از همه روی تپه سوار بر اسب قره کهر دیده میشد. زره پولادینش از پشت برق میزد. لوله دوربین را به پهلو میفشرد. سر کوچک سپید مویش بسان گلوله‌ای از گریبان زره بیرون بود — چنگ پیکار کلاه خود از سرش ربوده بود. شمشیر خود را آهسته به پیچ و تاب آورد و باتأنی از تپه فرود آمد و بسوی قلعه آزوف روان شد. از سپاهیان بانگ برخاست:

— به پیش، به پیش، دلیرباش!..

افواج گوردون پیرامون قلعه در فاصله نزدیک به باروهای آن به سنگربندی و مانع‌گذاری پرداختند. ترکها از توپهای روی باروها بسوی اردو تیراندازی میکردند و هراسی عظیم در دلها میافکندند. وقتی گلوله‌ای فرود میآمد و فش‌فش‌کنان بدور خود میچرخید سرهنگان و سایر صاحبمنصبان و نیز خوانسالاران و

ملازمان و سایر درباریان که در این لشکرکشی بسیج شده بودند برو در میافتادند و سر را با سرآستین‌های فراخ و یراقدار خود میپوشاندند... این گلوله‌ها آن کوزه‌های پر از نخود جنگ‌های تفننی پیشین نبودند — با چنان غرشی منفجر میشدند و چنان ستونی از خاک بپا میداشتند که سپاهیان رنگ پریده در برابر آن جز صلیب کشیدن، خود را بهیچ کار دیگری قادر نمیدیدند... تنها گوردون، آرام و باصولت درمیان اردو راه میرفت و بی آنکه از شنیدن صفیر شوم گلوله‌ها سر برگرداند، به سپاهیان نهیب میزد که در برابر کوفته قلقلی‌های ترکان به سجده درنیایند. تهدیدکنان میگفت:

— هر کی سجده کنه، مجازات میشه... خوب نیست آدم بزدل باشه... شانده، شانده(۱)، خجالت داره!.. اسم خودشم میذاره سرباز روس...

همانطور که پیشبینی میکرد کار رساندن آذوقه، خاصه آب آشامیدنی دشوار میشد: تاتاران با حملات شدید خود بر قطار ارابه‌هایی که از بندرگاه میتیشی میآمدند، آنها را نابود میکردند. غلبه بر سواران تاتار که با اسبان تکاور و سبکپا میتاختند، ممکن نبود — ناگهان از گوشه‌ای نمودار میشدند و باران تیر بر روسها میباریدند و سپس بدون ایستادگی در نبرد، بدشت درندشت میتاختند و از نظر ناپدید میشدند. سرانجام کار سنگربندی بپایان رسید و سپاهیان در پناه سنگرهای عمیق، خود را از آسیب خمپاره‌های خصم ایمن میداشتند. لشکریان لفورت و گولووین فقط در روز چهارم با کوس و کرنا و لواهای افراشته بمواضع خود رسیدند.

پطر باطمطراق تمام پیشاپیش گروه توپچیان گام برمیداشت. منشیکف، آلیوشا بروفکین، ولکف و یاکوب یانسن هلندی — یکی از توپچیان زبردست که تازه بخدمت گرفته شده بود، در زمره سپاهیان ساده با همین گروه میآمدند. جلوتر از پطر مرد غول پیکری با بینی خرس‌وار و لبهای کلفت، پاها را کلنگی بزمین میکوبید

---

۱ — Schande (واژه آلمانی) — خجالت دارد، ننگ است. (م.)

و سنج میزد — این مرد طبال بود و ملقب به وارەنوی، هم‌پیاله جدید تزار و از زنبارگان و باده‌گساران بی بدیل.

پطر با چند تن از توپچیان به اردوگاه گوردون رفت. (سپاهیان لفورت در جناح چپ و سپاهیان گولووین در جناح راست شتابان سنگر میکندند.) سپاهیان گوردون دژهای سیاه کوچکی با پوششی از دسته‌های بهم پیوسته ترکه و کیسه‌های خاک، در پانصد قدمی باروهای سنگی قلعه بپا داشته بودند. آنجا ازمیان کنگره‌های باروها فینه‌ها و چشمان تیز تیراندازان ترک دیده میشد. پطر تکیه برشانه آلکساشکا روی دسته‌های ترکه پرید. گوردون با حرکتی سریع او را گرفت و داد زد:

— آختونگ(۱)! مواظب باش!

از لوله بلند یکی از تفنگ‌های میان کنگره‌ها دود برخاست و لوله دوربین از دست پطر افتاد. پطر بدرون سنگر پرید و خم شد. همه بسوی او شتافتند. تبسمی بر لبانش خشکید و دندانهایش را عریان ساخت.

بزحمت بسخن آمد و گفت: — پدرسگای لعنتی! اون فتیله رو بده ببینم...

توپچیان، خمپاره انداز مسین کوتاهی را که دهانش بآسمان گشوده بود، پیش غلتاندند. پطر که چشمانش دو دو زنان، اطرافیان را میکاوید، کیسه باروتی را چابک در لوله گذاشت، خمپاره‌ایرا بوزن سه من میان دو دست غلتاند و پس از میزان کردن ماسوره احتراق، آنرا بدرون لوله انداخت. سپس بزانو نشست و نشانه گرفت و گفت:

— برو بامید خدا، این اولیش... برین عقب!

ابر آتشینی از دهان خمپاره‌انداز بیرون جهید و خمپاره کروی قوس بلندی در هوا رسم کرد، ولی همان جلوی باروی قلعه بزمین افتاد. ترکان سر از میان کنگره‌ها بیرون کشیدند و فریادزنان سخنان طعنه آمیز موهنی بر زبان راندند. پطر سخت سرخ شد. خمپاره انداز دوم را بسوی او کشیدند...

---

۱ — Achtung (واژه آلمانی) — بپا، مواظب باش. (م.)

در پای باروهای بلند آزوف حتی یادآوری لافزنی‌های چندی پیش درباره تصرف قلعه با یک یورش، خجالت‌آور شده بود. سپاه محاصره کننده پس از استقرار توپها و بپا داشتن دژهای سیار کوچک، دو هفته تمام گلوله و خمپاره پرتاب میکرد. از درون قلعه حریق برخاست. یکی از برج‌های دیده‌بان فرو ریخت. (بدینمناسبت در پناهگاه زیر زمینی پطر مجلس بزم پر هیاهویی بپا شد.) ولی برای ترکها باز از طریق دریا بیست ناوجنگی نیروی امدادی رسید. حریق فرو نشست. شبها ینیچری‌ها، خنجر بدندان، در تاریکی چون مار بسوی سنگرهای روسها میخزیدند و پاسداران را به نیش خنجر ازپای در میاوردند. باروها همچنان استوار و تسخیرناپذیر بر جای ایستاده بودند. دشوارتر از هر چیز رساندن آذوقه بود. ژنرال‌ها در شورای جنگی تصمیم گرفتند عده‌ای داوطلب جهت تصرف برجهای دیده بان مصب دن فرا خوانند و بهر یک ده روبل پاداش برای گرفتن آنها وعده دهند. قریب دویست تن از قزاقان دن داوطلب شدند. نیروی آنها را با یک فوج پیاده تقویت کردند. شبانگاه قزاقان خود را سینه خیز بپای برج کرانه چپ رود رساندند و کوشیدند تا مدخل آنرا منفجر سازند، ولی موفق نشدند. آنگاه بکمک دیلم رخنه‌ای در دیوار آن گشودند و بدرون ریختند. عده ترکها تقریباً به سی تن میرسید. چهار تن از آنان را کشتند و بقیه را به بند کشیدند، پانزده توپ بغنیمت گرفتند و با آنها برج دیگر را در کرانه راست دن، چنان گلوله باران کردند که ترکها آنجا را نیز ترک گفتند. کار عظیمی انجام گرفت: دن آزاد شد. در اردوگاهها مراسم نیایش بپا داشتند. کنیاز — پاپ از میتیشی به مجلس بزم آمد.

ولی ناگهان واقعه بدی روی داد. روزها هوا تف سوزان داشت. در نیمروز افراد کلافه و پخته در جستجوی لکه‌ای سایه به پرسه میافتادند. هوسی برای پیکار نداشتند و خشمی نسبت به خصم احساس نمیکردند. در یغلاوی‌ها سوپ کلم با ماهی خشکیده میریختند و پیاله کوچکی عرق بیش نمیدادند. گوی آتشین خورشید گرمای توانفرسا پخش میکرد، جیرجیرک‌ها در آواز بودند، مگس‌های

لخت بسر و رو میچسبیدند، گند نجاسات و مدفوعات نفس را بند میاورد. باروها و برج‌های قلعه آزوف از تف هوا مواج و لرزان مینمودند. بنابعادت کهن پس از ناهار همه در اردو باستراحت میپرداختند و بخواب میرفتند ــ سراسر سپاه روس از ژنرال گرفته تا آشپز خرناس میکشید. پاسداران در سر پاس چرت میزدند.

در یکی از این ساعات خواب، بمباردیر هلندی ــ یاکوب یانسن غیبش زد. پیش از همه پطر متوجه غیبت او شد و این در دومین ساعت بعد از ظهر بود که خمیازه‌کشان و دهن دره‌کنان، در حالیکه نور خیره کننده آفتاب چشمش را میزد، از پناهگاه خود بیرون آمد. صبح همانروز قرار گذاشته بودند مناره قلعه‌را با سه خمپاره سرنگون سازند. یانسن شرط بسته بود که آنرا حتماً سرنگون خواهد کرد... پطر بانگ زد:

ــ شاید ابلیس اورا با خودش برده!

تمام اردوگاه را گشتند. یکی از سپاهیان گفت مردی را دیده بود که با کلیجه سرخ و کوله بارش بسوی قلعه میدوید. پطر با خشم مشت محکمی بدهان سپاهی کوبید. ولی در واقع هم اشیاء یانسن را در پناهگاه نیافتند. آیا به ترکان عثمانی پیوسته بود؟ بتمام افواج امر شد فردا بهنگام نیایش صبحگاه، هلندی ملعون را تکفیر کنند. گوردون که از این خیانت سخت نگران شده بود، تشکیل شورای جنگی را طلب کرد و اظهار داشت که در اردوگاههای گولووین و لفورت عملیات سنگرکنی با لاقیدی و اهمال انجام میگیرد، میان اردوگاهها سنگرهای رابط وجود ندارد و اگر ترکها بحمله خروجی دست بزنند فلاکت ببار میاورند. میگفت:

ــ حضرات ژنرال‌ها، جنگ شوخی و بازی نیست... ما مسئولیت جان افراد را بعهده داریم. اما اینجا مثل اینه که همه بازی و شوخی میکنن...

لبهای لفورت از خشم سفید شد. گولووین که به‌رگ غیرتش بر خورده بود، با چشمانی چون ورزاو به گوردون مینگریست. ولی گوردون اصرار داشت که خطوط دفاعی بیدرنگ سامان یابند. میگفت:

— در جنگ پیش از هر چیز باید از دشمن ترسید، حضرات ژنرال‌ها...

— چی؟ ما از اونا بترسیم؟

— مثل مگس لهشون میکنیم...

— اوه، نه حضرات ژنرال‌ها، قلعه آزوف مگس نیست...

ژنرال‌ها گوردون را بباد دشنام گرفتند و بزدل و سگش نامیدند. اگر حضور پطر نمیبود کلاهگیس از سرش بر میداشتند. همانروز، هنگامیکه تمام سپاه پس از ناهار در خواب عمیق بود، ترکان دروازه قلعه را گشودند و بیسر و صدا، درست بهمان سنگرهای نیمه تمامی که دو اردوگاه را بهم میپیوست، هجوم بردند.

نیمی از کمانداران در خواب بضرب شمشیر از پای در آمدند. بازمانده آنان تبرزین‌های دسته بلند و شمخال‌ها را رها کردند و بسوی موضعی که شانزده توپ در آن مستقر بود و بسان دیگر مواضع سنگربندی ناسرتبی داشت، گریختند. فرصت نیافتند حتی یک گلوله از توپها شلیک کنند: ترکها بر کمانداران فراری پیشی گرفتند و قمه بدست از دیوار یکی از دژهای کوچک بالا رفتند و آنجا خم شدند و نعره‌زنان بروی جمع درهم فشرده توپچیان ریختند. سرهنگ یاکوف پسر گوردون نیز درمیان آنان بود و با یک سنبه توپ بدفاع از خود پرداخت...

در اردوگاهها هرج و مرج عجیب و تیراندازی درهم و برهمی براه افتاد. پطر با مشتهای فشرده روی بام پناهگاه ایستاده از شدت هیجان به هق هق افتاده بود... فریاد زدن و فرمان دادن بیهوده بود. سپاهیان خواب‌آلوده چون دیوانگان باینسو و آنسو میدویدند. پطر گوردون را دید که دو طپانچه با دو دست بالا گرفته از خاکریز سنگرگاه اردو گذشت و با هنجار پیرانه یورتمه‌وار بسوی دژ کوچک شتافت تا پسر را برهاند. جمع بی نظمی از سپاهیان با کلیجه‌های سبز و سرخ و کبود از پی او بحرکت درآمدند. روی خاکریز سنگرگاه اردوی لفورت، لوایی بشدت باهتزاز در آمد — از آنجا نیز انبوهی از سپاهیان بیاری شتافتند. سراسر دشت از سپاهی پوشیده شد. دژ اشغال شده را دود فرا گرفت — ترکان

برای پوشش عقب‌نشینی خود تیراندازی میکردند: چند توپ بغنیمت گرفته بودند و آنها را از سراشیب تپه شتابان بسوی قلعه میکشیدند. از بالای خاکریز جلوی دژ کوچک فرو میغلتیدند و بضرب شمشیر و تیر از خود دفاع میکردند — شلوارهای فراخ سرخ‌فامشان همه جا بچشم میخورد. روسهایی که در دشت پراکنده بودند حالا گرد میآمدند و با صفی ناموزون در تعقیب ترکها شتابان بسوی قلعه پیش میرفتند. از بام پناهگاهی که پطر برآن ایستاده بود، تمام این منظره بازی جلوه میکرد... با خود گفت: فتح با ماست!.. ترکها از پیش و روسها از پی آنان بخندق قلعه فرو ریختند.

پطر فریاد زد: اسب! یورش! آهای شیپورچیا!

پاشنه‌ها را بزمین میکوبید. ولی کسی گوش به فرمان او نداشت، آلکساشکا منشیکف با چشمانی چون آبگینه رخشان چهار نعل از کنارش گذشت و وقتی بجلوی خندق رسید، با پهنای شمشیر ضربتی براسب نواخت و از روی خندق پرید، دهان گشوده بود و هوراکشان به پیش میشتافت... بانگ طبلها در فضا طنین‌افکن بود. ناگهان وضع دگرگون شد. ترکها به باروها رسیدند. دروازه قلعه گشوده شد. خیل انبوهی از ینی‌چری‌ها از دروازه بیرون ریختند و مردی سوار بر اسب سفید، سراپا در جامه سرخ، با عمامه‌ای سترگ، دو دست بسوی آسمان بر داشت... از میان صفیر گلوله‌ها نعره‌ای چنان سهمگین بگوش رسید که پطر بر خود لرزید... حال دیگر روسها بهزیمت در آمده و ترکها — سوار و پیاده — در تعاقب آنها بودند... سپاهیان پی در پی بخاک میافتادند، پطر شقیقه‌های خود را گرفت... بار دیگر آلکساشکا را دید که چون باد بسوی همان مرد سرخ پوش عمامه بسر میتازد — رسید، بهم کوفتند... ابرهایی از دود باروت بهوا میرفت... خمپاره‌ها با غرشی شدید میترکیدند... اسبها دیوانه‌وار در جست و خیز بودند. افراد هرچه پیشتر میدویدند درشت تر مینمودند — چهره‌ها از فرط هراس مسخ شده بود... از روی خاکریز جلوی سنگرها بدرون آنها میغلتیدند. شکست خوردند، شکست خوردند...

در این کارزار روسها نزدیک پانصد سپاهی و یک سرهنگ و ده نایب و تمام توپهای یک واحد را ازدست دادند. پطر تا چند روز بسوی قلعه نگاه نمیکرد — ترکها از آنجا نیشخند میزدند. آلکساشکا بهر کس میرسید با شمشیر خون‌آلودش به لاف و گزاف میپرداخت — بعله، آلکساشکا داد مردانگی داد... یأس بر اردوگاهها چیره شد... آن خواب نیمروز عجب خواب خوشی از کار درآمد! لفورت و گولووین خود را نشان نمیدادند — حالا در اردوگاههای آنها همینطور خاک بود که بابیل هوا میرفت...

ناکامی پطر را بهت‌زده کرده بود. افسرده و کم‌گو قدم میزد و پنداشتی در این چند روز سالمندتر و پخته‌تر شده است. این فکر سمج سخت در مغزش جای‌گرفته بود که: آزوف را باید گرفت! با دنگ و فنگ یا خفت و ننگ — ولو تمام روسیه زیر و رو شود — آزوف باید تسخیر شود! شبها بر بام پناهگاه، زیر آسمان پرستاره مینشست و چپق‌کشان از گوردون درباره جنگ و بختیاری در رزم و شرح حال سرداران نامدار جویان میشد. گوردون میگفت:

— بخت یار سرداری است که دیگ آشش در جنگ ببار و بیلش بکار باشه، با عزم و با حزم باشه... اگر سرباز به سردار اعتماد داشته باشه و شکمش سیر باشه، در جنگ دلیره...

پطر دیگر از سر شوخی و تفریح گلوله توپ بسوی قلعه پرتاب نمیکرد. روزها را بحفر سنگرهای عمودی تقربی که سپاهیان در پناه آنها، گام بگام خود را بقلعه نزدیکتر میکردند، میگذراند. کلیجه و کلاهگیس را بکناری میانداخت و کلنگ میزد، برای پوشش سنگرها ترکه بهم میبافت و همانجا با سربازان غذا میخورد.

قلعه آزوف از سمت رودخانه روی تپه کوتاهی تکیه داشت. گوردون توصیه کرد که در جزیره‌ی روبروی قلعه، سنگری برای توپها آماده شود. یاکف دولگوروکی که مردی قهار و سرسخت بود، داوطلب انجام این کار خطرناک شد. او برای نام آوری در جنگ از دادن سر دریغ نداشت. شبانگاه جزیره را با دو فوج

اشغال کرد و سنگر بست. بامداد ترکها خطر را دریافتند و گروه بزرگی از سپاهیان و سواره نظام تاتار را به کرانه راست دن گسیل داشتند تا از آنجا روسها را به‌ترک جزیره وادارند. گوردون پیک بسوی هر دو ژنرال فرستاد و خواهش کرد بیاری دولگوروکی بشتابند و آنگاه بی آنکه در انتظار جواب آنها بماند، خود با توپخانه و سواره نظام براه افتاد و پایین دست جزیره، پشت خرکهای سانع، موضع گرفت.

ترکها ترسیدند و از حرکت باز ایستادند. همه در همان حال برجای ماندند: گوردون در کرانه چپ ، دولگوروکی با دلهره در جزیره و ترکها نیز با اضطراب و تشویش در کرانه راست... لفورت و گولووین نخست مردد بودند و سپس مصمم شدند اصلاً از اردوگاههای خود بیرون نیایند — گوردون برای هر دوی آنها استخوان گلوگیر شده بود... «دندش نرم شه، خودش بتنهایی از عهده برbیاد...»

پطر از فراز یکی از دژهای کوچک، حرکت سپاهیان را نظاره میکرد و او نیز مثل دیگران نمیتوانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. میترسید در کار مداخله کند... ناگهان اسواران تاتار خود را بآب زد و به شنا پرداخت، ینی‌چری‌ها دم اسبان را چسبیده بودند. تاتاران به استپ شتافتند و ترکها به قلعه بازگشتند. گوردون با طبل و شیپور و لواهای افراشته به اردوگاه خود بازگشت. نبرد بدون خالی شدن یک تیر به پیروزی انجامید.

آنگاه خمپاره‌ها از جزیره بسوی قلعه پرتاب شدند: درون قلعه چون کف دست پیدا بود، خانه‌ها فرو میریخت و شعله‌های حریق زبانه میکشید. خوب دیده میشد که چگونه سکنه قلعه برای نجات جان خویش به پشت باروها پناه میبردند. در اردوگاه روس روحیه سپاهیان بالا رفت. بار دیگر از یورش سخن گفتند. ولی این بار نیز گوردون آنها را از تلاشی چنین نابخردانه باز داشت و توصیه کرد تدبیری بکار برند تا شاید مرتضی پاشا، کوتوال قلعه، خود با شروط مناسب تسلیم شود. پس از یک گلوله باران شدید که در اثر آن تمام قلعه را دود فرا گرفت، دو تن از سپاهیان قزاق را

با دستخطی بسوی پاشا فرستادند. نگران بودند که چه خواهد شد: قزاقان به باروها نزدیک شدند و کلاهها و دستخط را تکان دادند. آنها را از دروازه بدرون بردند، ولی اندکی بعد با رفتاری سوهن از آنجا بیرون راندند... آخر هرچه باشد، ایلچیان تزار بودند! — دستخط را باز گرداندند. ذیل آن با دست یاکوب یانسن الفاظ رکیکی بزبان روسی نوشته شده بود.

گوردون در خیمه گولووین سعی بیهوده بکار میبرد تا ثابت کند که طبق قواعد جنگی نخست باید با حفر سنگرهای عمودی تقربی، هر چه بیشتر به باروها نزدیک شد و در آنها رخنه ایجاد کرد و فقط آنگاه به یورش پرداخت. کسی گوشش بحرف او بدهکار نبود. ژنرال‌ها گرد میز نشسته جامهای شراب در پیش داشتند. پطر سر درمیان دو دست، پس کله خود را بناخن میخراشید و نگاهش در شعله شمع سیر میکرد. هم اکنون خروش شیپورهای پیروزی، در عالم پندار، از فراز باروهای قلعه آزوف بگوشش میرسید. گوردون شمشیر خود را تق تق بزمین میکوبید و میگفت:

— سردار نامدار، مارشال کنده همیشه عادت داشت...

گولووین حرفش را قطع کرد و تودماغی و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— کنده، کنده، برو گم شو با اون کندهت!.. با تو ما فقط وقت بیهوده تلف کردیم و به شرف و حیثیت اعلیحضرت لطمه زدیم.

لفورت گستاخانه بروی او لبخند میزد. پطر با سماجت خواستار یورش بیدرنگ بود. روز یورش را پنجم اوت معین کردند.

بدعوت داوطلب پرداختند. برای گرفتن هر توپ بهر صاحبمنصب بیست و پنج روبل و بهر سرباز ده روبل وعده دادند. کشیشان (قاضی عسکرها. م.) بهنگام نیایش، سپاهیان را به ایثار و جانبازی فرا میخواندند. در میان سربازان و کمانداران داوطلب پیدا نشد. همه با قیافه‌های عبوس روی بر میتافتند و میگفتند: «ما احمق نیستیم که خودمونو باین مهلکه بندازیم...» ولی قزاقان دن یسائول‌های

خود را نزد پطر فرستادند و پیغام دادند که دو هزار و پانصد قزاق و در صورت لزوم حتی بیش از این تعداد آماده‌اند از باروها بالا روند، ولی فقط باین شرط که سپس قلعه آزوف دست‌کم یکشبانه‌روز برای تاراج در اختیارشان گذارده شود.

پطر و از پی او ژنرال‌ها یسائول‌ها را در آغوش کشیدند و وعده دادند قلعه را سه روز تمام بآنان واگذارند. برای تقویت آنها پنج هزار کماندار و سرباز آماده ساختند. شب پیش از یورش، گوردون بدخمه‌ی اقامتگاه پطر رفت. پطر که در روشنایی یک شمع فرو چکیده، روی نقشه جنگی خم شده بود و چپق میکشید، بدیدن گوردون از او پرسید:

— هان، با سربازا صحبت کردی؟ پس کارها رو براهه، پطر ایوانویچ؟ خدا پشت و پناهت...

گوردون نشست و کلاهخود خود را روی زانو گذاشت. پیرمرد سخت خسته بود. ریش زبر سپیدی گونه‌های فرو رفته‌اش را میپوشانید. دندانهای درشت زردرنگ خود را که دو تا از جلو کم داشت، نمایان کرده بود و بزحمت نفس میکشید. با نگاهی محزون و نوازشگر به جوانک خودپسند مینگریست. شاید در واقع هم لازم بود که شور جوانی، بی پروا سر بسنگ کوبد و راه بگشاید...

پطر چشمان سرخ‌شده خود را از روی نقشه بر داشت و گفت:

— زمستان ناوگان بزرگی در ورونژ میسازیم. فردا باید قلعه آزوف گرفته بشه، پطر ایوانویچ. (با چپق روی نقشه به خلیج کوچک واقع در بخش غربی مصب دن اشاره کرد.) ببین... اینجا دژ کوچک دوم رو میسازیم. در طول زمستان ترکها نمیتونن وارد بحرآزوف بشن، اما بهار ما با یک ناوگان بزرگ اینجا میاییم. ببین، کنار تنگه‌ی جلوی کرچ یک دژ بزرگ میسازیم و اونوقت تمام دریا دست ما میفته... سفینه‌های بحری میسازیم و وارد دریای سیاه میشیم. (چپق روی نقشه در پرواز بود.) اینجا دیگه ما عرصه بازداریم. کریمه رو از راه دریا میگیریم. کریمه مال ما میشه. باقی میمونه بسفر و داردانل. با جنگ شده، با صلح

شده، خودمونو به بحر متوسط (دریای مدیترانه. م.) میرسونیم. کشتی کشتی ابریشم و گندم به شهرهای اونجا حمل میکنیم. ببین چه کشورهایی اینجاست: ونیز، روم... اینجا رو ببین، مسکو اینجاست — امتعه و اجناس تجارتی رو از ولگا با کشتی به شهر تساریتسین (کنار ولگا. م.) میرسونیم و از اینجا که وقتی میخواستیم به پانشینو بریم مجبور شدیم کشتی‌ها رو بذاریم و از راه خشکی بریم، یک آبراهه بطرف رود دن حفر میکنیم... یک راه آبی سر راست از مسکو تا خود روم درست میشه. چی میگی؟ اونوقت میشیم تاجرهای تمام عیار... خب، پطر ایوانویچ، بگو ببینم، آزوف رو میگیریم یا نه؟

گوردون لختی اندیشید و سپس جواب داد:

— درست نمیدانم... من سربازها رو دیدم، خیلی‌هاشون احمقانه خیال میکنن بدون نردبان میشه به قلعه هجوم کرد. در قیافه‌های خیلی‌هاشون آثار پشیمانی و حتی نا امیدی خواندم. اما بهشون گفتم: هر که را طاوس باید جور هندستان کشد(۱)، همه اونایی که مأمور شدن، باید برن، هر کی ترس از خودش نشون بده، تیربارونش میکنم. ضمناً همه چی حاضره: نردبان، دسته‌های ترکه برای پوشش سنگر و نارنجک‌های دستی. حالا فقط باید بدرگاه خدا دعا کرد تا بما کمک کنه...

پطر قرار و آرام نداشت. در همان نخستین ساعت پس از نیمه شب منشیکف را از خواب بیدار کرد و دو نفری سواره بسوی اردوگاه قزاقان داوطلب تاختند. در آنجا خاموشی حکمفرما بود. قزاقان با فراغبال روی ارابه‌ها در خواب بودند. آتامان با سر تراشیده، چهره‌ای پولادین و دیدگانی گریزان آنها را استقبال کرد. پطر را کنار آتش روی یک زین جای داد و خود بسان ترکان عثمانی چهارزانو بر زمین نشست. قزاقان که از خواب

---

۱ — ترجمه تحت الفظی اصل روسی این مثل چنین است: وقتی برای جمع کردن قارچ داوطلب شدی، رنج در سبد نشستن را هم بر خود هموار کن. (م.)

پریده بودند، گرد آنها جمع شدند. ماهی خشک و عرق آوردند. گفتگو گل انداخت: حرفها جسورانه و تمسخرآمیز بود. دیده میشد که قزاقان از خود ابلیس هم ترس ندارند. خود را باتش نزدیک کرده بودند و در حالیکه ریش‌های سیاه و چهره‌های گستاخشان در پرتو آتش برق میزد، با لحنی تمسخرآمیر میگفتند:

— قزاق‌ها، نیروی تمام عیار و چکیده‌جان آدمیزاد هستن. اما در مسکو پشت سر ما چی میگن؟ میگن که ما راهزنیم... عجب!.. اما وقتی حاکم برای ما میفرستن، خودش به تنهایی از همه بیشتر غارت میکنه... قربان، این خیلی خوب شد که تو پیش ما امدی. خوب بما نگاه کن. آخه کجای ما به آدمهای شرور میمونه؟ ما قزاقها عقاب بلند پروازیم! آره، آره... قدرما رو باید دانست...

وقتی آسمان در افق خاور کبودفام شد، از اردوگاه قزاقان بانگ‌های ملایم برخاست. صدها تن از قزاقان از روی خاکریزها فرو خزیدند و رو به باروهای ساحلی قلعه، گربه‌وار در تاریکی دشت فرو رفتند و از نظر ناپدید شدند. بقیه قزاقان با طناب‌های قلاب دار و با نردبان‌های سبک به قایق‌ها نشستند. اردوگاه بی سر و صدا از سپاهی تهی شد.

اختران در پهنه بیکران سپهر رنگ میباختند. خروس‌های بنه بانگ برمیکشیدند. سردی نسیم سحرگاه شانه‌ها را به لرزمیاورد. از سوی شمال برق کوتاهی به چشم خورد و از پی آن غرش توپ بگوش رسید. این افواج بوتیرسکی و تامبوفسکی تحت فرمان ژنرال گوردون بودند که هجوم آغاز کردند.

فقط سپاهیان افواج بوتیرسکی و تامبوفسکی توانستند خود را به فراز باروها برسانند. کماندران که از پی آنها میرفتند، بشنیدن هیاهوی زد و خورد شدید و چکاچاک آهن و پولاد خود را باختند و درمیان باغ های آلبالوی دهکده سوخته پیرامون قلعه پنهان شدند. قزاقان از سوی رودخانه، دل از جان برگرفته بر باروی

قلعه هجوم میبردند، ولی نردبان‌ها کوتاه از کار درآمدند، ترکان از فراز بارو سنگ پرتاب میکردند و قیر مذاب فرو میریختند. قزاقان دست خالی به اردوگاه باز گشتند. هجوم آنها دفع شد.

وقتی خورشید فراز آمد، پای باروهای قلعه را از کشته پشته دیدند. ترکان دست و پای روس‌هایی را که بروی بارو رفته بودند میگرفتند و پیکرشان را تاب میدادند و به پایین پرتاب میکردند، نعش‌ها بدرون خندق فرو میغلتیدند. بیش از هزار و پانصد تن کشته شدند. سربازان در سنگرهای خود آه‌کشان میگفتند:

— دیروز وانیوشکا (مخفف ایوان. م.) با ما میخندید و حالا لاشخورها دارن گوشت تنشو میخورن...

— اصلاً ما سر چی با ترکها جنگ داریم... چه چیز بدرد خوری اینجا سراغ کردیم...

— مگه ما میتونیم جنگ کنیم... همه سونو اینجا میکشن.

— فقط ژنرال‌ها به مسکو بر میگردن...

ژنرال‌ها در خیمه گولووین در حضور تزار جمع آمدند. گوردون افسرده و خاموش بود. لفورت ملول و اندوهگین دهن دره خود را فرو میخورد و به چشم کسی نگاه نمیکرد. گولووین با چهره‌ای غمین پی در پی سر به عقب میپراند. فقط منشیکف که با تزار به خیمه آمده بود، پهلوان‌وار دست بکمر داشت. سرش با یک تکه پارچه بسته و شمشیرش باز خونین بود: خود را بروی بارو رسانده بود... مرگ بر این تخمه ابلیس چیره نبود...

پطر خشمگین، سیخ پشت میز نشسته بود. ژنرال‌ها ایستاده بودند. پرسید:

— خب؟ حضرات ژنرال‌ها، چه میفرمایید؟ (لفورت پنهانی آرنج گوردون را فشرد. گولووین کف دست‌ها را نومیدانه تکان داد.) رسوایی از این بالاتر میشه؟ حالا چه کنیم، از محاصره دست بکشیم؟

همه خاموش ماندند. پطر با ناخن روی میز رنگ گرفته بود، گونه هایش میپرید... منشیکف گامی بسوی میز برداشت، دیدگانش گستاخ برق میزد... دست پیش برد و گفت:

— پطر آلکسیویچ، اجازه بفرما... گرچه من در مقامی نیستم که در این مجلس حق صحبت داشته باشم... اما چون خودم روی بارو بودم... و البته شمشیر خودمو به تن یک آقا (لقب عثمانی‌ها. م.) فرو کردم... میخوام بگم که اینا در جنگ چه عادتی دارن... هر نفر عثمانی رو باید با پنج سرباز ما برابر گرفت. چنان هار و قهار میجنگن که آدم وحشت میکنه. من شمشیرمو به تن این آقا فرو کرده بودم، اما این لعنتی مثل یک گراز از غیظ زوزه میکشید و تیغه شمشیررو با دندون گاز میگرفت. اسلحه آنهاهم از مال ما کاری‌تره: خنجراشون از تیزی مو می‌بره. تا تو بیایی با شمشیر یا تبرزین بحساب اون برسی، اون سه بار سر تو رو بریده... خلاصه، تا ما باروها رو نشکافیم، نمیتونیم به عثمانی‌ها غلبه کنیم. باید باروها رو شکافت. به سربازها هم باید بجای نیزه‌های بلند، نارنجک دستی و شمشیرهای قزاقی داد...

آلکساشکا جنبشی به ابروها داد و چست و چالاک به گوشه تاریک خیمه بازگشت. گوردون گفت:

— این جوان توضیحات خیلی خوبی بما داد... اما در باروها فقط با مواد محترقه میشه شکاف باز کرد، یعنی باید نقب زد... اما این کار خیلی خطرناکه و خیلی وقت می‌بره...

گولووین گفت: — نان ما بزودی تمام میشه. از ذخیره آذوقه هم چیز زیادی نمانده.

لفورت با قیافه‌ای اندیشناک گفت:

— شاید بهتر باشه کار رو بذاریم برای سال آینده.

پطر پشت بعقب داده بود و با دیدگانی چون دوگوی آبگینه به یاران بزم چندی پیش مینگریست. سپس با صورتی برافروخته بانگ زد:

— گور پدرتون، ژنرال‌ها. من خودم رهبری محاصره رو به عهده میگیرم. خودم. همین امشب کار نقب زدن باید شروع بشه. نان ازهرجا شده باید فراهم بشه... والا به دارتون میزنم... از فردا جنگ شروع میشه. آلکساشکا، برو مهندس‌ها رو بیار اینجا.

فرانتس تیمرمان، پیر شده و ورچروکیده و جوانی خارجی بنام آدام وایده، با قامتی کشیده و استخوانی و چهره‌ای هوشمند و گشاده، وارد خیمه شدند.

پطر نقشه را با دو کف دست صاف کرد و شمع را پیش کشید و گفت: آقایان مهندسین، باروی قلعه رو تا سپتامبر باید منفجر کرد... برین ببینین و فکراتونو بکنین... برای نقب زدن یکماه مهلت میدم...

از جا برخاست، چپقش را با شعله شمع گیراند و از خیمه خارج شد تا ستارگان را نظاره کند. آلکساشکا از پشت چیزی در گوشش زمزمه کرد. ژنرال‌ها خجلت زده از رفتار بیسابقه بومباردیر، همچنان ایستاده در خیمه ماندند...

محاصره ادامه یافت. ترکان که در اثر دفع هجوم تشجیع شده بودند، حالا روز و شب روس ها را آرام نمیگذاشتند، ساخته ها را ویران میساختند و به سنگرها هجوم میبردند. اسواران تاتار درمیان ابری از گرد و غبار تا خود اردوگاهها به پیش میتاخت. به ستونهای بنه دستبرد میزد. در زد وخوردهایی که با آنها صورت میگرفت، قزاقان بسیاری بهلاکت میرسیدند. سپاه روس تحلیل میرفت. گاه یک چیز و گاه چیز دیگری کم داشتند. از سوی دریای سیاه ابرهای طوفان زا فراز آمد. مسکویی ها چنین طوفانی در عمر خود ندیده بودند. آذرخش بسان ستونی از آتش فرود میآمد. زمین از غرش تندر میلرزید. باران سیل آسا سنگرها و نقب‌ها را از آب لبریز میکرد. از پی طوفان ناگهان پاییز با روزهای سرد و هوای تیره و تار فرا رسید. سپاه پوشاک گرم در ذخیره نداشت. بیماری آغاز شد. درمیان افواج کماندار پچپچه افتاد... در این گیرودار هر روز شماره بادبان‌ها بر سطح آبهای سردشده دریا فزونتر میگشت: برای ترکان پی در پی نیروی امدادی میرسید.

لفورت بارها کوشید تا پطر را به انصراف از محاصره وا دارد. ولی عزم پطر راسخ و تغییرناپذیر شده بود. عبوس و تندخو از کار در آمده بود. چنان تکیده شده بود که کلیجه کبودفام بر قامتش به

قبایی بر تن تیر مینمود. شوخی و طنز را کنار گذاشته بود. یک روز کنیاز- پاپ را مست در اردوگاه دید و با دسته بیل بجانش افتاد.

هیچکس باور نمیکرد که کار با شدتی که پطر خواستار آن بود، امکان داشته باشد. ولی معلوم شد که امکان دارد. در نیمه سپتامبر مهندس آدام وایده گزارش داد که نقب درست زیر قلعه رسیده است و حفاران از درون نقب همهمه‌هایی بگوش میشنوند: آیا ترکان برای بی اثر کردن انفجار، نقب متقابل نمیزنند؟ اگر چنین فرضی صحت داشته باشد، همه کارها بر باد است. پطر با یک مشعل بدرون نقب رفت و خود نیز همهمه‌هایی شنید. همانجا تصمیم گرفته شد که درنگ نکنند و دست کم یک انفجار انجام دهند. هشتاد و سه پوط (هر پوط ۱۶,۳۸ کیلوگرم. م.) باروت کار گذاشتند. به واحدهای سپاه فرمان دادند برای هجوم آماده شوند. با سه شلیک توپ، حفاران و سربازان را با خبر کردند. پطر فتیله را آتش زد و به انتهای اردوگاه شتافت، آلکساشکا و وارهنوی مادامکین از پی او شتافتند. ترکان از روی باروها به سنگرهای درون قلعه روی آوردند. سکوتی غیرعادی در سراسر اردوگاه حکمفرما شد. تنها غارغار کلاغانی که فراسوی دن در پرواز بودند، بگوش میرسید. ناگهان جلوی باروی قلعه زمین آماس کرد و غرشی سهمگین بپا خاست و از شکم زمین ستون اریبی از آتش و دود و خاک و سنگ و الوار فوران زد و دمی بعد بروی سنگرهای سپاهیان روس فرود آمد. گرد باد آتش برخاست. الوارهای مشتعل فش فش‌کنان به میان اردوگاه پرتاب میشدند. وارهنوی مادامکین با فرق شکافته در سه قدمی پطر نقش زمین شد. نزدیک به صد و پنجاه سرباز و کماندار، دو سرهنگ و یک نایب سرهنگ کشته و زخمی شدند. دهشتی وصف‌ناپذیر بر سراسر سپاه مستولی شد. وقتی دیوار غبار فرو نشست، دیدند باروها دست نخورده مانده است و ترکان عثمانی بر فراز آنها قاه‌قاه میخندند.

میترسیدند به پطر نزدیک شوند. پطر با دست خود فرمانی نوشته بود (با خط کج و معوج و انداختن خیلی از حروف و آغشتن کاغذ به

لکه‌های سرکب) که حداکثر تا آخر همان ماه، هم از رودخانه و هم از خشکی هجوم انجام گیرد. کار حفر دو نقبی که سالم مانده بود بپایان میرسید. به سپاهیان امر شده بود نزد کشیشان سپاه مراسم مذهبی اعتراف به گناهان بجا آرند و با خوردن نان و شراب کلیسایی روح را تزکیه کنند. همه برای مرگ آماده میشدند.

حالا پطر را پیوسته بر اسب پشمالوی کوچکی میدیدند که اردوگاه را سرکشی میکرد. علف بلند بر ساق‌های لاغرش تازیانه میزد. کلاه نمدین سه شاخ خود را که از باران زرد شده بود، تا روی گوش پایین میکشید. همیشه منشیکف با دو پیشتو (طپانچه. م.) بر کمر و آلکسی بروفکین با شیپور و شمخال، سواره از پی او روان بودند. سپاهیان بدیدن آنها سر در سنگر و نقب پنهان میکردند: نه فقط میبایست از ناخرسندی سخنی بمیان نیاورد، بلکه اگر کسی قیافه پکر هم داشت، این سه ابلیس گریبانش را میگرفتند و یک معین نایب احضار میکردند و آنوقت استنطاق شروع میشد. در قبال کمترین خلاف، شلاق در کار بود. پطر به چند کماندار که بین خود میگفتند: «ما را اینجا کشانده‌اند تا کلاغهای عثمانی را با گوشت روس ها سیر کنند»، سیلی زد و امر کرد تا آنها را در قرارگاه بنه بر مال‌بند عمود شده ارابه ها بدار آویزند.

شب بیست و پنجم اوت پطر برای دیدار یاکف دولگوروکی به جزیره رفت تا از آنجا جریان نبرد را مراقبت کند. در هیچیک از اردوها سپاهیان نخوابیده بودند. کشیشان هر فوج — همانگونه که بدانها امر شده بود، — کنار خرمن آتش نشسته بودند و همه‌جا سبیل‌های معین نایب ها می‌جنبید. اندکی بعد، در هوای سرد سحرگاه افواج درپهنه دشت گرد آمدند. غرش دو انفجار بگوش رسید. پرتو یک شعله شوم دمی بر مناره‌ها، باروهای قلعه، تپه‌ها و بر سطح آب رودخانه تابید و چهره‌های انسانی و چشمان وحشت‌زده نمایان شد... روس‌ها هجوم بردند...

فوج بوتیرسکی از شکافی که در بارو باز شده بود، بدرون ریخت و در برابر حصارهای درونی قلعه درحالیکه ترکان نارنجک‌های دستی بسوی آنها پرتاب میکردند، به نبرد پرداخت.

سپاهیان فوج پره‌اوبراژنسکی و سمیونفسکی با قایق از رود گذشتند و نردبان‌ها را بر باروها کار گذاشتند و به صعود پرداختند. عثمانی‌ها کمان به زه میکشیدند و باران تیر بر آنها میباریدند و پیکرها را به نیزه میدوختند. سپاهیان صد صد از نردبان‌ها بزیر پرتاب میشدند. همه از خشم بدرندگان میماندند، از نردبان‌ها بالا میرفتند و دشنام های غلاظ و شداد نثار ترکان میکردند. سرانجام بروی بارو رسیدند. مرتضی پاشا و گروهی از ینی‌چری ها که چون جانوران زوزه میکشیدند، به یورش برخاستند و دست به کشتار زدند...

افواج دیگر نیز به باروها روی آوردند، بانگ برکشیدند و به تقلا درآمدند، ولی خشمشان به پایه‌ای نبود که مرگ را پذیره شوند. ببالای باروها نرسیدند. کمانداران این بار نیز فراتر از پشته خاکریز نرفتند. آنگاه گوردون فرمان داد تا طبل بازگشت بزنند. از سپاهیان فوج بوتیرسکی فقط نیمی توانستند زنده از شکاف بارو بیرون آیند. افواج «تفریحاتی» بیش از ساعتی بود که میجنگیدند و عرصه بر مرتضی پاشا تنگ کرده بودند، به کوچه‌های تنگ قلعه که از پس خرابه‌های خانه‌های حریق زده آن باران تیر و گلوله و سنگ میبارید، هجوم میبردند، ولی کمکی بآنان نمیرسید. پطر که در جزیره مانده بود، از شدت غضب به دیوانگان میماند، پیک‌های سوار بهر سو روانه میساخت تا سپاهیان را باز گردانند و بار دیگر به باروها حمله برند. لفورت با جوشن زرین و کلاه پردار و با درفشی که از ترکان به غنیمت گرفته شده بود، میان صفوف بهم ریخته افواج در تاخت و تاز بود. گولووین که چشمش از خشم جایی را نمیدید، سپاهیان را با نیزه شکسته میکوبید... گوردون، یکه و تنها روی خاکریز کنار خندق، زیر باران تیر و گلوله، با صدای گرفته و خراشیده افراد را به هجوم فرا میخواند... سپاهیان تا لب خندق میرفتند و باز میگشتند. بسیاری از آنان شمخال یا نیزه خود را رها میکردند، بر زمین مینشستند و چشم می‌بستند و میگفتند: همینجا ما را بکشید، نمیرویم، نمیتوانیم... بار دیگر طبل بازگشت زدند.

همه، خواه در قلعه و خواه در اردوها، خاموش شدند. لاشخورها پیراسون پشته‌های اجساد کشتگان گرد آمدند. شب سوم، حلقه

محاصره برچیده شد. بی آنکه آتش برافروزند و همهمه بپا دارند، توپ‌ها را باسب بستند و از کرانه چپ دن راه باز گشت در پیش گرفتند: ستون بنه در جلو و بازمانده سپاه از پی آن بود و دو فوج گوردون عقبگاه سپاه را حراست میکردند... برای حفاظت برج‌های دیده‌بانی مستحکم شده، سه هزار سرباز و قزاق باقی گذاشتند.

دم صبح از جانب دریا طوفان برخاست. دن تیره‌فام شد و سطح آن بالا آمد... کوشیدند تا از رود بگذرند و به کرانه دیگر آن در خاک کریمه برسند. ارابه‌ها و افراد بسیاری در رود غرق شدند. از همان کرانه نوگای (۱) که آماج تاخت و تاز تاتاران بود، براه ادامه دادند. گوردون مجبور بود پی در پی دستبردهای آنها را دفع کند: سر توپ‌ها را بر میگرداندند و آرایش مربع بخود میگرفتند و با شلیک توپ از خود دفاع میکردند. با اینهمه فوج اسورت (۲) که شبانگاه از راه پرت افتاده بود، با یک سرهنگ در زیر ضربات شمشیر تاتاران بکلی از پای درآمد. درفش‌های فوج بدست تاتارها افتاد و زنده‌ها را به اسیری بردند.

آنسوی چرکاسک تاتارها از تعاقب باز ایستادند. اینک از استپ خالی از سکنه و لخت و عور میگذشتند و با ته مانده ذخیره نان خشک سد جوع میکردند. هیچ بوته و هیمه‌ای برای آتش افروختن و هیچ پناهگاهی برای گریز از سرمای شبانگاهان نداشتند. ابرهای پاییزی آسمان را فرو میپوشاندند. باد شمال وزیدن گرفت و سرما را فزونتر ساخت. زمین یخ بست. برف بارید، بوران برف برخاست. سربازان، پا برهنه و با جامه تابستانی، از هامون مرده و سپیدپوش میگذشتند. هر کس میافتاد، بر نمیخاست. هر بامداد گروهی از افتادگان را در توقفگاههای شبانه برجای میگذاشتند و میرفتند. گرگان از خلال بوران برف زوزه‌کشان سپاه را دنبال میکردند.

پس از سه هفته وقتی به والویکی (۳) رسیدند، از سپاه فقط یک

---

۱ — Nogaï

۲ — Swert

۳ — Valouïki

ثلث آن مانده بود. پطر در آنجا سپاه را رها کرد و با ویژگان خود برای بازدید کارخانه سلاحسازی لف کریلویچ به شهر تولا رفت. دو ترک اسیر و یک درفش بغنیمت گرفته شده را از پی تزار بردند.

پطر در راه نامه‌ای بشرح زیر بسوی کنیاز سزار (رومودانفسکی. م.) نوشت:

«مین هر کنیگ (۱) در بازگشت از آزوف تسخیر نشده شورای حضرات ژنرال‌ها بمن مأموریت داده اند برای جنگ آینده سفینه‌های جنگی و ناو و ناوچه و کشتی‌های دیگر بسازم. برای انجام این مهم از هم اکنون بی‌وقفه بکار میپردازیم. در باب امور اینجا بعرض میرساند که ابوی مکرمتان حضرت آنیکیتا، اسقف اعظم دار-السلطنه پرسبورگ و سراسر یائوزا و بطریق کل خطهٔ کوکوی با چاکرانش به لطف پروردگار در کمال صحت و عافیتند. پطر».

نخستین لشکرکشی آزوف بدینسان بدون کسب افتخار بپایان رسید.

---

۱ — Mein Herr König (آلمانی — اعلیحضرتا. م.)

فصل ۷

۱

دو سال گذشت. کسانی که عربده میکشیدند، زبان در کام کشیده و آنانکه مسخره میکردند، خاموش مانده بودند. طی این مدت کارهای بزرگ و هراسناک صورت گرفته بود. شیوه زندگی غرب بسان بیماری واگیر با نیرویی دفع‌ناپذیر در محیط زندگی خواب‌آلود روس رسوخ یافته بود. شکاف های بنای این زندگی ژرفتر و جدایی میان نیروهای سازگارناپذیر، بیش از پیش شده بود.

بویارها و اعیان صاحب اقطاع و تیول، روحانیون و کمانداران از دگرگونی‌ها هراسان بودند (نظم نو مردان نو میخواست) و از شتاب و شقاوت سرا پای این نظم نو، نفرت داشتند... میگفتند: «عالم را بصورت میکده‌ای پر غوغا در آورده‌اند، همه چیز را بهم میریزند و درهم میشکنند، آرامش و آسایش از همه کس سلب میکنند ... جماعت تاجر پیشه بی نام و نشان بسوی قدرت دست یازیده‌اند... زندگی نمیکنند، هول میزنند... تزار زمام امور مملکت را بدست مشتی عیاش و کلاش رشوه‌خوار از خدا نترس سپرده است... به مغاک هلاک در میغلتیم...»

اما آن جماعت بی‌نام و نشان و شتابزده که خواستار دگرگونی زندگی بودند و بسان افسون‌شدگان بسوی اروپا کشیده میشدند تا دست کم ذره‌ای از گرد زرینی را که مغرب‌زمین در آن غوطه میزد، بچنگ آرند، میگفتند که در اعتقاد خود نسبت به تزار جوان براه خطا نرفته‌اند: او درست همان که انتظار داشتند از کار درآمده بود. فلاکت و فضیحتی که پای باروهای آزوف ببار آمد، عیاش

محله کوکوی را ناگهان به مردی پخته بدل ساخته بود، ناکامی چون هویزه‌ای آهنین او را مهار کرده بود. حتی ویژگان نیز حالا او را بکلی شخص دیگری میدیدند: اخمو، سمج، پرکار.

پس از ناکامی آزوف فقط سری به مسکو زد و شنید که همه پوزخندزنان میگویند: «آخه، داداش، این جنگ با جنگ بازی کوژوخوو خیلی فرق داره»، — و هماندم رهسپار ورونژ شد. کمی بعد، از سراسر روسیه کارگر و صنعتگر بدانجا روان داشتند. قطار ارابه‌ها در طول راههای پاییزی بحرکت در آمد. درختان بلوط کهنسال جنگل‌های پیرامون ورونژ و حوضه دن به ضرب تبر سرنگون میشدند و با چوب آنها کارگاههای کشتی‌سازی، انبارها و منزلگاههای موقتی بپا میداشتند. دیری نگذشت که استخوان‌بندی دو سفینه جنگی، بیست و سه ناو و چهار کشتی خاص انفجار (کشتی‌های جنگی قدیمی حامل مواد محترقه برای انفجار آنها بهنگام حمله بر کشتی دشمن. م.) بر روی سکوهای کارگاه بالا آمد. زمستان بسیار سختی فرا رسید. همه‌چیز کم داشتند. افراد صد صد هلاک میشدند. چنین بردگی جانکاهی را در خواب هم ندیده بودند. فراریان را دستگیر میکردند و به غل و زنجیر میکشیدند. بوران برف نعش‌های یخ‌زده را بر چوبه‌های دار تاب میداد. عناصر دست ازجان شسته جنگل‌های اطراف ورونژ را طعمه حریق میساختند. موژیک‌هایی که با ارابه‌ها میامدند، سربازان نگهبان را میکشتند و هر آنچه را که میتوانستند غارت میکردند و سپس راه فرار در پیش میگرفتند. روستاییان در دهات عمداً خود را معلول میساختند — انگشتان خود را میبریدند و بهر حیله دست میزدند تا به کارگاه پیرامون ورونژ نروند... سراسر روسیه عناد و لجاج میورزید، براستی که دوران دجال فرا رسیده بود: مشقات پیشین، بردگی و بیگاری کم بود، حالا این کار تازه و بکلی نامفهوم هم بر آن مزید شده بود. ملاکان هنگام پرداخت پول برای کشتی‌سازی دشنام میدادند و با آه و ناله به مزارع بذرپاشی نشده و انبارهای خالی از گندم نظر میدوختند. روحانیون، اعم از کشیشان عادی و صدور و اکابر آنان زمزمه‌هایی سخت نکوهش‌آمیز سر داده بودند: قدرت، عیان و آشکار از چنگ آنها خارج میشد و بدست

اجانب و انواع رجاله‌های بی نام و نشان تازه بدوران رسیده میافتاد.

قرن جدید (قرن هجدهم. م.) بس دشوار آغاز میشد. با تمام این احوال ناوگان در اوان بهار ساخته شد. از هلند چندین مهندس و فرمانده فوج استخدام کردند. در قصبه پانشینو و در چرکاسک انبارهای بزرگ آذوقه گرد آوردند. سپاه را تکمیل کردند. ماه مه بود که پطر با ناوجنگی نوسازی بنام « پرینسیپیوم » (۱) در پیشاپیش ناوگان، جلوی آزوف نمودار شد. ترکان عثمانی که از دریا و خشکی در حلقه محاصره قرار داشتند، دست از جان شسته بدفاع برخاسته بودند و هجوم‌ها را یکی پس از دیگری دفع میکردند. اما وقتی ذخیره نان و باروتشان بته کشید، خود را به عنایات مهاجمین تسلیم کردند. سه هزار ینی‌چری با سرکرده خود — حسن ارسلان، قلعه ویران شده آزوف را ترک گفتند.

این پیروزی پیش از هر چیز، پیروزی بر دشمن درونی بود: کوکوی بر مسکو فائق آمد. هماندم نامه‌های پر طمطراقی بسوی امپراتور لئوپلد، رئیس جمهوری ونیز و قیصر پروس فرستاده شد. در ساحل رودخانه مسکو، جلوی دروازه مجاور پل سنگی، با کوشش آندری آندره‌یویچ وینیوس یک طاق نصرت بپا داشتند. بر تارک طاق نصرت، عقاب دوسری میان درفش‌ها و سلاح‌ها نشسته و زیر آن کتیبه ای بدین شرح نقش بود:

« پروردگار یاور ما است و کس را برما ظفر نیست و هرگز هم نباشد ».

بام طاق نصرت بر دوش مجسمه‌های زراندود هرکول و مریخ، هر یک بارتفاع شش ذراع، تکیه داشت. زیر پای آنها تصویری از پاشای حکمران آزوف و امیر تاتار، هر دو در زنجیر، روی چوب، کنده‌کاری و رنگامیزی شده و این کتیبه زیر آن نقش بود:

« پیش از این ما بر دشت‌ها میتاختیم و میرزمیدیم و اینک در برابر سپاه مسکو فرار را برقرار ترجیح داده بزحمت جان بدر برده‌ایم ».

---

۱ — Príncípium

بر دیواره‌های طاق نصرت دو تصویر بر پرده‌های بزرگ نقش بود: یکی تصویر نپتون رب‌النوع دریاها با زیرنویسی بدینمضمون: «من نیز تسخیر آزوف را بشما شادباش میگویم و در برابر تان سر فرود میاورم» و بر دیواره دیگر آن تصویری از چگونگی سرکوب تاتاران بدست سپاهیان روس با کتیبه‌ای بدین شرح: «وای، وای، ما آزوف را از دست دادیم و مصیبت و ماتم بدست آوردیم...»

در یکی از روزهای پایان ماه سپتامبر انبوه خلایق در کرانه رودخانه مسکو و بر بام خانه‌ها گرد آمده بودند: سپاه آزوف از فرا- سوی رودخانه میامد و از روی پل و زیر طاق نصرت میگذشت. کنیاز- پاپ، شمشیر بر کمر و سپر در دست، سوار بر یک گردونه شش اسبه، پیشاپیش سپاه میامد. از پی او خنیاگران و نوازندگان، دلقک‌های گورزاد، منشیان دیوان، بویارها و صفوف سپاهیان روان بودند. بدنبال آنان چهارده اسب آراسته و مجلل متعلق به لفورت را میکشیدند. خود لفورت زره‌پوشیده و نقشه آزوف در دست بر سورتمه زرین تزاری که روی جاده یخ‌بسته حرکت میکرد، ایستاده بود. سپس باز صفوف بویارها، منشیان، سپاهیان، ناویان و دو دریا سالار جدید بنام لیما (۱) و دو لوزی‌یر (۲) میآمدند. بویار شئین (۳) که پیش از دومین لشکرکشی آزوف به مقام ژنرالیسیموس ارتقاء یافته بود تا دهان بویارها را بدوزد، باقاست کوتاه و صورت پهن باد در غبغب انداخته، با دنگ و فنگ تمام بر یک گردونه یونانی سوار بود و گروهی از طبالان پیرامون گردونه‌اش برطبل‌ها میکوبیدند. از پی او شانزده لوای ترکان عثمانی را روی زمین میکشیدند. سپس اسیر تاتاری بنام علاتیغ را که پهلوانی کوه پیکر بود میاوردند — اسیر چشمان لوچ خود را به جماعت میدوخت و خشمگین لب میگشود و دندان مینمود. مردم هلهله‌کنان او را بدرقه میکردند. از پشت سر فوج پره‌اوبراژنسکی چوبه‌داری را بر یک ارابه چهار اسبه حمل

---

۱ — Lima
۲ — de Loziere
۳ — Chein

میکردند، یاکوف یانسن خیانتکار حلقه برگردن زیر دار ایستاده بود، در طرفین او دو جلاد کلبتین شکنجه را بهم میزدند و تازیانه تاب میدادند. صف مهندسان، استادان صنعت کشتی‌سازی، نجاران و آهنگران پشت سر آنها در حرکت بودند. ژنرال گوردون سوار بر اسب از پی صفوف کمانداران میآمد و سپس اسیران عثمانی را کفن‌پوش میاوردند. هشت اسب خاکستری گردونه زرینی را که به کشتی میماند، میکشیدند. پطر با لباس نیروی دریایی و کلاه نمدین سه‌گوش آراسته به پر شترمرغ جلوی گردونه گام برمیداشت. جماعت از مشاهده صورت گرد و قد دراز او که از هر انسان دیگر بلندتر بود، حیرت میکردند و بسیاری از آنان صلیب‌کشان شایعات هولناک و سرموزی را که پیرامون این تزار در افواه بود، بیاد میاوردند.

سپاهیان از مسکو گذشتند و بسوی کاخ پره‌اوبراژنسکویه رفتند. کمی بعد به بویارها نیز امر شد برای انجمن در آنجا گرد آیند. در انجمن مهان بویار که بر خلاف آیین دیرین، خارجیان، ژنرال‌ها، دریاسالارها و مهندسان نیز در آن حضور داشتند، پطر خطاب به بویارها، بی‌باک بانگ برکشید:

— چون الهه بخت و طالع که هیچگاه از سوی جنوب چنین نزدیک نشده بود، اکنون در میان ما پیدا شده، خوشبخت کسی است که بتواند گیسوانش را بچنگ آرد. از اینرو شما، بویارها، باید در باب این امور تصمیم بگیرید: قلعه ویران و حریق‌زده آزوف باید نوسازی شود و پادگانی نیرومند در آنجا مستقر گردد و دژ تاگانروگ که من آنرا در نزدیک این محل بپا داشته‌ام، نیز باید نوسازی شود و پادگان در آن مستقر گردد... علاوه بر این چون جنگ از راه دریا از جنگ زمینی برای ما سهل تر است، باید کاروانی مرکب از چهل فروند و بیشتر کشتی ساخته شود... کشتی‌ها باید با تمام تجهیزات لازم، با توپ و سلاح‌های کوچک و آنطور که لازمه جنگ است، ساخته شوند. برای این کار باید: بطریق و دیرهایی که جمعاً هشت هزار خانوار دهقانی در خدمت دارند، یک کشتی، بویارها و تمام منصبدارانی که ده هزار خانوار دهقانی در اختیار دارند، یک فروند کشتی و صنف تجار، اصناف و پیشه‌وران ساکن

شارستان دوازده فروند کشتی بزرگ بسازند. بدینمنظور بویارها، روحانیون، منصبداران و تجار باید شرکت‌هایی دایر کنند یعنی با هم شریک شوند و عدد این شرکت ها باید به سی و پنج برسد...

بویارها برهمین منوال نیز تصمیم گرفتند، اگر چه بسیاری از آنان چشمانشان از حدقه در آمد و رداهای خزشان از عرق خیس شد. امر شد که شرکت ها تا ماه دسامبر دایر گردند و هر کس تعلل ورزد تیول و اقطاع و رعایایش باز پس گرفته شود و به تملک شهریار در آید. هر شرکت موظف بود علاوه بر نجاران و اره‌کشان روس استادان خارجی، مترجم، آهنگران کارآمد، یک منبت‌کار، یک درودگر ماهر، یک نقاش و یک پزشک با داروخانه، به خرج خود استخدام کند.

علاوه بر این پطر امر کرد مالیات خاصی برای ساختمان آبراهه ولگا ــ دن اخذ شود و کار حفر آبراهه بیدرنگ آغاز گردد. بویارها با دلی دردمند دست از هم گشودند، ولی بی چون و چرا رأی به اجرای امر دادند. رأیی چنین عجولانه برای بویارها دشوار بود، ولی میدیدند که چون و چرا در اینجا بیفایده است، زیرا پطر درباره تمام این امور از پیش تصمیم خود را گرفته است. بر تخت نشسته بود و عادی حرف نمیزد، بلکه داد میزد و سخت تحکم میکرد و ژنرال‌هایش که ریش از ته تراشیده بودند، فقط سرهای پوشیده از کلاه گیس خود را تکان میدادند و تمام گفته‌هایش را تصدیق میکردند... وای که چه روزگار دشواری شده بود! پیراسون کاخ پره‌اوبراژنسکویه همه‌جا بصورت اردوگاه جنگی در آمده بود: از هر سو نفیر شیپور، بانگ طبل و سرودهای سربازی بگوش میرسید. از همه اینها چنین نتیجه میشد که انجمن مهان بویار فقط برای حفظ ظاهر آیین کهن در اینجا گرد آمده است و دیری نپاید که تزار اصولاً بدون این انجمن کار خود را از پیش برد.

در واقع نیز اندکی بعد یک امر خطیر نه از طریق مشورت با بویارها و بر وفق رأی آنان، بلکه بکلی ساده صورت گرفت، بدینمعنی که کنیار- پاپ، منشی دارالانشاء مخصوص شهریار، فرمان تزار را رقم زد و بوسیله سربازان برای پنجاه تن از زبده‌ترین نجیب زادگان

مسکو فرستاد تا برای عزیمت به خارجه ساز سفر ببینند و در آنجا به کسب علوم ریاضی، مهندسی، کشتی سازی و علوم دیگر (که از دوران باستانی ولادیمیر مقدس، بیمن پروردگار روزگار خود را بدون نیاز بدانها گذرانده بودند) مشغول گردند. بسیاری از خاندان‌ها در مسکو ناله و زاری سر دادند، ولی هیچکس جرأت آنرا در خود ندید که الغاء فرمان را استدعا کند یا رنجوری بهانه آرد. برای جوانان نجیب‌زاده اسباب سفر تهیه دیدند، دعای خیر بدرقه راهشان کردند و گویی بسوی مرگ روانند آنها را وداع گفتند. در خدمت هر یک سربازی گماشتند تا او را پرستاری کند و از سلامتی‌اش به خانواده خبر دهد. اوان فصل بهار و آغاز گداز برف بود که جوانان از راههای پرگل و لای بسوی کشورهای غریب دوردست و دل‌انگیز رهسپار شدند.

یکی از این نجیب زادگان پطر آندره‌یویچ تولستوی، داماد ترویه‌کوروف بود. او آماده بود گناه خود یعنی شرکت در شورش کمانداران را بهر بهایی شده، جبران کند.

۲

تصرف آزوف کاری بسیار ناسنجیده و خطرناک بود: روس‌ها با این عمل سراسر امپراتوری عثمانی را به جنگی بزرگ علیه خویش بر میانگیختند و حال آنکه نیروی موجود بزحمت برای نگاهداری همان یک قلعه کوچک کفاف میکرد و پطر و ژنرال‌هایش در نبردهای آزوف این مطلب را بخوبی دریافته بودند. از شوخی و شیطنت پیشین دوران جنگ‌بازی در کوژوخوو اثری برجای نمانده بود. حال دیگر حتی فکر تصرف و تسخیر هم بخاطر کسی خطور نمیکرد، فقط در اندیشه آن بودند که اگر ترکها بخواهند از دریا و زمین به روسیه هجوم برند، بتوانند در آغاز کارزار در برابر آنان ایستادگی کنند.

میبایست برای خود متحدینی جستجو کرد، وضع نیروی زمینی و دریایی را با شتاب تمام بهبود بخشید و آنها را مسلح ساخت، ماشین

دولتی سراپا زنگ زده را بشیوه نوین اروپایی تجدید سازمان داد و پول، پول، پول فراهم آورد...

این همه را فقط از اروپا میشد بدست آورد. برای این کار میبایست کسانی را بدانجا فرستاد و آنهم به ترتیبی فرستاد که آنجا سرکیسه را باز کنند و پول بپردازند. این کار دشوار، عاجل و تأخیرناپذیر بود. پطر (باتفاق ویژگانش) برای حل این معضل، حیله آسیایی بکار برد: تصمیم گرفت هیئت بزرگی بنام سفرای کبار با جلال و جبروت تمام بدانجا اعزام دارد و خود نیز در لباس مبدل، شبیه لباسهایی که در بالماسکه میپوشند، با نام مستعار پطر میخایلف، صاحبمنصب فوج پره‌اوبراژنسکی، همراه آنها برود. با این عمل در واقع میخواست بگوید: «شما ما را بربرانی متحجر و اصلاح‌ناپذیر میشمارید، ولی ما با آنکه تزار و شهریار و فلان و فلان و فاتح جنگ با ترکان عثمانی در پای آزوف هستیم، فخر نمیفروشیم، مردمانی ساده هستیم و زندگی را آسان میگیریم، تحجرمان هم شاید از شما کمتر باشد، میتوانیم روی زمین بخوابیم، با موژیک جماعت از یک کاسه غذا میخوریم و فقط در دغدغه یک اندیشه هستیم و آن اینکه هر چه زودتر به نادانی و حماقت خود پایان دهیم و از شما، ولینعمتان خود، چیز یاد بگیریم...»

حساب مسلماً درست بود: حتی اگر یک پری‌آبی با دم ماهی به اروپا میبردند، در آنجا چنین ابراز شگفتی نمیکردند... بیاد داشتند که حتی برای تزار پیشین متوفی — برادر پطر — تقریباً مقام خدایی قائل بودند... ولی این جوانک دیلاغ نیکو جمال که رعشه، چهره‌اش را مسخ کرده است، از فرط شیفتگی به علوم و علاقه به امر تجارت، جلال و جبروت تزاری را به هیچ میانگارد و بر آن تفو میکند... بس عجیب و تصورناپذیر مینمود.

کسانی را که بسمت سفرای کبار تام الاختیار برگزیدند عبارت بودند از: فرانتس لفورت، فیودور گولووین حکمران سیبری، مردی بصیر و هوشمند و آشنا به زبان‌های خارجی و پروکوفی وازنیتسین منشی انجمن مهان بویار. بیست تن از نجیب‌زادگان مسکو و سی و

پنج داوطلب با آنها همراه کردند که آلکساشکا منشیکف و پطر از آنجمله بودند.
سفر بسبب یک پیش‌آمد ناگهانی و نامطلوب بتأخیر افتاد: در میان قزاقان دن توطئه‌ای کشف شد. سرهنگ تسیکلر یعنی همان کسی که بدوران اقامت پطر در تروئیتسا پیش از همه، فوج کماندار را بدانجا برده و به پطر پیوسته بود، در رأس توطئه قرار داشت. پطر هیچگاه نمیتوانست فراموش کند که تسیکلر یکی از وفادارترین نوکران سوفیا بود و بهمین جهت با وجود چاپلوسی‌هایش بهیچوجه باو اعتماد نمیکرد. پس از تصرف آزوف، تسیکلر را برای ساختن دژ به تاگانروگ فرستاد و این مأموریت برای آن مرد جاه طلب در حکم تبعید بود. در تاگانروگ او دید که قزاق‌ها از کارهای اجباری برآشفته‌اند، زندگی آزادی که در استپ بدان خو گرفته بودند، در اثر سختگیری های تزار تباه میشد. تسیکلر بلافاصله به توطئه پرداخت و خطاب به قزاقان چنین گفت:
«اکنون وضع مملکت سخت نابسامان است، زیرا تزار قصد عزیمت به ماوراء بحار دارد و لفورت اجنبی ملعون و دشمن ما را در مقام سفیر کبیر بدانجا میفرستد و برای مخارج این سفر پول هنگفتی از خزانه برمیدارد... تزار مردی عنود و خودرأی است، نمیخواهد از هیچکس حرف بشنود، اوقات خود را به فسق و فجور میگذراند، برای خلایق فلاکت و ادبار ببار میاورد و با سبکسری‌های خود خزانه را به هدر میدهد... چون شب‌ها تنها به خانه دختر آلمانی میرود، بآسانی میتوان در کمین نشست و با کارد او را از پا درآورد. اگر او را بکشید، دیگر هیچکس مزاحم شما، قزاق‌ها، نخواهد شد، باید از استنکا رازین سرمشق بگیرید... بعد از آنکه این کار را بانجام رساندید، میتوانید یک تزار و اگر خواسته باشید من را انتخاب کنید: من پشتیبان آیین قدیم و دوستدار مردمان سادهٔ از تبار پایینم».
قزاقان در پاسخ دعوت او بانگ برکشیدند: «همینقدر فرصت بده تا تزار از مملکت خارج شود و نزد آلمانی‌ها برود، آنوقت ما بکردار استنکا رازین رفتار خواهیم کرد...» کمی بعد یلیزاریف امیر نیم صده

کمانداران بر اسب نشست و بدون ترحم بر اسبان خود یکراست بسوی مسکو شتافت و خبر این توطئه را بدانجا رساند. در جریان تفتیش و استنطاق معلوم شد که سوکوفنین و پوشکین دو تن از اعیان مسکو با تسیکلر در ارتباط بوده و با دیر نوودویچی تماس داشته‌اند. پطر شخصاً تسیکلر را شکنجه داد و تسیکلر از شدت درد و دهشت مرگ مطالب تازه بسیاری در باره توطئه‌های پیشینی که سوفیا و ایوان میلوسلاوسکی (که سه سال پیش مرده بود) برای قتل پطر چیده بودند، بیان داشت. بار دیگر شبح میلوسلاوسکی که پطر را از همان سالهای کودکی بوحشت میانداخت، در برابر او قدعلم میکرد و گذشته منفوری که بکلی از بین نرفته بود، زنده میشد.

در دیر دونسکوی مقبره خانوادگی میلوسلاوسکی ها را نبش کردند و تابوتی را که جسد ایوان میلوسلاوسکی در آن جای داشت بیرون کشیدند و آنرا بر سورتمه رعیتی حقیری نهادند و دوازده خوک گوژپشت پوزه دراز که در زیر ضربات تازیانه زوزه میکشیدند، تابوت را میان گودال‌های پر از آب گل‌آلود و پهن از سراسر مسکو گذراندند و بسوی پره‌اوبراژنسکویه بردند. جماعتی انبوه از پی تابوت روان بودند و نمیدانستند که از مشاهده این منظره باید بخندند یا زاری کنند.

در پره‌اوبراژنسکویه، در میدان جلوی کوی سربازان، گروهی از سپاهیان شمخال بدست، چهار گوش به صف ایستاده بودند و طبالان برطبل‌ها میکوبیدند. وسط چهار گوش سکوی چوبینی بر پا بود و یک کنده مخصوص زیر تبر بر آن قرار داشت. ژنرال‌ها و پطر کنار سکو ایستاده بودند. پطر سوار اسب، کلاه سه‌گوش بر سر و ردای سیاه در بر داشت. لگام اسب را بادست میکشید و اسب خوگرفته، آرام بر جای ایستاده بود. پای پطر بحالت رعشه دمبدم از حلقه رکاب بیرون میجهید، صورت سفیدش از یکسو بهم پیچیده بود و سر را چنانکه گویی خنده میزند پی‌درپی بعقب میانداخت. ولی نمیخندید. تابوت را گشودند. جمجمه و پنجه‌های فرو پاشیده دست‌های جسد در پارچه زربفت نیمه پوسیده درون تابوت کبودی میزد. پطر اسب بسوی تابوت راند و بر جسد ایوان میلوسلاوسکی

تف انداخت. تابوت را بزیر سکوی چوبین کشیدند و سپس تسیکلر، سوکوفنین، پوشکین و سه صاحبمنصب کماندار را با پیکرهای مسخ شده از شکنجه، پای سکو آوردند. کنیاز- پاپ مست‌لایعقل حکم اعدام آنها را قرائت کرد...

پیش از همه بسراغ تسیکلر رفتند و موهایش را بچنگ گرفتند و کشان کشان از پله‌های عمودی سکو بالا بردند. آنجا جامه از تنش بدر کردند و برهنه بر کنده افکندند. جلاد تبر را تابی داد و هین: آنرا فرود آورد. با یک ضربت، دست راست و با ضربتی دیگر دست چپ تسیکلر از پیکر جدا شد، صدای افتادن دستها بر کف سکو، بگوش رسید. تسیکلر با تشنجی سخت، پا میکوبید. پاهایش را گرفتند و راست نگاهداشتند و هر دو پا را از بالای ران قطع کردند. فریادش باسمان رفت. جلادان پیکر بی دست و پای او را که ریشی ژولیده چهره‌اش را میپوشانید، روی سکو بلند کردند و بر کنده افکندند و سر از تنش جدا کردند. خون از درز تخته‌های کف سکو شرشر بر تابوت میلوسلاوسکی فرو میریخت.

۳

زمام امور مملکت به جمعی از بویارها تحت ریاست لف کریلویچ، استرشنف، ترویه‌کوروف، آپراکسین، بوریس گولیتسین و وینیوس منشی مخصوص، سپرده شد و مسکو با تمام امور جزایی و جنایی آن به رومودانفسکی واگذار گردید. در نیمه ماه مارس هیئت سفرای کبار باتفاق پطر میخایلف بسوی کورلاند (لتونی. م.) رهسپار شد.

روز اول آوریل پطر با جوهر بیرنگ نامه‌ای بشرح زیر نوشت:

«مین هر وینیوس... دیروز، بیاری پروردگار، در عین صحت و عافیت وارد شهر ریگا شدیم، از حضرات سفرا با احترامات فائقه استقبال بعمل آمد. هنگام ورود ما به قصر و خروج ما از آن بیست و چهار تیر توپ شلیک شد. وقتی به رودخانه دوینا رسیدیم، هنوز از یخ پوشیده بود و بدینجهت ناچاریم مدتی در اینجا ماندگار شویم... لطفاً سلام ما را بتمام آشنایان برسان... در آینده نیز نامه‌ها را با

جوهر بیرنگ خواهم نوشت، کاغذ را روی آتش بگیر تا خط آن مرئی شود... برای خالی نبودن عریضه و جلوگیری از سوءظن، در جای مناسب با مرکب سیاه این عبارات را خواهم نوشت: «لطفاً به سرور من، حضرت ژنرال سلام برسان و خاکسارانه استدعا کن که مرحمت فرموده بنده منزل را از نظر دور ندارند»... تمام مطالب دیگر را با جوهر بیرنگ خواهم نوشت، زیرا آدم های اینجا بسیار کنجکاوند...»

وینیوس در پاسخ چنین نوشت:

«... وقتی نخستین نامه جناب آقای سفیر کبیر و همراهان عز وصول بخشید، من عازم مجلس بزم بودم و آنجا بشکرانه سلامت حضرات سفرا و همراهان دلیر و مقدم بر همه ذات همایون شهریاری جام‌هارا چنان بهم کوفتیم که باکوس و نوه‌اش ایوان باده پرور از خنده غش کردند. ژنرال‌ها و سرهنگان و جمله منصبداران و صاحبمنصبان و جمیع سپاهیان دعاگوی آستان مبارک هستند. در گروهان اول لوکای طبال زندگی را بدرود گفت. عرب زاده زنگی، آنیبال، بحمدالله، رام شده است، زنجیر از دست و پایش گشوده‌اند و به آموختن زبان روسی مشغول است... اهل خانه همه سلامتند».

یک هفته بعد نامه دوم به مسکو رسید:

«هر وینیوس... من امروز از اینجا به میتائو (۱) رفتم... منزلگاه ما کمی دورتر از رودخانه بود، یخ رودخانه درست روز عید فصح درهم شکست... ما در اینجا مثل برده‌ها زندگی میکردیم و فقط چشممان سیر بود. جماعت تجار اینجا شنل کوتاه بدوش میاندازند و در ظاهر مردم بسیار درستکاری بنظر میرسند، اما وقتی سورچیان ما خواستند سورتمه‌های خود را بفروشند، دیدند که آنها برای هر کوپک چانه میزنند ویا فحش های رکیک میدهند و یا قسم و آیه یاد میکنند. هر سورتمه را با اسب آن ده کوپک بیشتر نمیخرند، اما وقتی ما از آنها چیزی میخریم سه چندان مطالبه میکنند...

«لطفاً به سرور من، حضرت ژنرال سلام برسان و خاکسارانه

---

۱ — Mitau

استدعا کن که مرحمت فرموده بنده منزل را از نظر دور ندارند... (بقیه مطالب با جوهر بیرنگ نوشته شده بود.) وقتی ازمیان شهر ریگا میگذشتیم و به قصر میرفتیم، سربازان بر سر باروها ایستاده بودند و شماره آنها از دو هزار کمتر نبود... شهر را سخت مستحکم کرده‌اند، اما کار استحکامات آن هنوز بپایان نرسیده است... مردم اینجا سخت وحشت‌زده‌اند و حتی با قراول هم نمیگذارند ما در شهر یا جاهای دیگر به گردش برویم و خودشان هم چندان دلچسب نیستند... در مملکت قحطی سختی حکمفرماست، خشکسالی است».

سه هفته بعد نامه دیگری فرستاده شد:

«امروز از اینجا با کشتی به کنیگسبرگ (۱) خواهیم رفت. اینجا، در شهر لیبائو (۲) جانور عجیبی دیدم که مردم ما باور نداشتند... مردی در داروخانه‌اش یک سمندر (سالاماندرا. م.) در شیشه الکل گذاشته بود. من آنرا بیرون آوردم و کف دست گرفتم. احوال این جانور طابق‌النعل بالنعل همان است که مینویسند: سمندر جانوری است که در آتش زندگی میکند و نمیسوزد... تمام سورچیان را از اینجا مرخص کردیم. اما سورچیانی را که گریخته‌اند، دستور بده هر کجا هستند پیدا کنند و حسابی شلاق بزنند و در شهر بگردانند و برای جریمه پول از آنها بگیرند تا مایه عبرت دیگران باشد».

٤

بادی ملایم و مطبوع بر دل بادبان‌های کشتی میوزید: چهار بادبان چهار گوش بزرگ بر دگل‌های میان کشتی و دو بادبان کوچکتر بر میله بلند و اریب دماغه آن نصب بود... کشتی «سانکت گئورگ» کمی به پهلوی چپ گرایید و نرم بر سطح آبهای خاکستری رنگ دریا که خورشید بهاری بر آن تابان بود، شناور شد. قطعات شکننده یخ گله به گله در میان حبابهای کف سفید

---

۱ — Königsberg

۲ — Libau

بچشم میخورد. لوای براندنبورگ (۱) بر فراز بدنه عقب کشتی که به برج میماند، در اهتزاز بود. عرشه کشتی شسته و رفته بود و برنز صیقل خورده آن برق میزد. امواج شاداب بر پیکره بلوطی نپتون ضربت میزدند و زیر میله بلند و اریب دماغه کشتی گرد متبلوری از ذرات آب بپا میکردند.

پطر، آلکساشکا منشیکف، آلیوشا بروفکین، ولکف و بیتکای کشیش که مردی ضعیف و نحیف و کله گنده بود و ریش کوتاه شده داشت، روی چنبره‌های طناب آلوده به قطران نشسته بودند و با چپق های خود توتون اعلا دود میکردند. همه جامه‌هایی از ماهوت خاکستری آلمانی بر تن و جورابهای نخی ساقه بلند و کفشهای چرمی لطیف سگک‌دار بپا داشتند.

پطر آرنج‌ها را روی زانوان عمودشده خود تکیه داده بود و شادمان و مهربان میگفت:

— فریدریش، کورفورست(۲) براندنبورگ که ما برای دیدارش به کنیگسبرگ میریم، دوست منه، حالا خواهید دید که چه جور استقبال میکنه... بما خیلی احتیاج داره... همیشه دلش در هول و بلاست: از یکطرف سوئدی‌ها بهش فشار میارن و ازطرف دیگه لهستانی‌ها... همه اینها رو برای ما خبر آوردن. از ما تقاضای عقد قرارداد جنگی خواهد کرد، خودتون خواهید دید، بچه‌ها.

آلکساشکا گفت: اینو ما حالا باید فکرشو بکنیم.

پطر تفی بدریا انداخت و ته دسته چپق خود را با آستین پاک کرد و گفت:

— مطلب بر سر همینه که این اتحاد هیچ دردی از ما دوا نمیکنه. پروس به عثمانی لشکر نمیکشه. اما، بچه‌ها، در کنیگسبرگ شیطونی رو بذارین کنار والا سرتونو میکنم... نباید شهرت بد برای خودمون درست کنیم.

---

۱ — Brandenburg

۲ — Kurfürst — عنوان حکمرانان کل ایالات آلمان که حق انتخاب قیصر را داشتند. (م.)

بیتکای کشیش با صدایی که از افراط در میخوارگی خفه و خراشیده بود، گفت:

— رفتار ما همیشه موءدب بوده، تهدید لازم نداره... اما این منصب کورفورست دیگه‌چه صیغه‌ایست، من تا بحال نشنیده بودم.

آلکساشکا در جوابش گفت: کمی از شاه پایین تر و کمی از دوک بالاتر، میشه: کورفورست. اما یک سطلب روشنه، این یارو وضع مملکتش خرابه، مردمش نان با آب تلیت (تریت. م.) میکنن.

آلیوشا بروفکین که هنوز سبیل بر پشت لب نداشت، دهان گشوده و با چشمان صاف و شفاف زل زده بود و باین صحبت ها گوش میداد... پطر پکی به چپق زد و دود آن را در دهان باز او فوت کرد. آلیوشکا به سرفه افتاد. همه خندیدند و مشت به پهلویش کوبیدند. آلیوشا لکنت زده گفت:

— چرا همچین میکنین... خب هر چی باشه آدم ترسش ورمیداره: ما همینطوری، یه دفعه بلند شدیم و داریم میریم پیش اونا.

ناخدای پیر اهل فنلاند حیرت زده باین جمع که میان چنبره‌های طناب به شوخی و تفریح مشغول بودند، مینگریست... باورش نمیآمد که یکی از این جوانان شوخ و خندان تزار مسکو باشد... ولی مگر آدمیزاد در این عالم کم به عجایب و غرایب برخورد میکند...

سمت چپ کشتی، از دورادور، کرانه‌های ماسه‌ای پدیدار بود. گهگاه بادبانی بچشم میخورد. یک کشتی با بادبان های سخت باد گرفته و برآمده از کناره افق بسوی باختر میرفت. این دریا در گذشته به ویکینگ‌ها (۱) و بازرگانان هانزه (۲) تعلق داشت، ولی حالا در تملک سوئدی‌ها بود. خورشید سر به چاهسار مغرب فرو میکشید. عمله کشتی «سانکت گئورگ» طناب بادبانها را سست کردند و بادبانها را با زاویه معین در جهت خلاف باد قرار دادند و کشتی

---

۱ — Wiking — دزدان دریایی کشورهای اسکاندیناوی در قرون وسطی. (م.)

۲ — Hanse — اتحاد بازرگانی و سیاسی شهرهای شمالی آلمان در قرنهای ۱۴ — ۱۷. (م.)

درمیان زمزمه ملایم امواج بسوی برزخ طویل حد فاصل میان دریا و خلیج مسدود فریشه‌هاف (۱) روان شد. فانوس دریایی و سپس باروهای کوتاه دژ پیلائو که مدخل خلیج را حفاظت میکرد نمودار شد. پس از رسیدن به ساحل چند تیر توپ شلیک کردند و لنگر انداختند. ناخدا مسکویی‌ها را به صرف شام فرا خواند.

۵

بامداد روز بعد به ساحل رفتند. هیچ چیز تماشایی در آنجا نبود: ماسه بود و درختان کاج و نزدیک به بیست کشتی ماهیگیری و تورهایی که برای خشک شدن بر پایه‌های بلند گسترده بودند. دیوارهای کلبه‌های کوتاه و محقر از وزش بادهای تند فرسوده و درهم پیچیده بودند، ولی شیشه‌های پنجره‌های آنها را پشت دری‌های سفید و تمیز میآراستند... (پطر با غنجی در دل، بیاد آنشن افتاد.) در محوطه آب و جارو شده جلوی درگاه خانه‌ها زنها با کلاههای پارچه‌ای به کارهای خانگی مشغول بودند. مردها کلاههای چرمین بر سر داشتند، سبیل‌ها را تراشیده بودند و فقط در حاشیه صورت و زیر چانه ریش داشتند. در راه رفتن شاید از روس‌ها چابک‌تر نبودند، ولی دیده میشد که هر کس بدنبال کار خود میرود و ادب و احترامشان هم از روی ترس نیست.

پطر از آنها سراغ میکده را گرفت و راهی آنجا شد. در میکده پشت میزهای تمیزی از چوب بلوط نشستند و از نظافت و رایحه خوش آنجا در شگفت ماندند. آبجو سفارش دادند و بنوشیدن پرداختند. پطر همانجا نامه‌ای بزبان روسی برای کورفورست فریدریش نوشت و تقاضای دیدار کرد. ولکف با مشایعت یک سرباز نامه را از آنجا به کنیگسبرگ برد.

ماهیگیران با زنان خود دم در و از پشت پنجره ها به تماشا ایستاده بودند. پطر شاد و خندان باین مردم سلیم و بی‌آزار چشمک

---

۱ — Frische Haff

میزد، نامشان را میپرسید و جویا میشد که هر کس چقدر ماهی صید کرده است، سپس همه را سر میز خواند و آبجو مهمانشان کرد.

در نیمروز کالسکه‌ای زراندود با تاجی از پرهای شتر مرغ برتارک خود، جلوی میکده متوقف شد. فرستاده عالیمقامی بنام فون پرینتس (۱) باعنوان کامر یونکر (۲)، سرا پا در جامه‌ای از حریر نیلوفری و با کلاهگیس پودرزده، چابک از کالسکه بیرون جهید و ماهیگیران و زنان آنها را کنار زد و با قیافه‌ای هراسان از میان آنان بسوی مسکویی‌ها که جام‌های رویین بهم میکوبیدند، راه گشود. در سه قدمی میز کلاه لبه پهن پردار خود را از سر برداشت، گامی بعقب نهاد، یک دست را حلقه‌وار بر کمر زد و با زانوی اندک خمیده تعظیم‌کنان پرهای کلاه را برکف اتاق سایید و سپس با کلماتی شمرده گفت:

— فرمانروای من، حضرت اقدس فریدریش، کورفورست اعظم براندنبورگ، خرسندند که از اعلی ... (اینجا که رسید زبانش به لکنت افتاد. پطر با اشاره انگشت تهدیدش کرد)... از میهمان عالیقدری که دیریست آرزوی دیدارشان را دارند، خواهش کنند از این کلبه محقر به اقامتگاه شایسته مقام و منزلتشان تشریف فرما شوند...

آلکساشکا منشیکف که خیره خیره به این منصبدار نیلوفری پوش مینگریست و نمیتوانست از او چشم بردارد، از زیر میز مشتی به آلیوشکا زد و گفت:

— به این میگن رسم‌ادب و نزاکت... ببین چه جور روی پنجه‌های پا وایساده، مثل پرده نقاشی... کلاهگیسش کوتاهه، اما زلف کلاهگیس ما به ناف میرسه... سگ پدر!..

پطر با فون پرینتس در کالسکه نشست و همراهان با ارابه‌ای ساده از پی آنها براه افتادند. برای اقامت میهمانان خانه یکی از بازرگانان را در کوی کنایپ هوف (۳) که بهترین بخش شهر بود، اختصاص

---

۱ — Von Prinz

۲ — Kammerjunker — یکی از مناصب درباری قدیم آلمان. (م.)

۳ — Kneiphof

داده بودند. در شامگاه به کنیگسبرگ رسیدند و چرخ های کالسکه روی کف تمیز خیابانها بصدا درآمدند. هیچ نرده و حصاری بچشم نمیخورد، عجبا! خانه‌ها مستقیماً رو به خیابان باز میشدند، پنجره‌ها همه بلند و پوشیده از شیشه‌های کوچک، و اگر دست دراز میکردی، بآنها میرسید. از همه جا روشنایی دلپذیر بیرون میتابید. درهای خانه‌ها گشوده بود. مردم بدون هراس در خیابانها رفت و آمد میکردند... پطر بیمیل نبود از آنها بپرسد: مگر شما از دزد نمیترسید؟ آیا واقعاً در شهر شما دزد پیدا نمیشود؟

در خانه بازرگانی هم که برای اقامت وارد آن شدند، باز هیچ چیز را پنهان نکرده بودند، اشیاء قیمتی همه دم دست قرار داشت. آدم میبایست احمق باشد که چیزی از آنها کش نرود. پطر ضمن تماشای چوب بلوط تیره‌رنگ دیوارهای تالار ناهار خوری که با تابلوها و ظروف گرانبها و شاخ های گوزن تزیین شده بود، آهسته به آلکساشکا گفت:

— بهمه جداً اخطار کن که اگر کسی کوچکترین چیزی از اینجا ورداره، میدم بالای دروازه به دارش بزنن...

— کاملاً درسته، مین هرتس، حتی منم ترس ورم داشته... تا وقتی باین وضع عادت نکنن، دستور میدم در جیب همه‌شونو بدوزن... تصورشو بکن که خدای نکرده در حال مستی چشمشون باین چیزا بیفته...

فون پرینتس بار دیگر با کالسکه بازگشت و پطر باتفاق او به کاخ رفت...

از یک در مخفی گذشتند و وارد باغی شدند که از فواره استخر آن شرشر آب بیرون میزد و گلبن های هرس‌شده آن باشکال کروی و هرمی ویا به شکل خروس، گله به گله در هوای شبانگاه در چمن‌زارها سیاهی میزدند. فریدریش در ایوان باغ، جلوی یک در شیشه‌ای، میهمان را استقبال کرد و نوک انگشتان خود را که از توری های سر آستین برون آمده بود، بسوی او دراز کرد. کلاهگیسی از تارهای نرم ابریشم به گرد صورت با ابهت او که بینی تیز و پیشانی بلند و صافی داشت، هاله انداخته بود. ستاره‌های

الماس بر حمایل آبی‌رنگش میدرخشیدند. بزبان فرانسه که سپس به آلمانی تکرار شد، گفت:

— اوه، برادرجان، برادر جوان من.

پطر بسان یک لک‌لک از بالا به پایین باو مینگریست و نمیدانست او را به چه عنوانی بنامد: برادر؟ مقام کورفورست شایستگی آنرا نداشت... عموجان؟ خوب نبود. حضرت اقدس یا عنوان دیگر؟ نمیتوانست تصمیم بگیرد، ممکن بود برخورنده باشد...

کورفورست بی‌آنکه دست میهمان را رها کند، چند گامی واپس رفت و سپس او را از روی قالی به اتاق کوچکی هدایت کرد. پطر سرش گیج برداشت، گویی یکی از تابلوهای محبوب ایام کودکی‌اش که در قصر پره‌اوبراژنسکویه بدیوار اتاقش آویخته بود، جان گرفته است. روی بخاری مرمری که آتشی نشاط‌بخش در آن شعله میزد پاندول ساعتی با ساخت شگفت‌انگیز، آراسته به صور فلکی و ستارگان و هلال ماه، در نوسان بود. نور ملایم شمعدان‌های دیواری سه‌شاخه آیینه‌دار بر سوزنی‌های منقش روپوش دیوارها و صندلی‌های ظریف و کوچک و نیمکت‌های نفیس و بسیاری اشیاء زیبا و عجیب دیگر که مشکل بود مصرفی برای آنها یافت، فرو میتابید. شاخه‌های غرق شکوفه سیب و آلبالو در گلدان‌هایی بلند، با جداری به نازکی حباب صابون، جای داشتند.

فریدریش انفیه‌دان خود را میان انگشتان دست میچرخانید، چشمان کاونده‌اش نیم‌بسته بود و او را نرم دل و مهربان مینمود. میهمان خود را کنار آتش روی صندلی زراندود ملوسی جا داد. پطر برصندلی نشست، ولی از ترس آنکه مبادا این شئی نفیس را بشکند، بیشتر از عضلات پا کمک میگرفت... کورفورست بزبان آلمانی سخن میگفت و آنرا به واژه‌های فرانسه میآمیخت و رشته سخن را رفته رفته به پیمان جنگی میکشاند. پطر مطلب را دریافت و اندکی از شرم حضورش کاسته شد. بزبان مخلوط هلندی و آلمانی و با اصطلاحات خاص ملوانان توضیح داد که او پنهانی و با نام مستعار اینجا آمده است و نمیتواند درباره امور مملکتی مذاکره کند، ولی تا

یک هفته دیگر سفرای کبار خواهند رسید و با آنها میتوان درباره پیمان به مذاکره پرداخت.

کورفورست دست برهم زد و از پی آن دری آینه‌دار که پطر آنرا بجای پنجره گرفته بود، بیصدا باز شد و خدمه با جامه‌های یراق دوزی سرخ‌فام، میز کوچکی با خوراک و مشروب بدرون آوردند.

پطر که از گرسنگی دلش مالش میرفت، بلافاصله به وجد آمد. ولی غذا آنقدر کم بود که آه از نهاد برسیاورد: چند قطعه کالباس، یک کبوتر بریان، یک قطعه کلوچه با پاته (۱) و کمی سالاد...

کورفورست با حرکتی ظریف میهمان را به نشستن پشت میز دعوت کرد و خود دستمالی آهاردار به پیش سینه آویخت و با تبسمی ملیح گفت:

— تمام اروپا به کامیابی‌های جنگی درخشان اعلیحضرت تزار علیه دشمنان دیانت مسیح بدیده تحسین مینگرد. افسوس که من ناچارم بسان تماشاگران آمفی‌تئاتر روم باستان فقط بافتخار شما دست بزنم. کشور بدبخت من در احاطه دشمنان لهستانی و سوئدی قرار دارد. تا زمانی که راهزنان سوئدی بر سرزمین ساکس، لهستان، دریای بالتیک و لیوونی (۲) استیلا دارند، مردم این سرزمین‌ها روی بهروزی نخواهند دید... دوست جوان من، شما بزودی متوجه خواهید شد که دشمن مشترکی که خداوند به کفاره گناهان ما بر ما نازل کرده است، عثمانی‌ها نیستند، بلکه سوئدی‌ها هستند... استیلاگران سوئدی از هر سفینه‌ای که وارد دریای بالتیک میشود، باج میگیرند. ما با دسترنج خود زندگی میکنیم، ولی آنها با دستبرد و تاراج. این تنها ما نیستیم که از آنها رنج میبریم، انگلستان و ایالات هلند هم از این بلا در عذابند... عثمانی‌ها، عثمانی‌ها! آنها که خودشان زوری ندارند! زور آنها فقط به برکت حمایت فرانسهٔ جبار و حریص است که غاصبانه دست بسوی تاج هابسبورگ‌ها در اسپانیا دراز

---

۱ — pate — مخلوطی از گوشت کوبیده و جگر. (م.)

۲ — لیوونی — Livonie — نام قدیم سرزمین لتونی و استونی. (م.)

کرده است... دوست عزیز، بزودی شما شاهد ائتلاف بزرگی علیه فرانسه خواهید شد. لویی چهاردهم پیر است و مارشال‌های نامدارش در گور خوابیده‌اند. مالیات های کمرشکن، فرانسه را به افلاس کشانده است... دیگر نیرویی برای کمک به سلطان عثمانی نخواهد یافت... عثمانی در شطرنج بین‌المللی خواهد باخت... اما سوئد، اوه، این خطرناکترین دشمنی است که مسکو را از پشت تهدید میکند.

کورفورست که آرنج‌هایش نرم بر میز تکیه داشت، یکی از شکوفه های سیب را از شاخه آن در گلدان کند. چشمان آبگینه‌وارش برق میزد. از صورت پاک تراشیده‌اش در پرتو نور شمع ها آثاری از یک عقل شیطانی هویدا بود.

پطر احساس کرد که این آلمانی دارد او را بدام میکشد. جام بزرگی شراب نوشید و گفت:

— میل داشتم از مهندسان شما فن تیراندازی با توپ یاد بگیرم...

— تمام توپ‌های من در اختیار اعلیحضرت است...

— متشکرم.

— یک جرعه از این شراب موز (۱) میل بفرمایید.

— متشکرم. برای ما هنوز زود است وارد دعوای اروپا شویم، عثمانی‌ها بحد کافی برای ما درد سر هستند...

— فقط امیدی به کمک لهستان نداشته باشید، دوست من، — آنجا به ساز سوئد میرقصند...

— اما این شراب موز عالیست...

— از دریای سیاه هیچ سودی عاید توسعه بازرگانی شما نخواهد شد... و حال آنکه چند بندر در سواحل بالتیک، راه رسیدن به ثروت‌های بی‌پایان را بروی روسیه خواهد گشود. — کورفورست در حالیکه به گلبرگهای شکوفه سیب دندان میزد، برق پولادین نگاهش همراه با پوزخندی ناسریی بر چهره مشوش جوان مسکویی لغزید...

---

۱ — Meuse — نام رودخانه‌ای که از فرانسه سرچشمه میگیرد و بسوی بلژیک و هلند میرود و نیز استانی که بهمین نام موسوم است. (م.)

٦

پطر سراسر هفته بعد را تا رسیدن هیئت سفرای کبار، در خارج شهر گذراند و آنجا با توپ بروی آماج‌ها تیراندازی میکرد. از اشتیتنرفن اشترنفلد (۱) مهندس کل توپخانه گواهینامه‌ای بدینمضمون دریافت کرد:

«... آقای پطر میخایلف بمناسبت مهارت در فن خمپاره‌اندازی و نیز اطلاع کامل از تئوری و پراتیک این فن، استاد محتاط و زبردست سلاح آتشین شناخته میشود و بدین عنوان سرافراز میگردد و بپاس اطلاعات عالی خود در این فن شایسته هر گونه تشویق و تقدیر است...»

سفرای کبار با چنان طنطنه و کوکبه‌ای وارد کنیگسبرگ شدند که نظیر آن در هیچ جا دیده نشده بود. پیشاپیش گروه، اسبانی را با برگستوان‌ها و کفل‌پوششهای گرانبها میکشیدند و سواران گارد پروس و پاژها (۲) و شوالیه‌ها از پی آنها روان بودند. شیپورچیان روس با نفیر شیپورهای خود فضارا به ولوله میانداختند. پشت سر آنها سی داوطلب با کلیجه‌های سبز آراسته به یراق‌های سیمین پیاده میآمدند، سواران مخصوص سفرا کلیجه‌های سرخ تیره رنگ و لوحه‌های مصور زرین نشان خانوادگی هر یک از آنها را بر سینه و پشت داشتند. سه سفیر — لفورت، گولووین و وازنیتسین — با رداهایی از اطلس سفید و آستر سمور و با تصاویر الماس عقاب دو سر بر کلاههای لوله‌ای بلند پوست بیدستر، در یک کالسکه پت و پهن که دور تا دور شیشه داشت، نشسته و بسان مجسمه، بیحرکت به پشت تکیه داده بودند و با تبلور نگین‌هایی که بر انگشترها و سر تعلیمی‌های خود داشتند، چشم را خیره میکردند. گروه

---

۱ —Steitner von Sternfeld

۲ — Page — نوجوان نجیب‌زاده‌ای که در قرون گذشته بخدمت دربارشاهان و خاندان‌های بزرگ اروپایی گماشته میشد. (م.)

نجیب‌زادگان مسکو که خود را به هر آنچه قیمتی‌تر در دسترس داشتند، آراسته بودند، از پی کالسکه حرکت میکردند.

طی مدتی که ضیافت‌ها و مذاکرات با کورفورست جریان داشت، پطر برای تفرج و کشتی سواری به فریشه‌هوف رفت. در کنیگسبرگ هیچ کاری نداشت: با تمام زیرکی کورفورست، پطر پیمان با لهستان را بیش از پیمان با او برای خود لازم میدید. سفرای کبار بر خلاف ادوار پیشین به کلمات و الفاظ نمیچسبیدند، خوشرو و مهربان بودند و آداب را مراعات میکردند، ولی از زانوزدن در برابر کورفورست و بوسیدن دست او امتناع داشتند، زیرا او را پادشاه بحساب نمیآوردند. بجای پیمان جنگی پیشنهاد عقد پیمان دوستی کردند و در این زمینه سمج ماندند. کورفورست برای جلب موافقت آنها به اصرار پرداخت. سفرا گفتند: بسیار خوب، پیمان همان پیمان جنگی باشد، ولی جنگ باید علیه دولی انجام گیرد که از جنگ با عثمانی تحاشی میورزند. این تصمیم نیز برخلاف میل کورفورست بود و بهمین جهت بدیدار پطر رفت و او را در کشتی‌بادبانی یافت و تمام شب با او به گفتگو نشست. ولی پسرک حرفها را میشنید و فقط ناخن میجوید. سرانجام گفت:

— خب باشه... اما چیزی روی کاغذ نمینویسیم... هر وقت تو احتیاجی پیدا کردی، کورفورست، بهت کمک میکنیم، به صلیب مقدس قسم که کمک میکنیم... به قول من باور داری؟

هیئت سفرای کبار پس از عقد پیمان سری شفاهی (که با تمام این احوال ناچار شدند آنرا روی کاغذ بیاورند)، برای عزیمت آماده شدند، ولی در این میان اخبار بسیار مهمی رسید که آنها را واداشت سه هفته دیگر در پیلائو بمانند: در لهستان انتخاب پادشاه جدید آغاز شده بود. اعیان لهستان در مجالس بزرگ و انجمن‌های محلی در دفاع از نامزدهای خود برای پادشاهی دست به شمشیر و طپانچه میبردند. شمار نامزدها به بیش از ده تن میرسید، ولی نامزدهای عمده‌ای که بیش از همه بحساب میآمدند، دو تن بیشتر نبودند:

یکی آوگوست فن زاکسن (۱) و دیگری پرنس کنتی (۲)، برادر پادشاه فرانسه.

جلوس یک فرانسوی بر تخت سلطنت لهستان بمعنای حذف لهستان از اتحاد علیه عثمانی‌ها و در حکم جنگ علیه مسکو بود. فقط اینجا و در خاک اروپا بود که پطر دریافت بازی سیاسی یعنی چه. از پیلائو پیکی بسوی وینیوس فرستاد و امر کرد چنان نامه‌ای به لهستانی‌ها بنویسد که هواداران پرنس فرانسوی را هر چه بیشتر مرعوب سازد. در مسکو پیامی خطاب به اسقف اعظم قلمرو گنزن (۳) نوشتند که در آن اخطار میشد: «... اگر در مملکت لهستان یک فرانسوی به پادشاهی برگزیده شود، نه فقط اتحاد علیه دشمن صلیب مقدس، بلکه میثاق جاوید با لهستان سخت به مخاطره خواهد افتاد... بدین سبب ما شهریار معظم که با شهریاران لهستان و نیز با پان‌ها(۴) و انجمن مهان و تمام مملکت شما مودت دیرینه داشته‌ایم، مایل نیستیم پادشاهی را که هواخواه فرانسه و عثمانی باشد بر تخت سلطنت لهستان ببینیم...» مقادیری پوست سمور و سکه‌های زر پشتوانه پیام قرار دادند تا اعتبار و تأثیر اقناعی آن فزونتر گردد. ولی پاریس نیز از فرستادن زر دریغ نمیورزید. لهستانی‌های شتابکار، هم آوگوست و هم کنتی را به پادشاهی بر گزیدند. آنگاه بلوا بپا شد. پان‌ها نوکران و رعایای خود را مسلح میکردند، املاک یکدیگر را ویران میساختند و قراء و قصبات را بآتش میکشیدند. پطر که مضطرب شده بود، به مسکو نوشت برای کمک به آوگوست لشکر به سرحدات لیتوانی بکشند. ولی آوگوست خود با یک لشکر دوازده هزار نفری در لهستان حضور یافت تا برتخت نشیند. هواخواهان فرانسه در هم شکسته شدند. پان‌ها راه قصرهای خود و اعیان خرده پا

---

۱ — August von Sachen

۲ — Prince de Conti

۳ — Gnesen

۴ — Pan — عنوان اشراف زمیندار پیشین در لهستان، آقا، سرور. (م.)

راه میخانه‌ها را در پیش گرفتند. پرنس کنتی — بطوریکه در اروپا شایع شد — فقط تا بولونی رسید و آنجا پس از اطلاع از وقایع شانه بالا انداخت و برای ادامه سرگرمی‌ها به املاک خود بازگشت. شاه آوگوست ضمن مذاکره با نماینده روسیه در ورشو سوگند یاد کرد که با پطر متحد خواهد ماند.

بدین سان یک امر خطیر بخوبی و خوشی پایان پذیرفت. سفرا و پطر و گروه داوطلبان، پیلائو را ترک گفتند.

۷

پطر که جلوتر از هیئت سفرا با کالسکه‌های چاپاری حرکت میکرد، بدون توقف از برلن و براندنبورگ و هالبرشتادت (۱) گذشت. فقط در نزدیکی شهر ایلزنبورگ (۲) بسوی کارخانه‌های مشهور آهن گدازی پیچیدند. در آنجا طرز خروج چدن از کوره بلند، گداز آهن در محفظه‌ها، ساختن لوله تفنگ با ورقه‌های نازک پولاد، تراشکاری و سوراخکاری روی دستگاههایی را که با چرخ‌های هیدرولیک بگردش میآمدند، به پطر نشان دادند. استادان و شاگردان در آهنگرخانه‌ها و کارگاهها سرگرم کار بودند.

فراآورده‌های کارخانه‌ها را که تفنگ و طپانچه و شمشیر و قفل و نعل بود در قصر ایلزنبورگ انبار میکردند. پطر دو تن از استادان ماهر آنجا را حاضر کرده بود تا به مسکو بروند، ولی صاحب کارگاهشان با رفتن آنها موافقت نکرد.

از جاده‌هایی که دو سوی آن درختان سیب و گلابی کاشته بودند، میگذشتند، هیچیک از اهالی میوه‌ها را نمیدزدید. دور تادوز آن منطقه — جنگل‌های بلوط، گندم‌زارها، باغ‌های سبز و خرم، پشت دیوارهای سنگی کوتاه و میان سبزه‌ها بام‌های سفالی و کبوترخان‌ها بچشم میخوردند. درون چمن‌زارها — گاوهای سیر و پروار چرا میکردند، نهرها میان دو کرانه سبز میدرخشیدند،

Hallberstadt — ۱

Jlsenburg — ۲

درختان بلوط کهنسال سر بآسمان بر افراشته و آسیاب‌های آبی در حرکت بودند. در هر دو سه فرسخ به شهرکی میرسیدند که کلیسای آجری بلند و نوک تیز، میدان سنگفرش و یک چاه آب با دیواره سنگی، بنای رفیع برای شورای شهر، خانه‌های ساکت و تمیز، تابلوی آبجوفروشی آراسته به تصویرهای خنده‌آور و یک دکان سلمانی با طاس مسینی بر سردر خود داشت. مردم شهر با کلاههای بافتنی، کرته‌های کوتاه و جوراب‌های سفید ساقه بلند بودند و با روی خوش تبسم میکردند... این همان آلمان قدیمی قشنگ بود...

غروب یکی از روزهای گرم ژوئیه پطر و آلکساشکا سوار بر نخستین کالسکه سفری بزرگی که جای خواب داشت، وارد قصبه‌ای بنام کوپن‌بروگه (۱) واقع در نزدیکی هانور شدند. سگ‌ها از هر سو وغ میزدند، نور ملایمی از پنجره‌ها به جاده میتابید و ساکنین خانه‌ها داشتند سر میز شام مینشستند. مردی با پیش‌بند جلوی در روشن مهمانخانه کوچکی که بر سر در آن نوشته شده بود: «بسوی بچه‌خوک زرین»، نمودار شد. و وقتی کالسکه را دید سورچی را صدا زد و چیزی گفت. سورچی مهار اسبان خسته را کشید و سر به سوی پطر بر گرداند و گفت:

— حضرت اقدس، صاحب این مهمانخانه خوکی کشته و امروز گوشت تازه داره... جایی از این بهتر برای خواب شب پیدا نمیکنیم...

پطر و منشیکف از کالسکه پایین آمدند و به قدم زدن پرداختند تا خواب رفتگی پاهارا بدر کنند. پطر گفت:

— آلکساشکا، چی میگی، روزی میرسه که ما در مملکت خودمون اینجور زندگی درست کرده باشیم؟

— نمیدونم، مین هرتس، خیال نمیکنم باین زودیها بشه درست کرد...

— زندگی دلچسبی است... گوش کن، سگای اینجا هم با غیظ پارس نمیکنن... بهشتی‌یه... مسکو رو بیاد میارم و دلم میخواد سرتاسرشو آتش بزنم و بسوزانم...

---

۱ — Koppenbrügge

— درسته، اونجا یک آغل حسابیه...
— سرجاشون نشستن و به گذشته چنگ انداختن... مقع... شون داره می‌پوسه... هزار سال میگذره و هنوز یاد نگرفتن روی زمین درست و حسابی زراعت کنن... چرا اینطوره؟ کورفورست فریدریش آدم عاقلی است: ما باید به دریای بالتیک دست پیدا کنیم — اینه مطلب... همانجا میشد یک شهر درست کرد که بهشت واقعی باشه... نگاه کن، ستاره‌های اینجا پر نورتر از مملکت ما هستن...
— مین هرتس، اگه تو کشور ما بود، دور تا دور اینجارو به کثافت کشیده بودن...
— صبر کن، آلکساشکا، بر میگردم، تسمه از گرده مسکو میکشم...
— راهش فقط همینه...

وارد مهمانخانه شدند. ران‌های خوک و لوله‌های کالباس بر فراز یک اجاق بزرگ از یکی از تیرهای بلوط سقف اتاق آویخته بود و ظروف مسین در پرتو شعله‌های هیمه اجاق برق میزدند. صاحب مهمانخانه تعظیمی غرا کرد و چهره اش که از سرخی به تاوه مسین میماند، از تبسم شکفت. آبجو سفارش دادند و تازه میخواستند لقمه‌ای تناول کنند که ناگهان کاوالیه‌ای از در بدرون آمد.

کاوالیه کلاه بلند مخروطی‌شکل لبه پهنی بر سر و شنل بلندی از ماهوت بدوش داشت که لبه آن از پایین به مهمیزها گیر میکرد. با سر به صاحب مهمانخانه اشاره کرد که از آنجا دور شود و سپس جست زد و گامی به پیش نهاد، کلاه جلوی سینه گرفت و در حالیکه شنلش از پشت روی غلاف شمشیر چتر میانداخت، چند بار بال‌زنان تعظیم کرد. پطر و آلکساشکا هاج و واج و با دهان باز باو مینگریستند. کاوالیه با بیانی ملایم و خوش آهنگ گفت:

— حضرت علیه عالیه سوفی، کورفورستین (۱) هانور و والاحضرت سوفی شارلوته (۲)، دخت والاگهرشان، کورفورستین

---

۱ — Kurfürstin — مؤنث کورفورست. (م.)
۲ — Sophie Charlotte

براندنبورگ و والاحضرت همایون ولیعهد، گئورگ لودویک، پور والاگهرشان، وارث تاج و تخت انگلستان و نیز هرتسوگ فن سله (۱) و بانوان و کاوالیه‌های دربار حضرت علیه عالیه — هانور را ترک گفته باستقبال اعلیحضرت تزار شتافته‌اند تا رنج راه و ناراحتی توقف در منزلگاه شبانه را با لطف آشنایی با تزار نامدار و بی‌همتای مسکو جبران کنند...

کوپنشتین — کاوالیه چنین نامیده میشد — از پطر تقاضا کرد برای صرف شام تشریف فرما شود. میگفت: کورفورستین و دخترش در انتظار میهمان خود هستند و تا رسیدن معظم‌له سر میز نخواهند رفت... پطر فقط نیمی از سخنان او را فهمید و چنان وحشت‌زده شد که کم مانده بود به خیابان بگریزد. با زبانی لکنت گرفته گفت:

— نمیتونم، خیلی عجله دارم... دیروقت هم هست... وقتی از هلند برگردم، شاید...

شنل و کلاه کوپنشتین باز در اتاق به پرواز درآمد. پا در یک کفش کرده بود و بی پروا اصرار میورزید. آلکساشکا بروسی در گوش پطر گفت:

— ول کن نیست... بهتره یه ساعتی بری و برگردی، مین هرتس، آلمانا خیلی زود رنجند...

پطر از شدت غیظ دکمه نیمتنه‌اش را چنان پیچاند که آنرا کند و سرانجام راضی شد، مشروط برآنکه او و آلکساشکا را دور از انظار، از یکی از درهای عقب به قصر ببرند و سر میز هم غیر از کورفورستین و حداکثر، دخترش، اشخاص دیگری نباشند. آنگاه کلاه سه گوش گرد گرفته خود را بروی چشم پایین کشید و نگاهی اندوهبار به لوله‌های کالباس بالای اجاق افکند.

بیرون، کالسکه‌ای در انتظار ایستاده بود.

---

۱ — Herzog von Celle (هرتسوگ یکی از القاب المانی همتای دوک. م.)

۸

کورفورستین سوفی با دخترش سوفی شارلوته کنار میز گسترده شام، جلوی یک بخاری که بعلت زشتی با پارچه‌ای از دیبای چینی پوشیده بود، انتظار میکشیدند. مادر و دختر تمام ناراحتی‌های این قصر قرون وسطایی را که یکی از ملاکان محل در اختیارشان گذاشته بود، دلیرانه تحمل میکردند. چند سوزنی منقش قاب گرفته و چند قالیچه دیوارهای آجری پوسته پوسته تالار را که زیرطاق بلند آن بیشک جغد لانه داشت، می‌پوشانید. مبل های ابریشمینی که صاحب قصر شتابزده فراهم آورده بود، روی کف چوبی شطرنجی لخت تالار که چکمه‌های شوالیه‌های زردریش آلمانی و سم‌اسبانشان آنرا سترده بود، قرار داشتند. همه‌جا حضور موش و گرد و غبار احساس میشد. خانم‌ها حتی از فکر زشتی و زمختی سلق و طبایعی که به شکر آفریدگار، برای همیشه ور افتاده بود، بر خود میلرزیدند. به قلاب زنگ زده مخصوص آویختن سپر و زره ضخیم چهار آیینه (سینه‌بند فلزی جنگی، درع. م.)، تابلوی بزرگی آویزان بود که تا حدودی دیدگانشان را نوازش میداد. تابلو منظره‌ای از وفور شکوهمند نعمت را بصورت طبقی پر از ماهیان دریایی و خرچنگهای دراز خوراکی، دسته‌های بهم بسته پرندگان شکار شده، میوه و سبزی و نره خوک‌های وحشی که بزخم نیزه از پای در آمده بودند، نشان میداد... رنگ‌ها بسان اشعه خورشید، تابان بودند...

هنر نقاشی، موسیقی، شعر و سیر عقل فیاض در عالم لطایف و ظرایف، باعتقاد مادر و دختر یگانه مضمون زیبنده عمر زودگذر آدمی را تشکیل میداد. این دو زن فاضله‌ترین و فرزانه‌ترین بانوان آلمان بشمار میرفتند. هر دو با لیبنیتس (۱) نامه نگاری داشتند و دانشمند میگفت: «عقل این دو زن چنان پی‌کاو است که من گاه مجبور میشوم در برابر پرسشهای ژرف‌کاو آنان، سپر اندازم».

---

۱ — گوتفرید ویلهلم لیبنیتس — Gottfried Wilhelm Leibnitz — فیلسوف نامی آلمان، ریاضی‌دان، فیزیکدان، مورخ و دیپلمات. (تبصره از آلکسی تولستوی.)

مشوق ادب و هنر بودند و چتر حمایت بر سر آن میافکندند. سوفی شارلوته در برلن آکادمی علوم بنیان نهاده بود. چند روز پیش کورفورست فریدریش ضمن نامه‌ای سرشار از طنزهای ظریف و محبت‌آمیز، مشاهدات خود را بهنگام دیدار با تزار بربران که بنام نجار سفر میکند، برای آنان شرح داده و نوشته بود: «مسکو، بطوریکه قراین نشان میدهد، از خواب آسیایی برمیخیزد. مهم آنستکه نخستین گامهای آن در جهتی سودمند برداشته شود». مادر و دختر با سیاست میانه خوشی نداشتند و فقط کنجکاوی بی‌شائبه آنها را به کوپن‌بروگه کشانده بود.

کورفورستین سوفی دسته مبل را با انگشتان لاغر خود میفشرد. گوش بصدای بیرون داشت. از ورای پنجره‌ای که در هوای شبانگاه بسوی باغ گشوده بود، انگار میان خش خش برگ‌ها صدای چرخ میامد. رشته مرواریدی که کلاهگیس سفیدش را زینت میداد، بارتعاش در آمد. این کلاهگیس روی «داربستی» از پوست سق نهنگ کشیده شده و آنقدر بلند بود که حتی دست خودش هم به قله آن نمیرسید. کورفورستین لاغر اندام و چهره‌اش پاک چروکیده بود، جای خالی میان دندانهای فک پایینش با موم پر شده بود و توری جلوی چاک گریبان پیراهن بنفش، آنچه را که دیگر هوسی بر نمیانگیخت، میپوشانید. فقط از چشمان شبرنگ درشتش پرتو زیرکی و شیطنت فروزان بود.

سوفی شارلوته چشمانش بهمان رنگ چشمان مادر، ولی نگاهش آرامتر، زیبا و باابهت بود. پوستش سفید و لطیف، پیشانی هوشمندش در زیر کلاهگیس پودر زده، شانه‌ها و لوح سینه تقریباً تا نارهای پستان باز و چون عاج صاف، لبها باریک بود و چانه‌اش خبر از نیروی درون میداد... بینی اندک مایه برگشته‌اش بیننده را در جستجوی آثاری از بلهوسی نهان، به کاوش در چهره او وامیداشت.

سوفی شارلوته به شنیدن صدای چرخ از جا برخاست و گفت: — بالاخره، آمدند.

مادر بر او پیشی گرفت و هر دو با جامه‌های دیبایی که هنگام حرکت خش خش میکرد، به درگاه پنجره که طاقچه عمیقی را

درون دیوار تشکیل میداد، نزدیک شدند. درخیابان باغ سایه دراز آدمی دیده شد که دست‌ها را گشاد گشاد تاب میداد و شتابان گام برمیداشت، سایه دیگری با شنل و کلاه مخروطی میکوشید خود را به سایه اول برساند و از پی او سایه سوم روان بود.

کورفورستین گفت: خودش است، اما پروردگارا، عجب غولی است...

کوپنشتین در را گشود و ندا داد:

— اعلیحضرت تزار!

یک ساق پای منحنی با کفش گردآلود و جوراب پشمین از میان در پدیدار شد و پطر یک پهلو بدرون آمد و بدیدن دو بانویی که نور شمعها بر چهره آنان میتابید زمزمه‌کنان گفت: «گوتن آبند...» (۱) سپس دست را، گویی به قصد پاک کردن، به پیشانی برد و چنان خجالت کشید که صورت خود را با کف دست پوشاند.

کورفورستین سوفی سه گام به پیش برداشت، دامن خود را با نوک انگشتان کمی بلند کرد و با چابکی مافوق سن خود کرنشی نرم و موزون انجام داد و گفت:

— اعلیحضرتا شب بخیر...

سوفی شارلوته نیز بهمین سان پیش آمد و دستان زیبا را چون دو بال قو بالا برد و دامن پر پشت پوش کرده خود را اندکی بلند کرد و بعلامت کرنش کمی روی پا نشست و گفت:

— اعلیحضرت تزار بیتابی مشروعی را که ما از خود نشان داده‌ایم تا بدیدار قهرمان جوان، فرمانروای اقوام و ملل بیشمار و نخستین رجل روس، برهم زننده خرافات هلاکتبار اسلاف خود، نایل آییم، بر ما خواهند بخشود.

پطر دست از روی صورت برداشت، چند بار با قد منار خود دولا و راست شد و دید که چنان وضع مضحکی دارد که کم مانده است خانم‌ها پکی بزنند زیر خنده. خجالتش بحد اعلی رسیده و واژه‌های

---

۱ — Guten Abend — شب بخیر. (م.)

آلمانی بکلی از ذهنش بیرون پریده بود. بزحمت توانست با لهجه خاص روسها و آوایی ضعیف این کلمات را به آلمانی بگوید:

— ایش کن نیشت اشپرشن (۱) ...

ولی نیازی هم به حرف زدن پیدا نشد. کورفورستین سوفی صد سئوال کرد، بی آنکه در انتظار جواب آنها بماند: از هوا، راه، وضع روسیه، جنگ و مشاهدات سفر و غیره و غیره پرسید و سپس دست خود را زیر بازوی او برد و بسوی میز هدایتش کرد. هر سه رو به تالار عبوس که سقف‌های آن تاریک مانده بود، نشستند. مادر پرنده بریانی در بشقاب او گذاشت و دختر شراب در جام ریخت. از زنان بوی عطری دل‌انگیز برمیخاست. پیر زن صحبت‌کنان چون مادری نوازشگر انگشتان لاغر خود را به دست او میزد، ولی دست همچنان سخت فشرده و مشت شده بود، زیرا پطر از ناخن‌های کثیف خود روی این سفره سفید چون برف و میان گل‌ها و ظروف بلور، خجالت میکشید. سوفی شارلوته با محبتی دلپذیر از او پذیرایی میکرد، دمبدم از جا نیم‌خیز میشد تا دستش به تنگ یا قاب غذا برسد و با تبسمی دلفریب رو بسوی پطر میکرد و میگفت:

— اعلیحضرت، از این میل بفرمایید... باور کنید این شایستگی آنرا دارد که شما میل بفرمایید...

اگر آنقدر زیبا و عریان نمیبود و جامه عطر آگینش چنین خش خش نمیکرد، درست مثل یک خواهر تنی بود. صدایشان هم خودمانی بود. پطر از خشکی و تکلف بیرون آمد و حال دیگر به سئوالات پاسخ میداد. کورفورستین‌ها از نقاشان نامی فلاماندر و هلند، از نمایشنامه‌نویسان بزرگ دربار فرانسه، از فلسفه و زیبایی هنری سخن میگفتند. پطر از بسیاری از این مطالب بی‌اطلاع بود، دوباره میپرسید و دچار شگفتی میشد. زیر میز پا کوبید و گفت:

— مسکو و علم و هنر! من خودم هم اینهارو فقط اینجا دیدم... علم و هنر تا بحال در مملکت ما جایی نداشت، از علم و

---

۱ — Ich kann nicht sprechen — من نمیتوانم حرف بزنم. (م.)

هنر میترسیدن... بویارهای ما و نجیب‌زادگان ما دهاتی‌های نخاله‌ای هستن: خوردن و خوابیدن و عبادت، خوب بلدن... مملکت ما ظلمتکده اس. شما انجا از ترس یک روز هم طاقت نمیاوردین. من الآن اینجا پیش شما نشستم و برام وحشت داره پشت سر خودمو نگاه کنم... فقط اطراف مسکو سی هزار راهزن هست... توی شبنامه‌ها مینویسن که من خیلی آدم میکشم و متهمین رو خودم شکنجه میدم...

دهانش یکور شد، گونه‌اش به رعشه افتاد و بالا پرید، چشمان برآمده‌اش برای لحظه‌ای چون دو گوی آبگینه برق زد، گویی آنچه را که در برابر خود میبیند میز و خوراکی‌های روی آن نیست، بلکه اتاق بی پنجره و بوی خون گرفته قصبه پره‌اوبراژنسکویه است. گردن و شانه خود را تکانی داد تا این رؤیا را از خود براند... هر دو- زن با کنجکاوی آمیخته بدهشت نگران دگرگونی‌های چهره او بودند.

— اما شما باین حرف ها باور نکنین... من بیش از هر چیزی کشتی‌سازی دوست دارم... ناو «پرینسیپیوم» از دگلش گرفته تا تیر حمالش با این دستها ساخته شده (سرانجام مشت خود را گشود و پینه‌های کف دست را نشان داد)... دریا را دوست دارم و از شلیکهای تفریحی با توپ خیلی خوشم میاد... چهارده فن بلدم، اما هنوز نه چندان خوب، برای همین امدم اینجا... اما اینکه میگن من ظالم و خونخوارم، دروغه... من ظالم نیستم... اما هر کی با مردم ما در مسکو زندگی کنه، از حالت عادی خارج میشه... در روسیه همه چیز رو باید خورد کرد و از نو ساخت... اما مردم ما کله‌شق و لجوجند! بعضی‌هاشون زیر شلاق گوشت تنشون میره و به استخوان میرسه، اما دست از کله‌شقی ور نمیدارن — مکثی کرد و نگاهی به چشمان زنان افکند و با قیافه‌ای گنهکار و خجول لبخند زد و گفت: — پادشاه بودن در مملکت شما لذت واقعی داره... اما من، مادرجان، (چنگ انداخت و دست کورفورستین سوفی را گرفت)، من اول باید خودم نجاری یاد بگیرم.

کورفورستین‌ها از مصاحبت او غرق شعف بودند و بر او میبخشیدند که ناخن‌هایش کثیف بود، دستش را با سفره پاک میکرد،

با ملچ و ملوچ غذا میجوید، هنگام شرح اخلاق و عادات مسکوییها الفاظ و اصطلاحات خشن ملوانان را بکار میبرد، با چشم گردش چشمک میزد و برای تشدید تأثیر کلام اغلب میکوشید آرنج به پهلوی سوفی شارلوته بزند.

همه اینها، حتی آثار قساوتی که گاهگاه در وجناتش نمودار میشد و عدم تفاهم ساده‌لوحانه‌ای که در مورد برخی از مظاهر انساندوستی از خود نشان میداد، با آنکه وحشت انگیز مینمود، آنها را مسحور میساخت. پطر چون جانوری نیرومند تازگی و طراوتی طبیعی و وحشی داشت. (چندی بعد کورفورستین سوفی در دفتر خاطرات خود نوشت: «او انسانی است با ترکیبی از خصال بسیار نیکو و نکوهیده. از نظر اخلاقی نماینده تمام عیار کشور خویش است».)

نشئه شراب و مجاورت زنانی چنین هوشمند و مهربان، پطر را به نشاط آورد. سوفی شارلوته اظهار تمایل کرد که دایی و برادر و هیئت درباریان را باو معرفی کند. پطر در جستجوی چپق دست به جیب برد و در حالیکه تبسمی عجیب برگرد دهان کوچکش نقش بسته بود بعلامت موافقت سر تکان داد و گفت: «خیلو خب، بذار بیان...» اندکی بعد این اشخاص وارد شدند: هرتسوگ فن سله — پیر تکیده‌ای با ریش بزی جو گندمی بسبک اسپانیولی که حالا دیگر از مد افتاده بود و با سبیل تابیده نوک برگشته خاص مردان خانم‌باز و اهل دعوا و دوئل، ولیعهد که جوانی بود پژمرده و بیحال، با صورتی باریک و سراپا در مخمل آبنوسی رنگ، بانوان درباری و کاوالیه‌ها، — همه با جامه‌های رنگین و مجلل، آلکساشکا — جوان نیکو جمال و با یال و کوپال محصور درمیان گروهی از دوشیزگان درباری — او همه جا خود را در خانه خویش احساس میکرد. سپس هیئت سفرا بدرون آمدند: لفورت، گولووین چاق و تنومند و حکمران سیبری. (آنها در کوپن‌بروگه به کالسکه تزاری رسیدند و پس از آنکه آگاه شدند پطر کجا رفته است، سخت به هراس افتادند و غذا نخورده و لباس عوض نکرده بسوی قصر شتافتند.)

پطر هرتسوگ را در آغوش کشید، دست انداخت زیر بغل

پادشاه آینده انگلستان و او را بسوی خود کشید و گونه‌اش را بوسید و سپس یک دست را حلقه‌وار بر کمر زد و چابک به درباریان تعظیم کرد. بانوان همه با هم زانو خم کردند و کاوالیه‌ها کلاه بدست به جست و خیز در آمدند.

پطر بروسی گفت: آلکساشکا، درو محکم ببند.

سپس جامی بزرگ به ظرفیت یک «چارک» پر از شراب کرد و یکی از کاوالیه‌ها را که نزدیکتر ایستاده بود با اشاره سر نزد خود خواند و باز با تبسمی عجیب گفت:

— طبق آداب و رسوم روس جامی رو که تزار پیشنهاد میکنه نمیشه نیمه تمام گذاشت، باید لاجرعه سر کشید، همه، اعم از کاوالیه ها و خانم‌ها...

خلاصه اینکه نشاط و شادمانی برسم مجالس بزم کوکوی آغاز شد. خنیاگران ایتالیایی با ماندالین‌های خود پدیدار شدند. پطر خواستار رقص بود، ولی ایتالیایی‌ها بسیار ملایم مینواختند و نغمه‌ها را میکشیدند. پطر آلکساشکا را از پی نوازندگان خودی که با بنه میآمدند، به مهمانخانه فرستاد. دیری نگذشت که دسته نوازندگان قصبه پره‌اوبراژنسکویه وارد شدند. همه با پیراهن های تمشکی رنگ و با موهایی که تا نیمه سر گرد تراشیده بودند، بسان مجسمه کنار دیوار صف کشیدند و قاشقک ها و سنج‌ها را بهم کوبیدند و بوق‌های شاخی، نی لبک های چوبی و سازهای مسین را بصدا درآوردند... چنین آهنگ دیوانه‌واری هیچگاه در زیر طاقهای این قصر قرون وسطایی طنین افکن نشده بود. پطر که پا بر زمین میکوبید و چشمها را در حلقه میگردانید بانگ زد:

— آلکساشکا، بیا میدون!

منشیکف شانه‌ها را تابید و ابروها را بالا انداخت، حالتی ملول به صورت داد و با ضربات موزون پنجه و پاشنه، گرد تالار به پایکوبی پرداخت. سوفی خواست ببیند که پطر چگونه میرقصد. پطر انگشتان بانوی پیر را با نوک انگشتان خود گرفت و خرامان خرامان تالار را دوری زد و سپس او را بجای خود نشاند و بانوی چاق و گوشتالویی را که جوانتر بود برگزید و جست و خیزکنان

رقص آغاز کرد. لفورت مدیریت رقص را بعهده گرفت. سوفی شارلوته برای رقص، گولووین تنومند و چاق را برگزید. گروه همراهان داوطلب که از باغ به تالار شتافته بودند خانم ها را به رقص دعوت کردند و بسان تاتاران صیحه کشان به چرخش و پایکوبی پرداختند. دامن ها به اهتزاز درآمدند و طره‌های آشفته کلاهگیس ها درهم ریختند. عرق خانم‌های آلمانی را درآوردند. بسیاری از همراهان تعجب میکردند که چرا دنده‌های خانم‌های آلمانی اینقدر سفت است؟ پطر نیز در این باره از سوفی شارلوته سئوال کرد. کورفورستین نخست متوجه مطلب نشد، ولی سپس در حالی که از خنده اشک به چشمش نشسته بود گفت:

— اینها دنده نیست، بلکه فنر و میله‌های استخوانی کرست‌های ما است...

۹

در کوپن‌بروگه از هم جدا شدند. سفرای کبار از راهی دورتر، ولی راحت تر بسوی آستردام روان شدند. پطر با گروه کوچکی از داوطلبان یکراست بسوی رودخانه رن شتافت و نرسیده به شهر کوچک کسانتن (۱) به‌زورق نشست و در جهت حرکت آب رود به پیش رفت. آنسوی شهر شنکنشانتس (۲) سرزمین هلند مطلوب آغاز میشد. کشتی به بازوی راست رن پیچید و در کنار دهکده‌ای بنام فورت (۳) از طریق سدهای دریچه‌دار (اکلوز. م.) وارد کانال شد.

زورق را که قاعده مسطح داشت دو اسب کفل‌پهن با طوق های چوبین بلند بگردن، در باریکه شنی میان کرانه علف زار کانال میکشیدند و با وقار سر تکان میدادند. رشته صاف و سر راست کانال در طول جلگه‌ای هموار پوشیده از بستان ها، چراگاهها، گلزارها و

---

۱ — Xanten

۲ — Schenkenschanz

۳ — Fort

شبکه نهرها و ترعه‌های آبیاری که در مجموع منظره یک نقشه خط‌کشی شده بدان میدادند، پیش میرفت. روزی گرم و هوا کمی مه‌آلود بود. بوته‌های شب بو و سنبل و نرگس از گل افتاده بودند و باز مانده گل‌ها را از کردهای سیاه شده میچیدند و در سبد میگذاشتند. ولی لاله‌ها به الوان قفایی سیر، سرخ آتشی، زرین و داغدار — فرشی از مخمل رنگین بر زمین گسترده بودند. همه‌جا آسیاهایی که بادی ملایم پره‌های آنها را میگرداند، خانه‌های ییلاقی، کلبه‌های روستایی مزرعه‌دار، خانه‌های کوچک در زیر باسهای سفالی دارای شیب تند که لک‌لک‌ها بر آنها آشیانه داشتند، و صف درختان کوتاه بید مجنون در طول نهرها، بچشم میخورد. سواد شهرها، کلیساها و برج‌ها از خلال پرده شفاف مه نیلگون نمودار بود — و باز هم آسیاب، آسیاب...

زورقی پر از علف خشک کنار بستان ها از نهر میگذشت. از پشت بام های خانه‌های ییلاقی، بادبانی پدید آمد و نرم میان لاله‌های رنگین سرید... جمعی از هلندی‌ها با شلوارهایی به گشادی دهانه بشکه و نیمتنه های تنگ چسب سینه و کفش‌های چوبین، کنار حوضچه سد دریچه‌دار پوشیده از خزه سبز، در انتظار باز شدن دریچه سد، آرام چپق میکشیدند (قایق‌های آنها، پربار از انواع سبزی ها، در نهری که بسوی حاشیه افق مماس با خورشید مه آگین میشتافت، ایستاده بودند).

مسیر زورقی که پطر و همراهان در آن بودند در بعضی نقاط ارتفاع میگرفت و بر سطح کشتزارها و ساختمان ها مسلط میشد و آنگاه میوه‌های درختانی که شاخه‌های آنها روی دیوار آجری پراکنده بود، جامه‌هایی که روی طناب ها گسترده بود و طاوس‌هایی که درون حیاط تر و تمیز شن‌ریزی‌شده میخرامیدند، زیر پا دیده میشدند. روسها که برای نخستین بار زنده این پرندگان را میدیدند، از تماشای آنها حظ میبردند. این کشور که هر تکه از خاک آن با تلاشی شایان تحسین از چنگ دریا ربوده شده بود، در نظر آنان رؤیا مینمود. اینجا هر وجب خاک را ارج میگذاشتند و به مواظبت آن همت میگماشتند... هیچ شباهتی به استپ وحشی بکر و بایر سرزمین

وطن نداشت!.. پطر که در دماغه زورق چپق سفالین خود را دود میکرد به همراهان داوطلب میگفت:

— در مسکوی ما خانه‌ها از مال اینها فراخ تره. اما هیچکس حتی بفکر این نیست که یک جارو ورداره و حیاط رو جارو کنه و یک باغچه مصفا و مفید درست کنه... سقف خانه داره پایین میاد و باز هم شما، تخم شیطان ها، از روی بخاری نمیاین پایین یک شمع زیر دیوار بذارین، من شماها رو خوب میشناسم... برای قضای حاجت تنبلی تون میاد برین جای مخصوص، همون دم در خودتونو سبک میکنین... چرا اینطور شده؟ زمین باون عظمت داریم، اما فقیر و مفلسیم... این وضع برای من خیلی دردناکه... تماشا کنین، اینجا زمین رو از ته دریا بیرون کشیدن، هر درختی رو باید از جای دیگه آورد و کاشت. اونوقت ببین چه بهشتی درست کردن...

زورق از کانال بزرگ وارد ترعه باریک شد. بزور دستک‌های بلند حرکت میکردند و هر دم به زورق‌های سنگین بار بر میخوردند و مجبور بودند از کنار آنها بگذرند. در سمت خاور سفره شیرفام دریای هلند کران تا کران گسترده بود و شراع کشتی‌ها بیش از پیش در آن به چشم میخورد. مناطق پیرامون دمبدم پر جمعیت‌تر میشد. هوا بتاریکی میگرایید و آمستردام نزدیک میشد. کشتی پشت کشتی بر سطح آب گلگون شده دریا شناور بود. دگل ها و بادبان‌ها از پرتو خورشید در حال غروب رنگ زرین بخود گرفته بودند و بام‌های نوک تیز کلیساها و عمارات شهر سر بآسمان میسودند... ابرهای ارغوانی رنگ چون کوهی از فراسوی دریا برخاسته بودند، ولی دیری نگذشت که زیر آوار شفق رنگ باختند و خاکستری فام شدند. نور چراغ ها لکه لکه در دشت به سوسو درآمد و بر سطح کانال ها لغزید.

برای شام در ساحل کانال متوقف شدند و به میکده‌ای که روشنایی مهمان‌نوازی از آن برون میتابید، رفتند و شام را با نوشابه جین و آبجوی انگلیسی صرف کردند. آنجا پطر تمام همراهان داوطلب و مترجمین را با بارونبه به آمستردام فرستاد و خود با منشیکف و آلیوشا

بروفکین و بیتکای کشیش بر قایق نشست و یکراست (بدون عبور از پایتخت) بسوی دهکده زاندام (۱) روان شد.

پطر بیش از هر چیز در عالم برای دیدن این محل که از کودکی بآن عشق پیدا کرده بود، بیتابی نشان میداد. دوست قدیمی‌اش گریت کیست آهنگر (۲) (هنگامیکه کنار دریاچه پره‌یاسلاول ناوهای تفریحاتی میساختند) در وصف زاندام داستان ها برایش نقل کرده بود. کیست همان ایام، پس از آنکه مدتی کار کرد و پولی گرد آورد، به میهن بازگشت، ولی از زاندام آهنگران و نجاران کشتی‌ساز دیگری آمدند (به آرخانگلسک و سپس وارونژ) و گفتند: «پطر آلکسیویچ، اگه جایی کشتی بسازن، همون زاندامه: کشتی‌های سبک، تندرو، محکم، در تمام عالم هیچ جا کشتی‌هاشون بپای این کشتی‌ها نمیرسه».

در حدود ده کیلومتری شمال آمستردام، در دهات زاندام، کگ (۳)، اوستَ زان (٤)، وست‌زان (٥) و زاندیک (٦)، دستَ کم پنجاه کار گاه کشتی‌سازی دایر بود. شب و روز در آنها با چنان شتابی کار میکردند که هر کشتی در عرض پنج شش هفته ساخته میشد. پیرامون این کارگاهها عده زیادی کارخانه وجود داشت که ماشین‌های آنها با آسیاب‌های بادی بحرکت میآمد و هر آنچه که برای کارگاهها لازم بود، توسط آنها ساخته میشد. از آنجمله بود: قطعات تراش‌کاری‌شده، میخ، گیره، طناب، بادبان و آلات و افزار. در این کارگاههای کشتی‌سازی خصوصی کشتی‌های بازرگانی و کشتی‌های مخصوص صید نهنگ با ظرفیت متوسط ساخته میشد و ناوهای جنگی و کشتی‌های بزرگ بازرگانی را که به مستعمرات میرفتند، در دو کارگاه بزرگ نیروی دریایی در آمستردام میساختند.

---

۱ — Zaandam

۲ — Gerritt Kist

۳ — Koog

٤ — Oostzaan

٥ — Westzaan

٦ — Zaandijk

تمام شب از درون قایق که راه آن ازخلیج ژرف و باریکی میگذشت، شعله‌های آتش در سواحل اطراف میدیدند و صدای ضربات تبر و بهم خوردن الوارها و طراق طراق آهن میشنیدند. در روشنایی آتش، دنده‌ها و عقب یک کشتی که روی سکو در حال ساختمان بود و کالبد چوبین دستگاهی که تل تخته‌های بهم بسته یا تیرهای سنگین را بکمک قرقره‌های طناب‌خور بلند میکرد، تشخیص داده میشد. قایق‌های مجهز به فانوس‌های کوچک شتابان در رفت و آمد بودند. صداهای گرفته و خفه‌ای بگوش میرسید. هوا بوی پوشال چوب کاج، صمغ و رطوبت آب میداد. در یک قایق، چهار هلندی تنومند که چپق‌های سر کج و دسته بلند بر دهان داشتند، پارو میزدند.

در نیمه‌های شب برای نفس تازه کردن به یکی از قهوه‌خانه‌های ساحلی رفتند. آنجا پاروزن‌ها را عوض کردند و باز براه افتادند. صبح شد. هوا مرطوب و مه‌آگین بود. خانه‌ها، آسیاهای بادی، زورق‌ها و کلبه‌های چوبین طویل که در تاریکی شبانگاه هیولا مینمودند، حالا در کرانه‌های پوشیده از دانه‌های شبنم کبودفام، کوتاه و کاهیده بودند. شاخه‌های بیدهای مجنون بروی آب مه گرفته فرو ریخته بود. پس آن زاندام بلند آوازه کجاست؟ یکی از پاروزنان با سر بسوی خانه‌های کوچکی از چوب و آجرهای کهنه تیره فام که بام‌هایی با شیب تند و نمای صاف و مسطح داشتند، اشاره کرد و گفت:

— اوناها، زاندام اونجاست.

قایق درون یک کانال کثیف کوچه‌مانند از کنار این خانه‌ها میگذشت. ده از خواب برمیخاست و در برخی خانه‌ها اجاق‌ها را روشن کرده بودند. زنها پنجره‌های چهار گوش پوشیده از شیشه‌های کوچکی را که از کهنگی تبلورقوس قزح داشتند، میشستند و دستگیره ها و کوبه‌های مسین درهای کج و کوله را برق میانداختند. خروسی روی سرپناه سرای پوشیده از علف بانگ میزد. هوا روشن میشد و از سطح آب کانال بخار بر میخاست. در عرض کانال روی طنابها رخت آویخته بودند: شلوارهای بسیار گل و گشاد، پیراهن‌های کرباس و جوراب های پشمی ساقه بلند. هنگام عبور از زیر آنها مجبور بودند سر خم کنند.

از کانال یک نهر انشعابی پیچیدند و از کنار پایه‌های چوبین پوسیده مخصوص بستن قایق‌ها، لانه مرغ ها، سراهای مجهز به آبریز و از زیر صف بیدهای تنه‌پوک گذشتند و به آبگیری رسیدند که وسط آن قایقی ایستاده و مردی با کلاه بافته و سر بدوش فرو رفته در آن نشسته به صید مار ماهی مشغول بود. پطر پس از آنکه بدقت او را وارانداز کرد از جا جهید و فریاد کشید:

— استاد گریت کیست آهنگر، این تویی؟

مرد نخست قلاب از آب بیرون کشید و سپس بسوی صدا نظر افکند و با آنکه میخواست خونسرد بماند، ظاهراً دچار شگفتی شد: در قایقی که پیش میآمد جوانی با لباس کارگر هلندی — با کلاهی از پارچه مشمع، نیمتنه سرخ و شلوار کرباس ایستاده بود... شخص دیگری را که سیمایی چنین باصولت و چنین گشاده داشته باشد و از دیدگانش برق جنون برون جهد، نمیشناخت... بوحشت افتاد: تزار مسکو در این صبح مه‌آلود با یک قایق ساده از نهر سر درآورده بود. گریت کیست مژه‌های بور خود را بهم زد، نه، براستی خود تزار بود، صدا زد:

— آهای، این تویی، پیطر؟

— سلام...

— علیک السلام، پیطر...

گریت کیست با انگشتان سفت و چغر خود دست پطر را ملایم فشرد و در همین حال چشمش به آلکساشکا افتاد و گفت:

— اهه، این تویی، جوان؟.. هی نگاه میکردم و پیش خودم میگفتم مثل اینکه خودشونن... اما چقدر خوب شد که شما به هلند آمدین...

— آره کیست، برای تمام زمستان اومدیم تا در کارگاه کشتی‌سازی نجاری کنیم... همین امروز میریم افزار بخریم...

— از بیوۀ یاکب اوم (۱) میشه افزار و آلات خوب و ارزون خرید، من خودم با این زن صحبت میکنم...

---

۱ — Iakob Oom

— من از همون مسکو فکر کرده بودم پیش تو منزل کنم...
— اما پیطر، منزل من برای تو تنگ و کوچکه، من آدم فقیری هستم، خونه من سر تاپا خرابه...
— با این وضع لابد به منم در کارگاه کم مزد میدن...
— پیطر، میبینم که تو هنوز همونجور شوخ و بذله‌گو باقی موندی...
— نه ما حالا دیگه وقت برای شوخی نداریم. سر دو سال باید ناوگان حسابی راه بیندازیم، از حماقت بیرون بیاییم و آدمای عاقلی بشیم! توی کشور ما دیگه نباید افراد بیکاره و دست بلوری باقی بمونن.
— فکر خوبی کردی، پیطر.

قایق‌ها کنار ساحل چمن‌زاری پهلو گرفتند که در آن خانه چوبین کوچکی با دو پنجره و یک بنای جنبی، زیر بام سفالین فرو نشسته دیده میشد. از دودکش بلند و پهن خانه، زیر شاخه‌های یک چنار کهنسال دود برمیخاست. جلوی در ورودی که بالاتر از چارچوب کج و کوله آن یک پنجره مشبک تعبیه شده بود، تکه حصیر تمیزی پهن بود که کفش‌های چوبین را روی آن میگذاشتند، زیرا هلندی‌ها با جوراب‌های کلفت وارد خانه میشدند. دم درگاه خانه، پیر زن لاغراندامی که دستهایش زیر پیش‌بند تمیزش بود، کسانی را که بسوی خانه میآمدند با دقت وارنداز میکرد. وقتی گریت کیست پاروها را روی علف انداخت و خطاب به پیر زن بانگ زد: «آهای، اینا از مسکو پیش ما اومدن»، — زن با کلاه پارچه‌ای گوشه‌دار آهار خورده خود با وقار سر فرود آورد.

پطر از خانه خیلی خوشش آمد و اتاق مهمانخانه را که دو پنجره و یک پستوی تاریک با تختخواب داشت برای خودش و آلکساشکا اشغال کرد و اتاق زیر شیروانی را که با یک نردبان از اتاق مهمانخانه بآنجا میرفتند برای آلیوشکا و ییتکا گرفت. همانروز از بیوه یاکب اوم افزارهای مرغوب خرید و وقتی آنها را با یک گاری دستی به خانه میاورد، در راه به رنسن (۱) نجار که یک

---

۱ — Rensen

زمستان در وارونژ کار کرده بود برخورد. رنسن چاق و خوش قلب بدیدن او هاج و واج بر جا ایستاد و ناگهان رنگش مثل گچ شد: این جوانی که با گاری دستی میآمد و کلاه مشمعی خود را پس کله کشیده بود، واقعه سوحشی را بیاد او آورد که دلش از هول فرو ریخت... منظره هولناکی در خاطره‌اش زنده شد: برف دستخوش باد شدید، شعله‌هایی که از خرمن آتش برمیخاست و نعش‌های بدار آویخته کارگران روس که باد و بوران آنها را تاب میداد...

پطر گاری را زمین گذاشت و در حالیکه عرق صورت را با آستین پاک میکرد، دست بسوی او دراز کرد و گفت:

— سلام، رنسن، چرا ماتت برده، این منم... حالت چطوره؟ تو اونوقت بیخود از وارونژ فرار کردی... من از روز دوشنبه در کارگاه کشتی سازی لینست روگه (۱) کار خواهم کرد... اما تو سواظب باش، حرفی از دهنت نپره... من اینجا باسم پطر میخایلف هستم. — بار دیگر خرمن‌های آتش وارونژ در دیدگان برآمده مات و مبهوت پطر شعله‌ور شد.

۱۰

«مین هر کنیگ... تمام کسانیکه به امر شما برای آموختن علم دریانوردی باینجا اعزام شده بودند، به محل های خود تحویل داده شدند... از آنجمله‌اند: ایوان گولووین، پلشه‌یف (۲)، کراپتکین (۳)، واسیلی ولکف، ورشاگین (٤)، آلکساندر منشیکف، آلکسی بروفکین و بیتکای کشیش که تمام روز از صبح تا شب مست است. من نیز در جرگه آنها هستم. برخی در زاندام و بعضی در کارگاه متعلق به کمپانی هند شرقی به آموختن فن کشتی سازی

---

۱ — Lynst Rogge

۲ — Plechtcheïev

۳ — Krapotkin

٤ — Verechtchaguine

زمستان در وارونژ کار کرده بود برخورد. رنسن چاق و خوش قلب بدیدن او هاج و واج بر جا ایستاد و ناگهان رنگش مثل گچ شد: این جوانی که با گاری دستی میآمد و کلاه مشمعی خود را پس کله کشیده بود، واقعه موحشی را بیاد او آورد که دلش از هول فرو ریخت... منظره هولناکی در خاطره‌اش زنده شد: برف دستخوش باد شدید، شعله‌هایی که از خرمن آتش بر میخاست و نعش‌های بدار آویخته کارگران روس که باد و بوران آنها را تاب میداد...

پطر گاری را زمین گذاشت و در حالیکه عرق صورت را با آستین پاک میکرد، دست بسوی او دراز کرد و گفت:

— سلام، رنسن، چرا ماتت برده، این منم... حالت چطوره؟ تو اونوقت بیخود از وارونژ فرار کردی... من از روز دوشنبه در کارگاه کشتی سازی لینست روگه (۱) کار خواهم کرد... اما تو مواظب باش، حرفی از دهنت نپره... من اینجا باسم پطر میخایلف هستم. — بار دیگر خرمن‌های آتش وارونژ در دیدگان برآمده مات و مبهوت پطر شعله‌ور شد.

۱۰

«مین هر کنیگ... تمام کسانیکه به امر شما برای آموختن علم دریانوردی باینجا اعزام شده بودند، به محل های خود تحویل داده شدند... از آنجمله‌اند: ایوان گولووین، پلشه‌یف (۲)، کراپتکین (۳)، واسیلی ولکف، ورِشاگین (٤)، آلکساندر منشیکف، آلکسی بروفکین و بیتکای کشیش که تمام روز از صبح تا شب مست است. من نیز در جرگه آنها هستم. برخی در زاندام و بعضی در کارگاه متعلق به کمپانی هند شرقی به آموختن فن کشتی سازی

---

۱ — Lynst Rogge

۲ — Plechtcheïev

۳ — Krapotkin

٤ — Verechtchaguine

اشتغال دارند... آلکساندر کیکین و استپان واسیلیف در رشته دگل‌سازی، یاکیم رنگ کار و کریووسیخین (۱) شماس کلیسا در رشته انواع آسیاهای آبی و تلمبه‌ای، بوریسف و اووارف در رشته قایق‌سازی، لوکین و کبیلین (۲) در رشته جرثقیل‌های قرقره‌ای به کسب تخصص مشغولند و کنشین، اسکوارتسف، پته‌لین، سوخانف و سینیاوین بعنوان ناوی در ناوها و کشتی‌های مختلف خدمت میکنند. آرچیلف برای آموختن فن خمپاره‌اندازی به لاهه رفته است... و اما ملازمان که پیش از ما باینجا اعزام شده بودند، پس از آنکه فقط کار با قطب نما را یاد گرفتند، میخواستند به مسکو باز گردند، با این خیال که دیگر همه فن را آموخته‌اند... ولی ما آنها را از این خیال باز داشتیم و امر کردیم در کارگاه اوست‌زان به عملگی مشغول شوند تا دیگر از این غلط‌ها نکنند...

آقای یاکف بروس (۳) اینجا آمد. او نامه‌ای از جانب حضرت اقدس شما آورده بود. جراحات خود را که هنوز التیام نیافته بود، نشان داد. شکایت میکرد که این جراحات را حضرت اقدس شما در مجلس بزم بر او وارد ساخته‌اید... ای جانور درنده! تا کی خیال داری مردم را زجر بدهی؟ کسانیکه از دست شما زخم میخورند، حتی اینجا هم پیدا شده‌اند. از همنشینی با ایوان باده گسار دست بردار... با این کار پوزه خود را خورد خواهی کرد... پیطر...»

«... سرور من، در نامه‌ات بمن نوشته‌ای که گویا من با ایوان باده‌گسار همنشینی دارم، اما، سرور من، این مطلب حقیقت ندارد... یاکف از همین مسکو مست بسوی شما آمد و در حال مستی مطالبی بعرض رساند. من اینجا فرصت سرخاراندن ندارم تا چه رسد به همنشینی با ایوان باده‌گسار، شب و روز فحش و داد و فریاد داریم و در خون غوطه میخوریم... شاید شما در اوقات فراغت فرصت همنشینی

---

۱ — Krivossikhin

۲ — Kobilin

۳ — Iakov Bruce

با ایوان باده‌گسار را داشته باشید، اما اینجا برای ما از این خبرها نیست... همانطور که برای تو، سرورم، نوشته بودم، باز از همان دسته دزدان هشت نفر دیگر را دستگیر کرده‌ایم، این دزدان افرادی از تجار شارستان، قصابان، سورچیان و نوکران بویارها هستند. از آنجمله‌اند: پطروشکا سلزنف، میتکا پیچوگا، پاپوگای، کوسکا زایکا و پسر یکی از اعیان بنام میخایل تیرتف... دخمه‌ای که غنایم غارتی را در آن پنهان میکردند، پشت دروازه ته‌ورسکیه واقع بود... و اما در خصوص بروس و اشخاص دیگری که آنجا میایند و از من شکایت میکنند، باید عرض کنم که هر چه میگویند، هذیان مستی است... خاکسار، فدکا رومودانفسکی...»

«مین هر کنیگ... دستخط مبارکت زیب وصول بخشید. در آن شرحی راجع به توماس فادنبراخت (۱) خارجی مرقوم فرموده و پرسیده بودی که او در آینده تجارت توتون را به چه طریقی باید انجام دهد؟ در این باب زمستان امسال فرمانی صادر شده بود که سال اول از پرداخت عوارض گمرکی آزاد باشد، سال دوم عوارض گمرکی بپردازد و اما سال سوم باید اعلان مزایده داده شود تا هر کس بیشتر باج دهد، تجارت توتون از آن او باشد... خیلی تعجب میکنم، مگر بویارهای آن اعلیحضرت خودشان نمیتوانند در این باب تصمیم بگیرند، بنظر میرسد که این کار خیلی ساده باشد. برای خدمت بآن اعلیحضرت در اینجا ۱۵۰۰۰ قبضه تفنگ خریداری و ۱۰۰۰۰ قبضه هم سفارش داده شده است، اضافه بر این باز هم برای خدمت بآن اعلیحضرت دستور ساختن هشت قپس و چهارده اراده توپ لوله کوتاه داده شده است. در باره استادان آهنکار بکرات و مرات اینجا صحبت کرده‌ام، اما هنوز کسی را پیدا نکرده‌ایم، استادان ماهر را هیچکس حاضر نیست از دست بدهد و بی هنران هم بدرد ما نمیخورند... لطفاً به سرور من حضرت ژنرال سلام برسان و خاکسارانه استدعا کن که مرحمت فرموده بنده منزل را از نظر دور ندارند... (بقیه مطالب

---

۱ — Thomas Fadenbracht

نامه با جوهر بیرنگ نوشته شده بود.) اخبار اینجا بدین شرح است: پادشاه فرانسه ناوگان بزرگی در برست تدارک میبیند، اما برای چه مقصدی، هیچکس نمیداند... دیروز از وین خبر رسید که پادشاه اسپانیا مرده است... اما درباره اینکه پس از مرگ او چه پیش خواهد آمد، خود حضرت اقدس آگاهست... (۱)

شرحی هم درباره باران‌های شدیدی که اکنون آنجا میبارد، مرقوم داشته بودی. باز هم سخت تعجب میکنیم که چگونه در آن قصرهای مسکو، اینهمه آب و گل جمع شده است... ما اینجا پایین‌تر از سطح دریا زندگی میکنیم و با وجود این همه‌جا خشک است... پیطر...»

واسیلی ولکف که بدستور پطر مشاهدات روزانه را در دفتر ثبت میکرد، شرحی بدینمضمون نگاشته بود:

«در آمستردام طفل شیرخواری از جنس اناث دیدم، یکسال و نیمه، تمام تنش پشمالو و بسیار چاق و گوشتالو و پهنای صورتش یک وجب و نیم بود، برای نمایش او را به بازار مکاره آورده بودند.

همانجا فیلی دیدم که رقص میکرد و یک شیپور ترکی را بصدا درمیاورد و با شمخال تیرخالی میکرد و با سگی که همراهش بود رفتاری دوستانه داشت، عجیب تماشایی بود...

یک سر چوبی آدم دیدم که حرف میزد! مثل ساعت کوکش میکردند و آنوقت هر چه میگفتند، سر واگو میکرد. دو اسب چوبی دیدم که روی چرخ بودند، مردم سوار آنها میشدند و با سرعت در خیابانها براه میافتادند و هرجا میخواستند میرفتند... یک قطعه شیشه دیدم که با آن قطعات نقره و سرب را آب میکردند، چوب را در ظرف آبی به عمق چهار انگشت میگذاشتند و با همان قطعه شیشه، آنرا میسوزاندند، آب جوش میامد و چوب میسوخت.

در مطب یک پزشک کالبدی بود که امعاء و احشاء آن جدا از هم دیده میشد: قلب آدم، ریه‌ها، کلیه‌ها و چطور سنگ در

۱ــ جنگ بر سر جانشینی پادشاه اسپانیا. (تبصره مؤلف.)

کلیه پیدا میشود. رگ‌هایی که ریه را زنده نگاه میدارند — مثل یک تکه پارچه ریش ریش بود. رگ‌هایی که مغز را زنده نگاه میدارند — مثل تارهای نخ بود... خیلی تماشا داشت...

شهر آستردام کنار دریا و در زمینی پست واقع است، از تمام خیابانها کانال میگذرد، عرض کانال‌ها بقدری زیاد است که میتوان با کشتی در آنها رفت و آمد کرد، در حاشیه کانال‌ها خیابانهای عریضی هست که از بعضی قسمت‌های آنها دو کالسکه میتوانند براحتی از کنار هم بگذرند. طرفین کانال‌ها درختان تناور سر بآسمان کشیده‌اند و میان آنها فانوس آویخته است. تمام خیابانها با فانوس روشن میشود و هر کس موظف است شب‌ها فانوس جلوی خانه خود را روشن کند. این خیابان‌ها تفرجگاه عمومی است و مردم دسته دسته در آنها گردش میکنند.

تجار اینجا در ثروت غوطه میخورند و در اروپا از همه بیشتر برای آنها اعتبار قائلند. مردم نیز به کسب و کار مشغولند و زندگی مرفهی دارند. چنان با سلیقه و تمیز لباس میپوشند که نظیرش در هیچ‌جا دیده نمیشود... بنای بورس سراپا از سنگ سفید و درون آن از مرمر پوشیده شده و بسیار مایه اعجاب است... کف آن مثل صفحه شطرنج است و هر تاجری در یکی از خانه‌های چهارگوش آن میایستد... هر روز چنان جمعیتی در اینجا گرد میآید که در سراسر تالار بزرگ آن هیچ‌جای خالی نمیماند... غوغای عجیبی در آنجا حکمفرماست... افراد فقیری از طایفه جهودها میان تجار میلولند و به کسانی از آنان که در گرما گرم کار هوس انفیه میکنند، یک پرانفیه میدهند و از همین ممر معاش میگذرانند...»

یاکب نومن (۱) یکی از هلندی‌های دوستدار دانستنی‌ها، در دفتر یادداشت خود چنین نوشت:

«... تزار نتوانست بیش از یک هفته ناشناس بماند: کسانی

---

۱ — Iakob Nomen

که سابق در مسکو بودند، او را شناختند. خبر آن بسرعت در سراسر وطن ما پخش شد. در بورس آمستردام افراد پول زیادی میگذاشتند و شرط بندی میکردند که آیا این شخص همان تزار عظیم‌الشأن است یا فقط یکی از سفرای او ... آقای هوتمان (۱) که با مسکو تجارت دارد و بارها تزار را در مسکو به میهمانی دعوت کرده است، به زاندام آمد تا مراتب احترام عمیق خود را نسبت به تزار ابراز دارد. هنگام دیدار باو گفت:

«اعلیحضرت ظل اللهی، این شمایید؟»

تزار در پاسخ او با لحنی نسبتاً تند گفت:

«همین است که میبینی».

سپس آنها دیری پیرامون دشواری راه دریایی شمال برای رسیدن به مسکو و مزایای بنادر بالتیک گفتگو کردند. هوتمان هنگام صحبت جرأت نگاه کردن به صورت تزار را نداشت، زیرا میدانست که این امر ممکنست او را خشمگین سازد: تزار کسانی را که صاف توی چشمهایش نگاه کنند، نمیتواند تحمل کند. یکبار چنین اتفاق افتاد که شخصی بنام آلدرستن بلوک (۲) در خیابان با گستاخی بسیار، درست مثل اینکه چیز بسیار عجیب و خنده‌آوری در برابر خود دیده است، توی چشم تزار نگاه کرد. تزار چنان سیلی آبداری به بناگوشش نواخت که آلدرستن بلوک از درد بخود پیچید و با شرمساری تمام، فرار را برقرار ترجیح داد و کسانی که آنجا گردش میکردند به او خندیدند و گفتند:

«آفرین بر تو، آلدرستن، تو بدریافت منصب شوالیه مفتخر شدی».

یکی از تجار خواست تزار را هنگام کار تماشا کند و از استاد کارگاه کشتی‌سازی خواهش کرد که کنجکاوی او را ارضا کند. استادکار با او قرار گذاشت که وقتی در کارگاه بکسی میگوید: «پیطر، نجار زاندامی، فلان کار را انجام بده»، — همانکس تزار

---

۱ — Houtman

۲ — Alderston Block

مسکویی‌هاست... تاجر کنجکاو وارد کارگاه کشتی‌سازی شد و دید که چند کارگر تیر سنگینی حمل میکنند. در این موقع استاد کار فریاد زد:
« پیطر، نجار زاندامی، چرا بآنها کمک نمیکنی؟ »
آنگاه یکی از نجاران که درازی قدش به بیش از دو ذرع میرسید، با جامه آلوده به لکه‌های قطران و با موهای ژولیده و چسبیده به پیشانی، تیشه‌ای را که بدست داشت، روی یک کنده کوبید و گوش بفرمان پیش دوید و شانه خود را زیر تیر گذاشت و در حمل آن بدیگران کمک کرد. تاجر نامبرده از مشاهده این منظره غرق شگفتی شد...
تزار پس از کار روزانه به میکده‌های حقیر بندر میرود و آنجا لیوان آبجو را جلوی خود میگذارد، چپق میکشد، با مردمانی بکلی نتراشیده و نخراشیده خوش و بش میکند، از شوخی‌های آنها میخندد و در این قبیل موارد ذره‌ای در بند آن نیست که باو احترام بگذارند. غالباً به خانه‌های زنان کارگرانی که اکنون در مسکو به کار مشغولند، سر میزند و با آنها عرق کوکنار مینوشد و دست به شانه‌هایشان میکوبد و مزاح میکند... واقعه زیر بر غرایب رفتار او گواهی میدهد... روزی آلو خرید و در کلاه خود ریخت و کلاه را زیر بغل گرفت و هنگام عبور از روی سدی که به زوئیدیک (۱) میپیوندد، به خوردن آنها پرداخت. جمعی از پسربچه‌ها بدنبال او افتادند. تزار از ریخت بعضی از آنها خوشش آمد و گفت: « فنقلی‌ها، آلو میخواهید؟ » سپس چند دانه آلو بآنها داد. آنوقت بچه‌های دیگر هم جلو آمدند و گفتند: « بما هم آلو یا چیز دیگری بده ». اما او روی در هم کشید و یک هسته آلو بسوی آنها تف کرد و خوشحال بود از اینکه بورشان کرده است. بعضی از بچه‌ها چنان لجشان گرفت که سیب و گلابی گندیده و علف و هر جور آشغال بسوی او پرتاب کردند. او خنده‌کنان از آنها دور شد. یکی از بچه‌ها سنگی بسوی او پرتاب کرد که به پشتش خورد و باعث درد شد و کاسه صبرش را لبریز کرد. سرانجام وقتی کنار حوضچه

---

۱ — Zuidijk

دریچه دار رسید یک تکه کلوخ به سرش اصابت کرد و تزار خشمگین و از خود بیخود فریاد کشید:

«این چه وضعی است، مگر اینجا داروغه ندارد که نظم برقرار کند!..» ولی این نهیب هم ذره‌ای بچه‌ها را مرعوب نکرد...

روزهای تعطیل با قایق بادبانی که از هارمنسن (۱) رنگ کار به قیمت چهل گولدن و یک لیوان آبجو خریده است، در خلیج گردش میکند. یک روز که در کرکراک (۲) قایق سواری میکرد، یک کشتی مسافری به قایق نزدیک میشد. انبوهی از سرنشینان در عرشه کشتی گرد آمده بودند و با اشتیاق فراوان میخواستند تزار را از نزدیک ببینند. کشتی پهلو به پهلوی قایق رسیده بود که تزار برای خلاصی از چنگ مزاحمان سمج دو بطری خالی برداشت و یکی پس از دیگری صاف به میان جمعیت سرنشینان پرتاب کرد، ولی خوشبختانه به کسی آسیبی وارد نیامد...

تزار به دانستنی‌ها علاقه بسیار دارد و در باره هر چیز جویا میشود و میپرسد: «این چیست؟» وقتی باو پاسخ میدهند، میگوید: «میخواهم آنرا ببینم» و سپس آنقدر نگاه میکند و میپرسد تا خوب از آن سر درآورد.

در شهر اوترشت که با جمعی از همراهان خود برای دیدار با ویلهلم فن اورانین (۳) فرمانروای هلند و پادشاه انگلیس بدانجا رفته بود، مجبور شدند او را به پرورشگاههای یتیمان و بیمارستان ها و انواع کارخانه‌ها و کارگاهها ببرند. او بخصوص از تالار کالبدشناسی پروفسور رویش (۴) خیلی خوشش آمد. آنجا از دیدن جسد تر و تمیز کودکی که لبخند بر لب داشت، چنان حظ کرد که او را بوسید. وقتی رویش پارچهٔ روی جسد دیگری را که برای کالبدشناسی شکافته بودند، کنار زد و تزار در چهره همراهان روسی خود آثار

---

۱ — Harmensen

۲ — Kerkrak

۳ — Wilhelm von Oranien

۴ — Ruysch

انزجار دید، با خشم تمام بر آنها نهیب زد و امر کرد عضلات جسد را با دندان پاره کنند...

همه این مطالب را من از روی گفته دیگران نوشته‌ام، اما دیروز او را توانستم ببینم. او از دکان بیوه یاکب اوم بیرون میآمد.

تند تند راه میرفت و دستها را تاب میداد و در هر دست یک تیشه نو داشت. او جوانی است بسیار بلند قامت، دارای اندامی موزون و قوی، فرز و چابک. صورتش گرد و با مهابت، ابروانش سیاه، زلفش کوتاه، مجعد و خرمایی سیر. نیمتنه پشمی و پیراهن سرخ بر تن و کلاه نمدین لبه پهن بر سر داشت.

صدها نفر که در خیابان جمع آمده بودند، او را دیدند، زن و دختر من هم جزو آنها بودند...»

«مین هر کنیگ... دیروز نمایندگان سزار (۱) از وین یکی از اشراف را با خبر زیر نزد سفرای ما فرستادند: بیاری حضرت باری سپاهیان سزار لئوپلد در کارزار علیه عثمانیان به فتحی چنان عظیم نایل آمدند که عثمانیان در اثر آن سه سنگر یکی پس از دیگری از دست دادند. در هر سنگر آنها را سخت درهم کوبیدند و بیرون راندند. هنگامی که عساکر عثمانی از روی یک پل میگریختند، سپاهیان سزار با توپخانه آنها را زیر آتش گرفتند. عثمانیان خود را بآب می‌انداختند و سپاهیان سزار از عقب بر آنها میتاختند و آنها را از دم شمشیر میگذراندند. بدینسان عثمانیان را پاک درهم کوفتند و هر چه در بنه داشتند به غنیمت گرفتند. در این کارزار عثمانیان دوازده هزار کشته برجای گذاشتند که وزیر اعظم نیز

---

۱ — منظور از سزار، امپراتور اتریش است. در آنهنگام اتریش یک کشور واحد نبود، ولی خاندان هابسبورگ که از سال ۱۲۷۸ تا ۱۹۱۸ در اتریش سلطنت میکرد، قلمرو خود را «امپراتوری مقدس روم» و شخص امپراتور را «سزار روم» مینامید. عنوان «هابسبورگ» از نام قصر و قلعه مستحکمی واقع در ایالت آرگووی (Argovie) سویس اخذ شده بود. (م.)

جزو آنان است. شایع است که گویا سلطان هم کشته شده است.

ژنرالیسموس سپاهیان سزار — اوژن (۱) برادر فرمانروای کل‌ساوآ (۲) بود که میگویند جوانی است بیست و هفت ساله و این نخستین نبرد اوست...

با رساندن خبر این پیروزی بآن اعلیحضرت و عرض تهنیت استدعا داریم بدینمناسبت جشن و سروری بزرگ همراه با سلام توپ و تفنگ بر پا دارید... از آمستردام، بتاریخ ۱۳ سپتامبر... پیطر...»

۱۱

در ماه ژانویه پطر به انگلستان عزیمت کرد و سه فرسنگ دور تر از لندن، در کارگاه کشتی‌سازی شهرکی بنام دپت‌فورد (۳) مسکن گزید و آنچه را که بیهوده در هلند جستجو میکرد یعنی هنر کشتی‌سازی طبق تمام قواعد علمی و تناسب هندسی کشتی‌ها، آنجا یافت. طی دو ماه و نیم به آموختن ریاضیات و ترسیم نقشه‌های ساختمان کشتی مشغول بود. برای تأسیس مدرسه بحریه دانشمند ریاضی دانی بنام پروفسور آندره‌آس فرگارسون (٤) و برای احداث کانالی میان ولگا و دن کاپیتان جان پری (٥) کارشناس در رشته سدهای دریچه‌دار را استخدام کرد. ملوانان انگلیسی را نتوانستند به قبول خدمت راضی کنند: توقعاتشان زیاد و پول در صندوق سفارت کم بود. از مسکو مدام پوست سمور و پارچه‌های زربفت و حتی برخی از نفایس خزانه تزاری از قبیل ساغرهای زرین و سیمین، گردن بند و سینه ریز و فنجان‌های فغفوری میفرستادند و باز هم کفاف سفارش‌های بزرگ و استخدام متخصصین را نمیداد.

---

۱ — Eugen

۲ — Savoie

۳ — Deptford

٤ — Andreas Fergharson

٥ — Iohn Perry

انگلیسی خدمتگزاری بنام لرد پرگرین مارکیز گارمارتن (۱) بداد رسید: پیشنهاد کرد تمام تجارت توتون با مسکو باو واگذار شود. او پس از دریافت حق ورود سه هزار بشکه از این علف نیکوتین‌دار — هر بشکه به وزن پانصد گیروانکه — مبلغ بیست هزار لیره استرلینگ پیش قسط پرداخت... آنوقت بود که توانستند کورنلی کریس (۲) ناخدای شهیر هلندی کشتی‌های اقیانوس پیما را که مردی مغرور و کله‌شق، ولی دریانورد زبردستی بود، بخدمت بگیرند: مواجب او را نه هزار گولدن یا سه هزار و ششصد سکه زر روسی مقرر داشتند، باضافه خانه‌ای در مسکو با تأمین کامل آذوقه، منصب معاون امیر البحری و حق دریافت سه درصد از غنایم جنگی و در صورت اسارت بدست دشمن — باز خرید او از محل خزانه دولت.

خارجیان استخدام شده و از آنجمله ناوسالاران، ناوبران، ناوبانان، پزشکان، ملوانان، آشپزان کشتی، استادان کشتی‌سازو سلاح‌ساز از طریق آرخانگلسک و نووگورود وارد مسکو میشدند. به فرمان تزار آنها را در خانه‌های اعیان و تجار شهر مسکن میدادند. در مسکو دیگر جای خالی پیدا نمیشد و بویارها نمیدانستند انبوه جماعت خارجی را کجا مسکن دهند.

ارابه‌های حامل سلاح، کتان بادبان، انواع افزارهای نجاری و خراطی و فلزکاری، چرم نهنگ، کاغذلفاف، چوب پنبه، لنگر کشتی، چوب درخت خدنگ، چوب زبان گنجشک، سنگ مرمر، جعبه‌های حاوی شیشه الکل که جسد نوزادان و موجودات ناقص‌الخلقه در آنها نگاهداری میشد، سوسمارهای خشکیده و کالبد طیور، قطار قطار در جاده‌ها روان بودند... اهالی از مشاهده آنها میگفتند: مردم در سختی و تنگدستی بسر میبرند و با نان و کواس شکم سیر میکنند، مسکو پر از گداست، حتی راهزنان چیزی به چنگ نمیآورند و از گرسنگی باد میکنند و میمیرند و آنوقت قطار قطار از این آشغال ها

---

۱ — lord Peregrin Marquis Garmarthen

۲ — Kornelis Cruys

میآورند!.. ببین این خارجیان چاق و چله و گستاخ با چه کروفری اسب میتازند... نکند تزار عقلش را از دست داده باشد؟

از چندی پیش در بازارهای مسکو شایع شده بود که تزار پطر در ماوراء بحار غرق شده است (بعضی‌ها میگفتند او را در یک بشکه گذاشته و غرق کرده‌اند) و لفورت یک آلمانی شبیه او پیدا کرده و عوض پطر جا میزند و حالا خود بنام او حکومت خواهد کرد، تسمه از گرده مردم خواهد کشید و از دیانت کهن اثری بر جای نخواهد گذاشت. مأموران دیوان اینقبیل آشوبگران را دستگیر میکردند و کشان کشان به دیوان عالی پره‌اوبراژنسکویه میبردند.

وقتی آنها را زیر شلاق میانداختند و با داغ و درفش شکنجه میدادند، رومودانفسکی شخصاً به استنطاق از آنها میپرداخت، ولی با تمام این احوال نمیتوانستند کشف کنند که این شایعات آشوبگرانه از کجا سرچشمه میگیرد و آشوبگران کجا لانه دارند. قراولان را اطراف دیر نوودویچی افزایش دادند تا شاهدخت سوفیا نتواند هیچ پیغامی به خارج بفرستد و با هوادارانش رابطه برقرار کند. رومودانفسکی بویارها و اکابر اعیان را برای باده‌گساری به خانه خود میخواند و از شراب دریغ نمیکرد. جلوی درها تفنگدار میگذاشتند تا مهمانان خارج نشوند. هر بار یک شبانه روز و حتی بیشتر به باده‌گساری مینشستند و گورزادان جغله و دلقکان زیر میزها میخزیدند و صحبت‌ها را میشنیدند. یک خرس دست‌آموز، جام شراب در چنگ، میان مستان میگشت و جام را پیش میبرد تا مهمان بنوشد و هر کس از نوشیدن ابا میکرد، خرس جام را میانداخت و لباسش را میدرید، با یک ضربت او را نقش زمین میساخت و برای مکیدن صورتش کام میگشود. رومودانفسکی با هیکل سترگ و تنومند خود، خسته و نیمه مست روی تخت چرت میزد، و در همان حال گوش تیز میکرد و زیرچشمی همه را میپایید، ولی مهمانان در مستی نیز هوای کار را داشتند و سخن زاید بر زبان نمیراندند و حال آنکه او میدانست بسیاری از آنان فقط منتهز فرصتند تا موقعیت پطر و اعوان و انصارش را متزلزل ببینند...

ولی دیری نگذشت که دشمن، خود پرده از کار خویش برداشت.

در حدود صد و پنجاه کماندار که از پادگان سرحدی لیتوانی گریخته بودند، در مسکو پیدا شدند. چندی پیش برای تقویت نیروهای کنیاز میخایلا روبودانفسکی - حکمران محل، چهار فوج کماندار تحت فرمان سرهنگان گوندرت مارک (۱)، چوباروف (۲)، کلزاکف (۳) و چرمنی (۴) بدانجا اعزام شده بود. این‌ها همان افواجی بودند که پس از تصرف آزوف برای ساختن قلاع آزوف و تاگانروگ آنجا باقی مانده و در پاییز پیرار سال باتفاق قزاقان شوریده و تهدید کرده بودند که کار استنکا رازین را از سر خواهند گرفت و به کردار او عمل خواهند کرد. خدمت شاق، آنها را بجان آورده بود و میخواستند به آغوش زنان خود در مسکو باز گردند و به کار آرام کسب و صنعتگری بپردازند، ولی بجای استراحت، آنها را بعنوان سپاهی ساده به سرحدات لیتوانی که هوای آن سرد و نمور و جیره آن حقیر و بخور و نمیر بود، فرستادند.

در مسکو ظاهراً کسانی در انتظار کمانداران بودند. عریضه آنان بلافاصله (توسط یکی از زنان قصر) به مشکوی دخترانه کرمل که شاهدخت مارفا، خواهر سوفیا بحالت نیمه‌زندانی در آن بسر میبرد، رسید. توسط همان زن جواب فوری زیر از مارفا دریافت شد:

«وضع ما اینجا، در بالا، آشفته است: بعضی از بویارها که اغلب به کوکوی میروند و با خارجی ها یار غار هستند قصد خفه کردن شاهزاده آلکسی را دارند. ولی ما جای او را عوض کردیم و طفل دیگری بجایش گذاشتیم. نابکاران به خشم آمدند و سیلی به گوش شاهزاده جوان زدند... حال چه پیش آید، الله اعلم... تزار هم معلوم نیست زنده است یا مرده... اگر شما کمانداران برای یورش به مسکو شتاب نکنید، دیگر روی مسکو را نخواهید دید، هم اکنون فرمان نوشته‌اند که کار را با شما یکسره کنند...»

---

۱ — Goundertmark
۲ — Tchoubarov
۳ — Kolzakov
۴ — Tchermny

کمانداران با این نامه به میدان های شهر می شتافتند و هر جا لازم میدیدند فریادزنان میگفتند: «اونوقت ها معقول، شاهدخت سوفیا سالی هشت بار، هر بار سیصد نفررا اطعام میکرد، همینطورهم خواهران بزرگوارش، در ایامی که روزه نبود مردم ساده را اطعام میکردن، زبان گاو و ژله گوشت میدادن، دل و جگر غاز، دمپخت بلغور با گوشت مرغ، پیروگ با گوشت گاو و تخم مرغ و بعدش هم گوشت خوک نمک سود و ماهی میدادن، شراب سبیل بود و پیاله‌های عسل هر چه بخواهی ... بله، اونوقت ها تزارهای ما اینجور بودن... اما حالا فقط خارجی‌ها هستن که خوب میخورن و پروار میشن و شماها باید همه از گشنگی بمیرین، با شیره جان شما سوسمار از اونور دریا میخرن».

همین افراد جلوی قرارگاه کمانداران جمع میشدند و بی آنکه حتی از ایوان ترویه‌کوروف نیز ترسی داشته باشند، قیل و قال براه میانداختند و وقتی چند تن از آشوبگران را گرفتند و میخواستند به زندان ببرند، ریختند و همدستان خود را نجات دادند...

روسودانفسکی ژنرال گوردون و ژنرال گولووین را احضار کرد و پس از مشورت تصمیم گرفتند کمانداران فراری را بیدرنگ از مسکو بیرون رانند. فیودور یوریه‌ویچ روسودانفسکی که سخت نگران شده بود بر اسب نشست و به بازرسی افواج گارد و سربازان رفت، ولی آنجا کاملاً ساکت و آرام بود. صد تن از تفنگداران فوج سمیونفسکی را برگزیدند و از صنف تجار شارستان نیز جمعی داوطلب خواستند. شبانگاه، بی سرو صدا، به منزلگاه کمانداران ریختند و به شکستن درها پرداختند تا کمانداران را تک تک از خانه‌ها بیرون کشند. ولی هیچیک از آنان مقاومت نکرد و فقط گفتند: «اوهو، بچه‌های فوج سمیونفسکی، شما اومدین سراغ ما... خب، داد و قال راه نندازین، ما خودمون میریم...» کولواره‌های خود را با آذوقه و پیروگ و تفنگ‌هایی که در کهنه پیچیده بودند، برداشتند و تمسخرکنان، گویی به هدفی که بخاطر آن به مسکو آمده بودند، رسیده‌اند، راهشان را کشیدند و رفتند...

کمانداران نامه‌ای از سوی شاهدخت سوفیا به سرحد لیتوانی

بردند. آنروز مارفا عریضه کمانداران را درون قطعه پیروگ جای داده و بوسیله یکی از زنان گورزاد برای شاهدخت سوفیا به دیر نوودویچی فرستاده بود. سوفیا توسط همین گورزاد پاسخ زیر را فرستاد:

«کمانداران... بمن خبر رسید که از افواج شما فقط جمع اندکی به مسکو آمده‌اند... وقت آنستکه شما نیز با هر چهار فوج خود به مسکو بیایید و بیرون دیر نوودویچی اردو بزنید و از من تقاضا کنید که به مسکو بروم و مثل سابق زمام امور مملکت را بدست گیرم... و اگر سربازانی که جلوی دیر ایستاده اند، از حرکت من بسوی مسکو جلوگیری کنند، بر آنها فایق آیید و همه را بکشید تا ما بتوانیم خود را به مسکو رسانیم... هر کس در صدد ممانعت برآید، خواه از افراد عادی باشد و خواه از سپاهیان، باید با آنها بجنگید و از سر راه دور کنید...»

این فرمانی بود برای یورش به مسکو و تصرف آن. وقتی فراریان حامل نامه شاهدخت به افواج خود در سر حدات لیتوانی رسیدند، شورش در آنجا آغاز شد.

۱۲

هم پطر و هم سفرای کبار در سیاست اروپایی خام بودند. جنگ کردن برای مسکویی‌ها معنایش حراست استپ‌ها در قبال هجوم صحرانشینان، جلوگیری از تاخت و تازهای راهزنانه تاتاران کریمه، امن کردن راههای خشکی و آبی به خاورزمین و دست یافتن به دریا بود.

سیاست اروپایی بنظرشان مبهم و تیره و تار مینمود. به معاهدات کتبی و سوگندهای شفاهی سلاطین سخت باوری داشتند. میدانستند که پادشاه فرانسه با سلطان عثمانی همداستان است و ویلهلم فن اورانین در مقام پادشاه انگلیس و فرمانروای هلند به پطر وعده داده است در صورت جنگ با عثمانی‌ها، او را یاری کند. ناگهان بسان صاعقه‌ای که از آسمان نازل شود، خبر ناگواری رسید (یکی از اشراف لهستانی این خبر را از جانب آوگوست پادشاه لهستان آورد):

لئوپلد، امپراتور اتریش با عثمانی‌ها وارد مذاکرات صلح شده بود و ویلهلم فن اورائین بدون هیچ مشورتی با مسکویی‌ها و لهستانی‌ها، تلاش خاصی برای این صلح بکار میبرد.

پس آن قول‌های چندی پیش ویلهلم و آن اشتیاقی که برای کامیابی سپاهیان مسیحی در برابر دشمنان تابوت حضرت، از خود نشان میداد، چه شد؟ آن حرف ها چه معنی داشت؟ به پطر کشتی تفرجی هدیه داد... او را برادر نامید... با هم به بزم نشستند... رفتار کنونی او را به چه باید تعبیر کرد؟

اینکه امپراتور لئوپلد با عثمانی‌ها درباره صلح مذاکره میکرد، باز تا حدودی قابل درک بود: میان او و پادشاه فرانسه بر سر وراثت تاج و تخت اسپانیا یعنی (آنطور که سفرا میفهمیدند) بر سر اینکه کدامیک از آنها فرزند خود را در مادرید به سلطنت بنشاند، جنگ آغاز میشد... البته این امر مهمی بود، اما به انگلیس و هلند چه ربطی داشت؟

برای پطر و سفرای کبار درک این مطلب دشوار بود که بازرگانان و صاحبان صنایع انگلیسی و هلندی از دیر باز این اندیشه را در سر میپروراندند که تسلط بازرگانی و نظامی فرانسه را بر اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه، از طریق جنگ بر اندازند. آنها باین نکته پی نمیبردند که معضل اصلی در وراثت اسپانیا، تامین تخت سلطنت برای پسر این یا آن پادشاه و بدست آوردن تاج گرانبهای شارلمانی کبیر نیست، بلکه تأمین راه آزاد برای عبور کشتی‌های پر از ماهوت و آهن، ابریشم و ادویه و دستیابی به بازارهای پرسود و بندرهای بزرگ است، ولی هلندی‌ها و انگلیسی‌ها نفع خود را در آن میبینند که خود از جنگ بپرهیزند و دیگران را بجان هم اندازند...

مطلبی که از آنهم بنظرشان عجیب تر مینمود، این بود که انگلیسی ها و هلندی ها در همانحال که میکوشیدند دست امپراتور اتریش را برای جنگ با فرانسه باز کنند، سخت میل داشتند که روس ها جنگ با سلطان را ادامه دهند... این بود سیاست دو دوزه و «پلیتیک» بزرگ اروپایی...

پطر به آمستردام بازگشت. در طول راه از حکام شهرها پیرامون اخبار ناگواری که از وین رسیده بود، سئوالاتی میکرد، ولی آنها از جواب طفره میرفتند و صحبت را به امور تجارتی میکشاندند. بهمین طریق از موضوع دیگری که برای مسکویی‌ها مهم بود طفره میرفتند... آنسال استاد آهنگری بنام دمیدوف(۱) در اورال یک معدن آهن مغناطیسی کشف کرده بود... وینییوس به پطر نوشت:

«...بهتر از این معدن در تمام عالم پیدا نمیشود و نخواهد شد، چنان پر بار است که از هر صد من سنگ آهن چهل من چدن بدست میآید. لطفاً به سفرا تأکید کن که استادان ماهری برای پولادسازی پیدا کنند...»

انگلیسی‌ها و هلندی‌ها توضیحات مربوط به معدن آهن مغناطیسی اورال را بدقت میشنیدند، ولی وقتی سر صحبت به استخدام استادان ماهر کشیده میشد، گریز میزدند و طفره میرفتند و میگفتند شما خودتان از عهده اداره چنین کارخانه‌هایی بر نمیآیید، ما میاییم و در خود محل همه چیز را میبینیم و آنوقت شاید خودمان کار را به عهده گیریم... باینجهت نه در انگلستان و نه در هلند نتوانستند استادان آهنکار استخدام کنند.

خبر شورش کمانداران هم بر این گرفتاری‌ها سزید شد. یکی از عمال مخفی از وین به سفرای کبار نوشت که اینجا از ماجری با خبرند و ضمناً یک کشیش لهستانی در شهر شایع کرده است: در مسکو شورش شده است، کنیاز واسیلی گولیتسین را احضار کرده‌اند، شاهدخت سوفیا را بر تخت سلطنت نشانده‌اند و مردم باو سوگند وفاداری یاد کرده‌اند...

«...مین هر کنیگ... در نامه همایونی خبری بود دائر برآنکه کمانداران سر به شورش برداشته بودند و این شورش به همت دولت شما و به نیروی سربازان سرکوب شده است. این

---

۱ – Demidov

خبر موجب بهجت خاطر ما است. ولی من از یک کار تو سخت بر آشفته‌ام: چرا در باره این ماجری به تحقیقات نپرداختی و اجازه دادی شورشیان به پادگان‌های سرحدی بروند... خدا ترا کیفر دهد... قراری که در سرسرای قصر بیرون شهر با هم گذاشته بودیم اینطور نبود...

لابد چون چاپار اینجا تأخیر کرده است، خیال میکنید که ما سر به نیست شده‌ایم، اما خدا را شکر که از ما حتی یک نفر هم نمرده و همه زنده و در عین صحت و عافیتند... من نمیدانم چرا شما مثل پیره زن ها یکدفعه اینطور ترس برتان داشته است... خواهش میکنم اوقاتت تلخ نشود: خدا شاهد است که من این مطالب را از سوز دل مینویسم... ما این هفته از اینجا به وین خواهیم رفت... در وین همه جا صحبت از اینستکه ما سر به نیست شده‌ایم... پیطر...»

۱۳

در هوای صاف و آرام روز عید مذهبی «تثلیث» خیابان‌های شهر جارو شده و تمیز بود. شاخه‌های توس بر سر در خانه‌ها می‌پژمریدند. درهای دکان‌ها را با قفل‌های بزرگ و سنگین بسته بودند و دیاری به چشم نمیخورد مگر نگهبان چماق بدست یا نیزه بدوش که جلوی دکان‌ها قدم میزد. سراسر مسکو به نیایش ایستاده بود. از لای درهای کوتاه آراسته به شاخه‌های توس هوای گرم آغشته به بوی کندر بیرون میزد. حتی جماعت در یوزگان در این هوای لاجوردی صاف و شفاف، جلوی آستانه کلیساها بیحال افتاده بودند و گوش به دنگ ناقوس داشتند. آفتاب داغ روز عید بر سرهای ژولیده و تن‌های کرباس پوش، میتابید. بوی تند ودکا بمشام میخورد...

ناگهان صدای چرخ آمد و آرامش باشکوه را برهم زد: ارابه خوش ساختی با چرخ‌های آهنین شتابزده از روی الوارهای کف ناهموار خیابان نیکلسکایا میگذشت. اسب پروار و سیر ارابه

چهار نعل میرفت. مرد تاجری سر برهنه و با قبای سورمه‌ای گردآلود روی نشیمن ارابه بالا و پایین میجهید و با چشمانی که از حدقه برآمده بود شلاق بر پیکر اسب مینواخت... همه ایوان آرتمیچ بروفکین را شناختند. وقتی به میدان سرخ رسید، افسار اسب را که از شدت تاختن نفس نفس میزد، بسوی دریوزگانی که پیش آمده بودند انداخت و خود خیس عرق و با چهره سرخ برافروخته، به کلیسای غازان که اعاظم بویار در آن به نیایش ایستاده بودند، شتافت... وقتی به درون کلیسا رسید، با آرنج از میان ذواتی که حتی فکر دست زدن بآنها نیز هولناک بود، راه گشود و ناگهان پشت پهن پوشیده از پارچه زربفت کنیاز روسودانفسکی را در برابر خود دید. کنیاز چند گام جلوتر از همه مقابل در محراب کهن روی یک قالیچه ایستاده و صورت چاق و زردرنگش میان یقه بلند مرواریددوزی‌اش فرو رفته بود. بروفکین که آرنجش همچنان در کار بود، تعظیم‌کنان تا کمر در برابر کنیاز خم شد و بی‌پروا به چشمان تار و کدر او که پلک‌های متورمش حالتی غضبناک و مخوف بآنها میداد، نظر دوخت و گفت:

— قربان، من از سیچوفکا(۱)، ده کوچکم در نزدیکی نووی یروسالیم(۲) میام، تمام شب در راه بودم... خبر بدی دارم...

روسودانفسکی که حرف ایوان آرتمیچ را نفهمیده بود، خیره خیره باو نگریست و پرسید:

— از سیچوفکا؟ چی میگی، مگه مستی و نمیدونی با کی حرف میزنی؟

از فرط خشم رگ‌های گردنش اندک اندک متورم میشد، سبیل‌های فرو آویخته‌اش به جنبش افتاد. بروفکین بدون هراس سربیخ گوش او نهاد و گفت:

— چهار فوج کماندار دارن بطرف مسکو میان. از یروسالیم تا اینجا دو روز راه بیشتر نیست... یواش حرکت میکنن، با

---

۱ – Sytchovka

۲ – Novy—Ieroussalim

ارابه‌های بنه هستن... قربان، ببخش که برای این خبر تورو ناراحت کردم...

رومودانفسکی عصای خود را به بدن چسباند و دست ایوان آرتمیچ را گرفت و فشار سختی بآن داد و سپس در حالیکه صورتش از هجوم خون بکلی سرخ شده بود، بویارهای آراسته به جامه‌های فاخر و چهره‌های کنجکاوشان را از نظر گذراند... همه در برابر کنیاز چشم بزیر انداختند. با تکان آهسته سر بوریس آلکسیویچ گولیتسین را نزد خود خواند و گفت:

— بعد از پایان عبادت بیا پیش من... به اسقف بگو عبادت رو زودتر تمام کنه... به آرتامون و به وینییوس هم بگو بی‌معطلی بیان پیش من...

آنگاه با شنیدن پچپچه بویارها در پشت سر خود، بار دیگر یکور بسوی آنها برگشت و تاری چشمانش از میان رفت... حضار از شدت ترس حتی صلیب کشیدن را هم فراموش کردند... فقط جرنگ زنجیر عودسوز در دست شماس و پرپر کبوتری که کنار پنجره گردآلود زیر سقف کلیسا میلولید بگوش میرسید.

۱۴

چهار فوج گوندرت مارک، چوباروف، کلزاکف و چرمنی در دشت پست و مرطوب پای باروهای دیر موسوم به نووی یروسالیم ایستاده بودند. از پشت جایگاه ناقوس دیر که بسبک معماری باستانی بابل پله پله و کنگره‌دار ساخته شده بود، تک ستاره‌ای بر فراز حاشیه سبزرنگ افق غروب سوسو میزد. فضای دیر تاریک و دروازه آن بسته بود. دشت نیز تاریک و خرمن‌های آتش لگدمال شده و خاموش بود. چرخهای ارابه‌ها زوزه میکشیدند و بانگ‌های آمرانه و خشنی بگوش میرسید — کمانداران میخواستند شبانه با ارابه‌های بنه از رود باریک ایسترا بگذرند و خودرا به جاده مسکو برسانند.

برای تهیه آذوقه و علیق مجبور شده بودند پای باروهای دیر و در ده سیچوفکا توقف کنند. دیده‌وران آنان که از حوالی مسکو باز گشته بودند میگفتند: اوضاع آنجا سخت آشفته است، بویارها و تجار بزرگ به دهات و املاک خود میگریزند، در منزلگاههای کمانداران در انتظار رسیدن افواج کماندار هستند و به محض نزدیک شدن آنها دروازه‌بانان را خواهند کشت و راه را برای ورود افواج باز خواهند کرد. ژنرالیسیموس شئین در حدود سه هزار سرباز افواج تفریحاتی و افواج بوتیرسکی و لفورت را گردآورده و آماده جنگ است، ولی باید این امر را محتمل دانست که تمام مردم به یاری کمانداران بشتابند، زنان کمانداران، هم اکنون نیزه‌ها و تبرها را تیز میکنند، چون دیوانگان در کوچه‌ها میدوند و انتظار شوهران و پسران و برادران خودرا میکشند...

آنروز تمام وقت افواج به بحث گذشته بود: عده‌ای میخواستند یکراست به مسکو هجوم برند و گروه دیگر میگفتند باید مسکو را دور زد و در شهر سرپوخوف(۱) یا تولا مستقر شد و از آنجا پیک‌هایی به منطقه دون و به شهرهای اوکرایین فرستاد و قزاقان و کمانداران را به یاری خواند.

— سرپوخوف بریم چه کنیم... باید بریم مسکو سر خونه زندگیمون...

— ما نمیخوایم وقت خودمونو به محاصره بگذرونیم... شئین در مقابل ما چه کاری از دستش برمیاد؟.. ما تمام مسکو رو به شورش وامیداریم...

— بابا، انقدر هم مطمئن نباش، دفعه آخری نتونستیم کسی رو به شورش واداریم... این کار خطر داره...

— لشکر اونا زیر فرمان گوردون و کراگه‌س... اینام تو کارشون شوخی ندارن...

— علاوه بر این، ما همه خسته‌ایم... ودکا هم کم داریم... بهتره بریم محاصره رو شروع کنیم.

---

۱ — Serpoukhov

اوفسی رژوف روی یکی از ارابه‌ها رفت. او بتازگی به سرکردگی پانصد کماندار برگزیده شده بود. وقتی در پادگان توروپتس(۱) شورش آغاز شد، کمانداران تمام صاحبمنصبان و سرهنگان را بیرون ریختند. سرهنگ تیخون گوندرت‌مارک فقط بکمک اسب تیز تاز خود توانست جان سالم بدر برد. سرهنگ کلزاکف با سر شکسته بزحمت توانست از روی یک پل چوبی باریک و لرزان، خود را بآنسوی رودخانه برساند. همانروز کمانداران گرد آمدند و سرکرده‌های تازه‌ای برای خود برگزیدند... اوفسی نعره‌زنان گفت:

— کی پیرهن به تن داره؟ پیرهن من، روتنم پوسیده، از سال پیش تا حالا ریشمو اصلاح نکردم، حموم نرفتم... هر کی پیرهن داره، بره دنبال محاصره... اما ما فکری جز رفتن به سر خونه زندگیمون نداریم...

کمانداران روی ارابه‌ها رفتند و بانگ برکشیدند:

— خونه، خونه! مگه یاد تون رفته که سوفیا بما چی نوشته بود؟ باید هرچی زودتر به کمکش بریم. اگه همین حالا نجنبیم، کار بکلی خراب میشه... اونوقت باید یوغ این مرتیکه فرانتس لفورت رو تا لب گور به گرده بکشیم. بهتره همین حالا پیه جنگ رو به تن بمالیم و سوفیا رو بموقع به تخت بنشونیم... اونوقت هم به جیره و مواجب میرسیم و هم به امتیازات سابق و باز ستون افتخار در میدان سرخ بر پا میکنیم. بویارها رو از بالای برج ناقوس پایین میاندازیم و خونه‌ها و اموالشونو بین خودمون تقسیم میکنیم. ملکه سوفیا همه‌چی بما میده... و اما اون محله آلمانیا رو چنان کن فیکون میکنیم که اثری ازش نمونه و مردم حتی جاشو فراموش کنن...

چهار کماندار بنام‌های توما، پروسکوریاکف، زورین و یرش(۲) که محرکین اصلی شورش بودند، روی ارابه اوفسی پریدند

---

۱ – Toropets

۲ – Touma, Proskouriakov, Zorin، Jerch

و در حالیکه تیغه‌های شمشیر را به غلاف میکوبیدند، بانگ زدند:

— بچه‌ها، راه بیفتین از رودخونه بگذریم...

— هر کی نخواد به مسکو بیاد، سرش میره روی نیزه...

گروه انبوهی بسوی ارابه‌ها شتافتند و نهیب بر اسبان زدند. ارابه‌ها و جماعت کمانداران بسوی رودخانهٔ پوشیده از مه براه افتادند... ولی در ساحل مقابل ازمیان بوته‌هایی که در تاریکی درست دیده نمیشد، چیزی که گویی بیرق بود به حرکت در آمد و کسی با بانگ رسا فرمان داد:

— ایست، ایست...

خوب که نگاه کردند روی بلندی ساحل مردی را که جوشن دربر و کلاهخود پردار بر سر داشت، تشخیص دادند و دیدند که ژنرال گوردون است. خاموشی حکمفرما شد...

صدای گوردون بگوش رسید که گفت: کمانداران! چهار هزار سپاهی وفادار به شهریار با من هستن... ما موضع بسیار عالی برای نبرد اشغال کردیم... اما من بهیچوجه دلم نمیخواد که خون برادرامو بریزم. حالا بمن بگین چه خیالی دارین و کجا میخواین برین؟

— مسکو... سر خونه زندگیمون... از گشنگی به جان اومدیم... لباس به تنمون نمونده...

— چرا مارو به اون جنگل‌زار مرطوب فرستادین؟

— اون همه که از ما پای قلعه آزوف کشتین کم بود؟.. وقتی از آزوف برمیگشتیم، کم گوشت مردار خوردیم؟..

— سر قلعه‌سازی پدر ما رو در آوردین...

— بذارین بریم مسکو... سه روز خونه‌هامون میمونیم و بعد هر چی بگین گوش میکنیم...

وقتی از فریاد باز ایستادند، گوردون دست کنار دهان برد و بانگ زد:

— خیلوخب... اما فقط احمق‌ها حاضر میشن شبانه از رود بگذرن. فقط احمق‌ها!.. ایسترا خیلی گوده، ارابه‌ها رو غرق

میکنین... بهتره شما در اون ساحل و ما در این ساحل بمونیم و فردا صحبت کنیم...

آنگاه بر اسب کوه‌پیکر خود نشست و در تاریکی شب از نظر ناپدید شد. کمانداران دمی مردد برجای ماندند و سپس بازهم مدتی خروشیدند و سرانجام به افروختن آتش و پختن غذا پرداختند...

بامداد که خورشید از افق سر برکشید و برآسمان بی ابر نور پاشید، کمانداران بر بلندی ساحل دیگر ایسترا صفوف منظم فوج پره‌اوبراژنسکی و بالاتر از آنها لوله‌های مسین دوازده عراده توپ را بر قنداق‌های سبزرنگ مشاهده کردند. از فتیله‌های مخصوص آتش کردن توپ‌ها دود برمیخاست. در جناح چپ پانصد سوار با بیرق‌های خود ایستاده بودند و بقیه سپاهیان در جناح راست پشت سه‌پایه‌های مانع و درون شیارها موضع داشتند و مدخل راه مسکو را سد کرده بودند...

کمانداران فریاد برآوردند و شتابان اسب‌ها را به ارابه‌ها بستند و ارابه‌ها را بشیوه قزاقان کنارهم چیدند و آرایش چهار گوش بآنها دادند... گوردون با شش سوار آهسته از تپه بزیر آمد و بسوی رودخانه رفت. اسب کهر او نخست آب را بویید و سپس گدار رود را با چند خیز پیمود و گوردون را به ساحل دیگر رساند. کمانداران گرد ژنرال حلقه زدند... گوردون دست خود را که در دستکش پولادین زره بود بالا برد و گفت:

— گوش کنین... شما مردان دلیر و عاقلی هستین... چرا ما باید با هم بجنگیم؟ محرکین و تمام یاغی‌هایی رو که در مسکو بودن بما تحویل بدین.

اوفسی با ریشی به پهنای جارو و با چشمانی چون دو کاسه خون بسوی اسب گوردون دوید و گفت:

— توی ما کسی یاغی نیست... این شما، پدرسوخته‌ها، هستین که به روس‌ها داغ یاغیگری میزنین! ما همه مون صلیب به گردن داریم... شاید این مرتیکه فرانتس لفورت از این صلیب خوشش نمیاد؟

کمانداران حلقه را تنگتر کردند و خروشیدند. گوردون که با پلک‌های نیمه بسته بیحرکت بر اسب نشسته بود، گفت:
— به مسکو شما رو راه نمیدیم... به حرف سرباز پیر گوش کنین، از شورش دست ور دارین، براتون خیلی گرون تموم میشه...
کمانداران بیش از پیش به جوش و خروش آمدند و حالا دیگر فحش‌های رکیک میدادند. توما که مردی تنومند و سیه سو بود و چشمانی بسان چشم عقاب داشت، روی یک عراده توپ رفت و کاغذی را تکان داد و گفت:
— همه شکایت‌های ما اینجا نوشته شده... بذارین لااقل سه نفر از ما برن اونطرف رودخونه تا ما عریضه خودمونو برای همه افواج بخونیم...
— همین جا بخون... گوردون، گوش کن...
توما که زبانش از فرط هیجان به لکنت افتاده بود و مشت گره کرده خود را در هوا تکان میداد به خواندن عرضحال پرداخت:
— «...وقتی لفورت کافر پای قلعه آزوف بود، برای اینکه شرف و آبروی روس را ببرد، بهترین کمانداران مسکویی را پیش از موقع زیر بارو فرستاد و در خطرناک ترین جاها جلوی تیر دشمن قرار داد و جمع کثیری را به کشتن داد... با نقشه او نقب کنده شد و سیصد کماندار و شاید هم بیشتر را در آن نقب به کشتن داد!..»
گوردون اسب خود را با نیش مهمیز از جا حرکت داد و خواست نامه را از دست توما برباید، ولی توما خود را عقب کشید. از کمانداران خروشی دیوانه وار برخاست.
توما به خواندن ادامه داد:
— «در نتیجه اعمال همین لفورت به تمام خلق گستاخی و اهانت میشود، ریش خلق الله را میتراشند و کشیدن توتون را رواج میدهند تا از این طریق دیانت کهن را یکسره تباه سازند...»
گوردون که دید دیگر صدایش در میان داد و فریاد کمانداران به جایی نمیرسد، اسب خود را سر دست بلند کرد و ازمیان صف شکافته جماعت بسوی رودخانه شتافت و از آن گذشت. کمانداران

دیدند که او جلوی چادر ژنرالیسیموس از اسب فرو جست. کمی بعد طیلسان‌های کشیشان زیر اشعه خورشید صبحگاهان برق زد. آنگاه کمانداران نیز دستور دادند تا پیش از آغاز نبرد آیین نیایش برگزار شود. روی قنداق یکی از توپ‌ها عرقگیراسب انداختند و یک سطل آب برای پاشیدن آب مقدس بر سر و روی جنگجویان، کنار آن نهادند. همه کمانداران کلاه از سر برداشتند. کشیشان پا برهنه و ژنده‌پوش با نهایت دیانت نیایش آغاز کردند و بانگ بر کشیدند: «پروردگارا، ما را یاری رسان و بر جمیع اعداء دین و مشرکین و کفار پیروز گردان...»

حالا در کرانه مقابل، سپاهیان جلوی چادر ژنرالیسیموس شئین به صلیب نزدیک میشدند و بر آن بوسه میزدند، ولی کمانداران در اینجا همچنان به زانو نشسته بودند و دعایی را که کشیشان میخواندند تکرار میکردند. پس از بوسیدن صلیب، به سراغ شمخال‌ها رفتند و سر دبه‌های باروت را با دندان گشودند و شمخال‌ها را پر کردند. کشیشان جل پاره‌های خود را جمع کردند و به پشت ارابه‌ها پناه بردند. آنگاه از بالای تپه هر دوازده توپ یکباره آتش کردند... گلوله‌ها، صفیرکشان از فراز ارابه‌ها گذشتند و پای باروهای دیر منفجر شدند و خاک و کلوخ به اطراف پراکندند...

اوفسی رژوف، توما، زورین و یرش شمشیرها را تاب دادند و بانگ بر کشیدند:

— برادران، به پیش!..

— برای تصرف مسکو!..

— دسته‌ها به صف!..

— توپ‌ها رو، توپ‌ها رو بکشین جلو...

کمانداران با صفوف نامنظم گرد آمدند و کلاه‌ها را به هوا انداختند و شعار جنگی خود را با بانگ رسا اعلام کردند.

سرهنگ کراگه فرمان داد که هدف را نزدیکتر بگیرند. از پی فرمان او توپ‌ها ارابه‌های بنه را گلوله باران کردند، — تراشه‌های چوب باطراف میپرید و اسب‌ها با اضطراب سم بر زمین میکوفتند.

کمانداران با شمخال و با چهار توپ به شلیک آنان پاسخ دادند. بار سوم از فراز تپه، درست میان انبوه‌صفوف افواج، شلیک شد. بخشی از کمانداران بسوی سه پایه‌های مانع و شیارهایی که سربازان در آنها سنگر گرفته بودند هجوم بردند، ولی سپاهیان فوج بوتیرسکی و فوج لفورت بر آنها تاختند. برای بار چهارم توپ‌ها غریدند، دود غلیظی تپه را پوشاند. صفوف کمانداران درهم ریختند و بهم پیچیدند و به هزیمت درآمدند. لواها و سلاح‌ها و خفتان‌ها و کلاه‌ها را انداختند و هر کس از گوشه‌ای فرا رفت. آنگاه سواران از رودخانه گذشتند و سر در عقب آنها نهادند و بسان سگان گله، هزیمتیان را بسوی ارابه‌ها راندند.

همان روز ژنرالیسیموس شئین قرارگاه خود را به پای باروهای دیر منتقل ساخت و باستنطاق پرداخت. هیچیک از کمانداران سوفیا را لو نداد و به نامه او اشاره‌ای نکرد. زار میزدند، جای زخم‌ها و پیراهن‌های ریش ریش خود را نشان میدادند و میگفتند که از فرط خشم بیخود شده و به مسکو روی آورده بودند، ولی حالا بخود آمده‌اند و خود میبینند که گناهکارند.

توما هنگام شکنجه روی سلابه، با آنکه پشتش از ضربات تازیانه آش و لاش بود، کلمه‌ای بر زبان نراند و با نگاهی شرر بار همچنان به چشمان مستنطقین مینگریست. توما و پروسکوریا کف و پنجاه و شش تن از شریرترین کمانداران را در طول راه مسکو بدار آویختند. بقیه‌را تحت الحفظ به زندان‌ها و دیرها فرستادند...

۱۵

روس‌ها در عمر خود هیچکس را باندازه درباریان امپراتور در وین تا بدین پایه مزور و دروغگو ندیده بودند... پطر را با عزت و حرمت، ولی بدون تشریفات رسمی، بعنوان یک فرد خصوصی پذیرفتند. امپراتور لئوپلد باو مهربانی میکرد و برادرش میخواند، ولی فقط در دیدارهای دوبدو، وقتی هم که به دیدار میآمد، با نام عوضی و شبانه بود و نقاب به چشم میزد. هنگامی که صحبت

صلح با عثمانی به میان میآمد، صدراعظم با همه چیز موافقت میکرد، نه نمیگفت، همه جور وعده میداد، ولی وقتی کار به اخذ تصمیم میرسید، بسان مارماهی پیچ و تاب میخورد و دم بدست نمیداد.

پطر باو میگفت: «انگلیسی‌ها و هلندی‌ها فقط به فکر سودهای کلان تجارتی خویشند و نباید در هر امری به گفته‌های آنها ترتیب اثر داد، اما بطریق بیت المقدس به ما نوشته است که تابوت حضرت را حراست کنیم... آیا واقعاً تابوت حضرت برای امپراتور گرامی نیست؟..» صدر اعظم در جواب میگفت: «امپراتور با این افکار عالی و شایان احترام کاملاً موافقت دارد، ولی در طول جنگ پانزده ساله چنان مبالغ هنگفتی خرج شده که اکنون یگانه اقدام ارزنده، همان انعقاد صلح است...»

پطر میگفت: «شما دم از صلح میزنید، اما با فرانسوی‌ها قصد جنگ دارید. این را به چه چیز باید تعبیر کرد؟»

ولی صدراعظم بجای پاسخ فقط با چشمان شوخ و آبگینه‌وارش باو مینگریست و خود را به نفهمی میزد. پطر میگفت که من به قلعه عثمانی کرچ(۱) احتیاج دارم و توقعم اینست که امپراتور هنگام امضای عهدنامه صلح با عثمانی‌ها کرچ را برای مسکو از آنها طلب کند. صدر اعظم جواب میداد که تمام دربار وین این ادعای ارضی را با وجد و شعف میپذیرند، ولی بنظر من مسئله کرچ بسیار دشوار است، زیرا عثمانی‌ها عادت ندارند قلاع خود را بی جنگ به کسی تسلیم کنند...

خلاصه اینکه از سفر به وین هیچ نتیجه‌ای بدست نیامد. حتی به سفرا برای تسلیم استوار نامه‌ها و هدایا، با تشریفات رسمی بار ندادند. سفرا موافقت کرده بودند که سر برهنه از اتاق‌های کاوالیه‌ها بگذرند و فقط به یک گروه چهل و هشت نفری از افراد عادی برای حمل هدایا و تحف بسنده کنند، ولی جداً اصرار داشتند که هنگام ورود به تالار، رئیس تشریفات امپراتوری، عناوین تزار را، ولو باختصار، منادی کند و هدایای تزار روی

---

۱ - Kertch

قالی جلوی پای امپراتور، گذاشته نشود... میگفتند: «ما که خراج گزار امپراتور یا افرادی از یک قوم بی‌نام و نشان نیستیم، بلکه فرستادگان خلقی بزرگ و همپای شما هستیم...» وزیر دربار تبسم میکرد و دست میگشود و میگفت: «ارضای این دعاوی عجیب و بیسابقه بهیچوجه ممکن نیست...»

روسها اینجا با اوقاتی تلخ‌تر از سفر هلند فهمیدند که سیاستمدار اروپایی یعنی چه. از فرط اندوه به اپرا میرفتند و از تماشای آن مبهوت میماندند. از کاخ‌های بیرون شهر دیدن کردند. در یکی از بالماسکه‌های بزرگ دربار نیز حضور یافتند...

پطر کاملاً آماده رفتن به ونیز شده بود که نامه‌های روسودانفسکی و وینیوس درباره اینکه کمانداران در پای دیوارهای دیر نووی یروسالیم سر به شورش برداشته‌اند، باو رسید.

«...مین هر کنیگ... نامه مورخ هفده ژوئن حضرت اقدس عز وصول بخشید. در آن نوشته‌ای که تخم و ترکه خاندان ایوان میلوسلاوسکی نشوونما مییابد. در این باره از شما تقاضا دارم بسیار سختگیر باشید، زیرا جز از این طریق با هیچ وسیله دیگری نمیتوان آتش را خاموش کرد... با آنکه دست کشیدن از کار سودمند کنونی برای ما بسیار مایه تأسف است، مع‌الوصف بخاطر این پیش‌آمد، زودتر از آنچه که شما انتظار دارید، نزد شما خواهیم بود...
پیطر...»

۱۶

پس از پایان مراسم نیایش در کلیسای اوسپنسکی، کنیاز روسودانفسکی صلیب را بوسید و از پله‌های صفه جلوی محراب بالا رفت و آنجا رو بسوی بویارها، عصای خود را بر تخته سنگ کف صفه کوبید و با بانگ رسا اعلام داشت:

— شهریار اعظم، پطر آلکسیویچ در راه هستند و به مسکو تشریف فرما میشوند.

سپس از صفه پایین آمد و با گام‌های سنگین ازمیان جمعیت گذشت و از در کلیسا بیرون رفت و سوار کالسکه زراندود خود شد. کالسکه که دو نوکر غول پیکر جانورسیما در پشت آن جای داشتند، در خیابان‌های مسکو براه افتاد و طراق طراق آن در فضا طنین انداز شد.

خبر ورود تزار در بویارها تأثیر غرش ناگهانی رعد داشت. در طول یکسال و نیم اخیر آنها به لمیدن و زندگی مرفه و آرام خو گرفته بودند... اما حالا شاهین مغرور باز میگردد! پس الوداع خواب و آسایش، حالا باز باید جامه دلقکی پوشید. ولی جواب شورش‌های کمانداران را چه باید داد؟ جواب جنگ نافرجام علیه تاتارها را؟ خزانه خالی را؟ جواب تمام کارهایی را که هرروز قصد داشتیم آغاز کنیم و بالاخره هم آغاز نکردیم؟ وا ویلا، وامصیبتا!

دیگر فرصتی برای لمیدن و آرمیدن نمانده بود. شورای عالی حکومتی هر روز دوبار انجمن میکرد. به تمام منشیان تجارتخانه‌ها امر شد حجره‌ها و دکاکین را ببندند و برای شمردن سکه‌های مسین در دیوان عالی خزانه‌داری حضور یابند و طی سه روز همه پول‌ها را بشمرند... منشیان دیوان‌ها را نیز فرا خواندند و بنام حضرت مسیح از آنها خواهش کردند که اگر در دیوان‌ها کارهایی آشفته و نابسامان مانده باشد، بهر تدبیری هست آنرا روبراه کنند، به رقم نویسان و کاتبان جزء اجازه ندهند این ایام شبها به خانه بروند و پای نافرمانان را به پایه‌های میز ببندند...

بویارها خود را برای شرفیابی به حضور تزار آماده میکردند. جامه‌ها و کلاهگیسهای منفور آلمانی را که برای جلوگیری از بیدزدگی گرد پونه بر آنها پاشیده بودند، از صندوق‌ها بیرون میکشیدند. دستور میدادند شمایل‌های زیادی را از تالارهای ناهارخوری بردارند و به دیوارها آیینه‌ها و تصویرهایی از هرنوع که باشد، بیاویزند. یودوکیا با شاهزاده الکسی و ناتالیا خواهر محبوب پطر شتابان از دیر ترویتسا بازگشتند.

چهارم سپتامبر دمدمه‌های غروب بود که دو کالسکه گردآلود

جلوی دروازه آهنین خانه کنیاز روموردانفسکی توقف کردند. پطر، لفورت، گولووین و منشیکف از آن‌ها پیاده شدند. در زدند. غرش سهمگین چند سگ سترگ از درون سرا بگوش رسید.

سربازی که در را گشود، تزار را نشناخت. پطر دستی به سینه او کوبید و باتفاق وزیران از حیاط کثیف گذشت و بسوی پله‌های ایوان کوتاهی که سقف سربی آن برپایه‌های مارپیچ آراسته به گلوله‌های کروی تکیه داشت و خرس دست‌آموز به زنجیر بسته‌ای جلوی آن نشسته بود، روان شد. در اشکوب بالا، یک پنجره گشوده شد و سر و کله روموردانفسکی از آن بیرون آمد و ناگهان چهرهٔ پف کرده‌اش از شادی به رعشه افتاد.

۱۷

تزار از خانه روموردانفسکی به کاخ کرمل رفت. یودوکیا که از ورود شوی آگاه شده بود، بزک کرده و خود آراسته انتظارش را میکشید. واروبئیخا با نیمتنه پوستی نونوار و پلک‌های جمع‌شده تبسم‌کنان در ایوان مشرف به شبستان ملکه به پاس ایستاده بود و نور شمع‌های شبستان که از شکاف در به بیرون میتابید، چهره‌اش را روشن میساخت. یودوکیا دمبدم از پشت شیشه پنجره باو مینگریست و منتظر بود ببیند که او کی دستمال خود را تکان میدهد. ناگهان ضعیفه به شبستان دوید و گفت:

— آمد!.. و درست جلوی در مشکوی شاهدخت از کالسکه پیاده شد... من میرم ببینم چه خبره...

بلافاصله در مغز یودوکیا خلاء پدید آمد و احساس بدبختی کرد. حالت ضعف باو دست داد و مجبور شد بنشیند. شب پرستاره پاییزی پشت پنجره کبودی میزد. شوی در طول یکسال و نیم فراق یک نامه هم نفرستاده بود. حالا هم همینکه وارد شد، بسراغ ناتالیا شتافت... یودوکیا پنجه‌ها را درهم افکند و رگ انگشتان را شکست... «چه زندگی آرام و راحتی داشتیم، همه‌جا سکوت ملکوتی حکمفرما بود و هیچ چیز نشاط را برهم نمیزد. حالا برگشته تا باز ما را عذاب دهد!»

از جا جهید... پس آلیوشنکا کجاست؟ باید با او بدیدار پدر شتافت! دم در به واروبئیخا برخورد... زنک هیجان زده بود و پچپچ کنان گفت:

— با دو چشم خودم دیدم... رفت توی اتاق ناتالیا... بغلش کرد، — ناتالیا زد زیر گریه... اما اون مثل شیر شرزه بود... گونه‌هاش میلرزید... سبیل‌هاشو برگردونده و تابیده، نیمتنه فرنگی خاکستری پوشیده، سر چپق و گوشه دستمالش از جیبش بیرونه، چکمه‌های یغوری پاشه، مال اینجا نیست...

— بیشعور احمق، آخه بگو ببینم آخرش چی شد...

— بهش میگفت: خواهر جان، میخوام پسرک یکی یه دونه سو ببینم... اونوقت ناتالیا فوراً بیرون رفت و در یک چشم بهم زدن آلیوشنکا رو آورد...

یودوکیا در حالیکه لبانش به رعشه افتاده بود زمزمه کنان گفت:

— وای از دست این ناتاشکا، ماره، افعی جراره.

— بعد آلیوشنکا رو بغل کرد، به سینه‌ش چسبوند و حالا نبوس کی ببوس و نازش کن... بعد زمینش گذاشت و کلاه فرنگی شو پایین کشید و گفت: «خوابم میاد، میرم پره‌اوبراژنسکویه بخوابم...»

یودوکیا سر را میان دو دست گرفت و پرسید:

— رفت؟

— بعله رفت، علیاحضرت، فرشته رحمت، بعله رفت، رفت، حالا معلوم نیست رفت بخوابه یا رفت محله آلمانی‌ها...

۱۸

سپیده هنوز ندمیده بود که قطار کالسکه‌ها، درشکه‌ها و سواران بسوی کاخ پره‌اوبراژنسکویه روان شدند... بویارها، ژنرال‌ها، سرهنگان، اکابراعیان تیول‌دار و منشیان انجمن مهان، برای عرض شادباش به حضور فرمانروای از سفر بازگشته میشتافتند و آنجا در سرسرای کاخ ازمیان انبوه جمعیت بزحمت راه باز میکردند

و با دلی هراسان میپرسیدند: «خب، چه خبره؟ تزار چطوره؟..» در جواب آنها با زهرخندی عجیب میگفتند: «ای بابا، تزار کیفش کوکه...»

در تالار بزرگ نوسازی شده قصر، تزار پشت میز درازی پر از تنگ‌های شراب و عرق، استکان، لیوان و دیس‌های مزه، تازه‌واردین را بار میداد. دود توتون در پرتو انوار خورشید موج میزد. ظاهر تزار روسی نمینمود: کلیجه‌ای خارجی از ماهوت نازک با یقه توری نازک در برداشت، صورتش تکیده و سبیل‌های آبنوسی خود را بر گردانده و تابیده بود و کلاهگیس کوچکی با تارهای نرم ابریشمین بر سر داشت. طرز نشستن او هم روسی نبود: یک پا را با جوراب پشمین ساقه بلند جلو داده و پای دیگر را اریب زیرصندلی برده بود.

باریافتگان با رداهای بلند، ریش به پیش میدادند و در حالیکه چشم در حدقه میگردانیدند، بسوی تزار میرفتند و تعظیم‌کنان، برحسب شأن و مقام خود یا بزانو در میآمدند ویا تا کمر خم میشدند و فقط در آنهنگام بود که دو گورزاد بیدین خدا نشناس یعنی طمس وسقا را با قیچی‌های خاص چیدن پشم گوسفند، جلوی پای تزار میدیدند.

پطر در قبال تعظیم‌ها، برخی را خود از جا بلند میکرد و رویشان را میبوسید و برخی دیگر را دست به شانه میکوبید و بهر یک با لحنی شاد میگفت:

— ببین چه ریشی بهم‌زده! حضرت والا، در اروپا باین ریش میخندن... لطفاً به میمنت این دیدار ریشتو بمن قرض بده...

همه بویارها و کنیازها و سپهداران، از پیر و جوان، حیران برجا ایستاده بودند... طمس و سقا پاورچین پیش میآمدند، قیچی را میگشودند و قبضه‌ای از ریش ناز پرورده و شانه خورده آنان را بیک ضرب میچیدند. جلوه حسن باستانی جلوی پای تزار فرو میریخت. بویار ریش بریده زبان در کام میکشید و درحالیکه بند بندش

میلرزید، چهره خود را با دست سپپوشانید، ولی تزار شخصاً پیاله‌ای پر از عرق فلفل باو تعارف میکرد و میگفت:

— بنوش بسلامتی ما و برای بقای عمر دولت ما... غصه نخور، موی سامسون(۱) را هم چیدن... (آنگاه با دیدگانی فروزان به باریافتگان مینگریست و انگشت خود را در هوا تکان میداد.) میدانی رسم ریش‌تراشی از کجا آمده؟ نسوان جماعت این رسم را می‌پسنده، این رسم از پاریس آمده. هه — هه! (دوبار با آوایی خشک میخندید.) اگه دلت برای ریشت میسوزه، بگو بذارن توی تابوتت، اون دنیا بازهم به صورتت میچسبه...

اگر او پرخاش میکرد، خشم میگرفت، فریاد میزد یا همین ریش را به چنگ میکشید، یا هر تهدیدی میکرد، اینقدر مهیب نبود... اما حالا کسی از کارش سر در نمیاورد، پاک بیگانه شده بود، عوض شده بود، چنان لبخند میزد که موی براندام آدم راست میایستاد...

در انتهای دیگر میز یک ریش تراش لهستانی گرم کار بود: ریش‌های قیچی‌شده را صابون میزد و با تیغ از ته میتراشید... این ریش‌تراش لعنتی آیینه را طوری میگذاشت که بویار معیوب شده بتواند تمام صورت برهنه و شرم‌آور خود را با آن دهانی که مثل بچه‌ها یکور شده بود، تماشا کند. برخی از بویارهای ریش تراشیده که مست شده بودند، همانجا سر میز، زار زار میگریستند... حال فقط از روی لباس‌ها میتوانستند ژنرالیسیموس شئین، بویار ترویه‌کوروف، کنیاز دولگوروکی‌ها، بلوسلسکی‌ها و مستیسلاوسکی‌ها

---

۱ — سامسون یا شمشون، نام قاضی عبرانیان بود که بیست سال در میان قوم اسرائیل قضاوت میکرد. او مردی دلیر و بس زورمند بود که رمز دلاوریش را در موهایش میدانستند. زانیه‌ای بنام دلیله راز دلیری او را دریافت و شب هنگام که شمشون در خواب بود، فلسطینیان را آگاه ساخت و آنان بناگاه بر او تاختند، نخست مویش را چیدند و سپس به زنجیرش کشیدند، چشمانش را کندند و در غزه به زندان افکندند. (م.)

را بشناسند... تزار گونه‌های پاک شده از ریش آنها را با دو انگشت میگرفت و میگفت:
— حالا اگه به دربار امپراتور اتریش هم بری، خجالت نداره...

۱۹

پطر برای صرف ناهار به منزل لفورت رفت. دوست محبوبش فرانتس در نیمروز، تازه از خواب برخاسته و خمیازه کشان در خوابگاه فراخ و آفتابگیر خود که دیوارهای پوشیده از چرم اکلیلی داشت، جلوی آیینه نشسته بود، خدمه پیرامونش در تکاپو بودند، یکی لباس باو میپوشانید، دیگری موهای کلاهگیسش را فر میزد و سوسی پودر برآنها میپاشید. دو گورزاد جغله نرینه و مادینه که آنها را از هامبورگ با خود آورده بود، روی قالی بازی و شوخی میکردند. کارپرداز، میراخور، رئیس خدمه و فرمانده نگهبانان قصر در فاصله دوری از او با احترام ایستاده بودند. پطر وارد شد و در همانحال که در آیینه به فرانتس مینگریست، دست بر شانه‌اش فشرد تا از جا بر نخیزد و سپس سخن آغاز کرد و گفت:
— کاری که اینها کردن، تفتیش نبود، ولنگاری تبهکارانه بود، مسخره بود... شئین همین‌حالا ماجرا رو برای من شرح میداد، الاغ، خودش هم خبر نداره که سر نخ بدستش افتاده بود... یکی از کمانداران بنام فالاله‌یف، وقتی میبردن به دارش بزنن، داد کشید و به سربازها گفت: «دم افعی رو بریدین، اما سرش باقی مونده...»
دیدگان شرزه پطر در آیینه تیره‌فام شد. لفورت سر برگرداند و به خدمه امر کرد بیرون بروند...
— فرانتس... نیش افعی کنده نشده!.. امروز ریش بویارها را دادم تراشیدن، درونم از خشم میجوشید... وقتی باین ملخ های خونخوار میاندیشم، از خود بیخود میشم!.. میدونن، همه‌شون میدونن، اما دم نمیزنن، رازپوشی میکنن... این شورش ساده نبود، این درست نیست که کمانداران فقط میخواستن برن پیش زناشون... نقشه‌های هولناکی برای اینجا کشیده بودن... تمام مملکت به

غانغرایا مبتلا شده... اعضای گندزده رو باید با تیغ برید... تمام این بویارهای ریشو رو وامیدارم سرشونو گروبذارن و ضامن همدیگه بشن... همه آتش‌ها از گور این خانواده میلوسلافسکی برمیخیزه! فرانتس، همین امروز فرمان بفرست تا کماندارا رو از زندان‌ها و دیرها به پره‌اوبراژنسکویه بیارن...

۲۰

سر ناهار، تو گفتی، باز وجودش از شادی سرشار شد. برخی‌ها ویژگی تازه در او مشاهده کردند — نگاه تاریک و ثابت: وسط صحبت و شوخی ناگهان خاموش میشد و خیره خیره باین و آن مینگریست. نگاهش مرموز، کاونده و غیر انسانی بود... یک پره بینی‌اش می‌جنبید و باز تبسم میکرد و باده مینوشید و مصنوعی قاه قاه میزد...

خارجیان اعم از لشکریان و دریانوردان و مهندسان با دلی شاد نشسته بودند و آزاد نفس میکشیدند، ولی روس‌ها در این ضیافت خون دل میخوردند. نوازندگان مینواختند و میهمانان برای رقص انتظار بانوان را میکشیدند. آلکساشکا منشیکف بدست‌های پطر که روی میز گذاشته بود، مینگریست: مشت‌های پطر پی در پی فشرده و گشوده میشد. لفورت داستان‌های جالبی در باره معشوقه‌های پادشاه فرانسه میگفت. صحبت‌ها گل انداخته بود و مجلس دمبدم گرمتر میشد. ناگهان پطر از جا جهید و دیوانه‌وار از پشت میز بسوی شئین خم شد و با صدایی بسان بانگ خروس فریاد کشید:

— راهزن، خائن!

سپس صندلی خود را با لگد به سویی پرت کرد و از تالار بیرون دوید. میهمانان هراسان از جا برخاستند. لفورت از کنار یک میهمان بسوی میهمان دیگر میشتافت و آنها را آرام میکرد. نوازندگان در صفه زیر طاقدیس تالار گرم نواختن بودند. نخستین بانوان در سرسرای کاخ پدیدار شدند و به مرتب کردن کلاهگیس‌ها

و جامه‌های خود پرداختند... بناگاه نظرهای همه بسوی بانوی جوان چاق و چله‌ای با چشمان آبی آسمانی دوخته شد که موهای طلایی رنگش را تا ارتفاع بلندی روی سر چنبر کرده و دامن‌های حریرش با توری‌های زرین‌فام چین چین رویهم باد کرده بود و شانه‌ها و دستهای سرسرین سپیدش سخت وسوسه در دل ها برمیانگیخت. بانوی جوان بی آنکه به کسی نظر افکند، گام بدرون تالار نهاد و آهسته و با حرکتی ظریف و آموخته برای ادای احترام زانو خم کرد و سپس با نگاهی دوخته بسوی سقف و با گل سرخی در یکدست، بر جای ثابت ماند.

خارجیان شتابزده میپرسیدند: «این کیه؟» کاشف بعمل آمد که او آلکساندرا ایوانونا ولکووا (موٌنث ولکف. م.) — دختر بروفکین بازرگان توانگراست. لفورت دست او را گرفت و بوسه‌ای بر نوک انگشتانش زد و به رقص دعوتش کرد. از پی آنها جفت‌های دیگر نیز به میدان روی آوردند، طره‌های کلاهگیسها باهتزاز در آمد و رقص آغاز شد. اما بار دیگر فتور در سرور افتاد — پطر با پره‌های بر آمده بینی به تالار بازگشت، دیدگان فروزنده‌اش شئین را یافت، شمشیر برکشید و با ضربتی شلاقی آنرا روی میز، جلوی صورت ژنرالیسیموس که بموقع خود را عقب کشیده بود، فرو کوفت. خرده‌های شیشه باطراف پرید. لفورت شتابان پیش دوید. پطر با آرنج بصورت لفورت کوبید و باز ضربه‌ای با شمشیر فرود آورد که این بار نیز به شئین اصابت نکرد و آنگاه با لحنی خشمگین بانگ زد:

— تمام فوج تو رو با خودت و همه‌اون سرهنگات با شمشیر تکه تکه میکنم، خائن، ولدالز...، بیشعور احمق...

آلکساشکا بانویی را که با او میرقصید رها کرد و بی‌باک به پطر نزدیک شد و بی‌پروا از تیغه شمشیر، او را بغل زد و در گوشی چیزی باو گفت. شمشیر پایین افتاد، پطر در حالیکه نفسش میان موهای کلاهگیس آلکساشکا میدوید، گفت:

— پدر سوخته‌ها، امان از دست این پدرسوخته‌ها. سرتیکه سرش گرم فروش درجه‌های سرهنگی بود...

— مهم نیست، مین هرتس، میگذره، بیا کمی از این شراب مجار بخور...

ماجری گذشت. جرعه‌ای شراب مجار نوشید و پس از آن شئین را با حرکت انگشت تهدید کرد. لفورت را نزد خود خواند و بر نوک بینی ضربت خورده و ورم کرده‌اش بوسه زد و گفت:

— پس آنا کجاست؟ ازش خبر گرفتی؟ حالش خوبه؟ — سپس دهان غنجه شده خودرا کج کرد و به شفق نارنجی پشت پنجره‌های بلند نگاهی افکند و افزود: — صبر کن، خودم میرم دنبالش...

در خانه کوچک بیوه مونس غوغایی بود، جمعي شمع بدست میدویدند، درها را بهم میکوبیدند، بیوه‌زن و خادمه‌ها همه از پا افتاده بودند، بدبختی بزرگی روی داده بود: آنشن از خشم بخود میپیچید که چرا دامن زیرینش بد آهار خورده است، مجبور شدند از نو آنرا آهار بزنند و اتو کنند. آنا در اتاق بالا با کلاهگیس پودر زده، ولی لباس نپوشیده، بارو پوش خاص پودر زنی نشسته بود و جوراب خودرا رفو میکرد. پطر که از کنار بیوه‌زن و خادمه‌های هراس زده دویده خود را به بالا رسانده بود، آنشن را در چنین حالتی یافت.

آنشن از جا برخاست، سر به عقب انداخت و آوایی ضعیف از گلویش خارج شد. پطر پیکر نیمه عریان و دل‌انگیزش را حریص در آغوش کشید. صدای تاپ تاپ قلب آنشن زیر سقف کوتاه اتاق کوچک شنیده میشد.

۲۱

کمانداران را از هر سو باغل و زنجیر به کوی پره‌اوبراژنسکویه میاوردند و در کلبه‌ها و زیرزمین‌ها محبوس میکردند.

در پایان سپتامبر استنطاق آغاز شد. استنطاق توسط پطر، روسودانفسکی، تیخون استرشنف و لف کریلویچ انجام میگرفت. خرمن‌های آتش سراسر شب جلوی کلبه‌هایی که متهمان را در

آنها شکنجه میدادند، فروزان بود. در چهارده سردابه شکنجه‌سرا کمانداران را به سلابه میکشیدند، تازیانه میزدند و سپس پایین میآوردند و کشان کشان به حیاط میبردند و با تن لخت روی توده کاه افروخته میگرفتند. ودکا بآنها مینوشاندند تا جان بگیرند و باز دستهایشان را از پشت میبستند و به سلابه میآویختند و زیر شکنجه نام سران توطئه را از آنان جویان میشدند.

قریب دو هفتهٔ بعد سرانجام توانستند ردی پیدا کنند... اوفسی رژوف، هنگامیکه با کلبتین گداخته به شکستن استخوان‌های دنده‌هایش پرداختند، از شدت درد تاب نیاورد و جریان نامه سوفیا را بروز داد و گفت به فرمان سوفیا به دیر نوودویچی میرفتند تا او را برتخت سلطنت بنشانند. کنستانتین برادر اوفسی در سومین دور شکنجهٔ خونین گفت که کمانداران نامه را زیر توده پهن، پای برج میانین دیر نووی‌یروسالیم پنهان کرده‌اند. شرکت شاهدخت مارفا و نیز آودوتیای گورزاد و ورکا، خادمه مخصوص سوفیا، در توطئه مکشوف شد...

ولی شمار کسانی که زیر شکنجه سخن میگفتند اندک بود. کمانداران فقط واقعه شورش مسلحانه را اقرار میکردند، ولی از نیات پنهانی آن دم نمیزدند... پطر در این سر سختی سرگبار، نیروی بغض و کین عجیبی نسبت به خویش درمییافت...

شب‌ها را در شکنجه‌سراها میگذراند و روزها به کار با مهندسان و استادکاران خارجی و بازدید افواج میپرداخت. غروب‌ها برای صرف غذا به خانه لفورت یا یکی از سفرا ویا یکی از ژنرال‌ها میرفت. ساعت که از نه شب میگذشت درمیان خنده و شادی و ساز و آواز و خل بازی‌های کنیاز - پاپ از جا برمیخاست و با قامتی کشیده، گردن به دوش فرو برده از تالار بزم به سرای تاریک میرفت و آنجا سوار گردونه‌ای دو چرخ میشد و صورت خود را برای حفاظت از باد سرد و سوزان با شال گردن بافتنی میپوشانید و از جاده یخ گرفته لیز و لغزان بسوی کوی پره‌اوبراژنسکویه میشتافت. سواد قصر از دور در پرتوی نور کمرنگ خرمن‌های آتش دیده میشد...

یکی از منشیان سفارت امپراتور اتریش مشاهدات آن روزهای خود و مطالبی را که برایش تعریف کرده بودند در دفتر یادداشت خود ثبت میکرد. نوشته بود:

«...روزی کارگزاران سفیر دانمارک از روی کنجکاوی راهی پره‌اوبراژنسکویه شدند. آنجا ضمن تماشای انواع دخمه‌های تاریک بسوی محلی رفتند که فریادهای جانگداز از آن بگوش میرسید و میرساند که غم‌انگیزترین ماجراها همانجا روی میدهد... تازه به سه کلبه که کف آنها و حتی در راهروهایشان لجه‌های خون دیده میشد، نظر انداخته بودند و از وحشت بر خود میلرزیدند که فریادهایی گوشخراش‌تر از پیش و ناله‌هایی بسیار دردناک آنها را برانگیخت تا به کلبه چهارمی که شکنجه‌های هولناک در آن صورت میگرفت، نظر افکنند...

ولی همینکه وارد آنجا شدند، از شدت ترس شتابان از آن بیرون دویدند، زیرا تزار و جمعی از بویارها را در آنجا دیدند. تزار که در برابر مردی برهنه و به سقف آویخته ایستاده بود، بسوی نوآمدگان برگشت و پیدا بود که سخت ناخرسند است از اینکه خارجیان او را به چنین اعمالی مشغول دیده‌اند. ناریشکین از پی آنان دوید و پرسید: «شما کی هستید؟ برای چه اینجا آمده‌اید؟..» ولی چون آنها جواب ندادند، امر کرد که بیدرنگ به خانه کنیاز روموادانفسکی بروند... اما کارگزاران سفیر دانمارک که خود را مصون از هر تعقیبی احساس میکردند، باین فرمان بسیار گستاخانه وقعی ننهادند. لیکن دیری نگذشت که صاحبمنصبی برای متوقف ساختن اسبهایشان از پی آنان شتافت تا درباره آنها به تفتیش و تحقیق پردازد. زور کارگزاران سفیر می‌چربید، عده آنها زیاد بود و روحیه قوی‌تری هم داشتند... اما چون دیدند که صاحبمنصب قصد دارد تدابیر سفت و سخت اتخاذ کند، فرار را برقرار ترجیح دادند و به جای امن پناه بردند... بعدها من از نام این صاحبمنصب آگاه شدم، او آلکساشکا، سوگلی تزار و مردی بسیار خطرناک بود...»

«...مالیات پولی تازه‌ای وضع شده است: هر یک از عمال دیوانی باید متناسب با شغلی که دارد مالیات بپردازد...

شبانگاه در کاخ لفورت مجلس جشنی با جلال و شکوه خسروانه و تفریحات گوناگون برپا بود. میهمانان از تماشای آتشبازی حظ وافر بردند. تزار بسان شبح آتشین میان درختان عریان و بی برگ باغ میدوید و فلکه ها و فواره‌های شرار پران را آتش میزد. شاهزاده آلکسی و شاهدخت ناتالیا نیز از تماشاگران این آتشبازی بودند، ولی در اتاق مخصوص جای داشتند... در مجلس رقصی که سپس برپا شد، آنا مونس باتفاق آراء زیباترین بانو شناخته شد. میگویند آنا مونس جای همسر قانونی تزار را گرفته است و تزار قصد دارد همسر خود را به دیری دوردست تبعید کند...»

«...روز دهم اکتبر، تزار بهنگام اجرای احکام اعدام، همه سفرای خارجی را بدانجا دعوت کرده بود. در کوی پره‌اوبراژنسکویه چسبیده به رده کلبه‌های سربازی، میدان بلندی قرار دارد. اینجا کشتارگاه است: در آن معمولاً تیرهای نوک تیزی بنام «چوبه ننگ» برپاست که سرهای اعدام شدگان را بر آنها زده‌اند. فوجی از سربازان گارد، سراپا مسلح، گرداگرد این تپه پاس ایستاده بودند. انبوهی از روسها آنجا گردآمده بر سر بام‌ها و روی دروازه‌ها جا گرفته بودند. به خارجیانی که در زمره تماشاگران عادی بودند، اجازه نمیدادند به کشتارگاه نزدیک شوند.

کنده‌های زیر ساطور آماده کار بود. باد سردی میوزید و پاهای همه یخ کرده بود. جماعت دیری در انتظار مانده بود... سرانجام اعلیحضرت تزار بهمراه آلکساندر معروف با کالسکه آمد و پس از پیاده شدن، کنار کنده‌های زیر ساطور ایستاد. در همین هنگام، میدان شوم از گروه محکومین انباشته شد. کاتبی در نقاط مختلف میدان روی چارپایه‌ای که یکی از سربازان زیر پایش میگذاشت، میرفت و حکم اعدام شورشیان را برای مردم قرائت میکرد. مردم نفس در سینه حبس کرده بودند. دژخیم دست به کار شد.

تیره‌بختان میبایست نظم را مراعات کنند و بنوبت بسوی محل اعدام گام بردارند... بر چهره آنان نشانی از اندوه و دهشت در برابر مرگ عنقریب، پیدا نبود. من این خونسردی را به حساب دلاوری نمیگذارم، زیرا این بی‌پروایی ازشهامت روحی آنان برنمیخاست، بلکه یگانه علتش آن بود که وقتی شکنجه‌های جانکاه را بیاد میآوردند، دیگر به جان ارجی نمی‌نهادند، از زندگی بیزار شده بودند...

یکی از آنان را زن و کودکانش تا پای کنده مشایعت میکردند و ضجه‌های دلخراش برمیکشیدند. اما او آرام، دستکش خود را با دستمال رنگینی برای یادگار به زن و کودکانش داد و خود سر بر کنده نهاد.

دیگری وقتی از کنار تزار میگذشت و بسوی کنده میرفت، با بانگی رسا گفت:

«قربان، کمی آنورتر برو تا جا باز شود، من اینجا دراز خواهم کشید...»

برای من نقل کردند که تزار آنروز نزد ژنرال گوردون از سرسختی و خیره سری کمانداران که حتی زیر ساطور نیز نخواستند به گناه خود معترف شوند، شکوه میکرد. براستی هم روس‌ها مردمانی بسیار سر سختند...»

«جلوی دیر نوودویچی سی داربست چهار گوش برپاست که اجساد دویست و سی کماندار را بر آنها آویخته‌اند. جسد سه تن از سران شورش که عریضه به شاهدخت سوفیا نوشته بودند، بر دیوار دیر، درست زیر پنجره‌های حجره اقامتگاه سوفیا، آویخته است. عریضه را با نخ به دستهای بیجان جسد میانین بسته‌اند».

اعلیحضرت تزار هنگام اعدام کشیشان شرکت‌کننده در شورش حضور داشت. دژخیم، دست و پای دوتن از آنان را با دیلم آهنین درهم شکست و سپس پیکر زنده آنها را لای چرخ دنده گذاشت. سومی را گردن زد. دو تن اولی تا زنده بودند با

زمزمه‌ای شوم ابراز بر آشفتگی میکردند که چرا سوسی با مرگی چنان سریع از شکنجه رهید...»

«تزار، ظاهراً برای آنکه نشان دهد باروهای شهر مسکو که کمانداران قصد داشتند بزور در آنها رخنه کنند، مقدس و مصون است، امر کرد تا میان مزغل‌های باروهای مسکو تیری تعبیه کنند و از هر تیر جسد دو شورشی را بیاویزند. -با همین ترتیب، آن روز بیش از دویست تن اعدام شدند. مشکل بتوان شهری با حصاری چنین عجیب از کماندارانی که گرداگرد تمام مسکو بدار آویخته شدند، در جهان سراغ کرد».

«... ۲۷ اکتبر... اعدام‌های امروز با اعدام‌های روزهای پیش تفاوت فاحش داشت. این اعدام‌ها به شیوه‌های گوناگون و تقریباً باورنکردنی، صورت گرفت... سیصد و سی تن یکجا و همزمان، میدان سرخ را به خون خود گلگون ساختند. چنین کشتار عظیمی با این سرعت تنها از آنجهت میسر گردید که همه بویارها و سناتورهای انجمن مهان تزاری و منشیان دیوانی — به فرمان تزار — موظف بودند، کار دژخیمی بعهده گیرند. بدگمانی او بحد اعلی رسیده است، تو گویی که او همگان را در همدردی با شورشیان محکوم به اعدام، شریک میداند. بدینجهت او بر آن شد تا جملهٔ بویارها را در خونریزی شریک سازد... تمام این ذوات عالی تبار در میدان حضور یافته بودند و از دهشت آز-مونی که در پیش داشتند بر خود میلرزیدند. در برابر هر یک از آنان یک مجرم قرار دادند و هر یک میبایست حکم اعدام مجرمی را که در برابرش بود اعلام دارد و سپس حکم را بموقع اجرا گذارد و با دست خود سر از تن محکوم جدا سازد.

تزار بر مسندی که از کاخ بدانجا آورده بودند، نشسته بود و با نگاهی سرد بدین کشتار هولناک مینگریست. ناخوش احوال بود، — از درد دندان هر دو گونه‌اش ورم کرده بود.

خشمگین بود از اینکه میدید بیشتر بویارها که به پیشه دژخیمی عادت نداشتند، دستشان میلرزد...

ژنرال لفورت نیز برای انجام وظیفه دژخیمی دعوت شده بود، ولی به عذر اینکه چنین عملی در وطنش رسم نیست، از آن سرباز زد. سیصد و سی تن را که تقریباً همزمان بر کنده افکنده شده بودند، گردن زدند، ولی برخی‌ها را نیمه تمام: بوریس گولیتسین بجای آنکه ضربت را برگردن محکوم فرود آرد، بر پشتش فرود آورد. کمانداری که پیکرش بدینسان تقریباً دونیم شده بود، عذابی سخت در پیش داشت، ولی آلکساندر شتابان رسید و با ضربت ساهرانهٔ تبر، سر از تن آن نگون بخت جدا کرد. او لافزنانه بر خود میبالید که آن روز سی تن را گردن زده است. کنیاز روسودانفسکی چهار تن را با دست خود بی‌سر کرد. برخی از بویارها چنان رنگ پریده و از حال رفته بودند که ناچار شدند زیر بغلشان را بگیرند».

سراسر زمستان شکنجه و اعدام بیداد میکرد. در پاسخ این بیداد، مردمان در آرخانگلسک، هشترخان، در کرانه‌های دن و دریای آزوف به شورش برخاستند. شکنجه‌سراها انباشته از بندی بود. بوران برف هزاران جسد را بر باروهای مسکو تاب میداد. دهشت مرگ بر سراسر کشور چیره بود. زندگی کهنه به زوایای تاریک پناه میبرد. دوران بیزانسی روسیه سپری میشد. پنداشتی که هم اکنون اشباح کشتی‌های بازرگانی در فراسوی کرانه‌های بالتیک با باد بهاری مارس به پیش میروند.

پایان جلد اول

فهرست

خواننده گرامی

بنگاه نشریات پروگرس از شما خواهشمند است نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و چاپ آن و نیز پیشنهادهای دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید:

زوبوفسکی بولوار ۲۱،
مسکو، اتحاد شوروی